

اکادمی علوم تاجیکستان
انستیتیوی شرفشناسی

سیدای نسفی کلیات آثار

متن علمی و انتقادی با مقدمه و تصحیح

جابلقار اولیشایف

زیر نظر :

اعلاخان افصحزاد و اصغر جانفدا

«شنبه»

نشریات «دانش»

۱۹۹۰

سیدای نسفی از بزرگترین شاعران عصر هفده تا جیک بوده با میراث گرانمایی
مختلف زانرو گوناگون موضوع خود در تاریخ ادبیات تا جیک مقام
بلندی را اشغال میکند. از آثار ادبی شاعر در طول سه عصر و نسیم
نسخات خطی زیادی در شکل پریشان و نامکمل تا با موزر رسیده
متن علمی و انتقادی حاضر کلیات سید را اساس مقایسه و
مقایسه شش نسخه خطی دیوان و کلیات او که در کتبخانه های
استادشوروی محفوظ می باشد تهیه شده است.
متن مذکور برای محققین ادبیات کلاسیک و معاصر و دانشجویان
و کلاً دوستداران ادبیات فارسی زبان پیشنهاد میگردد.

سیصد و پنجاه سالگی زادروز شاعر نجسیده می شود

مستن انتقادی آثار سیدای نسفی

میر عابد سیدای نسفی بدون مبالغه برجسته ترین سیای ادبیات قرن هفده و ابتدای
عصر هیجده تا جیک بوده با میراث پر ارزش ادبی و افکار بلند مترقی خود در تاریخ ادبیات دوره
مذکور مقام و منزلت شایسته را اشغال می نماید .

سیدای نسفی با اشعار پر شور و دلپسند و با معانی بکرو حیاتی خود در تکامل و توسعه
مکتب ادبی "سبک هندی" و بزرنگی و ذوق و فهم عامه مردم نزدیک ساختن آن سهم
ارزنده ای گذاشته است .

زمان زندگانی میر عابد سیدای نسفی اواخر قرن هفده و ابتدای عصر هیجده به یکی از
صفت ترین دوره های یعنی زمان حکمرانی اشترخان با تاریخ حیات خلق تا جیک راست
می آید . در دوره مذکور همواره کشمکشها و مناقشات خویش ، ظلم و غارت فئودالها و
نامورین حکمران نسبت با حال و زحمتکش نهایت می افزاید و مملکت به تمام معنی به
فقرو بدبختی مبتلا میگردد .

جهنم او ضاع ناگوار و پریشانی ماوراءالنهر آن دوره در ابیات زیرین شاعر حش
بطور مشخص انعکاس یافته است :

فلک بقامت پرخسره می ماند	جهنم بدیده تاراج دیده می ماند
زبیکه اهل جهان میکد بگر خورند	سر سپهر بنار میکده می ماند
زمانه آب و طراوت ز جوی گلشن بد	زمین باغ به حبیب دریده می ماند
درین جامه رنگین خویش دنیا دار	بکر مه های بریشم تنیده می ماند !

دایره حیات و فعالیت ایجابی این شاعرترین کلام اولین دفعه در سال ۱۸۳۷ کادامیک
اکادمی علوم تا جیکسان عبدالغنی میرالیف مونوگرافی زیر عنوان "سید و مقام او در
تاریخ ادبیات تا جیک" منتشر شده . در آن زمان شرح حال و خصوصیت های بنظر نمایان
ایجاد وایت اکتفیه و معین کرده است .

۱. سیدای نسفی . در بیان دستنویس رقم ۶۵ ذخیره دستنویس های شرقی فرهنگنا علوم تا جیک ، ورق ۱۳۴ اینه .

2. Абдулфаний Мирзоев. Сайиндон Насафий ва мақоми ӯ дар
таърихи адабиёти тоҷик. Нашр дав. Тоҷикистон, Сталинобод 1947

از بسکه از وقت فتره اثر گذر سالهای زیادی گذشته اند و آن خیلی کمیاب شده است بنا بر این ما لازم دانستیم که طبق تقاضای موضوع لمحات جداگانه حیات و ایجابات سید را خاطراتش رشته بعضی فکر و ملاحظاتی خودمان را ابراز داریم .

طبق معلومات سرچشمه های ادبی و تاریخی و گواهی شاعر - سید تولد یافته زلف از قاجار (قرنی امروزه) بوده است . تاریخ تولد او تاکنون روشن معلوم نیست .

ملیحای سرقدی تذکره نویس معاصر سیدی نسفی دایر باو چنین معلومات میدهد :

“ سید میر عابد نامش نسفی الاصل است ... و ساکن ولایت بخارا است در یکی از حجره های بالاخانه ضلع جنوبی در جوار مسجد نادر دیوان بیگی ارلات تقای که در لب حوض خود بنا کرده سر منزلت در بلده مذکور جنوبی مشهور متوطن میباشد ... ملایت در صورت تحیف

و در سیرت ظریف طریق زندگانی ظریفانه نازکانه دارد . شورش در بین خاص و عام و بیاد و هر کس شعرا را میداند و هر شخصی باشد میخواند و اشعار او را مردم بهتر میدانند و بیشتر میخوانند .

از نسف بودن سید را ملیحای سرقدی با این معلومات مختصر خود به ثبوت میرساند . از افراد معلوم دوره طفولیت سید از نسف گذشته و سپس او برای تحصیل علم به بخارا که مرکز علم و ادب آن دوره ماوراءالنهر بشمار رفت آمده است . ملاقات ملیحای سرقدی با سید

در سال ۱۲۷۸ صورت گرفته است لیسید را شاعر کمال و صاحب شهرت و مرد ظریف طبع قلمداد کرده است . از روی این اخبار میتوان تخمین کرد که شاعر در آن هنگام تقریباً ۳۷ -

۳۸ ساله بوده است و احتمالاً در سالهای ۱۲۳۸ - ۱۲۳۷ تولد یافته باشد .

خود سید هم در یکی از غزلهایش به مسئله از نسف برخاستنش اشاره کرده گفته است :

در بخارا بود عمری سید اباست او رشته بر باد در ره ملک نسف شد حیف حیف
از نسف بودن شاعر را محقق مشهور ص . عینی هم در نمونه ادبیات تاجیک به تائید نماید
بر خلاف نشان داد سرچشمه های با اعتماد فوق الذکر . محمد امین بخارایی در تاریخ

۱. ملیحای سرقدی . مذاکره اصحاب . مستنوی رقم ۱۰۱ گنجینه دستهای شرق و غرب . علم و ادب .
ورق ۱۱۱۳ الف .

۲. سیای نسفی . کلمات ورق ۱۱۱۳ الف .
۳. ص . عینی . نمونه ادبیات تاجیک . مسکو ۱۹۲۶ ص . ۲۸۲ .

«عبدالله نامہ سیدآرا بخاری الاصل نامیدہ است^۱۔ بفکرا ہنگام باعتبار گرفتاری این
معلومات محمد امین در آن دورہ تابع بخارا بودن نفس را ہم باید در خاطر داشت۔ معلوماتی
ترجمہ حالی در اشعار سیدآرا جای داشته (شکایت از پیری) میرساند کہ شاعر عمر دراز دیدہ بودہ است۔
چنانچہ او در شعر زیرین گذشتن ایام جوانی و فرارسیدن دورہ پیری و ہنگام کودکی از وطن خود
جدا شدن و بیخیم غربت مبتلا گردیدنش را فید کردہ میگوید:

آمد خزان نسیم گل و یاسمن نماند باد بہار رفت ہوا ی چمن نماند
تاراج کرد باد خزان اہل باغ را در غنچہ رنگ و در برگل پیرچن نماند
بیرون شدم ز بیضہ و گشتم اری غم آسایشی کہ بود مرا در وطن نماند^۲

بطور کہ در بالا اشارہ شد سیدآرا در شعر بخارا در یکی از حجرہ ہای مدرسہ نادر دیوان بیگی اقامت
گزیدہ بود۔ او تنگی و نا یکی آن حجرہ را بہ قصص تشبیہ کردہ از دوری زادگاہش زبان
شکوہ میکند:

سیدآرا کہ چنان در نظم نگاشتہ است جای در کنج قفس کردہ ام از بی وطن^۳
میرحابد سیدآرا نفسی از آواں کودکی بہ شعر و ادبیات و غنبت و دل بستگی مخصوصی ظاہر
ساختہ پیوستہ بہ مطالعہ آثار گذشتگان و اشعار معاصرین خود مشغول میگردد و طواف اسلوب
صنایع سفری را بخوبی از خود نمودہ در پیروی آنها بہ شعر گوئی شروع میکند۔ در اسرار بعضی دلایل
میوان تخمین کرد کہ مستقیماً قدم ماندن سیدآرا میرصد شعر و ادب سالہای سی ام قرن ہجری
راست می آید، زیرا در ماوراءالنہر نفوذ پیدا کردن اشعار نایندگان «سیک ہندی» بعض
در ہمین دورہ بعمل میاید۔

از سبک سیدآرا ایام جوانی بہ ظرافت و نزاکت سخن و بہ نوپردازی تمایل زیاد داشت
بنابرین اشعار نایندگان «سیک ہندی» بہ طبع و ذوق او موافق افتاد و او این سبک
بصفت اسلوب و سلیقہ ایجاد می خورد پذیرفت۔

۱۔ محمد امین بخاری۔ تاریخ عبد اللہ نامہ، دستنویس رقم ۲۲۴۲ گنجینہ دستخط ہای شرقی و غربی، معلوم تاجیکستان

۲۔ درق ۱۵۰ آئندہ - ۱۵۱ اب - ۱۱۳ آئندہ۔

۳۔ سیدای نسیم گل و یاسمن نماند۔ درق ۹۰ ب۔

۴۔ سیدای نسیم گل و یاسمن نماند۔ درق ۹۰ ب۔

- چهار -

در نیمه دوم قرن هفده در اشعار شعرا مضمون آفرینی، نازکیابی و صنایع شعری بسیار کم و
 بیج در پیچ و خاص "سبک هندی" میباشند، رواج می یابند - استعمال رمز و تشبیل و تسمیه و کنایه
 تصویری درک و فهم معنی و مطلب اشعار با آن اسلایب سروده شده را با زعم دشوارتر میگرداند.
 این اختراع جدید بدیع نظم عصر خفته ما و راه انرا از انعکاس مطلب اساسی حیات اجتماعی
 دور ساخته با مفهوم بیانی و خیالی بی علاقه نگردانید بچاره دیگر نظم از مقصد اساسی خود یعنی
 خدمت مردم بیرون شده بیک نوع واسطه ذوق خاص اهل ادب و رواج یافتن تخیلات
 عسقی و دور و طار مبدل گردید. شبلی نعمانی در باب دشوار فهمی اشعار "سبک هندی"
 در مقام مقایسه با اشعار دوره های پیشین چنین اظهار نظر کرده است :
 "قد ما دهن را به غنچه بسته و مانند آن تشبیه میکردند. متغزلین آن را ابتدا به "جواهر فرد"
 "ذره" تعبیر میکردند و آخران آن را بکلی غایب نشان میدهند. قد ما زلف را به سنبل و صلیب
 خرنه انگور و گمشده تشبیه میکردند. متأخرین تشبیهاتی از قبیل "دام نظر"، "تسلل یا تسلیم"
 ایجاد کرده اند. میان را قد ما اول "شاخ گل" میگفتند و بعضی به "مو تشبیه می نمودند
 ولی متأخرین بنای استعمال "گر گل"، "تار نظر و غیره گذاشته تا آنکه نیستش نمودند.
 این بیانات شبلی نعمانی برای فهمیدن سیر تکامل بعضی خصوصیت های "سبک هندی"
 موافق است -

بدین طریق نفوذ "سبک هندی" در میان شعرای ما و راه انرا تا رفت پر قوت گردید و قریب
 اکثر شعرا اشعارشان را به همین سبک تازه ایجاد میکردند. در برابر نفوذ و انتشار "سبک
 هندی" در میان اهل ادب و شردستان ما و راه انرا نسبت باین سبک یک نوع نظر منفی بوجود
 آمد. اکثر ادبیات شناسان و قسمی از ادیبان آن دور در نظم تارفت رواج پیدا کردن
 "سبک هندی" را حادثه ناگوار محسوب میکردند -
 از جمله ادبیات شناس مشهور این دور ملیحای سمرقندی در تذکره خود درباره

- پنج -

شاعر موسوم به نسیم محرم که به هندوستان اعزام شده بود چنین نوشته است:
 "در این تاریخ که هزار و صد و هجری - (۸۹-۱۶۸۸) . در اینجا است در بلخ و بخارا و سمرقند
 انشای شاه طغوی قلند و شاعر علی هندی و دیوان قاسم دیوانه را شربت ازوشند .
 شاعران و طوفای این آوان را در اشعار و افکار از نو فکر رنگ و بو شد و الا اشعار شعرا بنزد
 بسط دیگر بود و هر کس را از شنیدن غنچه خاطر بآسانی میگشود الوقت افکار شعرا بنوعی پخته است
 که ناخن تحتل بفکر بسیار گشودن !

از اینجا است که در ابتدا اکثر اهل دانش و ادب ما و راه الهرا از "سبک هندی" برپز کرده
 بودند و آن رویه مورد پسند آنها واقع نشده بود . شواثیکه پیرو این سبک را اختیار
 می نمودند و یا با اصطلاح در شعر مشغول نو آوری میشدند از روی ضرورت و وطن خود را ترک کرده
 بسزیمین ایران و هندوستان سفر میکردند . طبق گفته طبعیهای سمرقندی پانزده نفر از شاعران
 معاصر ما و راه الهرا ترک نموده راه هند را پیش گرفتند !

چنانکه در بالا اشاره کرده شد ، سبکهای نسفی نیز از تأثیر سبک مذکور بیرون نمانده و
 سعی و کوشش میکردند این اسلوب اشعار بگویند . در همین ایام اشعار میرزا محمد صایب (ص ۷۷)
 به ما و راه الهرا راه یافته در بین شاعران این سزیمین پهن گردید .

علامعلی خان آزاد در "خزانة عامره" اش راجع بشوکت بخارایی سخن رانده و در
 خصوص پیروی و گردیدن او با اشعار میرزا صایب چنین نوشته است :

"کلام میرزا صایب در آن دید (ما و راه الهرا) تازه رواج یافت شوکت که طبعش موزون
 افتاده بود با استعمال آن اشعار حقیقی بر مبداء شست و خود هم گاه فقه سخن از کتب طبع برین
 تذکر دادن لازم است که اشعار و روت صایب نسبت بدیگر نمایندگان "سبک هندی"
 بشعرا ما و راه الهرا تأثیر بیشتر میرسانیده و در پیروی از آن قرار گرفته اند . سبک در برابر
 پیروی از نمایندگان "سبک هندی" چون امیر خسرو دهلوی ، عرف شیرازی ، نظیر ثانی بوری ،

۱. طبعی سمرقندی . مذکور ورق ۱۳۶ ب - ۱۳۷ الف

۲. طبعی سمرقندی . در همانا ورق ۳۱ ب

۳. خلاصه خان آزاد . خزانة عامره . چاپ کاشنیر ۱۹۰۰ ص ۲۸۱

- شغش -

کلیم، طالب آملی و دیگران با شعار صایب توجه مخصوص ظاهر ساخته بیک سلسله ترقیات او
محمیات بسته است. او اگرچه شیفه اشعار و سلیقه صایب بود اما با شعار روی کور و کورانده است
نکرده در شتابش موضوعات مهم حیات سیاسی و اجتماعی زمان خود را در شکلهای موافق بطور
دلچسب تصویر نموده است، مهارت و استعداد بلند شاعری و ایجاد کاری سید را در استعمال و
های تصویر بدیعی و صنایع مغری هم روشن نموده است. در بین اشعار میرزا صایب و سید
در شکل و اسلوب همگانی زیاد مشاهده کرده میشود.

در واقع سید تمام اشعار دلبند خود را برویه جدید "سیک بندی" نوشته در آن موضوعها
گوناگون حیات زمان خود را تصویر نموده است. قسم عمده ایجادیات سید به همین اصول
نوشته شده که سبب عزت و احترام و صاحب اعتبار شدن او در میان عامه گردیده است.
مخصوصاً اشعار به هزمنان بمشبهه شاعر شهرت او را در بین قشرهای پائین اجتماعی فراوان
گردانیده اند.

دیری نگذشته حیات نسبتاً آسوده شاعر توانا بواسطه ظلم و استبداد رژیم جهالت پست
فئودالی بیابان میرسد. آزادی نسبی و ترقی اقتصادی برهم خورده علم و هنر از رونق باز
می مانند بهترین صنعتگران و هزمنان و ادیبان برای خلاصی از فقر و بدبختی جلائی وطن
کرده عازم کشورهای خارجی میشوند. تصویر چنین بدبختی نارا شاعر در ابیات زیرین که
عیناً گویای حقیقت اند، مشاهده می کنیم:

یا من ز غم حال زبان در دمان نماند	اکنون ز حال خویش چگونه سخن نماند
گوهر ز بحر و لعل ز کان شکوه میکند	آسوده خاطری کبسی در وطن نماند
گشتم پرو رفت ز ریح عقل و هوش ما	فصل خزان رسید و کسی در حق نماند!

با وجود رنج و مشقت زیاد و تنگدستی و ناداری سید عزت نفس خود را نگاه داشته به
هیچیک از حاکمان زمان مراجعت و کمک درخواست نمیکند و برای امرار معاش

- هفت -

روزمره خود را از راه بافندگی قناعت می ورزید

بهر روزی میکنم بافندگی چون مشکوت
خانه همچون دارماز از سیمان باشد مرا
میکنم نظاره نعمتها و حرمت میخورم
تنگدستم روزی دور از دمان باشد مرا
شاعر حقیقت نگار از بی بضاحت و ناداری و وضع ناگوار زندگی زبان بشکوه گشاده از رونق افتادن علم و هنر بقدری اهل فضل و ادب و سخن ناشناس دولتمندان و رواج یافتن مال و چیز بیسی را تا نگید می ناید از مشایده چنین وضعیت طاقت فرسا شاعر حساس بسیار متأثر گردیده حتی میخواهد که دیوان اشعار خود را به آب اندازد:

باهل فضل هرگز نیست دنیا جوی لکای
بچشم این خیس از زمره کد با بتر
یا اینکه: در دو داغ غم ز جان غنچه را برده اند
مدتی شد نعمت از خوان کریم برده اند
و فرستاد خود را به که اندازم بآب
بسکه امروز اعیان از ننگه دانان برده اند
و یا خود: گردن سفلای هزاران رواج داد
از یکدکاعت بار بضا حب هر نماد
چنین وضعیت نامساعد و تارقت افزودن جبر و ستم فئودالها و اهل دولت احوال طبعه زحمتکش را دشوار تر ساخته و شغلگران را به ترک یار و اختیار غربت وادار میشت
در ردیف دیگر فضلا و سخنوران یک عمده از دوستان و هم صحبتان سیداهم جلای وطن نموده بکشورهای دیگر اعزام میشوند. او به همین مطلب اشاره کرده میگوید:
پیران رفته و من با در وطن دارم خور
تکیه چون صورت بدیوار بدن دارم هنوز
عاقبت سیدانیز قرار میداد که به هندوستان رود ولی ضعف پیری از کمبود و ناداری و بی پولی از طرف دیگر امکانیت نداشتند که او باین کار اقدام نماید:

از قیدی چو سرو باغ بایم در گل است
رخت می بندم اگر زاد سفر باشد مرا
میکنم از خانه خود آرزوهای محال
از فعال خشک امید شمر باشد مرا
میرود برگ خزان از جای با بکند ششم
پیرم و بر سر محتای سفر باشد مرا

۱. سید اصفی. کلیات رقم ۵۰۵ ورق ۳۳ الف ۲. سیدای شفیق. درها نجا ورق ۱۳
۳. سیدای شفیق. درها نجا ورق ۹۴ الف ۴. سیدای شفیق. درها نجا ورق ۳۳ الف
۵. سیدای شفیق. درها نجا ورق ۳۸ الف ۶. سیدای شفیق. درها نجا ۱۰۵ الف.

- هشت -

در چنین دوره و حشمتاک شاعر از نعمت و جور عمال حکمران زمان احتیاط کرده گوشه‌نشین است
بهترین جای امن و آمانی می‌شمارد :

امروز از شکایت ایام لب بوبند دل را چراغ خانه ماتمراکن
پهلور آستانه نودولان مزن از ناخن پلنگ بنود معکاکن
امداد خود ز گوشه نشینی طلب نمای افق اگر ز پایی خیال عصاکن
ای سیدا باهل جهان را ز دل مگوی بیگانه را بهر سخنی آشنا مکن^۱

هنگامیکه سیدا در آمد وقت پرورش بست از لحاظ مادی بسیار در مضیقه افتاد .
از اینجاست که در ایجادیات این دوره او حس ناامیدی و مأیوسی و دنیا بی‌زاری شایه
کرده می‌شود . شاعر از این وضع حیات خود شکایت کرده میگوید :

نامدارم لیک عمر من بتلخی بگذرد زهر جای حرم در زیر نگینم کرده اند^۲
بس از دمی گوشه نشینی سیدا اوضاع بتاه خود را از هر جهت سنجیده باین نتیجه میرسد از کج
نعمت را باین بجز نبه بخت و فقر و سنگلی چیری میسر نخواهد شد بنابراین وی گوشه نشینی را
ترک می‌نماید :

حاصل نشد ز گوشه نشینی مرادم خود را ز خانه بر سر باز می‌کنم^۳

این حادثه بدو در آغاز سید حکمرانی سید افغانی خان (۱۶۳۲ - ۱۶۱۱) در تخت نشستن
عمیداله خان (۱۷۷۱ - ۱۷۰۲) راست می‌آید که تغییرات جزئی در رشته اقتصاد کسوف رحیل
آمد و دادوستد بین االملی توسعه یافت . با وجود این سیدا بحالت پیشین خود نمی‌توانست
برگردد چونکه دوره پیری و ناتوانی فرا رسیده او را زبون و ضعیف ساخته بود :

شکستن رفته است ای سیدا عمریت^۴ مسخی بسیار دارم بر لب و چون غنچه خاموش^۵
بدین طریق میره عاید سیدای نسق آفرزندگانی خود را با تقدیر و فقر و رخوری بیایا می‌رساند .
مولفان ناخدا و همچنین محققان امروزه تاریخ فوت او را بطور صحیح و دقیق

۱. سیدای نسق ، کلمات ، ورق ۱۴۳ الف ۴ . سیدای نسق . درها نجا ، ورق ۷۴ الف
۲. سیدای نسق . درها نجا ، ورق ۱۳۲ ب ۳ . سیدای نسق . درها نجا ، ورق ۱۲۰ ب

— نه —

قید نکرده در سالهای ۱۷۰۷ و ۱۷۱۱ از عالم گذشته او را تمجید کرده اند.
 سیداً بشرائط مساعد و اوضاع ناگوار و تنگدستی و محدودیت های زیاد نگاه نموده تا حد
 امکان وقت را بهیچ وجه نمیگذرانید و شعر میگفت. او حتی در مشکلترین و سخت ترین دوره های
 حیاتش هم حرفی دوست داشته خود را ترک نمیکرد. بطوریکه در بالاتر ذکر داده شد شوهای
 سیداً هنوز هنگام زندگانش در بین خاص و عام شهرت پیدا کرده دست بدست میگذشتند.
 طبعی سمرقندی همین موضوع را صریحاً تأکید کرده است. شهرت اشعار سیداً در بین مردم
 بدرجه بلریده بود که حاکم دور سبحانقلی خان از بیم افزایش تاثیر آنها دستور داده بود که
 تمام اشعار سیداً را بهر وسیله که باشد جمع آوری نموده ازین ببرند. باین مناسبت سیداً
 در غزلیات خود میگوید:

مرا کی می توانند از زبانها جمع گردانند
 من آن را ز زبان بودم که بر زبان دهن رفتم
 سرگشتم ز دندان غامت شعله افشانند
 سزای آنکه همچون شمع در بار سخن رفتم...
 به ملک خود ندیدم سیداً روی طلب برگز
 ز دست آرزوهای خود آفر از وطن رفتم با
 شهرت سیداً نه فقط در ماوراءالنهر بلکه خارج از آن نیز گسترش یافته بود. دیوان اشعار او را
 بکثرت نامی همدستان و ایران بعنوان تحفه برده بوده اند و شعرهای او در محافل ادبی آن
 مملکت ها مورد بحث و تفسیر قرار گرفته بودند. همین جریان را فاضله شاعر طهارتاسف
 می نماید که او در وطن خود هیچگونه قدر و قیمت ندارد، در صورتیکه خارج از کشور بحث اشعار
 او نقل محفل ادبی میباشد:

ز بیم شعر نبود بفرقه افسرده طبعی را
 بود ملک سخن پرداز چون شمع فرا اینجا
 به ملک اصفهان و هند میخواند اشعارم
 ز ترکستانم و هرگز ندارم اعتبار اینجا
 میرزا محمد طهارت اصفهانی در تذکره خود موسم به "تذکره نغمه های" نام سیداً را در وصف شاعر
 ماوراءالنهر تحت حرف "ش" - شیدای نقلی ذکر کرده چند بیت اشعار نموده آورده است -

۱. سیدای شفی. دستخط ۹۹۷۰ ورق ۱۱۴ الف ۲. سیدای شفی. کلبیت ورق ۱۴۱ الف
 ۳. میرزا محمد طهارت اصفهانی. تذکره نصر آبادی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۳۴۲

شعرهای عصر ۱۸ - ۲۰ شعرهای شیرین و پر مضمون سید را سرمشق خود ساخته بآنها پیروی کرده اند و محضات زیادی بسته اند. با وجود شدت فراوان داشتن اشعار سید با شکل کتبی کمتر بنظر میرسد. طبق نشانها در فهرست های کتابخانه های اتحاد شوروی^۱ تا حال بیست نسخه^۲ قلمی آثار سیدای نسفی بدست درآمده است که آنها در کتابخانه های اتحاد شوروی نگاه داشته میشوند. از این نسخه ها بهیچ تا دستنویس های کلیات اشعار شاعر برده دیگران نشان دیوان اشعار و یا قسمت های جداگانه اشعار سید را دربر میگیرند. به غیر از این در یکجند مجموعه ها و بیاضهای قلمی یک سلسله غزلها و مثنویهای سید را در جابجای آورده اند.

اگرچه شاعر میگوید که "بیک اصضان دهند میخوانند اشعارم" ولی در فهرست های کتابخانه های مملکت های خارجی که ما در اختیار داریم در خصوص موجودیت نسخه های قلمی آثار سید اشاره ای بنظر نمی رسد.

علت نسبتاً کم کتابت شدن آثار سید بنظر ما در آنست که حکمرانان دور بخوشی سیدانقلی خان دستور سوزاندن آثار شاه را صادر کرده بود و احتمال مردم از ترس نتوانسته اند که آثار شاه در دست داشته خودشان را پنهان و توسعه دهند.

باید خاطرنشان ساخت که با وجود بلندی شعر و در روزگار خود شدت یافتن سید مذکوره نویسان ایران و هند از این شاعر بهیچگونه اطلاقی نداده اند.

1. Персидские и таджикские рукописи Института Народов Азии АН СССР, (краткий алфавитный каталог), изд. "Наука", Москва, 1964, стр. 212, 501; Каталог восточных рукописей АН Таджикской ССР, том IV, изд. "Дониш", Душанбе, 1970, стр. 11-15; Шўъбан дастхатҳои шарқии китобхонаи оммавии ба номи Фирдавси (шаҳри Душанбе), дастнависҳои таҳти рақами 168, 37, 1052; Дастхатҳои таҳти рақами 995, 10359, 4372, 6836, 1319, 1040, 7367 ганҷинаи дастнависҳои шарқии АФ РСС Ўзбекистон (Институты шарқшиносӣ).

بنظر ما سبب فقط در تذکره نصرآبادی ذکر یافتن سیدی نسفی (آنهم در شکل غلط "شیدا" کلمات)
 مؤلف تذکره با بیجای سمرقندی می باشد که طبعاً بهنگام صحبت درباره شعرای ماوراءالنهر
 معلوماتی در اختیار میرزا محمد طاهر اصفهانی گذاشته است. در خود وطن شاعر - ماوراءالنهر
 نیز نسبت خطی اشعار سیداً جندان زیاد و چارنمی آیند. علت این بنظر ما از بی اعتنائی
 حکمرانان بمسئله رواج توسعه علم و ادب و خط و خطای و هزمنده می باشد. کتابت
 اگر نسخه های خطی آثار شاعر بمعمر نوزده تعلق داشته فقط به نسخه دستنویس دیوانش
 در ابتدای عصر پیچیده استخاف شده است. کم کتابت کردن آثار سیداً و دیگر شاعران
 در عصرهای پیچیده و بعد تا اندازه با پسین گردیدن و شربت زیاد یافتن اشعار ناییده دیگر
 "سبک بندی" عبدالقادر بیدل در ماوراءالنهر علقند می باشد. از اسامی پیچیده عصر
 سر کرده در مثنوی مکتب ما و مدرسه های ماوراءالنهر در برابر اشعار حاقط شیرازی آثار بیدل
 بصفت کتاب درسی تعلیم داده میشوند. این احوال باعث بمقدار زیاد کتابت کردن
 اشعار حاقط شیرازی و عبدالقادر بیدل میگردد. بر فهم این مخلصان و معتقدان تقلم
 بیدل تادقت بیشتر میشوند و طلبه های آنرا و روز تا روزی افزود. در کتابخانه
 های اتحاد شوروی فراهم آورده شدن و در دست گروه کثیری جمهوریهایی تاجیکستان
 و از یکستان موجود بودن نسبت زیادی آثار بیدل از شربت نهایت زیاد آثار او
 در میان طبقه های گوناگون انامی و نهایت بسیار کتابت شدن آثار وی گواهی میدهد
 اگر دستنویسهای موجوده آثار سیداً ناقص و نامکمل بوده اشعار شاعر در آنجا
 بشکل بیاراضا غلط و اشتباهات و تحریفات آورده میشود. استفاده تغییراتی از کتب
 استعمال بعضی کلمات نادر و مرکب، تشبیه و استعارات نواز طرف سیداً، به اشتباه
 افتادن کاتبان و با شاعر شاعر دست تعرف دراز کردن، چیزی را علاوه و یا برافتن
 آنها سببکار شده است. پراکنده گی اشعار و نامکملی دیوان شاعر مدبر رسیده است که
 بعضی نسخه های آثار او فقط حاوی چند منزل هستند و بیس.

تا سال ۱۹۴۰ در تمام کتابخانه های اتحاد شوروی فقط شش نسخه دیوان اشعار سید معلوم بود و خلاصه از میراث ادبی سید آنچه که تا کنون در رس ما گردیده است و ما در اساس آن متن کامل انتقادی آثارش را ترتیب داده ایم از قصاید، مخمات، مثنویات، غزلیات، رباعیات، بهاریات و شعر آئین عبارت میباشد که جمعا هشت هزار و چهارصد و بیست و دو بیت را تشکیل میدهند. همچنین نسخه کلیات اشعار سید باین مقدار ابیات شاعر را دربرمیگیرند نسخه های موجود کلمات و دیوان شاعر از سیصد تا هزار بیت را فرا میگیرند. سیدای نسفی در اشعارش تخلصش را سید اوسید ذکر میکند. در تاریخ ادبیات قرون ۱۷ و ۲۰ در باره اندروز خان چندین شاعران با تخلص سید و سید اوسید شریف اند که اشعار بعضی از آنها بهرگز آمیخته و مخلوط گردیده اند. یکی از این نوع شاعران معاصر سیدای نسفی ملا عبداللہ سید خاکی می باشد که در اوایل ایجاد وایش سید اوسید تخلص میکرد. راجع بمسئله انتخاب تخلص "سید" در میان سیدای نسفی و ملا سید خاکی مناقشات زیادی رخ داده بود. عاقبت ملا سید خاکی از تخلص کردن سید اوسید کینه فقط سید تخلص میکرد. در خصوص سبب مناقشات ایشان یلجای سمرقندی در باب ملا سید خاکی چنین معلومات داده است: "ملا سید خاکی اول مرتبه سید اوسید تخلص میکرد. از سید اوسید گذشته سبب آنکه ملا سیدای نسفی در محرومه سمرقند -- در تاریخ لذا برای تخلص مذکور که سید اوسید باشد بمولانا می اشارت مناقشه کرد. شعرای زنان و طوائف آوان مثل ملا نکلت این مولوی عابد ممتاز و سایر شعرای سمرقند فردوس مانند بودند آنان غزلی در میان انداختند که مطلعش اینست: ما نذا آفتاب بخود تیغ میکشم - ما را بگری سر جلی نمانده است. هر که خوب گوید تخلص سید از او باشد. بعد هر دو شعرای خود را خواندند. مولانا عبداللہ خاکی در مقطع غزل سید تخلص بستند و اما خود مطلع فی، سامعین چون از شنیدن غزلها در قطع نزاع متحیر و متفکر بودند چون غزلهای گفته را شنیده ... واقف گردیدند چنین شده همه گفتند که خود مولانا (سید خاکی) قطع نزاع ساختند و بعد از این سید تخلص میکند. هر

- سروده -

مثنایانما شمار مولانا سید خاکی که "سید و سید" تخلص میکرد تا حال چیزی بدست نیامده است
بنابرین درباره اینکه تا چه اندازه مخلوط شدن اشعار او با شعرهای سیدای نفسی الحال یک فکر
معین گفته نمی توانیم.

"همچنین در اواخر عمر ۱۸ و ابتدای عمر نوزده شاعری با نام سیدای کروی که "سید"
و "سید" تخلص میکرد ۱۰ اشعاری گفته است. در آن دوره اشعار او درین انالی آسیای
میانه شذرت یافته بودند. بکسب ستونیس دیوان این شاعر تحت رقم ع. ع. ا. در گنجینه
دستنویسهای شرقی اکادمی فنهای جمهوری ازبکستان محفوظ است.

سال ۱۳۴۵ عالم معروف افغانستان مایل هروی در نشر کابل بعنوان "دیوان
میر سعید محمد کروی تخلص بستیا معروف به سیدای کروی" (از روی پنج نسخه خطی)
دیوان شاعر را بطبع رسانیده است.

مایل هروی در مقدمه این کتاب در خصوص شرح حال شاعر کمی توقف کرده است.
نام او میر سعید محمد و تخلص او پیش سید بوده است. زادگاه شاعر موضع کرویخ ولایت
هرات بوده سال تولدش معلوم نیست. میر سعید محمد از سن کودکی در پیش پیر
روحانی خود صوفی اسلام کروی علم تصوف آموخته چند بار با هدایت مرشدش به بخارا
سفر کرده است. بسیار غزل و مثنیات میر سعید با تخلص "سید و سید" سروده شده اند.
سیدای کروی سال ۱۲۲۲ هـ - ۸ - ۱۸۰۷ م. در یکی از جنگهای مذہبی کشته شده است
قبرشاعر در زادگاهش - شهر کرویخ قرار دارد. دیوان شاعر ۶۰ غزل، شوقهای خرد
و مثنیات را در بر می گیرد. از ۶۰ غزل شاعر صد تا شان با تخلص سید و ۶۰ مای دیگرش
با تخلص سید نوشته شده اند. در بخش و اشعار دیگرش تخلصهای سید و سید را اشتقاق
نموده است. بعضی از محققان افغانستان از سبب نداشتن شناسایی کافی با شعر
عمرای ۱۷ و ۱۸ مایه النفر مخصوص شرح حال و اشعار سیدای نفسی آن را بسیدای کروی
مخلوط ساخته بسیاری از غزلها و مثنیات سیدای نفسی را بسیدای کروی نسبت داده
۱. دیوان میر سعید محمد کروی تخلص بستیا معروف به سیدای کروی، با کوشش مایل هروی، کابل ۱۳۴۵.

مفتر ساخته اند. پیش از همه باین کار خلیل الله خلیلی دست زده در "آثار هرات" نام اثرش راجع به سیدای کوفی اظهار عقیده کرده و میگوید: "تذکره نویسن قرن آخر راجع به هویت سیدای کوفی نمی نماید مگر "نمونه ادبیات تاجیک" که سیدای نسفی قید میکند و ممکن است صدقه عینی بنابر اینکه سیدای مرید حضرت کوج بوده و احتمال می رود کلام وقتی گذری برگشتن روی کرده باشد او را نسفی قید کرده و الا مسلم سیدای افغان از سادات هرات و یکی از شورای اصلی این محیط است.^۱

این فکر غلط از طرف محقق دیگر افغانان فکرت سلجوقی در یک مقاله که دایر سیدای کوفی در مجله "آریانا" نشر نموده است نیز تکرار آورده میشود: "سیدای جامع نمونه ادبیات تاجیک" نسفی قید نموده اند و ظاهراً است که سندی در دست نداشته و رسم نموده.^۲

دانشمند دیگر افغانان خسته که یکی از تذکره نویسن معاصر افغانان است در کتابی موسوم به "یادی از فرهنگان" دایر سیدای کوفی معلومات داده عیناً اشتباه فوقی اندکرا تکرار میکند. او می نویسد: "صدقه الدین عینی سیدای نسفی نوشته از عشوی شاهنامه او پیدا است که وی به دستور صوفی اسلام پیر خود به بخارا رفته باشد".^۳ در جای دیگر این مؤلف یا اشتباه صادر شده کمی پی برده از ناخذ درست بوده این علاوه میکند: "که برخی عقیده دارند که سیدای هروی و سیدای نسفی دو نفر بوده اند".^۴ مایل هروی در مقدمه که بدیوان سیدای کوفی نوشته اش دایر به هرده شاعر و آثار

ادبی آنها توفیق نموده اشتباه مؤلفان یاد شده را اصلاح کرده است و اشعار جمع آورده آنها را در دفتر دیوان شاعر شکل اشعار مشکوک بیرون از ردیف شعرای دیوان شاعر در کتاب جای داده است. از این معلومات فوق ظاهراً میگرد که بعضی از ادبیات شناسان افغانان بشرح حال و اشعار سیدای نسفی که صد و پنجاه سال قبل از مسیای کوفی در ماوراءالنهر زندگی بسر برده است، شناسایی نداشته، سیدای نسفی را

۱- خلیل الله خلیلی. آثار هرات. چاپ کابل، بدون تاریخ سال نشر، جلد سوم ص ۹۸

۲- فکرت سلجوقی. سیدای کوفی. مجله "آریانا" شماره ۳، نشر ۱۳۲۸

۳- مدلولی خسته. یادی از فرهنگان. چاپ کابل ۱۳۴۴ ص ۱۵۴

۴- همین مؤلف در جای ص ۱۶۴

۵- مایل هروی. مقدمه، در کتاب دیوان میر سید کوفی، مختص به سیدای معروف سیدای کوفی، کابل ۱۳۳۵ ص ۱۲-۱۳

با سیدای کوهی یک شاعر بنیاد داشته اند و اشعار آنها را به هم مخلوط ساخته اند. در واقع تاکنون بسیاری از اشعار شاعران همانم و ام تخلص با هم مخلوط کرده شده یکی از آنها گمنام و دیگری مشهور گشته است.

بطوریکه در بالا اشاره کردیم نسخه دیوان سیدای کوهی در کتابخانه انستیتوی شرقشناسی اکادمی قزاقی جمهوری ازبکستان نگه داری میشود که تصویر آن بطریق مختصر چنین است: دستخط در آخر عمر ۱۹ در موضع کاشنوکا بت شده است. در آخر نسخه کاتب چنین نگاشته است: «اختتام پذیرفت دیوان بدیع البیان شرافت آثار خجسته پیوندگان الغیب حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و از مردمان بهادر اسلامی می بوده اند با مر خالق معبود با سقانت بزرگانی معبود... که دست در دامن مبرکرد و بکار خیر کوشش نماید و دیگر بر سر و خط از این حقیر المعباد از این خامه در این صفحہ روزگار بوقوع آمده باشد عفو نموده بدعای خیر یاد آوردی کنند این حقیر العجیز کم از ذره که دولت محمد بن سلمان است در جویبار حضرت خواجه حاتم اسم در موضع تاشقوری این نسخه تزیین لطیف طرفین خفیف را تمام نمودم!» دستخط با غزل: شهنشاه جیون تاخیمه زد بر کثور دلها... آغاز می یابد. غزلهای شاعر در این نسخه از ورق ۱ الف تا ۱۶ الف جایگزین شده اند. در ورقهای ۱۶ ب و بعدی متنوی بابیت مذکور؛ وقت سحر ز بهر حاجات - رفته بزیارت خرابات درج گردیده، پس از آن باز چند غزل آورده میشود. در بین متن غزلهای چاپل و این دستنویس دیوان سیدای کوهی فرقهای جزئی بنظر میرسند. بعد از این در نسخه دستنویس قصه شیع الاسلام (۵۹ بیت)، قصه لیلی و مجنون، «شیخ مصفا» «دختر هندو»، «در تاریخ تعمیر خانقاه کوه»، «در وصف تاریخ بنای مدرسه»، «در تاریخ بنای مسجد کوه»، «در مرثیه میرزا علاء الدین»، همچنین ترکیب بند: (ای شهنشاه عزت - سلطان محشم) و ترجیع بند: (ای اعظم کل خلایق فخر الدین) و یک ترجیع بند ناقص ۱. سیدای کوهی. دستخط رقم ۵۵۰ گنجینه دستنویسهای شرق انستیتوی خاورشناسی فرنگستان علوم جمهوری ازبکستان نگه داری میشود.

- شانزده -

که در چاپ کابل دیده نمی شود آمده اند . خاتمه کتاب با مثنوی : ای در لطف تو بروی همه -
آب عطای تو بجوی همه ، شروع شده و با این بیت : سیدای بیچاره بصدخرف و بیم -
دارد امید از کرمت یار جم . با تمام میرسد .

فوق زمان زندگی سیدای نسفی و سیدای کوهی زیاده از یک عصر می باشد . با وجود این
کاتبان نسخات نقلی که در عصر فزوده کتابت کرده اند استعار این روش را با هم آمیخته گردانده اند
که با بعضی از آنها را در اینجا از نظر میگذرانیم . مثلاً غزل هفت بیته داخل دیوان کوهی
چاپ کابل که با مطلع : ای شمع بر سر من گرین خوش آمدی - شمع و چراغ جمع غریب خوش آمدی
و با مقطع : باشد شمیم یک نگهت جان سیدا - ای تیز کرده منجمه ترخان خوش آمدی !
عیناً باین شکل و مضمون در ۱۲ نسخه دستنویس دیوان غزلیات سیدای نسفی که قبل از
دیوان سیدای کوهی کتابت شده اند ، درج گردیده است و آن فقط از طرف کاتبان
عصر ۱۹ بدیوان سیدای کوهی وارد شده است . فوق بین چاپ و نسخه دستنویس موجوده
تنها در عرض بدلهای هم وزن و هم معنا مشاهده کرده میشود . همچنین غزلی عبارت از بخش
بیت که بیرون از ردیف دیوان سیدای کوهی در صفحه ۱۶۴ چاپ کابل با مطلع :
خال لبست نشانده در آتش خلیل را - زلف تو بسته بال و پر جبرئیل را ۱۲

آمده است ، در دستنویس کلیات سیدای نسفی که یکسال پیش از فوت او کتابت شده است
موجود است . همچنین مستزاد مشهور سیدای نسفی که در تمام نسخات کلیات و دیوانها
موجود است نیز بدیوان چاپ کابل سیدای کوهی ص ۱۶۲ داخل شده است . این مستزاد
با مطلع : امروز بعالم بنده اهل و عارا - خیر از تو پناهی ، از پنج بند عبارت برده و با تلفظ
سید از طرف سیدای نسفی نوشته شده است . از مثالهای ذکر شده روشن معلوم
میشود که بدون تحقیق و همه جات به سنجیدن دستخط های در عصر فزوده و ابتدای عصر بیت
کتابت شده را چاپ و منتشر ساختن آنها باعث سرزدن اشتباهات میگردد و همچنین
خوانندگان و محققین را نیز با اشتباهات می اندازند .

از این سبب ما هنگام تهیه متن علمی اشتادئی کلیات اشعار سیدای نسفی پیش از همه این مسله را مورد بررسی قرار دادیم و در نتیجه معلوم گردید که کاتبان عصر ۱۹ و ابتدای عصر ۲۰ اشعار این دو شاعر همنام و هم تلفظ را تا چه درجه بهم مخلوط کرده اند . تاکنون از میراث ادبی سیدای نسفی بالفضای امروزه تا جیک مجموعه نام و منتخب با طبع رسیده اند ، نخستین دیوان منتخب سیدای که مرتب آن آکادمیسن ع . عزرافیت میباشد در سال ۱۹۴۴ نشر گردیده است . منبع نمونه های آثار شاعر باین یا آن مناسبت در شکلهای گوناگون و مطالب مختلف چاپ شده اند .

از ابتدای نشر کتاب درسی " ادبیات تاجیک " برای محصلین مدارس در کلاس ۹ در این کتاب د اثر بسیدا همچون یکی از نمایندگان مشهور ادبیات عصر پیافده تاجیک معلومات بتفصیل آورده میشود . این کتاب درسی هر سال در تاجیکستان نشر میگردد . نهایت سال ۱۹۷۷ " اثرهای منتخب سیدای نسفی " یا مقدمه شاعر معروف تاجیک نادر شبنزاده در نشریات عرفانی به طبع رسید که آن کمترین نشر آثار شاعر محسوب میگردد . در این کتاب ۵۰۰ غزل ، ۳۰ مخلص ، قصایدات ، رباعیات ، مستزاد ، شنوات و بهارایت شاعر گرد آورده شده اند . باید قید نمود که نشر مذکور خالی از کسب و بهار نیست قطع نظر از این آثار مذکور در باب دترس دایره وسیع خوانندگان گردانیدن انواع آثار سیدای نسفی به اهمیت کلان مالکی باشد .

باید خاطر نشان ساخت که بچاپ تهیه کنندگان هنگام آماده ساختن آثار سیدای نسفی صحیح و با اعتماد کلیات شاعر را در اختیار نداشته اند . از این جهت اشتباهات و تحريفات نسبتاً قلمی مورد استفاده قرار گرفته در کارهای انجام داده آنها تکرار آمده اند . شلارترین نشر آخرین آثار سیدای طبق دلخواه خود در جاتیکه دایره بنو خطان جوانان و تعریف و ترصیف آنها سخن رفته باشد ، آن را با مقتضای وقت و زمان دیگر کرده بجای

1. Сайидон Насафӣ. Девони мунтахаб. Наш. дав. Тоҷикистон, Сталинобод, 1944.

2. Миробид Сайидон Насафӣ. Мунтахаби осор. Нашри-ёти "Нарфон", 1977.

- پیچده -

"سب خط کامل یا -" در کمال سید ص ۴۰۹، عبارت "خط برآورده را به" بروی نمود ص ۲۹۸ عوفی کرده، بجای "خط من" - "دلبر من" ص ۳۱۸ و امثال اینها را آورده اصل متن آثار شاعر را از بین برده است. دوم آنکه نسخه ای که مادر شنبه زاده از روی آن متن اشعار سید را تهیه کرده است بعمر ۱۹ قتل دارد و در آن بسیار غزلها نسبت به نسخات خطی عصرهای ۱۷-۱۸ بشکل نامکمل و غلط آمده اند که بدون استفاده نسخه های کامل و صحیح تحریر و تصحیح آنها از امکانات بیرون است. مثلاً در غزل زیرین:

بزیغ لب تو به شکر نداده اند	این جلوه را بسرو صنوبر نداده اند (۹)
دارند بجرام مدت چشم قربان	این جلوه را بسرو صنوبر نداده اند ۱

مصرع دوم بیت یکم از جهت معنی با مصرع اول علاقایی ندارد و عیناً همین مصرع در مصرع دوم بیت دوم تکرار آمده است که این یکسان شدن تناسب کلام و معنای عمومی آن باعث شده است سبب اساسی این نواقص آنست که کاتب نسخه استفاده شده از بیت اول بجای مصرع: "این چاشنی بچشمه کوثر نداده اند" که هم از جهت معنا و منطق مصرع اول را صحیح و تکمیل میکند، مصرع: "این جلوه را بسرو صنوبر نداده اند" را آورده سبب تکرار و غلط شدن این دوبیت غزل گشته است. علاوه بر این هنگام برگرداندن متن با لغضای حاکم تا جایی بر سهو و خطای کاتب نسخه اشتباهات مرتب ضم شده اند.

میراث ادبی سیدای نسفی نسبت به تعداد اشغاری که ما در اختیار داریم شاید بیشتر بوده باشد زیرا تا حال کلیات مکمل او بدست نیامده و ممکن است درست اشخاص یا در کتبخانه ها در زیر گرد فراموشی مانده باشد. از آثار شاعر آنچه که در فهرست کتابخانه های اتحاد شوروی (شهرهای دوشنبه، تاشکند، تاشکند، لنینگراد) ذکر یافته است بقرار ذیل است:

در کتابخانه های شهر دوشنبه ده نسخه دیوان اشعار و کلیات سیدای نسفی محفوظند. یک نسخه ناقص در کتابخانه شعبه لنینگراد انستیتیوی شرق شناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی.

در گنجینه دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم از بکستان ۹ نسخه دستخط دیوان و کلیات سید
 موجود است که در فهرست چاپ شده کتابخانه استثنوی مذکور توصیف آنها نیامده است در
 فهرست چاپ شده موجود بودن اشعار سید را فقط در بیا ضمایا قید کرده میشود و خلاص
 از این جهت ما را اینجا بطور مختصر در خصوص چگونگی این نسخه‌های قلمی کمی توقف می‌کنیم
 دستخط‌های مذکور آثار سید است رقه‌های: ۹۹۵ / ۱۰۳۵۹ / ۴۳۷۲ / ۶۸۳۶ /
 ۱۳۱۹ / ۱۰۴۰ / ۷۳۶۷ همچنین اشعار زیاده شاعر در بیا ضمایا رقه‌های ۱۱۶۳۹ /
 ۱۱۶۸۴ / ۱۷۸۰ / ۷۸۷ / ۹۹۵۷ / ۹۸۰۶ / ۷۳۶۷ درج گردیده اند که آن‌ها در
 گنجینه دستنویسهای شرقی اکادمی علوم از بکستان محفوظند. از بین این دستنویسها
 دستخط تحت رقم ۹۹۵ کامل بوده سال ۱۳۰۵ هـ - ۱۸۸۸ م. کتابت شده است
 ۱۴۵ ورق را در بر می‌گیرد. در این دستنویس از اشعار شاعر همام سیدای نسفی، سیدای
 کروی هم چند غزلی آورده شده اند که در نتیجه آن تعداد غزلیات در این دستخط
 نسبت به دستنویسهای قدیم‌تر زیادتر می‌باشد. قسمت مختصات شاعر در این نسخه
 مکمل نبوده از بین و آخر حذف شده اند.
 در دستخط تحت رقم ۱۰۴۰ اشعار ناطق، سیدای و شیخ عراقی جمع آورده شده است
 این دستخط ناقص بوده شعرهای سیدای در بین رقه‌های ۲۱۰ - ۲۱۱ آن جایگزین گردیده اند
 سال کتابت نسخه ۱۳۱۹ هـ - ۱۹۰۱ م. می‌باشد. دستخط از روی نسخه ناقص رو برداشته
 اگر اشعار شاعر در آن نامکمل می‌باشند.
 دستخط تحت رقم ۴۳۷۲ منتخب اشعار شاعر بوده در عصر ۲۰ روی کاغذ ساخت روسی
 کتابت شده است. دستخط رقم ۶۸۳۶ در عصر نوزده در کاغذ ساخت سمرقند کتابت
 شده است. در این نسخه فقط غزل و رباعیات و یک مثنوی خرد شاعر آورده میشود.
 دستخط تحت شماره ۱۰۳۵۹ ناقص و انگلی ۴۵ ورق را حاوی بوده غزل‌های شاعر

- بیست -

دیوان نسخه از حرف "د" تا "ی" آورده می شوند.

دستخط رقم ۷۳۶۷ دیوان سیدای نسفی بوده در سال ۱۲۰۵ هـ - ۱۷۸۱ م. کتابت شده، ۱۴۸ ورق را دربرمی گیرد. این نسخه غزل، مثنوی و مثنیات سیدای بطله منتخب آمده اند. علاوه بر اینها اشعار سیدای در بیاضهای عمر ۱۸ - ۲۰ بطور فراوان دچار می آیند. خلاصه از بنین نسخه های دیوان و کلیات سیدای نسفی مشتمل بر ۱۰۰ بیت است. متن و دربرگرفتن تعداد ابیات از دیگر نسخه ها کمی برتری دارند. همه این نسخه ها در گنجینه دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان زیر ارقام: ۱۳۶۳، ۶۹۷، ۶۰۵، ۱۹۰۱، ۳۷۱، ۴۳۴ محفوظ می باشند.

همه این مشتمل بر نسخه در فهرست بعنوان کلیات قید شده اند. این دستنویسها قریب تمام اشعار سیدای را دربر گرفته اند. از بنین نسخه های مذکور قدیم تر و تکمیل تر شان دستخط زیر شماره ۶۰۵ کلیات سیدای می باشد که وی پیش از وفات شاعر کتابت شده باشد. با وجود بعضی نواقصاتش نسبت به دیگر نسخات کلیات سیدای از بسیار جهات برتری دارد. این نسخه دیگر دستنویسهای دیوان اشعار نامکمل سیدای بوده در آنها تحریف و تصحیف زیادی با گناه کاتبان راه یافته است که بدون متن درست و سالم تصحیف آنها امکان پذیر نیست. از توصیف نسخه های آثار موجوده شاعر معلوم میشود که تا حال نسخه اصلی و یا متن کامل آثار سیدای نسفی بدست نیامده است. بنابراین پس از همه جانبه آموختن و استخراج نسخات موجوده آثار شاعر برای تهیه و تدوین متن علمی انتقادی کلیات او از میان آنها مشتمل بر نسخه انتخاب کرده شده که آنها از جهت صحت متن و تعداد اشعارشان بر دیگر نسخه ها اعیان دارند. توصیف کامل این نسخه با بطریق ذیل می باشد.

۱ - دستخط تحت رقم ۶۰۵ این نسخه بطور شرطی در روش کار با علامت "الف" معرفی شده است.

- بیت ویک -

نسخه مذکور حاوی کلیات ابتدای نثر است در گنجینه دستنویسهای شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان نگهداری می شود. توصیف ظاهری این نسخه در مونوگرافی اکادمین میرزاغاف «سید و مقام او در تاریخ ادبیات تاجیک» و فهرست دستخط های شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان درج گردیده اند. نسخه مذکور از روی رسم الخط و کاغذ باوایل عصر ۱۷ تعلق داشته از طرف کاتب محمد رحیم شاگرد ملا عسقر استنحای گردیده است (دوق ۲۵۵ ب) :

«للا محمد بدستبازی قلم شکسته رقم اشعار این کتاب تازه که قلم دوزبان در وصف آن عاجز است بدرجه انجام و برترتبه اختتام پیوست رجاء وافق است که چون بحسن قبول مقبلی رسد و بنظر انصاف صاحب دلی مشرف شود کینه بی کینه محبت و ارادت و غور محمد رحیم شاگرد ملا عسقر بغایت خاتمه یاد آوری نماید و اگر سحر و خطایی بمقبول آن نسیان و خطایی واقع شده باشد آن را بکمال انصاف اصلاح نماید»

این نسخه دارای ۳۰۲ ورق میباشد. خط نسخه نستعلیق بوده متن در دو ستون چهارده و پانزده بیتی جایگیر شده است. در نسخه مذکور ۵۴۰ غزل، ۳۲ رباعی، ۸ قصیده، ۱ مثنویات، مدتش، مستزاد، مناجات، ۶۴ محسن، شعر آشوب، و بیاریات شاعر ثبت گردیده اند. بعضی غزلها نیکه در نسخه «الف» آمده اند در نسخه های دیگر مورد استفاده قرار گرفته دیده نمیشوند. مثلاً غزل ورق ۱۲۰ الف که در چهار بیت عبارت بوده بدون ذکر تخلص شاعر: «ذبح اشک آفریابی در زنجیر خواهم شد» اگر امنیت دوران در جوانی بپروا هم شد آمده فقط در نسخه های «الف» و «ج» در چهار می آمده.

باید خاطرنشان ساخت که در این دستنویس نواقصات و خطای املائی سمع و اشتباه کاتب و تصحیف و تحریف زیاد بنظر میرسد که همه آنها را در اینجا ذکر کردن باعث طول کلام میگردد. ثانیاً آنکه در وقت جزو بندی از مابین ورقهای ۱۱۴ ب تا ۱۱۷ ب

- بیت و دو -

سه ورق افتاده است که آنها تقریباً هفت غزل را دربرگیرند. غزلهای بنی ورقی
۱۱۸ الف و ۱۱۹ الف باشند تکراراً در ورق ۱۲۹ الف آمده اند. همچنین ابیات یک قسم
شعرها یا بطور تکرار آمده اند یا پراکنده شده اند. خطای املاي نسخه خیلی زیاد می باشد
منجمله: خوان - خانی، برخواستن - برخاستن، خضر - خنذر، صفت - سفت،
و مانند اینها. بعضاً در دستنویس حرفی اضافه کرده شده و یا پراکنده شده است مانند:
هواداری - هوادار، بیا - باید و غیره. در این نسخه مخصوصاً سه قلم و تحریر و تصحیف
کاتب خیلی زیاد می چشم مرسد که حالا بعضی از آنها را بطریق نمونه می آوریم مثلاً بیت
۲۵۸ در این نسخه چنین نوشته شده است:

ای خیرت متصف پیوسته یا جبار و قدوسی کیابیت مشتمل بر استعارات و

چنانکه می بینیم در مصرع دوم بجای کلامت، کمالیت نوشته شده است که از جهت معنا
و رابط کلام درست نیست. زیرا کلمه "استعارات" بجای "کمال"، "کلام" را تعاضاً
میکنند. یا خود مصرع دوم بیت ۲۷۰: "یا رسول الله یکرم خویش دایره انحراف نسخه
الف شخص و زمان را بنظر نگرفته بجای "دارم"، "دارد" نوشته است.

بیت ۵۲۰: رسانده بردن طفل افلاک. سرپستان خود را مانده در خاک
نسخه الف در مصرع دوم بجای کلمه "مادر" که علقه منطقی با پستان دارد فعل "مانده"
کرده است که نادرستی باشد. یا اینکه بیت ۶۸۱:

چمن طفلی در آغوش هوایش نسیم گل هواداری هوایش

اول اینکه در این بیت قافیه رعایه نشده در هر دو مورد نسخه الف مثل "ج" قافیه را بعد
دقت "هوایش" نوشته است. نسخه های تب و مکر در مصرع یکم بجای "هوایش"
"فرایش" آورده اند که از جهت معنا درست است. در اکثر موارد اغلاط نسخه های
الف با نسخه "ج" یک شکل می باشند و گمان می رود که نسخه "ج" از روی نسخه "الف"
نسخه برداری شده است. ما بعدتر بهنگام توصیف نسخه "ج" در این باره توقف خواهیم کرد.

- بیت و سه -

بیت ۷۹۳ نشئه "الف وج" :

تا گلو در خون نشسته تیغ دور از دست او آب حیوانی تر گشیش را غوطه دارد در میان
موافق نشانه از این بیت ظالم دست به تیغ زده دوران را تا گلو در خون آغشته کرده است
از این سبب مصرع دوم از جهت معنا با مصرع یکم مطابقت نمیکند. نشئه ای "ب و د"
در این مورد بجای "آب حیوانی تر گشیش" - "آب پیکان تر گشیش" را آورده اند که شعر
منطقاً با مصرع بالا موافق می آید.

بیت ۸۲۶ در نشئه ای "الف وج" باین شکل آمده است :

عیان شد به یکبار گشت از جهان چون رخ نان رفت بر آسمان (؟)

که هر دو مصرع آن هم از جهت معنا و هم از جهت وزن غلط می باشد. نشئه ای "ب و د"
در بیت مذکور را بشکل صحیح چنین آورده اند :

عیان شد به یکبار قوط از جهان چو نه رخ نان رفت بر آسمان

یعنی نشئه ای "الف و ج" در مصرع اول بجای کلمه "قوط" - "گشت" را آورده
از مصرع دوم بیت مذکور کلمه "مه" را از قلم انداخته اند.

در نشئه ای "الف وج" در بیت ۸۸۲ :

زنج جوید با گشت چون جوی شیر شده حوضا چون تنبک پتیر

بجای کلمه "تنبک" - "پتنگ" آمده است که مصرع را از جهت معنا مبهم ساخته است.

بیت ۱۴۷۳ : نکرده در آن سبکین بحر خون - بجز مرگ دیده کسی با ستون

نشئه "الف" در مصرع دوم بجای عبارت "مرگ دیده" - "مرگ و مرده" نوشته شده است که
غلط می باشد.

مصرع دوم بیت ۱۵۰۴ را نشئه ای "الف و ب" و "و" بشکل غلط :

که آمد سوس باغبان باغبان ، آورده اند. شکل صحیح آن در نشئه "ج" :

باین طریق آمده است : "که آمد سوس باغ آن باغبان به"

- بیعت و چهار -

از قرار معلوم سیدای نسفی همچون شاعر بر کمال مهارت و استعداد بلند خود را در غزل
مختص و دیگر ذائری خود ادبی نمایان ساخته در مثنوی باندازه آند تا زه خیالی و
اسادی نشان نداده است . در بعضی ابیات مثنویهای او (در همه نسخه های موجودش)
درستی معنا و تناسب کلام رعایه کرده نشده اند . مثلاً در بیت زیرین مثنوی "عبدالله نامه" :
چنان گرم گردید بازار مرگ - پراز نقد جان شد پیرا کرگ (؟)

معنای مصرع دوم نامفهوم و تاریک بنظر میرسد .

یا آنکه بیت ۱۷۶۱ : علمم دارا درست و با شد قلم - بگردند اسپان دم خود علم
از جهت تافیه بندی نسبت بوده گویا بیت مذکور بطور مصنوعی محض برای تافیه ساخته شده باشد .
در بیت ۲۷۱۴ : مشتب آورده و چون رد چیده از زمین دامن - بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تابی
در نسخه های الف و ج ، بجای "باتابی" - تا پای آورده شده که از جهت معنی چندان روشن
نیست ، در نسخه "د" بجای "تا پای" - "باتابی" درج گردیده که معنی آن تنها و طبقه میباشد
نسخه "الف" و پنج دستنویس دیگر درست ما بوده مصرع دوم بیت زیرین را از
جهت معنا و وزن بشکل "کم تو ز مرغی" آورده اند که بفکر ما غلط است :

چند گنی از غرور تکیه بجوش معاش خود چو بدین عقل و هوش کم تو ز مرغی مباش
در حاشیه نسخه تب با خط سرخ کاتب دیگر بر غزل "فروغی" نام عباره را علاوه کرده است
که شاید مختص سید بر غزل فروغی شاعر عصر شاهزاده نوشته شده باشد که کاتبان نسخه
مذکور بجای "کم ز فروغی" مباش را با عباره "کم تو ز مرغی" مباش عوض کرده اند .
اگر کاتبان مجموعه های اشعار سید از این نسخه ما پیروی کرده در بیاضها ، جنگلهما
و سفینه با بیت زیرین مختص را غلط درج کرده اند .

بیت : روزی که بر قتل ایران شوی سوار پیروی باز یانه شود برین مرا

نسخه های الف و ج بجای "موی" - "سوی" نوشته اند . در مصرع دوم بیت
۳۴۶۶ در نسخه "الف" بجای کلمه "هاگ" - "هلال" نوشته شده است

- بیست و پنج -

در پنج نسخه دستنویس بجای کلمه «سودان» در بیت ۳۰۸ که ماقیه غزل آن را تقاضا میکند «سودا» ثبت گردیده است. یا در مصرع اول بیت ۵۵۸۰ نسخه های الف و ج بجای «سالکان» کلمه «سالها» آورده اند که غلط است. در بعضی موارد بعد م دقت کاتب کلمه را در آخر مصرع تکرار آورده شده اند که در نتیجه ماقیه از بین رفته است. مثلاً در بیت ۱۲۹۲: با فسون تواند کند کار را - ز سوراخ بیرون کند مار را.

در نسخه الف بجای مایه کلمه «کار» تکرار آمده است. چنانکه در بالا اشاره رفت از نسخه الف بهنگام جزو بندی ۸ غزل شاعر افتاده است که ما آنها را در اساس نسخه های دیگر بحثن داخل کردیم. در برخی موارد مانند نسخه الف ابیات را تکرار آورده است که این حسن غزلها را کاسته است. این حالتها در غزلهای ورقهای ۱۹۶ الف ۱۹۷ ب ۱۹۸ الف ۲۰۰ ب و غیره مشاهده کرده می شود.

از بیکه در اشعار شعری «سیک هندی» تکرار مضامین زیاد و جاری آید بنابراین سیداً نیز چون معتقد این سبک از تکرار مضامین خودداری نکرده است. خلاصه تمام نواقصات نسخه «الف» را بهنگام تدوین این متن بوسیله نسخه های دیگر اصلاح نموده غلطهایش را در با ورق ماقیه کرده ایم از این جهت ما از آوردن تمام غلط نسخه مذکور بهنگام تحلیل متن خودداری نموده با آوردن همین یکچند مثال فوق الکفا می و رزم.

۲ - نسخه «ب» این نسخه خطی کلیات تحت رقم ۶۹۷ در گنجینه دستخط های شرقی فرهنگستان علوم تاجیکستان محفوظ است. توصیف چگونگی این نسخه در فهرست دستنویسهای این گنجینه آمده است. نسخه از ۲۹۶ ورق عبارت بوده متن در آن در دو ستون چهارده بیتی با خط نستعلیق نوشته شده است. دستنویس سال ۱۱۸۹ هـ. ۱۷۷۵ م. کتبت شده است که در این خصوص کاتب نسخه در ورق ۱۶۸ الف می نویسد:

- هیئت و نش -

«... بنا به توجه خاطر برادر نور چشم ملا بابا نظر این عوض محمد غفرانیه ذنوبها و ستر عیوبها
تحریر نمود با تمام رسانید سنه ۱۱۸۹» این نسخه نیز نسبتاً مکمل بوده قریب تمام انواع
اشعار سید را فرا میگیرد. نسخه مذکور از روی نسخات قدیمی و تکمیل کرده شاعر نسخه دراز
شده کاتب آن بعضی اشتباهات متن استنساخ کرده پیش از در حاشیه های متن
اصلاح نموده است. با وجود این نسخه مذکور نیز از اشتباهات و خطای املائی تحریف
و تصحیف کاتب عاری نمی باشد. پیش از همه کاتب نسخه در اکثر موارد نقطه ها نگذاشته
حرف «و» را اکثر از قلم انداخته است. در بعضی جایهای دیگر پیش ایند و پس آید
پرتافته است. مثلاً در مصرع بیت ۴۱۶: منم آن بلبل پرواز مانده
بعد کلمه بلبل باید پیش آید «از» بیاید ولی کاتب آن را از قلم انداخته است.
که در نتیجه معنا و وزن بیت آسیب دیده است. و یا از مصرع دوم بیت ۷۸۳۷:
میخواهم از دوحش زمانی سخن کنم - دفع ملال تا شود از طبع مردمان
کاتب کلمه «ملال» را از قلم انداخته است. در این نسخه قصیده نوروزی که از
۳۴ بیت عبارتست، موجود نیست. محتملست که با مطلع: «نماز توبه از کردار خود جانشک»
من دارم (درق ۲۵۳ - الف ۲۵۴) شروع میشود. در این نسخه فقط بند آخرش
ثبت گردیده است و خلاصه. همچنین چهار غزل از ردیف «الف» یا زده غزل از
ردیف «ن» و ۲ غزل از ردیف «ی» هنگام جرو بندی این نسخه از بین ورقها
افتاده اند که آنها با مصرعهای زیرین آغاز میشوند:

- | | |
|---|--------------------------------------|
| ۱- غنچه خیزی با در آغوش جن باشد مرا | ۲- بقرار امروز آن سیمین بد دارد مرا |
| ۳- خانه بروشم بر شاخه گل و وطن دارد مرا | ۴- بی پروایی درین گلشن هوس باشد مرا |
| ۱- بدایا کرده ام خویش آیم میتوان گفتن | ۲- نمیکرد صدای جود از اهل کرم بیرون |
| ۳- کرده ام چون غنچه بر در آستین خوشیقت | ۴- کرده ام بالین آسایش ز دست خوشیقت |
| ۵- اگر یکدم شود خالی ز بوی می صبری من | ۶- مسجد در آو نمکبیه بغیر از خدا مکن |

- بحیثیت و هفت *

- ۷- از مرقی بکدم خورده دل بدخوی من . ۸- بشی ای شمع در آغوش با جایتوان کرکن .
 ۹- بیکاک افتاده گردی سر و چشم سیاهت من . ۱۰- گذشتی مست با خیر و زدی آتش بدایغ من .
 ۱۱- خیریم نیست همچون لاله دسوزی بدایغ من .

- ۱- چون غنچه گر بجنب تامل فرو روی . ۲- شمع برنی و چو یوسف بنظری آبی .
 ۳- کفره دین یک بود در دهب دوا لگی . ۴- گر در خط بتان بتامل فرو روی .
 ۵- تا کی ای بلبل بدنبال هزار آفتدگی . ۶- قدت در چشم خود جا کرده ام ایدو میرخی .
 شروع میوند .

من نشأ آئوب پیدا نیز در این نسخه مکمل نیست و ابیات آن بیشتر تکرار آورده شده اند .
 در بعضی موارد بیتهای غزلها تکرار شده اند . مثلاً بیت ۳۳۶۳ :

مستی ز داری از قامت من رفته است - روزگاری شد ز دستم این عصا افتاده است
 با کمی تغییر شکل و مضمون در بیت ۴۳۷۳ غزل دیگر بشکل :

" قوت از اعضای من محرمیت برورفته است - روزگاری شد ز دستم این عصا افتاده است
 آمده است . در ورق ۲۶۰ الف در آخر مثنوی بخشیده به سجا فکلی خان و لنگر کشی او
 چنین عبارت آمده است : " تمت المثنوی سلیم بیگ " از اینجا معلوم میشود که شاعر
 با بنجام این داستان توفیق نیافته است و آن را شاعر گمنام موسوم به سلیم بیگ باخرسانه
 است . بضم این اشتباهات در این نسخه تحمیر و سهو قلم کاتب زیاد بنظر میرسد که برخی
 از آنها را اینجا همچون نمونه مثال میآوریم . در مصرع بیت ۲۱۰ : " کردی از جنانه تابشت مبارک
 جدا " بجای کلمه " جدا " خدا نوشته شده است که در نتیجه آن معنای مصرع خلط دار گردیده
 است . یا اینکه در مصرع دوم بیت ۲۱۱ : " داد آگاهی بخیر معجزات با کاروان " کاتب نسخه
 از معنای بیت انحراف کرده هنگام نسخ برداری شکل کلمه " تحیر " را بخیر و معجزات را
 به معجزات عوض کرده است . در مصرع بیت ۲۲۳ : " مگر دوا چو کاغذ روی بتابدان " کاتب
 اشتباهاً کلمه " روی " را بجای کلمه " زردی " آورده است که در نتیجه آن

- بیست و هشت -

معنی بیت نامفهوم گردیده است . در مصرع اول بیت ۴۲۰ :
 کجا ماندند صورت های دیوار - شکسته خامه ها و نامه بیکار .
 کاتب بجای کلمه " بجای " - " کجا " نوشته معنای مصرع را خراب ساخته است .
 در بیت ۶۰۲ : بروی صفتش فراش بلبل - درواصحاب صفت غنچه گل .
 کاتب بجای کلمه های " صفت " و " دروا " کلمه های " صحنه " و " درو " را آورده که در یک بیت دو
 اشتباه صادر کرده است .

او در مصرع دوم بیت ۶۲۳ : نسیم غنچه او مشک عصف - کف آب روانش عمر تر .
 بجای عبارت " کف آب " - " کف او ابروانش " آورده معنای بیت را بکلی خلل دار کرده است .
 در مصرع دوم بیت ۱۰۸۲ : پرو پرویزین او گردش جیغ - خریدارم سبوسش را بدرنج .
 در این نسخه بجای کلمه " سبوسش " - " سبوسش " آمده است که غلط محض است .
 در مصرع دوم بیت ۱۲۰۳ : " دی آواره آتشبار بلبل " کاتب بجای عبارت " دی آواره " کلمات
 " او " و " آه " را آورده معنای آن را تماماً ویران کرده است .
 در مصرع بیت ۷۱۷۳ : آید به سیرتین خاصیت فلاحون - پهلواگر گدازم بجای خواب سیمو
 در نسخه های " ب " و " و " بجای " بستر " - " پستی " آمده است که ربط کلام از بین رفته است
 در بیت ۷۳۶۴ : از کلامت شده بگامه من کان شکر - سوی بزم به لبان شکرین آمده ای .
 در نسخه های " ب " و " و " بجای کلمه های " کلامت " و " بزم " بطور غلط کلمه های " کلاهت " و
 " بزم " ثبت شده اند .

همچنین در مصرع دوم بیت ۷۳۷۶ که در نسخه های " الف " و " ج " و " د " شکل زیر درست
 آمده است : میری از سفر و خط مبارک داری - جان فدایت که رسولی به کتیاب آمده ای .
 کاتب نسخه " ب " عبارت " به کتیاب " را - " به کیاب " تبدیل داده معنای آن را نامفهوم ساخته
 است . در مصرع دوم بیت ۷۳۷۲ در نسخه " ب " سهواً بجای عبارت " لب آب " -
 " لب نام " آورده شده است .

- بلیت و نه -

بدین طریق نقصان و سقوط کاتب در متن نسخه "ب" خیلی زیاد بنظر میرسد.
نقصان دیگر این نسخه از آن عبارت است که در بعضی موارد در آن قافیه های ابیات خواب
کرده شده اند. مثلاً در بیت ۶۱۶ بجای قافیه "چنگ" در مصراع اول "چرخ" آمده که آن
بمصراع دوم یعنی با قافیه "چنگ" تمام میشود مطابقت ندارد.

در بیت ۱۱۱۶: ز رنگ اوست یوسف در عاری - ز کلک اوست رودنیل خالی.
"عاری" یا "خالی" بطور نادرست هم قافیه کرده شده است. حال آنکه نسخه های
دیگر بجای "خالی" - "جاری" آورده اند که صحیح و موافق است.
در این نسخه در بعضی موارد کاتب از معنای متن اصلی کنارتشده مناسبت شخص و زمان
و جمع و تنه را بنظر نگرفته است. مثلاً در مصراع یکم بیت ۱۰۹۹:

ز وصلش بک دارم جرخ ناکام - مرا باشد برابر بخته و خام.
بجای "دارد" که شخص و زمان و معنای مصراع آن را طلب میکند، "دارم" آورده شده است.
یا مثلاً در بیت ۵۹۶۷: تا ز عالم مکر نرود خام طبع - می نهم حلقه صفت پند بگوش کز خوش
در نسخه "ب" فعل "نشوم" به "نشود" عوض کرده شده است که در نتیجه معنی بیت
نا مفهوم گردیده است.

در بیت ۶۹۱۶: هر که می خندد چو گل در این گهستان غایت - می زخم من بپشت دستی بر زبان من
در نسخه "ب" بجای "می زند" فعل در شکل "می زخم" آورده شده است که غلط است.
پهچنین در مصراع دوم بیت ۷۲۰۰: دل گری سمندر و پروانه نام نماند - شمع کیش و آتش ز یاد کو
بجای "پروانه" را که معنی بیت همین را طلب میکند نسخه "ب" "پروانه نام" را آورده که
با اشتباه راه داده است. دایره بر تحریر و تحریف کاتبان نسخه های مذکور با همین محدود
ممنیگردند آنها موافق ذوق و سلیقه های خود بعضاً به متن اشعار شاهر چیزی را علاوه
نموده و در بعضی مواردی دیگر چیزی را انداخته اند.

مثلاً در بیت ۱۱۰۱ کاتب نسخه "ب" "خام کادم" را که در نسخه های "الف و ج"

- سی -

موافق تقاضای معاذره است به "کامکام" عوض کرده است که خطای باشد. یا اینکه به بیت ۱۵۶۲ که در دیگر نسخه با این شکل آمده است:

"بود راهی در گیش و شکست - ز گردنگش می شود شعله بست"

کاتبان نسخه های "ب" و "و" تغییرات در آورده بجای عبارت "بود راهی در عبارت" بود زلف از آن آورده اند که آن به گونه مناسبی با معنای بیت ندارد. در مصحح دوم بیت ۱۵۶۸ نسخه "ب" کلمه "آشیا" را با کلمه "آشایان" عوض کرده است.

یا اینکه در مصحح اول بیت ۷۳۷۲: به هموزگس در چین ساغر بدست ایستاده ام. نسخه مذکور بجای ایستاده ام فعل "افتاده ام" را آورده که تا ما خلاف معنی و تصویر واقع می باشد. بدین طریق تحریفات و تصحیفات متن از جانب کاتب قریب در هروقت نسخه مذکور دچار می آید. با وجود جای داشتن چنین نواقصات این نسخه در تصحیح متن حافیه کمک فراوان رسانده است.

۳- نسخه "ج" این نسخه خطی تحت رقم ۱۳۶۳۳ در گنجینه دستنویسهای شرقی اکادمی علوم تاجیکستان محفوظ است که تصویر منقحر آن در فهرست گنجینه مذکور آمده است. متن نسخه در ۲۰۱ ورق در دو ستون ۱۹ بیتی با خط نستعلیق ثبت گردیده است. نسخه

۲۴۴۵ هـ صفر سال ۱۲۱۱ هجری - ۱۶ اوت سال ۱۷۹۶ میلادی کتابت شده است.

نام کاتب محمد رحیم ابن ملا میر طاهر نام شخصی برده است: "لله الحمد بدستاری قلم شکسته رقم اشعار این کتاب تازه که قلم دوزبان در وصف آن عاجز است بدرجه انجام و برتبه اختتام پیوست. رجاء واثق است که چون بحسن قبول مقبلی رسد و بنظر التفات صاحب دلی مشرف شود کمینه بی کمینه محبت و ادا دت و فوز محمد رحیم شاگرد ملا عنقر بنفاته خاتمه یابد و آوری نمایند..." (ورق ۲۰۱ ب). این نسخه تمام اشعار شاعر را در بر گرفته در جزو نفعات مکمل کلیات سید محمود میگردد. بفرمان نسخه مذکور از نسخه "الف" دوردار شده است.

یسی و یک -

در بعضی موارد اشتباه نسخه "الف" از روی نسخه های دیگر در داخل متن و حاشیه های این دستنویس اصلاح کرده شده اند. مثلاً در مصرع دوم بیت ۱۹۲۲ :

یا فون تواند کند کار را - ز سواج بیرون کند یار را .

نسخه "الف" بجای "مارا" تکراراً "کارا" ثبت کرده است که از آن به معنای قافیه ضرر رسیده است. نسخه "ج" با بند این اشتباه را اصلاح کرده است. یا اینکه در مصرع

یکم بیت ۳۸۹۳ : همچو مرغی بپیدا ز غریبان آسوده ام - غمت چاک گر نیاید نیست گرزن مرا .

نسخه "الف" بجای "تنی" اشتبانه "تنی" آورده است. نسخه "ج" این غلط را اصلاح کرده است. بیت ۴۵۳۱ مصرع دوم :

جو سیدالب اگر از فغان نه بر بندم - جهان زینا می درخوش می آید .

نسخه "الف" بجای "نال" - "نافه" آورده است که بحتم مناسبی ندارد. غرض از این تخمیس سید از غزل مصایب : بهار آمد کمبش در باغ رخسار کا مرا می دانم. در نسخه های

"ب"، "د"، "و"، "ه" ناقص بهگی ۳ بند بوده در نسخه "ج" مشکل مکتب هفت بند آورده میشود. این نسخه نسبت به نسخه های در دست ما بوده هشت غزل زیاد تر داشته .

نسخه "الف" را نیز تکمیل میکند. علاوه بر این در این نسخه ۱۵ غزل بهنگام حروندی از نسخه "الف" بیرون مانده ام مندرج هستند. خلاصه این نسخه یکی از نسخه های

مکتب و با اعتماد ناگنون محفوظ مانده کلیات سید را می باشد .

نسخه مذکور نیز از خطای املائی و معنایی در گذار نهانده. اگر اشتباهات نسخه

"الف" را تکرار میارود. درین نسخه بعضی کلمات از قبیل فعل های "ساختند"، "گفتند"،

بشکل تلفظ معمولیشان "ساختن"، "گفتن" آورده شده اند. همچنین بعضی کلمات

بعدم دقت کاتب از قلم افتاده اند مثلاً از مصرع یکم بیت ۴۱۱ :

خدا و ندانم آن لیسیده خاتم - به خنکی حرف گشته روزگارم .

کلمه "لیب" از قلم افتاده است .

یا اینکه از معصوم این بیت: یکی بردست طوماری چو سنبل - غزلخوان دیگری مانند طبل
جزو کلمه مرکب "غزلخوان" - "خوان" از قلم افتاده است. همچنین در این نسخه قصیده‌ای
که با مطلع: "نوبهار آمده شکفت از پر سر دیوار گل" شروع می‌شود و پنج غزل از ردیف
حرف "و" ۱: باشد بیام دیده من جای خواب تو، ۲- ایگل بسیاغ چو ماه ضیاء و
۳- بیا که غنچه شدای سرو من چمن بی تو، ۴- ایگل ز کس فدا می‌شیم چون بادام تو، ۵-
در خوان معنای با معنی خطام و - آغاز می‌گردد هنگام جزو بندی کتاب افتاده اند و
برعکس این در نسخه "ج" ۲ غزلی با مطلع نای نرین:

روزگاری شد که خون از دیده تر می‌خورد - در پشت افتاده ام و آب کوثر خورده ام.
از بجز که کلفت بسیار می‌گشتم - از هم نفس چرا آینه آزار می‌گشتم.
موجودند که آنها در نسخه نای دیگر پیدا و جاری می‌آیند. در نسخه خطای معنایی و تصحیف
و تحریف نای کاتب نیز بنظر می‌رسند. مثلاً در معصوم بیت ۲۲۳:
بر می‌درد مردم عالم همان زمان. در این نسخه بجای کلمه "مردم" "مردن" آورده است
که غلط است. در معصوم بیت ۳۱۰: کمر بسته است سودا بر هلاکم. نسخه "ج"
بجای عبارت "سودا بر" "سودای" آورده است که باعث خواب شدن معنا و وزن بیت
گردیده است. معصوم بیت ۳۹۴ هم در نسخه "ج" از لحاظ قافیه و معنا درست
است، زیرا کاتب بجای کلمه "خاندام" "خانانم" نوشته است:

بلغت ای نور چشم خانانم - ندانیت تا به آدم خانانم (؟)
معصوم یکم بیت ۴۰۲۹: چون داغ که مشک سیاهی کند ز دور - در نسخه که قافیه سالار
بوی است. در نسخه "ج" بجای "مشک" کلمه "سنگ" نوشته شده است که غلط می‌باشد
اینگونه نواقص است و هر دو غلط تا در نسخه "ج" کم نیستند. با وجود همه اینها این نسخه
از جهت دستنویس نسبتاً مکمل آثار پیدا بوده برای برقرار نمودن متن اشعار شاه‌محمد قزوینی
را نده است.

۴- نسخه ۳: این نسخه خطی تحت رقم ۴۳۹ در گنجینه دستنویهای شرقی اکادمی علوم تاجیکستان نگاهداری می‌شود. توصیف جگونی نسخه در فهرست^۱ دستنویهای این گنجینه آمده است. - متن در دو ستون ۱۲ بیتی آمده ۲۱۹ ورق را شامل است. خطش نستعلیق است. این نسخه ناقص بوده با مرور زمان بعضی اشعار شاعر از جزو آن افتاده‌اند. از ورق ۱۴۹ الف تا ورق ۲۱۵ ب با خط کاتب عصر ۱۹ بعضی شعرهای شاعر از روی نسخات دیگر باین نسخه علاوه کرده شده‌اند. از ورق ۲۱۶ الف تا آخر متن با خط کاتب اصلی نسخه نوشته شده است. در حاشیه ورقهای نسخه با خط کاتب دیگر با صاحب کتاب بعضی جاهای آسیب دیده متن و ابیات از قلم افتاده در اساس دیگر نسخه‌ها برقرار کرده شده، غلط‌ها اصلاح گردیده‌اند. مثلاً در حاشیه ورقهای ۱۴۹ الف نسخه مذکور یک غزل ۷ بیتی با مطلع:

چهره افروخته از باره ناب آمده‌می - بهر رسیدن دل‌های کتاب آمده‌می
ثبت گردیده است که وی در متن اصلی این دستنویس جای نداشته از روی نسخه‌های دیگر برقرار کرده شده است. نسخه با شغری به توصیف بجا افعلی خان بخشیده شده:
"شکوه تحت اورا نیست حدی - با تمام میرسد."

سال کتاب و نام کاتب دستنویس معلوم نیست. از روی رسم الخط و کاغذ ممکن است کتابت آن را در اوایل عصر هیجده تخمین نمود. شاید این دستنویس از نظر میرزا جمال الدین میرکمالی که کاتب معروف آخر عصر هیجده و اوایل عصر بیستم مآورد الهی بوده چندین دیوانهای شعری آن دور را از جمله دیوان شوکت بخارایی را کتابت کرده است، نوشته شده باشد. نسخه ۳ با وجود کمبود بیانش یکی از نسخات نسبتاً کم غلط و قدیم اشعار سید بوده در آن دستبرکات نسبت به دیگر نسخه‌ها کمتر بنظر میرسد. ما در اساس این نسخه در چندین مورد بعضی جایهای متن حافه را اصلاح نموده ایم. از اصلاح بعضی ابیات زیر معلوم می‌گردد که نسخه "د" هنوز در زمان زندگی سید آن نسخه برداری شده است.

- سی و چهار -

بنابر این نسخه مذکور در ردیف دیگر نسخهات مهم مورد استفاده قرار گرفت. مثلاً بیت ۵۲۰:
در نسخه های الف، "ب"، "ج"، چنین آمده است:

پربایزه بردها طفل افلاک - رپستان خود را بایزه در خاک.

چنانکه مشاهده می‌نمائیم در این بیت نسخهات مذکور با شنباه راه داده در مصراع یکم بجای
"نماده" - "رسانده" و در مصراع دوم بجای کلمه "مادر" - "مانده" نوشته اند. در صورتیکه
در نسخه "د" شکل صحیح این بیت باین طریق آمده است:

نماده بردن طفل افلاک - رپستان خود را مادر خاک.

یا اینکه در مصراع دوم بیت ۵۱۵۳ نسخه های "الف"، "ب"، "ج"، "و" بجای عبارت
"بحر خون" که تناسب کلام و مضمون بیت آن را تقاضا میکند، "بحر چون" نوشته اند
که متن صحیح این مصراع را نسخه "د" چنین آورده است:

دیده خود سرخ یسازند را بسطع - از میان بحر خون دستی اگر بالا شود.

نسخه های "الف"، "ب"، "ج"، "و" برعکس نسخه "د" در مصراع دوم بیت ۱۵۷۱:

جوسیدا زدم گریه گرد کلفت برد - چراغ خانه ام امشب ز آب روشن بود.

بجای "چراغ" عبارت "چوداغ" را آورده اند که از آن معنی خلل پذیرفته است.

نسخه "د" باین و یا آن واسطه نسخهات "الف"، "ب"، "ج"، "و" را در بسیار موارد
تصحیح میکند. در مصراع یکم بیت ۶۸۵۲:

بعزم کعبه بستم رخت در تخته افدام - ندارد این بیابان رهو گمراه از من.

نسخه های الف، "ب"، "ج"، "و" بجای "عزم" - "بنم" نوشته اند که در نتیجه معنی

بیت خراب گردیده است. در بیت ۵۴۷۵:

شبنم از گلشن تماشا میکند خورشید را - اعتبار از صحبت صاحب بصارت برده اند.

نسخه های الف، "ب"، "ج"، "و" بجای "تماشا" - "بریشان" آورده اند که غلط محض
است. زیرا بچوقت

- سی و پنج -

ششم ضعیف و ناتوان خورشید بزرگ را پریشان کرده نمی تواند. نسخه "د" باشد بجای
 "پریشان" - "تاشا آورده است که از هر جهت همین مدعاست. - انگونه شافعی که به
 صمیمت نسخه "د" شهادت میداده باشد، خیلی زیادند.
 در برابر اعتبارات نسخه "د" از نواقصات جدی نیز درگنا رمانده است. پیش از
 همه این نسخه از حوادث روزگار صدمات زیادی دیده در آن برخی غزلها، مثنویات
 و قصاید شاعر کمر آورده شده اند. از مثنوی "در تعریف بنجاره" نیز در این نسخه در حدود
 ۲۳ بیت افتاده است. مثنویهای در مذمت سرمای زمستان، مذمت گرمای تابستانی
 باشند در نسخه "د" تاشا نیستند. ۲۶ غزل از قسمت ردیف "افیه"، غزلهای ردیف
 "و" و "ه" ۹ غزل دیگر از قسم ردیف "ی" و رباعیات سیدا از جزو کتاب افتاده اند
 "نزد اکثریب درین نسخه شکل ابیات پراکنده آورده میشود. بعکس این حالت در بعضی موارد
 دیگر شعرهای جداگانه شاعر تکرار آورده شده اند. مثلاً قصیده‌یی که با مطلع:
 دم صبح آفتاب عالم آرا - کشاد از طرف راه تاشا. آغاز میگردد،
 در ورقهای ۱۹۰ - ۱۹۲ و ۲۰۹ - ۲۱۱ بطریق تکرار درج گردیده است. همچنین غزلی
 که با این مصرع: کجا رفی ز آغوش تاشای نگارین - رونمود در ورقهای ۱۴۶
 و ۱۹۸ تکرار آمده است. خلاصه این دستنویس در تفصیح و تدوین متن انتقادی
 با کمک زیادی رسانده است. بسیار ابیات نامعلوم نسخه‌های دیگر در اساس این نسخه
 تصحیح گردیدند. در نسخه مذکور همچنین اغلاط املایی و سهو قلم گاهی نیز کم نیستند که
 با از آوردن آنها خود داری نمودیم.

۵- نسخه "ه": این دستنویس تحت رقم ۳۷۱ در گنجینه دستنویسهای شرقی
 فرهنگستان علوم تأیید شده محفوظ می باشد. توصیف مختصر این نسخه در فهرست
 دستنویسهای گنجینه مذکور آمده است.

- سی و شش -

متن نسخه در دو ستون ۱۲ بیتی آمده، ورق را خراشیده، دستنویس از طرف کاتب نامعلوم سال ۳۳۵ هـ / ۱۸۲۰ م. در شهر کازا بخط نستعلیق کتابت شده است. در آخر کتاب کتابت نسخه در خصوص استنساخ چنین می نویسد: "این دیوان ایشان سید ادرجای شریف (در حضرت امیر المومنین امیر حیدر...) تحریر یافت سنه ۱۲۳۵. بنظر ما این نسخه از روی نسخه دیگر کتابت شده است زیرا نسخه مذکور مانند نسخه دیگر در تصحیح متن اشعار سید استفاده برده شده برای روشن ساختن ابیات مبهم غزلیا کمک رسانده است. در متن حاضر بیت ۵۸۷۶ غزلی که با مطلع زیر آمده:

مباش ای زمین پرو دل همکس جو آفتاب مرو سوس منزل همکس

در بیت سوم: بهجت همکس فتن تو لایق نیست اگر چه صحبت تو هست قابل همکس

در همه نسخه های آثار سید امیر از نسخه "ه" این بیت از جهت قافیه دران بوده قافیه یک مصرع از مصرع دیگر متفاوت است یعنی کاتبان بجای کلمه "قابل" که از جهت قافیه و معنای ابیات دیگر موافقت میکند، اشتباهاً کلمه "لایق" را آورده اند. از مبداء غلط این نسخه پانته "د" قریب بهاتنگ می باشند، بنا بر این از آوردن آنرا در اینجا خودداری کردیم.

۶- نسخه "و" این دستنویس تحت رقم ۱۹۰۱ در گنجینه دستنویسهای شرقی فرنگستان علوم تاجیکستان نگهداری میشود. توصیف مختصر این دستنویس در فهرست ۱ دستخط های گنجینه مذکور آمده است. متن نسخه در دو ستون ۱۵ بیتی درج گردیده ۲۳۵ ورق را شامل است. خط نسخه نستعلیق است سال کتابتش با و آخر عمر ۱۸ مربوط میباشد. گرچه ترتیب این نسخه با نسخه "ب" مطابقت دارد اما در این دستنویس محضات و غزلیات شاعر بطور متغی آورده شده اند. در این نسخه بعد اتمام شوق سیدی نسفی از ورق ۷۵ الف تا ۷۷ ب یک شغوی شاعر دیگری با مطلع: بسم الله الرحمن الرحیم - هست کلید در گنج حکیم. آورده است. تفاوتها و اشتباهات این نسخه با نسخه "ب" تطبیق میکند ولی برتری نسخه "و" در آنست که کاتب آن در بعضی موارد اشتباه و سوء قلم نسخه "ب" را از روی نسخه اصلح کرده است.

سی و هفت -

شلا بیت ۱۳۹۱ را نسخه "ب" به شکل زیر آورده است :

ز کج بازی دهر نابره رنج - فتادند چون یار جمله بگنج

چنانکه می بینیم در مصحح دوم کلمه "یار" از جهت معنا و تناسب کلام نادرست آمده است. نسخه "و" عوض کلمه "یار" - "یار" آورده است که هم از جهت معنا و هم ربط کلام صحیح تر است. از اینجا است که نسخه مذکور را هنگام تهیه متن حاضر در موارد فروری چون نسخه گمگی استفاده کرده ایم. همچنین بطور کشولی از نسخات موجوده "بهاریات" شاهر که در دستخط رقم ۱۲۳۳ مندرج است استفاده کرده ایم. از بیاض و ردیف الاشعارای موجوده می بینیم که در آنها اشعار سید ثابت گردیده است مورد استفاده قرار گرفت. و تعیین تعداد ابیات و بعضی شرح و ایضاح ابیات نامعلوم اشعار سید به دستنویسهای شعبه دستخط شرقی کتابخانه دولتی تاجیکستان بنام ابوالعاسم فردوسی را جهت نمونه ام

باید خاطرنشان است که تمام سوس و کوشش ما از اعتدالات انضبی به تهیه کردن متن صحیح و با اعتماد کمالات آثار سیدای نسبی نگرا نه شده است. متن حاضر در اساس شش نسخه دستنویس در فوق توصیف یافته آماده گردیده است.

از بین این شش نسخه دستنویس تحت رقم ۵۰ که نسبت به دیگر نسخات مکملتر صحیح و قدیمتر بوده در تهیه متن حاضر علمی انتقادی رل اساسی بازیده است. همچون نسخه اساسی پذیرفته شده از روی حساب ایجاد با علامت شرطی "الف" قید گردیده است. پنج نسخه دیگر همچون نسخه فرعی و گمگی برای تکمیل و تصحیح متن نسخه "الف" مورد استفاده قرار گرفته اند. از بیکه در خصوص نسخه اساسی ما در فوق در قسمت توصیف آن بطور مفصل توقف نموده ایم بنا بر این از سبب راه ندادن به تکرار در اینجا از تحلیل متن علمی انتقادی حاضر شده که در اساس نسخه "الف" صورت گرفته است انز آوردن مثالها خود داری نمودیم.

سی و هشت -

تمام اشتباه و نواقصات نشئه الف را در پارچه های متن حاضر نشان داده ایم .
خلاصه متن علمی و انتقادی کلیات آثار سیدای نسفی در زمینه نسخات فوق اولین
دفعه تنظیم و تصحیح شده است . در وقت تهیه متن انتقادی کلیات سیدای ما از آغاز تا
انجام اشعار او را موافق ترتیب کلیات او (بجز از قصاید) که قبلاً تدوین شده بود پی
جایگزین نموده ایم . به همین طریق متن انتقادی حاضر که درست دارید متن تصحیح یافته
کلیات اشعار سیدای نسفی می باشد .

هنگام تهیه متن مزبور از دست آورد ما و کامیابیهای علم متن شناسی شوروی استفاده
شده است . امید داریم که آن برای تحقیق شمع احوال و اشعار شاعر درست محققین و
سایر دوستداران ادب زمینه مساعدی فراهم آورد .

در خاتمه موقع را مغتنم شمرده از همکاران محترم علیرضا نفایس میرزاد مسؤل بخش
توصیف دستخط با و تهیه فهرستها ، علاخان افصح زاده و اصغر جانفزا میرزا مسؤل
که هنگام تدوین متن وقت خودشان را در بیخ نداشتند باینجانب کمک موثری نموده اند
اظهار سپاسگذاری می نمایم .

جالبقا دارعلینایف

قصاید

نهی از طولی نطق مرصع بال گوایی
 نباشد طاقت بازوی تو زوز آرمایان را
 صف پر کرده از آب گهر پیمان خود را
 هوا خواه تواند از روی دین پیوسته ویندارا
 ۵ دم صبحی که بهر عید از خلوت برون گشتی
 امام اعدل اکمل علی موسی ابن جعفر
 شما داشت تویی در مملکت تحت خلافت را
 شود روی زمین مانند آما شفق گلگون
 بحدت نکرو روی زمین گشتند کین آور
 ۱۰ بکوه قاف اگر حکم ترا سازد فلک وزنی
 بدامن شریفیت داد کس دست بیعت را
 قدرت را دید سرو و گفت اینک طوبی جنت
 نسیم نکوت گیسوی تو گرفت عالم را
 به تعظیم تو برخیزند از جا دست تا دشمن
 ۱۵ زمین مقدمت ایمن بود مشد ز غار نگر
 کنه گرداب پنهان در بوی خویش دریا را
 زنده گرد در هست سیلی بهوش کمل اصفایان
 گرفته منش یونان ز تو منشور دانایی
 اگر از آستین بیرون کنی دست توانایی
 بگرد روضه است هر روز آید بهر صفایی
 طلبکار تواند از جان و دل شری و صحرایی
 علم شده دولت مأمون عباسی بر سواپی
 نصب دارد به پیغمبر حب دارد بدانی
 بود الحق ترا مسند نشینی صف آرای
 اگر بکوه بخون دشمنان انگشت آرای
 ندیدند از سمند او بغیر از پای بر جایی
 شود از شرم نمکین تو همچون سیل دریایی
 شد از عقبی سامان و لبالب شد ز دنیا می
 علم شد در گلستان زان بر سبزی و عنای
 گر زان گشت بوی سبل جنت زهبا می
 کلاه نور افشان را اگر از دور بنمای
 چنین وقف درت کردند سران یغما می
 در گنجینه گوهر همان روزی که بکشای
 بپا بوس قری آیند از پرسو تاشای

عصار دست اگر گیری و سانی حله برداشتن
 ندارد احتیاجی روضه است با شمع کافوری
 ۲۰ بعدت هر یک شاید زبان سازد ملک او را
 شمشاها تویی یوسف منم پر جفا خورده
 ندادم قوتی بر روضه است حاضر کنم خود را
 ز گرد شمای دوران روی آورده مرا رنجی
 ز درمان طیبسان کرده ام کوتاه دست خود
 ۲۵ دم روح الهی داری نظر جسم زارم کن
 ز داروخانه تحقیق معجونی بکارم کن
 بر سر سبزی علم گردان نعل خشکالم را
 رضای حق بسوی تست از بس صادق ^{لغلی}
 ز جویبار خضرده آب و تابی سیزه زارم را
 از او تا روز محشر گل کند اعجاز موسایی
 کند سر بنجه کوجت ز شب تا روز بیضایی
 ملقب در شکر زری مسلم در شکر خوابی
 فدا ده برسم هر روز سودای زنجایی
 ولیکن میکند بیک خیالم دشت بهیایی
 ز دست و پای من دشت اظهار توانایی
 غریبم بی کسم افتاده ام در کنج تنهایی
 نئی عیسی ولیکن میتوانی کرد عجایی
 مزاجم را خیال مختلف کرد هست سودایی
 که همچون سود مشهور جهان گدوم بکنایی
 نشود مقبول عالم هر چه گویی هر چه فرمایی
 کنم در باغ صحبت همچو بوی گل سخن سایی

بسوی سید از لطف افکن گوشت چشتی
 نگین از قیای جسم خود از روی برنایی

۳۰

در هفت شاه نقش بند نور مرقد

ای بر در روضه است برده فلک التجا
 از نوشته روشناس آئینه اهل دل
 وی ز حریمت شده حاجت مردم روا
 با توشه مفتی سلسله اولیا
 در د توشیح نبی ذکر تو ذکر خدا
 سجد صبح ترا بال ملک بوریا
 اطلس گردون بود جای نماز شبست

۳۵ باد بهار آمده از پی فراشیت

سرمه بخاک درت سوده جبین نیاز

خمن بی تعظیم تو پشت صغیر و کبیر

گوشت ایوان تو منتظر سایلان

در خم چو گان تو گشته فلک به چو گوی

۴۰ درت ایوان تو هست اجابت مقیم

خار سر روضه بت برگ گل آفتاب

خنه زنان پیش پیش در اصف محشرود

شمع مزار ترا دولت جاوید نور

هر که ز محنت خرد یکدم آبی بصدق

۴۵ آدم آبی به بحر از سر صدق و نیاز

بر سر بازار تو دادوی هر درد بود

تا تو خریدار را جانب خود خوانده ای

خلد نشینان خاک از تو کنند اتماس

نام شریف علم شد پشته نفتشند

۵۰ روی بدرگاه تو عاجزدم آورده ام

بنده ام و از گن روی سیه کرده ام

توبه بلب گفته ام جرم بدل کرده ام

توبه کنون کرده ام بلب پیمان درست

رشته جاروب از لفسیم صبا

بسته بگرد رخت چشم طمع توتیا

وقف سجود درت جبهه شاه و گدا

کنگه طاق تو تکیدگ مدعا

پر تو قندیل تو داده زمین را صفا

سفه انعام تو پهن بدست دعا

سنگ مزارت بود گوهر عالی بها

هر که گل خار تو بر سر خود داده جا

سایه پروانه اش سوخته بال هما

کی شود از لطف حق نشنه بروز جزا

خائفی بر تو کرده ز گوهر بنا

گریه و زاری بمن نقد تضرع بها

در ره اقبال تو فیض دکان کرده وا

لشکر ارواح را بسکه تویی پیشوا

وی لقبیت در جهان خواجه مشک کشا

پادشما گوش کن عرض من بینوا

مضطربم از رسول متفعلم از خدا

هر چه زمین سر زده بود سراسر خطا

از ته دل داده ام دست بجمد وفا

روی مرا آب و رو بنفش ز آب عقیق
 ۵۵ کعبه دران تویی سالک و بنور من
 در دو الم ساخته رنگ مرا کمر با
 درد خود آورده ام بهرامید دوا
 قامت من راست کن در ره خود چون عصا
 گر تو نکردی شفیع برگنه سیدا
 از تو بود مطلبم حاجت هر دو سرا
 چشم و چراغ منی باش مرا رهنا
 ای شه عالمی نسب تو بکجا من کجا
 ۶۰ دست من و بعد از این دامن مدح شما
 پیوده گویی مرا بود هنر پیش از این

در صفت حضرت شاه نقشبند نور مرقد

ای ز قذیل تو روشن دیده خورشید و ماه
 بر سر طاعت^۳ اجابت بر دعا منتظر
 ای شده پروانه چو گان تو شمع نگاه
 ابروی دروازه ات تیر^۴ نظر را قبلگاه
 دست و روی خویش را ناکرده پاک از گرد راه
 هیچکس از پاسبانانت نپاشد داد خواه
 ۶۵ آدم آبی بدریا جستجویت میکند
 بر طواف روضه ات پیرو چون دادند روی
 سایلان را آستانت بالش نخل بود
 از طواف روضه ات گردید شاخ گل علم
 ۷۰ بر نگردد هیچکس از آستانت نا امید
 برکت ابر عطای تست دریا قطره ای
 کوه احسان پیش چشم برکت یک پرگاه

خطبر بر بالان باشد در احسان تو
 بی نیازند از دود عالم مفلحان کوی تو
 پیش ایوان تو رفعت یار بوده از فلک
 ۷۵ پیشوای اولیای عصر^۴ شاه نقشبند
 اقربا یانش بلند اقبال از خورده بزرگ
 هر که بدرگاه او می آورد روی نیاز
 ای سر خوان تو لبریز از فتیه و از غنی
 از تو بر پای ولی عهد چندین سلسله
 ۸۰ آب گوهر پیش آب حوض ادبی آبروست
 منفعیل ماه از چراغ گوشت ایوان تو
 اولیا الله را گفتار کردارت پسند
 هر چه میگوئی خدا او را اجابت میکند
 بر شب نوروز مردم خوار خواران میروند
 ۸۵ پادشاهان آستان کعبه^۵ خوگفته ام
 بر طواف بیت و بطاعت اندام دسترس
 از خدا و از رسول حق خجالت می کشم
 شویار از خطای خود پیشین گشته ام
 پادشاهان روی بدرگاه تو آورده ام
 ۹۰ روزگاری شد که بنجوم زیاده افتاده ام

مسعد بر آستانت روز شب شاه و سپاه
 چشم بردست گدایان تو دارند اهل جاه
 از سر خورشید افند در تماشایش کلاه^۶
 یچکس را بر کرافتش بنامد اشتباه
 هر یک از اولاد او باشند گردون دستگاه
 سینه او میشود لبریز از فیض اله
 بهره مند از سفره عامت گدای پادشاه
 وی بدست حلقه زنجیر چندین خانقاه
 خاک پاک او بود از عنبر تر پاره خواه
 وی ز فانوس تو نورانی فلک را حیرگاه
 چار یار مصطفی باشند ترا پشت و پناه
 بسکه چندان کرده ای خدمت بدرگاه اله
 بر گل خارت بود خاصیت مهر گیاه
 با تو روی آورده ام ای قبله عالم پناه
 لیک دارم نیتی شاید که آرام رو براه
 بسکه ناشکری مرا افکنده در زیر گناه
 از کرام الکاتبین بر خویش تن دارم گواه
 تکیه بر جود پیغمبر کرده و لطف اله
 کرده از بی قوتی موسی سدم ترک کلاه

خیزم قدم گوی باشد بنده گانت راسم
دارم از دست گدایانت چراغی آرزو
تو تپای دیده اهل نظر گردان مرا
قوتی بردست و پایم ده که بر خیزم زجا
۴۵ لشکر اندوه در دنبال من افتاده است
ای طیبیبا در صدم بردای من بپوش
بر درت^۲ امروز به چون سید آورده ام
صاحب اقلیم تا روزی که قسمت سازند

یوسف امید من از بسکه افتاده بچاه
بسکه باشد تیره شمع کلبه ام از دود آه
پیش چشم خود اگر چه کمترم از خاک راه
هر کجا خواهد دلم آسجا کنم آراگاه
آدم بر آستان تا شوی پشت و پناه
دارم از دست کسل عمریت احوال تبا
قامت تقصیر گویمان و زبان عذر خواه
ما و راه اندر یان را آستان شد پناه^۳

در صفت حضرت شاه نقشینه نور مرقد

رسید امروز ایام گل و شتابم آرا
۱۰۰ ده دیده خون در اعضا در خون را چون باقی
زند بر ناف آهوسیا ای غنچه لاله
بر قامی ز یکسو سر و دامن بر میان چیده
ز جوش خنده گل باغ یکسر شکرستان شد
گرفته سبزه من باغ را ز گسب جورا
۱۰۵ مرا افکنده از پا آستان در چنین موسم
ولی محمد شاه نقشینه آن مرشد کامل
ملا یک صف زان پرتب بگرد قبر و صندوق
بود سنگ مزارش نکته تاج سر شاهان

بر آمد لاله برکت جام می از دامن صحرا
فتاده بهجوسنبل مید مجنون را سر سودا
دهد خاک چمن بر باد بوی غنچه سارا
دخی بر کف گرفته آمد از نیکو گل رعنا
بگلشن بلبان چون طوطیا نقشینه شکر
عروسان چمن امروز بنشستند جا بر جا
روم غلطیده سوی آستان خواجگیستا
که در حلقه اش بودند پیران ملک پیرا
همه تا صبح میخوانند سبحان الذی اسرا^۴
گدای در گمش باشد اگر فغفور اگر دارا

۱ الف - شدم ۰۲ الف - بردت ۰۳ د - این قصیده نیست ۰۴ الف - "ز علاوه شده ۰۵ الف -

اسرای ۰۶ الف - در او ب - کوی او

۱۱۰ به جستجوی حوض او سرگرداب میگرد
برای خدمت او روز و شب چو کافکندیش
تماشای سواقش بلندی بخش نظاره
فلک از کهنکشان انداخته جای نماز او
هوای صفت و ایوان پر نقش و نگار نیست
چو گنگلی رو فند بر روضه آئینه برادش
۱۱۵ تماشاکن یکی بر تخته لوح مزار او
ز بس بگذشته ام از خفا و انای مفتوح الابواب
درین در ماندگی بکشا سوی من گوشه جنبی
ز بنم اهل وحدت ساغر عیشم بر انی کن
بیای سیده آستان فرش بدین در نشو
۱۲۰ اقی تا گلستان چنان را رنگ و بو باشد
دو دستم باد از بهر دعا بکشاده تا محشر

ازین اندیشه باشد بیقراری در دل دریا
سرخود چون کمان خم کرده ایستاده بکلیک با
عجبا آشیانش تو تیای دیده بیسنا
همیشه ذکر خیر او بود در عالم بالا
حلاوت بخش نکمت روز و فیض آثار و جافزا
زبان او بهمان ساعت چو طوطی مینود گویا
کف دستت بیرون گشته بهر محل مشکها
بلرگاه تو رو آورده ام با من دری بکشا
ز روی لطف دستم گیر چون افتاده ام از پا
بخشم می بر سنا سفرانم دار چون مینا
بگوهر حاجتی داری ازین سر منزل اعلا
اها تا که باشد گردش افلاک پا برجا
زبانم باد در مداحی این خاندان گو یا

این قصیده را در آنوقتیکه فردوس مکانی جهت مهم ابوالمنصور
بولایت بلج رفته بفتح نصرت تمام باز آمده بودند ملا به بندگی حضرت گذرانیده

بمحمد اله که باز آن خسرو صاحبقران آمد
زمین مقدم او گشت روشن دیده مردم
ز بهر آنکه پا بوسی کند زین کابش را
ز بند بعلو بگردن کلبه خلق از سرافراز
۱۲۵
ظفر چون کرد در دنبال نصرت در عیان آمد
عزیز نصرت بر سه کنعایان آمد
مبارکباد گوین ماه نو از آسمان آمد
که در غنچه امیدواران میدان آمد

دل اهل جهان امروز چون آئینه روشن شد
 بخون غلطاند گرگان را هراس نيزه عدلش
 بصد الفاطر نگین تا ادا ز دشانش را
 متاع جود در بازار امان بود ناپیدا
 ۱۳۰ مرن بر دوش ما ای آفتاب اکنون دم از
 نه صاحب کرم سبها نقلی خانه در یاد دل
 ز بلج آن شاه تا غم مخا کرد روشن شد
 کنون ای آسمان ظلم و ستم طاق نیست
 چو خورشید از رخس نور سعاد مید بر تو
 ۱۳۵ صبا بر گل حدیثی گفت از امان پاک او
 چو غنچه هر که در دل داشت پنهان کیست او را
 زهی شاهی که در هنگامه قهر و عتاب او
 تو آفتشای که نتوان خشن عیار زدهای تو
 با میدی که روزی گردن خصم ترا بندد
 ۱۴۰ کمر در خدمت پیرو جان از بس که بر بستند
 سر خصم ترا میخواست چرخ از پای اندازد
 بد قصد مرغ روح دشمنان تا افسر مودی
 بجاک تیره تا بنشاند حکمت تیره بختان را
 چو اسکندر ترا اسروز مجبور مستور شد

که در اقلیم جانها شاه اسکندر نشان آمد
 عصا بر کف چو موسی گوسفندان را شبان آمد
 ز گلشن غنچه گل باد جهان پر زبان آمد
 بحمد الله که باز این جنس را روی دکان آمد
 همای دولت شد بر سر ما سایه بان آمد
 که در هنگام جود او حجاب آلودگان آمد
 که خورشید فلک از باختر تا خاوران آمد
 بدو لتخان فرماید هی نوشیروان آمد
 حسب را خط مشور و سیادت را نشان آمد
 ز شبنم بوستان را آب حسرت بر دکان آمد
 سر خود را همچو گل بر کف گرفت باغبان آمد
 دل دشمن ز خود رفت و تن بدو بجان آمد
 سر خود خورد بر کس دشمن این فاند آمد
 گرفته برگردن ریسما از کلمشان آمد
 بگردن دشمنت آویخته تیر و کمان آمد
 برای قطع کردن تیغ تیرت از میان آمد
 ز جان طلبیا ز خصم با ناک الا مان آمد
 شکست از طرف بر لشکر هندوستان آمد
 خراج و باج بر درگاهت از دیار و کان آمد

۱۴۵ ز اقبال بلنت چاکران آشیانت را
چو دریایا تشا خوش کردی گوهر افشانی
بگلاری که خلعت کوهر نم سیر در خاطر
بهایی تو سنت سبیل پریشان کرد گیسو را
به نخل بد روزی سایه افکندی و بگدشتی
۱۵۰ نثار پایوست کرد گل مشت زرخود را
چمن از بهر خدنگاری شمع شبستان
چو روی سخت پای تخت را دار سوزی
شبی چون سیدای ساختم شاه دعایت را
زبان بکشاد و گفت امروز از گنجینه قسمت

لباس از اطلس سرخ و کلاه از فودان آمد
سحاب از هر طرف چون سایه دامنگشان آمد
گلش را مرده از پرسو بهاری خزان آمد
با استقبال شمشاد تو سوز از بوستان آمد
شکفته در رکابت همچو شاخ از خوان آمد
نسیم صمیم در مقدمت غنچه فشان آمد
مهیا کرده از فواره کف شمعان آمد
نمای خیر مقدم بر زمین از آسمان آمد
اجابت بر سرم وقت سحر شادی گذان آمد
شمن شاه جهان را تحفه عمر جاودان آمد

قصیده نوروزی

۱۵۵ نوبهار آمد گلستان از پی نشو و نماست
ساده رویان را برد از جا هوای سرفروش
ناز بود از بنفشه ناز بالین زیر سر
راست میا ز درمغان خانه آهنگ را
غنچه منت خاک اگر گیرد کف ز می شود
۱۶۰ میکشد امروز مرغان یکدیگر را در کنار
غنچه منفار بلبل عاقبت گل میکند
در بوی باغبان واکرده بوی نوبهار

غنچه خندان چمن را غنچه گل متکااست
ببر خطان را نسیم سنبش کاکل ریاست
شاخ گل را بستر برگ حنا در زیر ریاست
بلبل از صد پرده چون عشاق در فکر نو است
طبع گلشن را درین موسم خواص کیست
بال و پرواز خیا بانها پر از آغوشتهاست
ناله های او نسیم صبح و باغ دلکشااست
در پس در نامه زنجیر را بانگ دراست

بوی گل را می برد از باغ پنهانی نسیم
 از پی هم کاروان گل به بستان آمده
 ۱۶۵ ز آسین شاخ گل فواره خون سر کشید
 سیر باغ امروز دلهای حریفان برده است
 بستان را کرده بوی گل ز در سر خلاص
 در چین واکرده ز گرس دیده خود را ز خواب
 سید عالمی نسب سبحان نقلی چنان شاه عصر
 ۱۷۰ پادشاهان را بدو تختی اندازش روی نیاز
 آسمان عزت و ماه اوج سرور است
 نیست یک افتاده در روی زمین در عهد او
 لطف او عام است بر خلق جهان چون آفتاب
 ملکه دار او نگه شب زنده دار بیسای او
 ۱۷۵ ای زمین مقدمت معمر شد روی زمین
 جامه فتح است بر بالای تو شمنیه ملک
 آستان را بود بهرام جو بین پاسبان
 در بخارا شد مرقی پادشاه نقش بند
 بعین قدرت نام فخر از فراموشان بود
 ۱۸۰ سایه همدوش قدرت میخواست گردد آفتاب
 مرهم دافع دل امیدواران محشته ای

باغبان پی برده است این کار در آستان
 میتوان گفت از هجوم کاروان بستان است
 دامن محمد از جوش لاله دشت کربلاست
 خاک گلشن چون گلستان آدم رباست
 عشقها زان را بعد گل چین دار الشفاست
 منتظر در راه نشسته ایستاده چون چشم گداست
 آستان او بحاجتمند محراب دعاست
 تاجداران را بدگاه رفیعش التماس
 آفتاب دولتت و سایه لطف خداست
 گرز پا افتاده ای موجود با شرفش پاست
 دست او بر ساه جود خط استواست
 متحاب الذروه این نشانه را اگر گویند رواست
 وی چو اسکندر جهان داری مسلم تر است
 آستینش روم و هند و دامن چین و غطاست
 گوشه تختت با برهیم ادهم متکاست
 در مدینه مصطفی در بلخ شاه اولیاست
 در خطا از کاسه چینی سخن گفتن خطاست
 آنچنان زد بر زمین او که دیگر بر نخاست
 لاله را امروز از شادی کلاهش برخواست

فاوکت بر استخوان خضم جاسازد چو مغز
شهر تیز ترا خاصیت بال هماست
در کنار آورده شمشیرت عروس ملک
کشور ایران و توران خانه یک که خداست
از پی روزی حسود روز شب برگشته است
بر سر خود گردند دسار سنگ آسباست
۱۸۵ خصمت از عریان تنی چون ماری می بخورد
دشمنت هم بی سرو بایست هم بدست و پایست
شکر الله دامن رحمت بکف آورده ام
آستینم گرچه کوتاه است دمت من راست
سید آفتاب بدمعشه توبه داشتم
خامه ام گفتا سر سالست بنگام دعاست
باقی در ابتدای فاتحه آواز داد
دولت این شاه گردون منزلت بی انتهاست

نعت

ای حرم روضت باشد بخت عمرین
باسبان آستانت روز شب روح الامین
۱۹۰ دعوی پیغمبری میکند نور پاک تو
پیش از آن ساعت که بود آدم مینا و اولین
سبز خرم از تو شد نخل وجود انبیا
او بیا الله گره خرم منت را خوش چین
جبرئیل آمد بکلیف نبی از سوی حق
با براق گرم رفتادی جو بوی یاسمین
و ده چو شب چون سبیل حور اجنت مشکبار
گفت برخیز ای رسول حق نشین بر پشت زین^۲
از زمین مکه روح انبیا صاف بسته اند
بدستقبال تو تا آسمان هفتمین
۱۹۵ تا نادای در شب معراج پابر ساق عرش
در کنار دایه است میکند پابوسی ترا
چشمه کوثر تمنا میکند سرو ترا
کرد کار ذوالفقار انگشت تو بامش کان
نما دادن بر زبان کردند مضر خاموشی
خود روزی که بیرون ساختی از آسین
تا تو در انگشت خود انداختی انگشته ترین

۲۰۰ در میان انبیا باشد محمد نام تو

چار بارت اهل دین را پیشو او ره نما

حامی اسلام دین یعنی ابو بکر و عمر

نور چشم احمد مرسل حسین است و حسن

تابه مهدی آل و اصحاب تو از خرد و بزرگ

۲۰۵ ای بنو صیف جالت آیت شمس المصطفی

در جرم روضه کس اقامت میکند

شبنم روی گلت را بزرگ برد آفتاب

روغی تابند اصحاب تو از میدان خصم

شاه من روزی که فتح مکه کردی آمدند

۲۱۰ کردی از جنان تا پشت مبارک را جدا

داد آگاهی تجربه معجزت با کاروان

من همان خلم نرنگ و بار درو افتاده ام

یا رسول الله شفاعت کن ز حق جرم مرا

بر کلامین تو به آدم برد تو آب و روی

۲۱۵ هر چه کردم بی رضای حق پیشمان گشته ام

از طیبیان شهر یار دست کوتاه کرده ام

از کف دست تو رنجوران شفا ما یافتند

من کیم خود را کشم در سلک ملائکات تو

۱ بر زبان اهل عالم هست القابست امین

دو خلافت هر یکی باشند امیر المؤمنین

حضرت عثمان و حیدر سرور اهل یقین

قره العین علی شتر آده زین المعادین

فاضل و دانا و کامل طیبین و طاهیرین

وی بذانت گشته نازل رحمة للعالمین

میرسد اورژندای "فادخلوها خالدين"

سایه سرو قدت برداشت خود را از زمین

پشت بر کوهند از تو لشکر اسلام و دین

تعبیت گویان ملائک از یارو از عینین

در فراقت ماند همچون سایه پهلور زمین

نا نماندی بر درخت خشک پشت نازنین

آرزو دارم که گردم چون زمان او لیلین

بر چنین دارم خجالت از کرام المکاتبین

دارم از شرمندگی امروز سر در آستین

گوشت چشمی بسویم ای سفیع المؤمنین

روز گاری شد که دارم خاطر اندوه بگین

آرزو دارم که در پای تو بگذارم جمیعین

جعذرا چون بلبلان بنود نوای دلنشین

خادمان آستان را کمیند چاکرم
سید اخلاص مندان ترا از مخلصین^۱

نعت

۲۲۰ ای روضه تو قبله ارباب انس و جان
بام ترا ملائکه عرش پاسبان
آماده کرده اند باو نعمت بهشت
هر کس شد دست بر سر خوان تو میوهان
معمار کرده صفت قدرت جهان رفیع
یک پایه ای فسو ترا و نعمت آسمان
خورشید خیرگاه ترا گشته پرده پوش
مه گرد او چو کاغذ زردی به تا بدان
رفتن ز روضه تو بجای چه زندگیت
بودن بر آستان تو عسرت جاودان
۲۲۵ باشوکت آن شبی که زموج آمدی
دیدند رفعت تو بچشم اهل کاروان
اصب صفت است همه نور مجسمند
جمعند همچو غنچه و دارند یک زبان^۳
دمسند خلافت حق چار یار تو
چشم و چراغ و صحبت شان شاهزادگان
اولاد تو همیشه عزیز و مکرمند
چشم بدی مباد دین پاک خاکدان
ارکان دولمت همه اهل سخاوتند^۵
۲۳۰ دارد هوای بندگیت گردن تلک
فتح و ظفر متابع و اقبال در عیان
از مکّه ای نسیم سحر تا بر آمدی
بر دوش چرخ طوق غلامیت که مکشان
تا در مدینه بای مبارک نهاده ای
چون بوی گل شدند پرنیان مهاجران
بر تخیل خشک تکیه کنی سبز میشود
سرشای آن گروه رسیده آسمان
امروز هر لبی که توی از درود تست
بر میدهد به مردم عالم همان زمان
فسردای حشر دولت ما اینقدر است
چون کاسه شکسته بود خاک بردان
آنها که مرف راه تو کردند نقد عمر
ما امت تو ایم و تو غمخوار امتان
از گیر و دار روز حسابند در امان

۱ الف ۱-د- این قصیده نیست ۲ ب- ج ۳ الف - بیتهای ۲۲۰ - ۲۲۶ نیست ۴ الف -

۵ کو نیست ۵ ب - سعادت مند .

نخل وجود پر نظر کرده تو شد
ایمن بود بساروی از آفت خزان
شناختها بگونه چشمی همی نگه
دارم قد خمیده ترا قامت کمان
دوش از زبان بیهوده گوی من از خطا
ناشکری که سر زده گفتن نمیتوان
افتاده ام بگونه محنت سرای خویش
دست تهی و بیروکسمند و ناتوان
از لطف سایه بر سر بالین من فکن
ای بر سر مبارک تو ابر سایه بان
میخواهم از خدا شفاعت کنی مرا
بخشد حیات خضر دهد دولت جوان
دارم هوای مکه^۱ به بابوسیت روم
مهمون عصای است و دیباختل شدم
چشم بکاکی میفان روضه است
چاروب آستان تو موی سپید من
زاد سفر ز سفر تو دارم آرزو
بیچیده سر بجنب نشست غنچه وار
بر حال سید نظری کن ز مرجمت

۲۴۰

۲۴۵

فی نعمت حضرت خیر البشر صلی الله وسلم وآله

و اصحاب اجمعین

ای بگرد^۲ روضه است هرب ملائک در طواف
دشمنان را زنگ بسته تیغ باشد در غلاف^۴
تا علم شد در جهان شمشیر نیت بچو بال
سینیت بانیک و بد مانند آئینه صاف
بت پرستان را بتان شد رنگون در بنگده
همچو شمع کشته کشته شد زبان اهل لاف
شیننه نامی میکش^۳ زین پیش زرد آلود بود
باز و وحدت بد و رامت ابست گشت صاف

۷۵۰

۱. اب - آ نک ۲ - د - این قصیده نیست ۱۰۳ الف ج - بگور ۱۰۴ ب - تیغ باشد زنگ بسته ۱۰۵ الف - زان

۱۰۶ الف و ج - کرد

۲۵۵ بیکرت بریز از علم لدنی ساختند
راستی گل میکند چون سرو از رفتار تو

کرده آمو در بیان لشکرت را رهبری
یا رسول الله ترا بنود بجلوت احتیاج
ای ضمیرت متصف پیوسته با پندار صدق
جنس فضلت میداد از جوهر عالم خبر
۲۶۰ بر آگه کند حلقه خفا که تو آویختند

کود بر خیزد بر روز رسته خیز از زیر خاک
از وجودت تاشده عبدالمطلب را نسب
هر که بر آئینه است روی نیاز آورده است
حبه و جوشن سپاهت را نباشد احتیاج
۲۶۵ نیزه است را جای چون ترنگا بچشم ترکان

رحمت هستی بستی و از کتک بیرون آمدی
در مدینه خانه ها خود مزین ساختند
یا رسول الله در این دعوی رسول بر حق
قامتم از ضعف خم گردیده مانند لاله
۲۷۰ صحت از ناشکرمی اعضا می من بر بیده است
سایلان صفیه گرد روضه است ای تاده
ای طیب اگر نسازی گوش بر فریاد من

جبرئیل آمد که ز در بر سینه صاف شکاف
هیچکس را نیست بر اقوال و احوالات خلاف
غوطه زد اولاد او در نافه چنین تا بناف
از برای امتان خویش منین اعتکاف
وی کلامت امثال بر استعارات مصاف
ذات پاکت میشود محمول بر بر انتصاف
عاقبت سرهای خود را صاحبان کبر و لاف
هر که در دین تو پیدا کرده راه اخلاف
ای زار سمست زنده نام تا ششم عبدمناف
کرده او را عالم اسرار صاحب انکشاف
بشت بر کو هند لشکر از تو در روز مصاف
تیغ خون ریز ترا باشند تن خصمان غلاف
جا پلان کردند تا بر آل و اصحابت خلاف
بهر استقبال تو با فنده ز رفعت با ف
شاهد قوت بقران یا سن و طه و کاف
تند رستی با من دلخسته دارا اعتراف
یا رسول الله بجم خویش دارم انحراف
هر یکی را جهم افزونتر بود از کوه قاف
سینام از ناله جانکاه خواهد شد شکاف

۱۰ الف - ج - کمالیت ۲ - ب - در ۱۳ ج - حجاب ۴ - ب - بستند ۵ - ب - طاهها ۶ - الف -

صیحت ۷ - الف - ۳ - انه علامه شده ۸ - الف - دارد

آستان قبله ارباب حاجت آمده از تو دارد سید امروز امید معاف!

نعت

نوبهار آمد شکفت از سر دیوار گل
 ۲۷۵ بهر تعمیر چمن معمار بر زد آستین
 خار شد با مال بیرون شد بجای خار گل
 می تواند باغبان چیدن ز شاخ مار گل
 می برد از خاطر آئینه ها ز نگار گل
 در تهنای جمال احمد مختار گل
 نام او را میکند با صد زبان تکرار گل
 سینه را واکرده آید بر سر بازار گل
 تا ز خود را کند در مقدمش ایثار گل
 بشکفت گاه های گل از خار و گلی بی خار گل
 دست گل با گل بدن گل حبیب گل خدار گل
 ای حیات جاودان یکشاخ این مقدار گل
 مادم محشر بروید از در آن غار گل
 کرده ضرب دُرّه اش از پشت دریا بار گل
 ریخت او خون شفق از دیده خونبار گل
 اندر و یار چهارم حیدر کرار گل
 چار سو و چار جوی و چار حوض و چار گل
 آل و اصحاب ترا می ریزد از گفتار گل
 ۲۸۰ از چمن آید بی بازار مدینه هر سحر
 ای ز فیض ابراهیم تو در باغ وجود
 از شب معراج با چندين لطافت آمدی
 آل و اصحاب ترا گرد تو رضوان دید و گفت
 ۲۸۵ سوی آن غاری که با صدیق آفریده ای
 حضرت فاروق یار دوم آن یعنی عمر
 یار سوم حضرت عثمان گردن فزات
 سر و شمشاد صنوبر گلستانت سه یار
 چار یار ت در کنار گلشن اسلام تو
 ۲۹۰ سبز میگردد ز رفتار تو سر و خوشترام

تا گلستان جهان ازیب وزینت داده ای
 نشوکت پیغمبری روزی که ظاهر ساختی
 سنبل جنت بود جارب فرآشان تو
 تا ز سرو خوشتر امت دور گرد زخم چشم
 ۲۹۵ پیشبازت ساکنان عرش بر تو آمدند
 بر طواف روضت مالید تاروی نیاز
 یا رسول الله رخسارم بفریادم برس
 از سرمستی زمین ناشکری سیر زده
 تیره بختم نیست آگاه از رد قبول
 ۳۰۰ از پیشیانی سر انگشتم سر مسواک شد
 گروم در باغ با جسم خراب و روی زرد
 گر نکوی یا رسول الله شفیع جرم من
 کلبه ام گردید همچون گلشن غارت زده
 اندر محال که چه را از خود نمیزانم عیان
 ۳۰۵ حاجت خود غیر درگاه تو جای چون برم
 یا رسول الله نکرده منفعل در پیش خلق
 گر نگیری از کرم امروزدست سید

میکند خورشید هر صبح از سر کمار گل
 حور خاتم بود رضوان مهر کمار گل
 چاکرانت را زنده فردوس بردستار گل
 بسته بر بازی شفاخ از غنچه طوطا گل
 سرو شمشاد و صنوبر جمله را سردار گل
 عصف لیسان را بود در غنچه منقار گل
 غنچه افسرده ام اسال بودم یار گل
 غفلتی دارم که پیش من بود پیشیا گل
 از زبانم توبه بر دم میکند صد بار گل
 چشم آن دارم که سازد شاخ استغفار گل
 سرو پهلوی میکند می سازد از من عمار گل
 و انخواهد کرد بر رویم در گلزار گل
 لطف اگر سازی بروید از در دیوار گل
 میکند راز نعمانم از لب اطهار گل
 برده اند اهل جهان رفتنی بسیار گل
 داده شهرت صحبت را بر سر بازار گل
 از سر بالین این پیچاره سازد خاز گل!

شویات بطز مناجات

خداوند ا بکن روشن دلم را	بر آرد از تیره گی آب و کلم را	
بِراست از گرد کلفت سینه من	به زنگار آشنا آئینه من	
گناه های کرده ام اندیشه تا کسم	کمر بستست سودا بر هلاکسم	۳۱۰
شبی گشتم به ساقی همیالاه	تلف شد طاعت هفتاد ساله	
خوشم غنچه وار از شه ماری	سرم در جیب گردیده حصاری	
خداوند خطایی سرزد از من	ز نادانی زدم آتش بخ من	
ضمیم از گندکاری هراسان	قدم گردیده خم از بار عصیان	
سری در جیب دارم از خجالت	ز چشمم رفته بیرون خواب راحت	۳۱۵
تصویر مرا کردست نسناس	نموده بر در دل قفل و سوسن	
از این اندیشه یارب بی قدرم	مگردان ای کریم شرمم	
جو آتش میزند شمعوت زبانه	گرفته نفس شیطان در میان	
ندارم چاره ای غیر از تو یارب	نه در روز است آرامم نه در شب	
فدای آستانت کرده ام سر	ز فتنه هیچکس محروم از این ره	۳۲۰
گنه گارم تو غفار الذنوبی	همه عیسم تو ستار المعیوبی	
نیسم نومید از لطف رحیمی	نهادم رو بدو نگاهت کریمی	
ترا پیش است دایم خوان احسان	گدایانراست امید از کریمان	
اگر با من نیبازی عنایت	ز دستم می رود دامان عصمت	
ترا در بای رحمت میزند موج	گنه کاران ز هر سو فوج در فوج	۳۲۵

ترحم گرناسازی وای برین
 دهانم را به بدگفتن مکن یار
 مده کوته زبانی خامه ام را
 ز محنتهای دورانم نگه دار
 بغیر از آسنت تکیه گاهی
 ز من بهرم بیایی از تو بخشش
 بدامن کرم پوشیده بی تو
 ولی در دل تمنای شکستن
 کشد شرمندگی ساغر ز دستم
 جوانی را رسانیدی به پیری
 مکن روز جزا بی آب و رویم
 که تا از عفو تو گردم نکونام
 نیاید در دل من راه غفلت
 شده پیدا در اعضا ناتوانی
 هر اسانم ز جرم بیمید خویش
 بدرگاه تو کردم عمو بیان
 سلامت دار تا روز قیامت^۲
 و لم از خارت شیطان نگذار
 گل امیدواری ز عفو ان شد

دلم در کرزه بهیون شعله بر تن
 زبانم را ز ناشکری نگه دار
 چراغ انجمن کن نامه ام را
 گلستانی ده از گلهای بی خار
 ندارم جز تو در عالم پناهی
 مرا دایم به عصیانست کوشش
 گناهم بارها بخشیده بی تو
 زبانم روز و شب در توبه کردن
 زینا توبه ها کردم شکستم
 بکن از لطف یارب دستگیری
 بده از آب رحمت شست و شویم
 نگه دار از حوادثی ایام
 اگر کلفت مرا گردد حمایت
 به غفلت رفت ایام جوانی
 پشیمانم ز کردار بد خویش
 بر آوردم ز خاطر یار عصیان
 نگه دار از شبنم ملامت
 مرا روزی که آید سر بد یوار
 بهمار رنگ و بوی من خزان شد

۳۳۰

۳۳۵

۳۴۰

۳۴۵	ببال سعی روی آوردستی نعلام شد درخت سالخورده ز صحبت ناهوس باشد گریزان تماشای چمن رقت از یاد لبالب کن ز بوی بیوفایی بیاساقی که هشب در خام ندام طاقت اندوه دیگر بده تا من شوم مست و توانا از آن می تا شوم چون غنچه خاموش الهی مکن از دل گناهم	پدید از سر هوای تندرستی ز سر تا پای گردیده فسرده گریزان جانب خلوت نشینان نظر پوشیده چشم از روشنا نمانده بانسیم آشنایی قدح را پُر ز می کن خاکسارم بکن لطف و بگردش آرساغر جوانی روی آورد چون زلیخا کنم چون غنچه عالم را فراموش بده در سایه عصمت پناهم بسر بزنی عضایم را علم کن بگلزار جهان گردم سدا فرار که سازم عمر باقی صرف طاعت بگل باشد سری باد صبارا
۳۵۰	توانایی در اعضا می کرم کن شوم در دیده با چون سو ممتاز بده یارب بطاعت استقامت مکن بیرون ز خاطر سیدارا	

نعت

۳۵۰	بیا ای ساقی میخانه آباد بخاک افتاده ام چون سایه تاک بدام نفس بی پروا اسیرم هنوزم هست در دل قصد مصیبت	بر آرزو آستین بازوی امداد کرم سازو مرا بردار از خاک ز روی لطف دستم گیر پریم خلاصم ساز از وسواس شیطان
-----	---	---

گنه گام گنه گام گنه گام
 نسازم از حقیقت دست کوتاه
 ز کلمه صفحه گردد صحن گلشن
 دهان را پرکنم از لعل و گوهر
 بتان را آبرو تا ریخت بر خاک
 ز خود رفتند هر جانب چوستان
 دل آتش پرستان شد مشوش
 به مخلوقات ذات اوسه آمد
 غلام قامت اوسه و شمشاد
 ظهورش بر همه اشیا مقدم
 منور آسمان از ماه تابش
 گرفته نام او از غیب تا شرق
 روان^۲ طاق کسری را شکسته
 ملائک روز و شب گهواره جنبان
 موش در محراب بازی او
 مدینه را قدمش بیت معمور
 خبر از رفته و آینده داده
 در تخته ها را کرد محراب
 به او شد ختم انشاء رسالت

می بامن بده مفصور کردار
 ز اسرار حقیقت گرم آگاه
 زبانم سبز گردد بهجوسوسن
 سخن سر سازم از نعت پیمبر
 شب مولود آن خورشید افلاک
 شکست آمد به دین بت پرستان
 بر آتشخانه افتاد آتش
 رسول هاشمی یعنی محمد
 بود نخل گلی از باغ ایجاد
 وجودش باعث احیای عالم
 زمین روشن ز روی آفتابش
 با طواف جهان مانده چون برق
 در ایوان رسالت مانده
 ز لعلش دایه را پر شیرستان
 بطفلی از پی دسازنی او
 ز رویش کعبه چون قندیل پر نور
 یاستادی کتایب ناگشاده
 بر پشت تیغ ابوی سید تاب
 به او شد مفتی مهر نبوت

۳۶۵

۳۷۰

۳۷۵

۳۸۰

نیامد بر زمین ها قطرهٔ نم
فتاد آتش بر خرمنهای امید
ز فحطی جلد گم کردند تدبیر
فسرو ماندند چون آهوی صورت
شنابان سوی دریا چون سحاب
غبار مقدمت تاج قبایل
ترا زینبده تخت شهر یاری
تو شمع خاندان بزرگانی
تویی در مملکت سر دفتر قوم
جدا خواهم شد از خان و نوا
بزن دیگر بدان دعا جنگ
درین مقصد محمد را شفیق آر
پی پا بوسی آن سو برخت
فدایت تا به آدم خاندانم
تویی کرسی نشین بزم دانش
تویی روح روان چشم زارم
تویی شیرین تر از آب نباتم
محبط آفرینش کرد در جوش
کف حاجت ز هر جانب کشاند

به کعبه چند سالی از پی هم
گیاهی از زمین بیرون نگردید
شدند از زندگانی مردمان سیر
به صحرا و حشیان از جوش غرت
خلایق جانب عبد المطلب
بگفتند ای چراغ خانهٔ دل
تویی ماه سپهری نامداری
رفیع القدری و عالی مکانی
تو باشی پیشوا و مستد قوم
بلب آمد از این اندیشه جانها
بکن امروز سوی کعبه آهنگ
بدرگاه الهی دست بردار
ز جامع المطلب کرد قد راست
بگفت ای نور چشم خان و مانم
تویی لوح کتاب اهل بینش
تویی آرام جان بیقرارم
تویی سرچشمهٔ آب حیاتم
بگفت این و گرفتش بر دوش
سوی خانهٔ حق رونما دند

۳۸۵

۳۹۰

۳۹۵

۴۰۰ بگفتند ای ز لطف قطره گوهر
کتاب از چشمه سار آفتابیم
در این وادی همدلب تشنگانیم
تو شاهی لیک شاه پادشاهان
تویی آگاه از راز خلائق
تو باشی با خبر از مغز تابوست
هنوزش ناکشاده لب مطلب
ز زمین مقدم آن بحار احسان
زهرسو ابر آمد فوج در فوج
روان گردید از پرسوی سیلاب
بر آمد از زمین ماسینه و خار
۴۰۵ خداوند امن آن لب بسته خاتم
در این همرا ندارم برگ و باری
بد آب تیشه ام پرورده ایام
نیاسایم دمی از بیقراری
۴۱۰ ز گلشن باغبانم کرده بیرون
منم آن بلبس از پرواز مانده
خزان آورده بامن برد باری
اگر لطف تو سازد دستگیری

ز دریایت حبابی بحر اخضر
طپان برخاک چون موج سرازیر
همه روزی خد این آستانیم
بخدمت ایستاده ما غلامان
تویی انجام و آغاز خلائق
بدست تست رزق دشمن دوست
ز باغما بود در تکرار یارب
ز ابر رحمت حق ربیت باران
شناور مردمان در آب چون موج
بروی خفتگان خاک ز آفتاب
زبان شکوه گو گردید بسیار
به خشکی مرف گشته روزگام
نیاست سایه ام را اعتباری
بفکر آتش از صبح تا شام
براهم شعله دارد انتظار
چو شبنم بر زمین انگشته کرده
بلند آوازه وزد مسازنده
ندارم از بهار امیدواری
شوم سربزه در ایام پیری

ز حکمت شعله کرده شاخ مرجان

بیا ای مطرب هنگامه آرا

نواپی ساز از هستی برایم

غفور سرگشتی یکسو گذارم

کجا رفتند یاران زین گشتان

بم پیوسته همچون شبنم و گل

گهی از غنچه میگردند بالین

گلستان بود ز ایشان مشرت آب

ز یک جانب حوادثی افلاک

بیا ساقی ز تنهایی بجایم

نشین یکدم ز روی مهربانی

کجا رفتند زین مجلس حریفان

همه باریک بین بودند چون مو

یکی از خجل گل داشت بستر

یکی بر دست طوماری چو سنبل

یکی سیرت بود از فخره می

بم بودند چون گل روز شب جمع

شد آخر صبح نومیدی پدیدار

بیا ای سید چون غنچه خاموش

۴۲۰

۴۲۵

۴۳۰

۴۳۵

نوسازی آب و آتش را گشتان

بکن آهنگ خود را آشکارا

دری از هستی بر خود گنایم

ز دسازان پیشین یاد آرم

همه بودند چون گل شاه خندان

گهی بودند قمری گاه بلبل

بزی رسد و گاهی خواب شیرین

خران آمد ز یکسو داد بر باد

زد آخر جمله را چون سایه بر خاک

بده جامی که پیرو ناتوانم

چو کلکم ساز بامن همزانی

حریفان ادا فم و سخندان

که نینوانند بیت طاق ابر

میستاد دیگری را بالش پر

غزلخوان دیگری مانند بلبل

بدست دیگری پیمان می

بصفت گرم چون پروانه شمع

نماند از بلبل و پروانه آثار

بکن زین گفتگوها پنبه در گوش

نمی آید ز صحبت صدایی بگوش از غمها آواز بایی
سخن سبجان ازین هنگامه رفتند نثاره خامه تا و نامه رفتند
بجا مانند صورت های دیوار شکره خامه تا و نامه بیکار
خداوند بذات پاک احمد بحق آل و اصحاب محمد
زبانم را مکن کوه ز گفتار همیستم را ز بدنامی نگمدار^۲

شعری بطرز نعت

دم صبح آفتاب عالم آرا کشاد از هر طرف بدر تماشا
دماغم گشت خالی از عذرات نسامد روی بر طرف مزارات
بچشم روضه ای بنمود از دور^۳ بشاه نقشبند او بود مشهور
چه روضه روضه ای همچون مدینه بود صندوقش صندوق سیند
بگردش زایران پاک دامن رداها فوطه زاری بگردن
بیمهر روح او فرزند خوانده به ممد اورا به قطبیت نشانده
کرمانش عیان چون صبح صادق اجابت منتظر چون چشم عاشق
دلش آگه ز اسرار حقیقت شریعت جمع کرده با طریقت
سرگردنشان سنگ نشانش کف شان گدای آستانش
گرمیان چاک نذر او زرده ها نیاز دست مفتاحش گره ها
چو چوگان سایلاش سرفرازها گدایانش ز دنیا بی نیازان
چو شمع صبح پیرانش سحر خیز چو شبنم ذاکران او عرق ریز
ز خاک او منور دیده و دل دیر او روبرو شب محتاج سایل

۱. ب - کجا ۰۲ الف ۶ د - این قصیده نیت ۰۳ ب - راه ۰۴ الف - نور

۰۵ الف - دایران

چه در یعنی مبارک آستانش
 منقش چون سپهر پر کواکب
 بود زنجیر او سر حلقه نور
 ز طاق اوست مقصد نایان
 ۴۶۰ فلک تا گردش مشهور آفاق
 خم طاق رواقش بسته از مو
 ایر طاق او بالا بلندان
 بروی صفه اش پیران رهبر
 فلک بر آستان او مجاور
 ۴۶۵ چه ایوان آسمان محو درونش
 چو ابروی بتان محراب او طاق
 بسوی روضه باشد رو کشاده
 امام او بود معصوم چون گل
 صف محشر بود قوم امامش
 ۴۷۰ گلیم او حجاب جبره حور
 چراغش را فتیله زلف سنبل
 فلک سیلی خور باد هوایش
 کبوترهای او هر گم بریده
 گمره از بال ایشان چنگل باز

در فردوس باشد پشتهایش
 عصای کیمشانش چوب حایب
 چو زلف افتاده بر چاره حور
 ز نام اوست مشکما گریزان
 نقشه بر رواقش سینه طاق
 نمایان چون جوان چار ابرو
 کمند مار پیمیش زلف جانان
 نقشه بهیچو اصحاب پیمبر
 ملک در زیر ایوانش مسافر
 ز کوه طور سنگ پاستونش
 به سقف او بود نظاره شتاب
 ز حیرت بنشت خود بر قبده داده
 مؤذن را مرید آواز بلبل
 ملک اورا دغان بر پشت بامش
 بود جای نمازش پرده نور
 دماغش چرب و نرم از روغن گل
 زمین پا مال نقش بود یایش
 نشسته چون نگه بر بام دیده
 جو مرغ روح اهل دل به پرواز

گرفته هر یکی بر یک ستون خور
 شوند ایشان بدرجاسایه انگن
 هما زین غم طلبگار نفس باف
 ز حوض او گهر سیراب گشته
 چو حوض افلاک او را گشته سرپوش
 نمایان چینه حیوان سرابش
 لب خود هر که از آبش کند تر
 و صفو هر کس که میازد ازین آب
 ز آبش آبرو باشد زمین را
 بگرد او درختان حقی و قایم
 درختان در سرازیری بختیان
 چو گردون برگهایش پهن دهن
 گذر کرده ز گردون شاخهایش
 دید بضا بود لوح مزارش
 ز قندلیش نمایان شعله طور
 شده از پرتو او روشن افلاک
 علم گردیده از خاکش سرفراز
 گل سیخ از مزارش بوی برده
 سرگشته بیان جاروب رهش

۴۷۵

۴۸۰

۴۸۵

۴۹۰

فلک در وی چونانوس خیالی	بناشد گنبد اورا مثالی	
دکان بکشاده بهر بسینوایان	به صحن اوسرا سرانودایان	۴۹۵
توز چرخ اورا کرده بیرون	چنهان همچون شفق رخا گلگون	
بدین سیر گردد چشم امید	سفید گرم همچون قرص خورشید	
چو طوطی در کنار شکرستان	ز کیو در نوا حلوا فسر و شان	
خریداران چو محمود و ایادش	چه حلوا جان شیرین عشقبارش	
مژین کرده بهر میسمانها	ز دیگر سوی بقالان دکانها	۵۰۰
تینگش آسمان نقش ستاره	چه دکان تخته تایش ماه پاره	
زمین اوسپر پر زانجم	ناید در نظر از جوش مردم	
چراغان از برای روح پیران	کنند از روی خود پش جوانان	
مگردان سیدار دست خالی	بیاساقی ازین درگاه عالی	
می توفیق در مینای اویز	ز جای خود صراحی وار برخیز	۵۰۵

در صفت شهر بخارا گفته ملا سید

که مشک سوده می ریزد ز خاکش	خوشا شهر بخارا و خاک پاکش	
خوابش هفت کشور چون زلیخا	چو شهر مصر باشد برف آرا	
چو بلبل عاشقانش پاکدامن	چو گل خوابانش از عصمت مزین	
هلال از شبروان کوچه اش	فلک از پاسبانان سرایش	
خمیده در کوع حق چو مهرباب	درو پیوسته درویشان بخواب	۵۱۰
خریداران او سوداگر نور	تراز و دارا دکانهای او جور	

بود بیرون او مغموم از باغ
 بدویش قلعه^۱ دایره آمار
 شریعت از سجرا یافت آئین
 سراو روز و شب بر کمکشان است
 ۵۱۵
 نغم گردون سراورا بودناج
 بلند ی کار او جایی رسانده
 نگه خواهد که بالایش بر آید
 به قامت نسبتی دارد باد هم^۳
 ۵۲۰
 نماده^۴ بردها طفل افلاک
 زمین از خویش می انگذ بیرون
 کسی نبود درین شهر از بزرگان
 قدم را در ره وحدت نهاد
 کلاهی دوخته بر سر تنگین
 ۵۲۵
 بدستش گر بقیفه دزدی پاک
 چرا نبود بخود پیوسته مغرور
 بیالایش نشیند هر که یکدم
 به عیبی شد ز گردون آدن فرض
 به وحدانیت ممر رسالت
 ۵۳۰
 مساجدهای او چون بیت معمور

کند صحرای او فسر دوس را باغ
 منارش در میان یکپای پرگار
 منار او ستون خانه دین
 توان گفتن ستون آسمان است
 رسانده پایه خود را^۲ به معراج
 سراورا ز گردون بگذرانده
 نفس رفته ز ره برگشته آید
 از آن شد روشناس اهل عالم
 سر پستان خود را مادر خاک
 بیایش دسترس میداشت تاو
 چو او در دیده مردم نمایان
 شب و روزش بیک پایستاد
 بگردش فوط ای از رفت سنگین
 خورد مغزشش چون مار ضحاک
 که در چشمش نماید آدمی مور
 کند یکجا ستاده سیر عالم
 که پیدا شد بعالم دایه^۵ الاغری
 نمایان کرده انگشت شهادت
 مؤذن خانهایش گنبد نه

۱. الف، ج. - حلقه ۲۰ ج. - اول ۳۳، ب. د. - بادم ۱۰۴، الف، ج. - رسانده ۱۰۵، الف. - مانده در کج
 ۲. ب. - خدمت ۱۰۷، الف، ج. - مغز ۱۰۸، الف. - ستاره

- ۵۵۰ مدام آب حیات از رشک این آب
 بود میراب آب جویش الهام
 چو گوهر سنگهایش آبدار است
 شد این حوض آبروی شرو و صفا
 کند در دیده هاهم نقش سیاهی
 ۵۵۵ خضر روز یکد بیند ناودانش
 مصور در گلش مرغی کند ساز
 با طافش ز سر سبزی درختان
 از آن آبی که باشد همچو شکر
 به بیرونش یکی قصر است عالی
 ۵۶۰ چه قصر او را فلاطون کرده بنیاد
 بدیوارش مدارس روی بروی
 محشایانش چون بیت معمور
 در او تخته تعلیم و تدبیر
 چو گردد تخته نای در بهم وصل
 ۵۶۵ چه در منقوش همچون برگ لاله
 چنین منزل که در عالم هوند است
 چه حضرت قبله ارباب حاجات
 حدیث او به بزمی مرهم جان
- بمقدوم پیچیده میگردد چو گرداب
 ازین سودا خضر گردیده و سواس
 چو آب تنغ آبش پایدار است
 به جستجوی این حوض است دریا
 در آبش غرق گشته گاه ماهی
 ز حرمت آب ریزد از دانهش
 در آید همچو مرغابی به پرواز
 چو خضری بر کنار آب حیوان
 کند سیراب تا فسر دای محشر^۱
 که^۲ ممانخانه او نیست خال
 اساس او ز حکمت میدهد یاد^۳
 زند بامش بکوی علم بملوی^۴
 نوشته شرح او را خامه نور
 بروی اوست خطی همچو زنجیر
 نماید پشیمان پائری فضل
 کشاده همچو اوراق رساله
 مقام حضرت بهرام داناست^۵
 چه حضرت صاحب کشف و کرامات
 به پیشش بوعلی باشد شفا خوان

۱ الف - آتش ۲ ب - بعد بیت ۵۵۸ این بیت آمده: بیایاقی بده آب خدا که بخشد آب دوی سیدار
 ۳ الف - ز ۴ د - بیت ۵۴۳ - ۵۶۰ نیست ۵ الف - ملش ۶ ب - رو ۷ ب - بملو ۸ الف -
 ۹ الف - فاده ۱۰ ب - ۱۱ ج - ۱۲ ج - ۱۳ ب - خواست ۱۴ د - بیت ۵۶۱ - ۵۶۶ نیست

زخست برگ گل بنیاد طاقش
زند پهلوی بکسی پایه او
فلک طاقش اگر سازد نظاره
دل نغاش گردون خسته او ۵۹۰
درش پوشیده چشم از روی حبت
چه در از چوب صندل آستانش
بود زنجیر و قفلش سنبل و گل
ز گلچین در او داغ لاله
خیابان در خیابان سهو عمر ۵۹۵
زمینش ریخته از مریشم
رود هر کس پی کعب هوایش
درش راهش تیان سهو صنوبر
بصن او مربع قصر دلمبو
سطح بام او چون قصر شیرین ۶۰۰
تراشیده است گردون برداشش
بروی صفا اش فزاش بلبل
درختانش همه انبار داران
ز توت او هوس را کام شیرین
انام او بود چون نار خندان ۶۰۵

چمن از سینه چاکان رواقش
نشسته آسمان در سایه او
بچشم او گل افتد از ستاره
گل خورشید و مه گلدسته او
نموده پشت بر دیوار راحت
گلستان ارم دروازه بانش
کلیدش غنچه منقار بلبل
غلام حلقه او گوش حاله
چو مرغان بتان با هم برابر
تماشا بر زمینش^۱ دوخته چشم
دمه گل برگ تر از نقش پایش
ز طوق قمر بانش حلقه^۲ در^۳
نشسته بر تماشا چار زانو
ستون خانه اش بهرام چو بین
نخستین پایه او کمرکشانش
در او اصحاب صفا غنچه^۳ گل
گشاده دست چون ابر بهاران
بحاک افتاده اش با دام قندین
درخت او عروس نارستان

دل از شفا لولیش بیاب گشته
 بود انجیر او پستان پر نسیر
 چنین انجیر باشد خال خالی
 ز آکو با لوی او لعل را جان
 بود زرد آکوی او در جان فرد ۶۱۰
 ز سبیش منفعل سبب ز نخلدان
 بود سرش بقدر یار مانند
 شفق دور چراغ ارغوانش
 ز باد امش شده زگر سرافراز
 نشسته بید مجنون بر لب جو ۶۱۵
 ز زگر خجری بر چنگ دارد
 بنفشه در چمن روزی گریسته
 به رشته چون گهر اگر دیده پایست
 بیاد زگرش از صبح تا شام
 درون پوست باشد غنچه خندان ۶۲۰
 گلش را خنده شیرین تر ز گلخند
 دل شبنم شد آب از بیهواری
 نسیم غنچه او مشک اصغر
 خزان هرگز ندیده روی باغش
 هوس را آرزویش آب گشته
 ز ند آکوی او پهلوی به انجیر
 بود آکو بوی باغ خالی
 بدگر دانه اش نسیم گردان
 شکفته از سر شاخش گل زرد
 شده در آرزویش آب دندان
 تماشا از سر او خورده سوگند
 مه نو برگ بید ناتوانش
 گلش بادام چشمان را نظر باز
 پریشان کرده چون دیوانگان مو
 بعکس سایه خود جنگ دارد
 چو یوسف رو به آب نیل شسته
 گرفته تکه فیروزه بردست
 بریده چشم خوابان گل اندام
 نگه را از تماشا گل بدامان
 نعل گل عصای لعل پیوند
 گهر دارد تلاش آبداری
 کف آب روانش عنبر تر
 نخورده از صبا سیلی چراغش

- ۶۲۵ ز چویش رفته جوی شیر بر باد
لب جو دایه و فواره پستان
نمال غنچه طفل شیر مکان
چو فواره دلکش شمع مهتاب
ز مزدوران آن شرمزده فریاد
لب حوضش کناده چون گل آغوش
غیاث غنچه آسا در تبسم
۶۳۰ بکشتی میزند بملو حبش
کند تا مرغ آبی آشیانه
سرگرداب را گردانده آبش
چه خانه خانه همچون سفینه
درون حوض دریا کرده خانه
بود نقش پلاسش چشم بلبل
پلاسش بافته از پرده گل
درو دندان ماهی آستانه
ز چوب آبنوسش سقف خانه
نصاده خشت او معمار در آب
بود از آب بنیادش چو گرداب
نباشد بام او نه چوب کاری
زدیوارش گریزان بیداری
بود چویش ز چوب کشتی نوح
گنجش بخت ز سرب و خشتش از روح
گرفته اره از پشت ننگش^۲
بکف کاری گران چوب و سنگش
بکمرسی بندیش آورد گوهر
ز دریا آدم آبی چو چاکر
صدف را جای روغن گشته سینه
چسراغ با سبانش آبیگنه
ز رنگ او مصور نقش دیوار
ز طریش پای در گل دست معمار
شب و روز است پای با طهارت
همیشه نور باد زین عمارت
جو مجنون گشته آتشی نه بروش
ز حوض محل لیلی زند چویش

خورد هر کس ز عوض او دم آب	کند تا حشر سیه عالم آب	
۶۴۵ بخون تر از گل او مشک و عنبر	ز آتش آب گوهر خاک بر سر	
بیا ساقی درین فصل بهاران	نشین یکساعتی در بنم بیداران	
بدست سید آده ساغر اوّل	که تا وصف چمن سازد مفصل ^۱	

در تهنیت تخت حضرت فردوس مکانی

بهار معدلت سبها نفلی خان	بخار از مقدم او شد گلستان	
چو شه صاحبقران ملک اقبال	چو شه آئینه خورشید تیشال	
۶۵۰ بدانش فتح و نصرت آفرین گوی	ز تیغش آبرور آب درجوی	
بساط خرمی رخت مقامش	بهشت عافیت دارالکلامش	
بدوش جام عشرت مجلس افروز	بعهد او بود هر روز نوروز ^۲	
فسوخ گوهر دانش نجابت	جراغ خاندان او سیادت ^۳	
بکفان کرم یعقوب جاهی	بمهر جود یوسف دستگاہی	
۶۵۵ محیط از بهر احاشش جبابی	بود آب گهر موج سربابی ^۴	
بلک آستینش چین خیالی	بروی کشور او هند خالی	
از او تا گشته روشن چشم دوران	پریده سه یک میل از صفایان	
بر مظلومان بود عدلش رعایت ^۵	کمر بر بسته شاه ولایت	
دلش کوه است اما کان علم است	اگر دریا بود دریای علم هست	
۶۶۰ بیا بوس جلوس شاه دوران ^۶	بنا کردند تختی چون سلیمان	
بفرمان شه جشید او رنگ	تراشیدند تختی از دل سنگ ^۷	

۱- بیت‌های ۶۳۹-۶۴۷ نیست ۲- ج- رویش ۱۰۳- د- بجای بیت ۶۵۲ این بیت آمده :
 از سر بر بستان نخل - گل باغ نال او تو گل ۳- بیت ۶۵۳ نیست ۴- بیت ۶۵۵ نیست
 ۵- بیت ۶۵۶ نیست ۶- بیت ۶۵۷ نیست ۷- بیت ۶۵۸ نیست

چه تخت افلاک باشد پایه او

تجلی ریخته مصاب رنگش

شود چشم از تماشایش مزین

چو کوه بیستون گردید برپا

و کوه قاف نتوان حرف گفتن

از دگاو زمین در دادخواهی

بروی تخت شاه عمر جاوید

شه عالی بروی تخت اسکان

فلک بردوش خود انگنده خشن

شکوه بخت اورا نیست حدی

ببالایش بود از رفعت ایوان

چه ایوان در بنا هوش قهر زمین

چه ایوان بر کواکب آسمانی

منقش چون سپهر پر زانجم

از رفعت گر کند برجخ دعوا

زدیوارش گریزان بیداری

چو بنست ایوان شد اعدا آئین

ستون او ستون آسمانست

چو شام گل ستون اوست نگین

۶۶۵

۶۷۰

۶۷۵

۶۸۰

زمین آسوده زیر سایه او

ز کوه طود آوردند سنگش

چو سنگ سرمد جان اوست روشن

عروس اوست معراج تماشا

بود در پیش او سنگ فلاخن

نموده سیندر در پشت مای

نماید چون ز کوه نور خورشید

بود چون لعل در کوه بدخشان

زمین کفشی بود بر پای تختش

به یا جوج حوادث بسته سدی

بلندی را رسیده سر به کیوان

ستون او بود بهرام جو بین

ستون اوست خط کمانی

ره نظاره از جوش نظر گم

ستونهایش گواه پای برجا

ستون او علم بر پایداری

ستونش شه ستون خانه دین

دروغی نیست جای راستانست

ندیده کس چنین بنیاد سنگین

چمن طفلی در آغوش فرازیش ^۱	نسیم گل هوا دار ^۲ هوایش
گل خورشید از وی دست معمار	ز رنگ او مصور نقش دیوار
منقش سقف او چون بال طاووس	در او گردون معلق همچو فانوس ^۳
جوشه در زیر ایوانش ستون کرد	فلک در خدمت آمد با ستون کرد
برزگان را در این مأواست مکن	نگبان ^۴ ستونهایش چهل تن
فلک تاصف ^۵ او کرد تعمیر	درو اصحاب صفه شیر و نخچیر
همه با عقل و دانش ذوقنونی	بنای ملک را هر یک ستونی
دو صفه از دو جانب بار بردوش	کشیده ربع مکون را در آغوش
بود فرشی زینش نقره و زر	عبار اوست رشک مشک و عنبر
بود صحنش بهشت برز نعمت	بایل خیر مقدم کوی عشرت
بیاساقی که بنم شهریار است	نشاط انگیز چون فصل بهار است
بدست سید آده جام سرشار	کنه از جان دعای شاه سکرار
خدا یا ذات این شاه جوان نیست	بود تا حشر بر پا بر سر تخت

در مذمت از وی که خانه سیدالاعزاز کرده

بشی از مقتضای آسمان	دلیم کرد آرزوی کامران
مرا بود آشنای عیش پرور	محببت داشت دایم شیر و شکر
چه یار از پای تاسه مهر بانی	جهینش بوسه گاه شادمانی
محبت در نهاد او سرشته	دلش پاکیزه چون طبع فرشته
به نعتش علم چون ملک مانی	روان دستش چو آب ^۸ زندگانی

۱- الف - هوایش ۲- الف - هوا دار ۳- د - بیت ۴- الف - نگهبان ۵- الف - تاصف ۶- الف - برزگان ۷- الف - عمارش ۸- الف - ج - سحاب ۹- د - در ۱۰- الف - یار ۱۱- الف - محبت ۱۲- الف - طبع ۱۳- الف - نعت ۱۴- الف - علم ۱۵- الف - ملک ۱۶- الف - روان ۱۷- الف - دست ۱۸- الف - آب ۱۹- الف - زندگانی ۲۰- الف - سحاب

ز تصویر گل او لاله مضطرب	۷۰۰
دوات غنچه او جوشه گل	
چو روی برگ گل پرداز سازد	
بگل گر صورت آدم نگارد	
برای امتحان گردد چو سرکش	
ز قوت خانه مانی بهمانند	
بر تخریبش سیاهی داغ لاله	۷۰۵
گل تصویر او پیوسته خندد	
به صورت کند او چشم و ابرو	
گره از پیک او ناف آهوی	
کند گر صورت آهوی مشکین	
بر مهان کرده بود او خانه بنیاد	۷۱۰
فرنگی بر زمینش ریخته رنگ	
چه خانه صورت او نقش شیرین	
بود آراسته چون بیت معمور	
خود آب از زینش سبزه باغ	
چسبای او کند در هر نفس گل	۷۱۵
درش دایم برای مبهمانان	
قماش بسته او مغل و گل	

شفق از رنگ شکرش بخون تر
 قلمه اش بود منقار بلبل
 چو بلبل کلک مو پرواز سازد
 بصورت خانه او جان درآرد
 کند بر صورت تصویر برگش
 کمانش را کشیدن کی تواند
 نماده پیش او رنگین پیاله
 بدین صورت کسی صورت نه بندد
 توان عاشق شدن بر صورت او
 گلش چون غنچه گل میدهد بو
 بیویش کاروان آیند از چین
 بطرح او قلم انگشت بسازد
 بگردش چیده از لعل تیان سنگ
 خرابش خانه صورنگر چین
 چراغش را فستیل شمع کافور
 ز دیوارش گلستان ارم داغ
 کند دود چراغش نقش سنبل
 کشاده چون کف دست کرمیان
 بیالینش پر تو بال بلبل

ز ماوای خود آن شب بافتاندم
 در آن منزل شب خود^۲ بگذراندم
 چه شب صبحدم او عید^۳ اقبال
 مبارک روز او چون اول سال
 ۷۲۰ جوجیع از جامه خواب ناز برخاست^۴
 جهان را باز زو زیر بیا راست
 و داعش کردم و رفتم بخانه
 ز جابر جت^۵ آن فرخنده اختر
 گلاب خرقی زد از دلم جوش
 توجّه زد قدم بر آستانه
 قدم سوی مکان خود کشیدم
 کشیدم شادمانی در آغوش
 ۷۲۵ دری دیدم بنا کامی کشاده
 بچندین عیش و خوشوقتی رسیدم
 درون خانه آندم با نسامد
 براهم دیده^۶ و آریسته
 نظرا چون بیکجا جمع کردم
 ز جرت پشت بر دیوار دادم
 نیامد پیش چشمم هیچ اسباب
 منور دیده را چون شمع کردم
 بخود گفتم که بالین سدم کو
 شدم از بیهواری بهمیو سیاب
 ۷۳۰ نمد از زیر پای من که برده
 بروی خانه خود دو ختم چشم
 فغان ناگه ز قفل در برآمد
 قوی جنگال گرگی تیز خشمی
 پریده از جینش نور اسلام
 ز بندی خانه ایام جسته
 ۷۳۵ حدمی زد درون سینه اش^۷ جوش
 لبش همچون لب دیوار خاموش
 ز کار او شده ابلیس بدنام
 در ناموس را صفها شکسته
 لبش همچون لب دیوار خاموش

۱ الف - به ۱۰۲ - د - سبجی آغا بعثت ۱۰۳ ب - مهر ۱۰۴ الف - برخاست ۱۰۵ ب - برخاست ۱۰۶ الف -

دیده ۱۰۷ الف - زچین جبهه اش

ز بیلش ناخن و از تیغ دندان
 شده از گردنش زنجیر دلیگر
 کشد از دست او زندانیان بنگ
 عس کردست او را بارها بند ۷۴۰
 به پیش بیهوشان کردند نالان
 سر او را ز دار اندیشه ای نمی
 قدی دارد برابر بالب بام
 گرسنه چشم چون چشم گدایان
 بهر قفلی که انگشتش رسیدی ۷۴۵
 بدزدی هر کجا او پانصاده
 ولی با این همه او هفت خس در دزد
 من آنجا تا سحر در خواب راحت
 من آنجا در سخن سرگرم چون شمع
 درون خانه ام جز بربانی ۷۵۰
 بود پیه سوز من از پیه خالی
 چو غم گشته رگ رگ دران جو گرداب
 بروی سینه منقل میزند خفت
 اگر آتش کنم در خانه روشن
 ز بی اسبابیم در سینه چاک است ۷۵۵

فلکند رخنه ها در چاه زندان
 بپای او نکرده سکنه تاثیر
 بود پیوسته زندانیان ازو تنگ
 تنگ را بارها خورد دست چون قند
 ز دستش ریمان خانه گردان
 بغیر از دزدی او را پیشه ای نمی
 نشان در سایه او سایه شام
 لبش افتاده از یاد لب نان
 شدی آن قفل را پیدا کلیدی
 ز بیم او شده آن در کشاده
 برد از دیر سر مزبور را مرد
 کشاده دزد اینجا دست خارت
 نشسته دزد اینجا بادل جمع
 بر زیر پای غیر از نقش پا نمی
 فتاده بر سرش یاد کلامی
 دهد جان از برای روغن آب
 نشسته سرگران از نکر انگشت
 ز دودش کور گردد چشم روزن
 متاع خانه من آب و خاک است

چو گویم من بروی خانه خود
شدش تاراج او کجی فراموش
ترا باد ای فلک دوران مسلم
چو این غوغای من یاران شنیدند
یکی گفتا^۱ چو زینجا پافشردی
یکی گفتا چو دل در رفتت بود
یکی گفتا اگر میداشتی پاس
یکی میگفت ای فرخته هدم
همان بدست ازین و آن بشویم
خدایا داد من زین دزدستان
مده دیگر ازین بدش خلاصی
بیا ای سیدا از جود گردون
یکجغ خانه خود چار زانو

۷۶۰

۷۶۵

(ترکیب بند) در مرثیه غازی دادخواه گفته

آتش افند بجان آتش بجان انداختی
ای فلک امروز نشوری در جهان انداختی
برزین مانند شاخ ارغوان انداختی
باغبان سروی بصد خون جگر پرورده بود
تشنه لب کردی و در ریگ روان انداختی
ناز پروردی که جای شیردادی دایه اش
از کف خود را بگان در خاکدان انداختی
گوهری کو بود آب روی در بای کرم
از زمین برداشتی وز آسمان انداختی
شهر سواری را قلعندی در میان خاک و خون

۷۷۰

۷۷۵ اینچنین لعلی پس از عمری که آردی بخت
نزد عالمی از بسا عمر بر ناخونده بود
زوال فقاری بود از حیدر دوران یادگار
عالمی را سوختی در ماتم او همچو شمع
موریشان که سبیل گل گریبان چاک زد
باد نابی که افلاطون خم پرورده بود
دوستان امروز غازی داد خواه من ۷۸۰
خیم شد از غم قائم پشت و پناه من بجاست
بردی و او را بکام دشمنان انداختی
خیم شد از غم قائم پشت و پناه من بجاست
خیم شد از غم قائم پشت و پناه من بجاست

x — x

۷۸۵ ای زمین گنجی سجاک تیره پنهان کرده ای
کر بلای تازه ای آورده ای بروی کار
لالای بشکفته ای را داغ بدل مانده ای
برده ای او را از این عالم بسال سی و پنج
پیکری که سبزه تر میکشید آزرده گی ۷۸۵
دیده ای که میگرفت از سر و دماغ غبار
فست خواجه از گوشه ای بر کرده سر
همدما از ماتم او خاک بر سر میکنند
سر برهنه بید مجنون میدود در کوچه ها
بادل بر خون ز عالم فست غازی داد خواه ۷۹۰
نور چشمی را چراغ زیر دامن کرده ای
شوره زار خاک را دریای مرجان کرده ای
غنچه ای را کلمه چاک گریبان کرده ای
نه فلک را سه همچون چار را نگارده ای
بستر و بالینش از خار مغیلان کرده ای
کاسه درویره ای رنگ بیابان کرده ای
خاطر خود جمع عالم را بر پیشان کرده ای
دوستان را در فرازش خانه ویران کرده ای
دشت را از خون او رنگ گلستان کرده ای
در جوانی کرد جنت را بخود آرامگاه

x — x

آمد از ماتم او بر زمین پشت کمان
روی خود بر خاک می مالید او سپهر
تا کلو در خون نشسته تیغ دور از دست او
بر شده چشم زده از خاک همچون چشم دام
از فراق او تبرزین میزند سر بر زمین
میکند جوان سمند او بخون خویشتن
در غم او سرنگون آویخته خود را رکاب
ببخش شاهین و باز آویخته ز بند
کهکشانش بنود تها یا گشته از پای سپهر
بند و آزاد را شد ماتم او فرض عین

۷۹۵

۸۰۰

x — x

ای فلک دست من و دام تو روز حساب
همچو لعل اشک فرزندان او کردی بنیم
چند روزی نمانده بردی ز دنبال پدر
در بیابان عدم بردی تو با چندین قریب
سینه ای تقصیده شد روی زمین از برق آه
رفته اند از خویشتن خلوت نشینان
سینه خود خیرگاه او نهاده بر زمین
دیدم گرداب از این ماتم فوفقه بر سر

۸۰۵

پاره شد از گریه کردن پرده چشم حجاب

بعد از این چون کجا آید سواری در وجود
سرمد ای چون او ندیده بین از این چشم کجا
جان صاحب حرمت را ماتم او کرده خون
حاتم طی را زمرگ او علم شد سیرگون

x — x

ای فدایت بیا مشتاقان کجا رفتی کجا
گوش دورا چون جرس بر بود از آوازه آت
رم بر جان جوان خود خوری ای دریغ
زین مصیبت گشت در عالم قیامت آشکار
۸۷ خونبهای یکسوی تو نتوان ساختن
شمع برمت افشاده چون تن بی رزق کس
آسانت گشت درواز با بیست خاکمال
چون نویسم نامه آید از دوام بری خون
بر سر افتادگان دست مرگت داشتی
۸۸ شیر خشم آورد میگفتی بوقت کارزار
مشراب خلق تو چون آئینه روی تازه داشت
سید آموز اگر از دیده خون بار رو است
رفتی و چون گل بنجا کیره منزل ساختی

قامت همصبتان در جستجوی شد دوما
رفته ای جایی که هرگز بر نمی آید صدا
عالمی را در فراق خویش کردی مبتلا
کوچما واحدا گویا خانها ماتم سرا
گر رود خون عدونا داشت قبیاق و خطا
گشته مها نخانه است خالی ز بانگ مرجبا
میکند زنجیر در افغان به آنگ در
زین قصه خامه را گردیده سر ازین جدا
در جهان بی دست و پایا را تو بودی دست و پا
روز صحبت میشدی خرم چو باغ دلکش
با حریفان باده بودی با قلندرها
در جهان او را تو بودی باعث نشوینا
خون خود را شبنم دامان قاتل ساختی

x — x

مثنوی درباره قحطی در سمرقند و بخارا - از برای قیمی نظم کرده
دم صبح دهقان ز ریشه طشت
برآمد پی آبداری بدشت
آب - غریب ۲ ج - روزگار

۸۳۵

ز تاب نفس دهر را بفرخت
عیان شد بیک بار قضا از جهان
گیا هی نمادش به روی زمین
فلک گشت از بار^۳ گردش سبک
ز دوران بچشم رسیدش شکست

۸۳۰

ز اساک پرویزن آبنوس
بکف تخته چوبی پلاسی بدوش
بدیگ هوس آب شد پیه و جز
شکمه بفریاد مانند سنج
فراموش شد خوردنی از میان

۸۳۵

ز بیوقوفی شد کمان گوشه گیر
ز نان جمع گشتند گرد تنور

تنوری که بودی در وقت روح
بیالای دیگ ایستاده سپاه
نمادند در پهلوی میهمان

۸۴۰

ز نان گشت دستار خواندنی
ز هم ساختند اقربایان نفور
در کوی کردند خلق استوار
بیاد لب نان گندم گدا

سراپای گشت جهان را بخت
چوم^۱ نرغ نان رفت بر آسمان
بیکدانه گندم دو صد خوشه چین
شد ایک زبی آردیها تنک
ز غم بر شکم آسپاسنگ بدست
شده قرص خورشید نان بسوس
بدرها گدایی کنان نان فروش
بگلخن شده پیش کار آشنیز
ز غم ریشها گشت ماش و گرنج^۲
نمی بود کس نام دستار خوان^۳
بدر یوزه سوی نشان رفت تیر
که نان کرده روزی از اینجا عبور
بگردید گرداب طوفان نوح
به کفگیرها میکشیدند آه
بجای تنک سفره شمع^۴ دان
فقران خراب از غم فریبی
نشستند از یکدیگر دور دور
به بستند همچون لب روزه دار
زدی سنگ برسینه چون آسیا

۱ الف - کشت ۲ الف - نماد افتاده ۳ الف - یار ۴ ب - پنج ۵ الف -

دستار خان ۶ الف - خانها

میسترنش ویدن روی نان
لیالب شد از مرده بازارکوی ۸۴۵
بخارا تل خواجه اسحاق شد
ز غم گشت بشت جوانان دوتا
دهن هر که چناند بیرون زکو
ملاحت رید از جوانان فلک
کشی مگر خیر از بسوس درشت ۸۵۰
برون رفت سیری ز خورد و کلا
شد از آرد غرابال ضیق النفس
زن از شوهر خویش جتی نفاق
به دختر نمیکرد مادر نظر
جهان گشت در چشم مردم سیا ۸۵۵
برآمد فغان از طبقها چو سیخ
چنان ماش پنهان شد از دیده ما
رودگر ز بختک جواری سخن
بدوکان قصاب آمد گزند
ز پروا نصارت دلهای جم ۸۶۰
بی دانه صیاد شد سینه چاک
ز بی قوتی اسپها زیر پا
نه جفتند چون اسپ چو بین رجا

ز فکر شتر ساربان شد خراب
شب و روز کنجاره^۱ بیند خواب
ز بس صرف شد عمر مردم بدو
نشد حاصل هیچکس نیم جو
بنان شد گرو جامه مردوزن
زمین پر شد از مرده بی کفن
جهان آتچنان گشت بی آب و تاب
که شد خانه دین مردم خراب
از این محنت آنها که بیرون شدند
یقین دان که از مادر اکنون شدند
بیاساقی آن شربت دلپذیر
که از دیدن او شود چشم پر
بن ده که نعمت فسراید مرا
در رزق و روزی کشاید مرا

شعری از برای سرای زمستان گفته

شبی لشکری بر آورد گسرد
جهان گشت چون طبع کافور سرد
بشدت روان شد زهرسوی باد
گریزان ازو خلق چون قوم عار
چو برق آتشی هر که افسروختی
نشسته درو دست و پاسوختی
در خان گرفتند طبع چنار
شکفت از سر شاخ گللمای ناد
حرارت برون رفت از آفتاب
فلک شد نمایان چو طاس پنجاب

بمردم چنان کرد سرما هجوم
طلبکار گشتند باد سموم
خلایق همه غنچه خب از طلال
سر کو چها گشت باغ شمال
در آتش شده زاهدان را نشست
خدا جوی^۲ گردیده آتش پرست
گر این وقت محشر شود آشکار
همه خلق دوزخ کنند اختیار
کسی نام آتش برد بر زبان
پراز لعل سازند اورا دهان
شده سوخت چون موم دلهای نرم
رسیده بلب شمع را جان گرم

بر فواره پنج بست آب روان	بساط چمن شد پراز شمعدان
زنج جو یما گشت چون جوی شیر	شده حوضها چون تنگ پیر
سمند صفت ببلان چمن	گرفتند بر شاخ شعله وطن
دل ماهی و مرغ آبی در آب	شد از یاد دریای آتش کباب ^۲
۸۸۵ و دای چمن کرده مرغان باغ	چو پروانه گردند گرد چراغ
گیران شده شیر از ماهتاب	نشسته در اندیشه آفتاب
سپید از غم شعله شد خاکمال	بها کشته افتاده هند و مثال
شود گرز آتش صدایی بلند	پرد یک قدم شعله از جاسپند
شد از دست ایام جفتاق تنگ	خریدار آتش کند جنگ سنگ
۸۹۰ سر اسیمه منقل ز شب تا بروز	سیاه می کشد انگشت سوز
شد از شمع فانوس در عین تاب ^۳	به پروانه ها شد تنور کباب
سمند دهد جان افسرده را	کشد در کنار آتش مرده را
پرو بال پروانه را سرد برد	کشید آه سرد از دل و شمع مرد
به حاتم کردند مردم وطن	سرد آبهایش از مرد و زن
۸۹۵ به گلخن ز مردم بر آمد فروش	که شد گرم بازار آتش فروش
چو آئینه پنج بست دلهای نرم	نماندش اثر بر نفسهای گرم
از این دم که کردند آتشگران	دم گرم دارند آهنگران
ز سر ما بود نانوا نا حضور	نهاده چو نان پشت خود بر تنود
بدنضا شد از دست سرامتنک	هوا را فلک کرد گرم و خنک

۱۰ الف - بلیک ۲ الف - سفت ۳ د - بیتهای ۸۷۰ - ۸۸۴ نیست ۴ الف - پرد دیگر را

۱۰ الف - باب ۵

- ۹۰۰ ز سرما خلا بقی مشوش هنوز
ندیدند دودی ز آتش هنوز
ز دست خنک شعله ای جان بزد
بهر منزلی آتشی بود مسد
من از دست سرما بجان آدم
بدرگاه شاه جهان آدم
فلک رتبه سبها نقلی چنانکه هست
به او گرم و سرد جهان زیر دست
چه نه آفتاب سپهر مدار
چند ساید لطف پروردگار
۹۰۵ چه نه بهیچ عیسی است عالیجناب
نشست بر سایه اش آفتاب^۲
چه نه سرمه چشم روی زمین
چند حامی ملک اسلام و دین
کلاه مرصع بغرقش زدور
نمایان چو خورشید از کوه طور
چه نه آستان نه پری بهیچ دال
قد او نسال گل آتشین
بدرستار آن نه پری بهیچ دال
بود داغ او خلق را لاله زار
۹۱۰ بیدار او هر کسی کرد خوی^۳
هر آنکس که باشد در این آستان
مرا مدح شه کرد گرم سخن
بیاسید تا ختم کن نامه را
خدا یا تو این شاه دلخواه را
۹۱۵ نگذار از حادثات جهان
قد بهیچ سرورش بیباغ مراد
بیاره ساقی آن باده شعله خوی^۴
که چون مجلس شه بود گرم روی^۵

۱. الف - سردنا ۰۲ - د - بیتهای ۸۸۵ - ۹۰۵ نیت ۰۳ - ب - خو ۰۴ - ب - رو ۰۵ - الف - ب - ج -
۰۶ - د - دلربا ۰۷ - ج - قیلگاه دعا.

بمن ده که در تن ششام نماند
 ز سرما بدست اختیارم نماند^۱
 ششوی از برای گرمای تابستان گفته اند

- | | | |
|-----|--|---|
| ۹۲۰ | دم صبح که تابش آفتاب
هوا سوخت از گرمی مرزوبوم
شد از مرکز خاک آتش بلند
چنان طبع کافر گردید گرم
شد امروز پروانه مرغ نذر
زمین را فساد آتش اند نهاد | چنان گشت همچون تنور کباب
نسیم صبا گشت باد سموم
پرید از زمین سایه همچون سپند
که شد پشت آئینه چون موم نرم
گریزان شد از سایه خویش سوز
سوی آسمان رفت چون گرد باد |
| ۹۲۵ | بجان گلشن آتش افسروختی
فساد آتش را دکان از رواج
شد از باغ مرغ چمن عذر خواه
ز گرمی به بتخانه آمد شکست | ز گلشن برون آمدی سوختی
ندارد به آتش طعام احتیاج
برد چون سمندر بآتش پناه
ز آتش گریزان شد آتش پرست |
| ۹۳۰ | کمان شد ز تاب هوا گشته گیر
بدر خانه ای شمع افسروخته
شد آب از حرارت ورقمهای گل
پرید علی اگر مرغ بر آفتاب | به بحر کمان غوطه زد چوب تیر
ز پروانه شد بیشتر سوخته
بجوهر روان شد عرقهای گل
چو پروانه گشتی هماندم کباب |
| ۹۳۵ | مزاج همه شد ز گرمی بموش
بخوناب شد شسته روی شفق | چو پیمار جو یابی خوی خنک
نشسته خجل گرم دار و فروش
ز تاب هوا کرد آتش عرق |

همه خلق در آرزوی پناه	گریزان بدگاه نخل آله
چه نخل آله شاه سبنا نعلی	شد آئینه دهر ازو منجلی
من امروز از تابش آفتاب	دویدم سوی شاه عالیجناب
بلند است همچون فلک پایه اش	پناه عزیبان بود سایه اش ^۲
۹۴۰	بود ایمن از گرم و سرد جهان
خزان از گلستان او دور باد	حضورش همه عمر رنجور باد
بعدش جوان گفت دوران پیر	در ایام او ^۳ فتنه شد گوشه گیر
عزیز است در دیده روزگار	ز شائان پشین بود یادگار
۹۴۵	ز ندگرگ را پیش پا گو سفند
ز پا بوس او گرم سودای نخت	بخارا شد از مقدمش پای نخت
نویسد اگر نام او بر کمان	کشد در بغل تیر کج را نشان
بیاساقی آن باد دلسرا	که موجش بود قبدگاه دعا
بمن ده که او را با غر کنم	دعای شه هفت کشور کنم
۹۵۰	بود قصر اقبال شه پایدار
اکی زمین تا بود برقرار	در بیان کفش و مسی طا به لای صابون غوطه خور و بخلیفه عرض کرد
ای فلک قدر روز و شب باشند	پاسبان تو آفتاب و قمر
دستگیر تو چار یار بود	با تو پشت و پناه بیغمبر
گلشن دولت بود سرسبز	نخل عمر تو بار تازه و تر
حاجیان را تو از کرم شده ای	چون زبیده براه حق رهبر

۱ ب - خدا ۲۲ د - بیت های ۹۲۰ - ۹۴۰ نیت ۳۰ ب - حیا فاش چو سرو روان ۱۰۴ الف - محمد
علاوه شده ۱۰۵ الف - مویش ۶۰ د - بیت های ۶۴۰ - ۹۵۰ نیت .

- ۹۵۵ با تو هر کس که دشمنی دارد
کرده دوران خلیفه نام ترا
روزگاریست ماو دل هستیم
نکته دانا مرا بتو عرضیت
مسحی بی داشتم بپا دیروز
کرده بود از برای طیارش
بود گلشن بزرگ او حیران
اطلس جرف بود ازوشفتی
بود صابون پزی در این کوچه
ریخته بود لای صابون را
پانصادم ز روی نادانی
گرد خود خواستم که برگردم
بصد افسون بر آدم زانجا
رفتم و در کناره ای شستم
گشته مسیحی کبود کفش سیاه
دست بر پای خوشتن بردم
کفش و مسیحی ز پای افتاده
بردم اورا بجانب بازار
رفته رفته ازو شدم دلگیر
- ۹۶۰
۹۶۵
۹۷۰
- خاک در چشم با ده سنگ بر سر
شده^۱ در دانشی بدر کشود
بر دحای تو شام تا بر سو
گوش نه یکدم^۲ ای سخن پرور
سرخ مانند لاله احمر
اوستا فلک بخون جگر
از غمش غنچه بود در خون تر
لعل میند ز عکس او گوهر
خانانش خدا کند ابر
آن خدا بی خبر براه گنه
بر گمانی که هست خاکسته
غوطه خوردم ز پای تا بکمر
دست جرت گذاشتم بر سر
دیدم از رنگ او نمانده اثر
از کدورت شدم چونیلوفر
گفتم این پاست از کس دیگر^۳
هر دو از هم شدند زیر و زبر
هیچکس سوی او نکرد نظر
دادم اورا بدست میشی گر

صاحباً داد من ازوبستان	سازاورا ازین دیار بدر	
۹۷۵	پاده مسجی مرا تاوان	یا فرستد چو غنچه منشی زد
	یا بگو راه خویش پاک کند	یا رود زین گدز بجای دگر
	باتو از سرگذشت خود گفتم	ای سنی پیشه بلند اختر
	سیدا میکند دعای ترا	ز نده باشی تو تا دم بخشد

در تعریف خواجه میرزا جالبقال

دلم را برده سرو جامه زیبی	بمشتی طلعتی آدم فیری	
۹۸۰	ز سودایش پریشان خوبوین	خزیداران بهر جانب پریشان
	دکانش شمع بقالان عالم	متاعش شیر مرغ و جان آدم
	چه دکان باغ جنت شرمش	فلک چون جود یوچی برکنارش
	سبدها بر دکانش جای برجا	گل روی سبده چشم تماشا
	دهانش بسته باغ بهبم	ز باننش مغر با دام تکلم
۹۸۵	چوپسته هر که می بیند دمانش	شود از پوست پوشان در دکانش
	ز سنجیدش دماغ لعل خونبار	ز رنگش سرخ گشته روی بازار
	ترازو شرمسار چشم مستش	کشفیده سنگ ریا زدستش
	فلک در پیش دکانش نمودی	فتاده کمنه لنگی کبودی
	ترازو چرخ شاهین کهکشانش	مه انور سبدهای دکانش
۹۹۰	کند میزان گردون خشکسالی	شده خود شنیدو مه را پله خالی
	رخ اوبسته آئین چارسورا	مزین کرده شهر آرزو را

ز رویش تیم صرافان بهشتی	ز خطش شهر مشک اندوده خشکی
نمال عیش سبز از آرزویش	گل فیهوس برگ ناز بولیش ^۱
لبش پرورده خرمای حبت	ز لعلش کرده شیرینی حلاوت
ز سرکا برده خویش تند خوئی	گریزان از دکانش ترش و بی
ز سودای انارش گرم بازار	شکفته چار سو همچون گل ناز
ترنج ماه از سیش سرافاز	سید چمن به انجیرش نظر باز
ز آلو باویش گلگون دهنما	بر آید از دهن رنگین سمنما
ز فکر چار مغز او چو خاطر	پریشان چار بازار عمار
قدناک از غم قدش خمیده	سر انگور سودایش بریده
برد کس بر دوست تسی را	نمی بیند دگر روی بی را
شفق از رنگ سیش برق جولا ^۲	بمزن تر لعل در کوه بدخشان
غم شفا نوی آن بی مروت	دهان را کرده پراز آب حست
دکان خویش را بستند خوابان	ببازارش شدند از خود فروشان
متاع او بود با جان برابر	بود سنگ کم او لعل و گوهر
ندارد از کمی سنگ وی اندوه	که دارد از ترازو پشت برکوه
ز سودایش ترازو حلقه در گوش	ز سنگش گشته سنگ سرمه خاموش ^۳
تنبگ او مسطح همچو افلاک	متاع او چو انجم دیده پاک
ترازو همچون حیران رنگش	کشد در چشم خود چون سرمه سنگش
بدوکان وی از بس کرده ام خو	متاعش را بود چشم ترازو

قدم را باد سودایش دونا کرد
 بپازارش زلیخا را دل افکار
 شد از فیض رخ آن خیرت حور
 مرا ایکاش زرمی بود بسیار
 بجان پرورده او را زال دوران
 قد اوسو گلزار لطافت
 فلک داده به اوشو و نهارا
 بود ابروی او تیغ سیباب
 ز چشمش دیده خیل فتد^۱ راحت
 خرامش موج آب زندگانی^۲
 زده مزگان او خیر با فلاک
 خطبنت لبش مهر گاهم
 نگه عمری بدنبالش رویده
 متاع خشکبارش بیوفایی
 مرا چون سر و چشم اوزمستی
 قهیدستی مرا دارغ مکده
 نه بامن زده او را رحم بر دل
 نمی بینم در این دورا ز احباب
 کجا رفتند ازین میخانه زندان

۱۰۱ - الف - ۱۰۲ - الف - ج - او - ۱۰۳ - الف - قلبه - ج - قیل - ۱۰۴ - الف - زندگانی - ۱۰۵ - بیتهای
 ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - ۱۰۶ - ب - زبان در - ۱۰۷ - الف - ج - زره

۱۰۳۰ بیا ساقی که مردم از غم عشق
دم تیغ اجل باشد دم عشق
یکی جامی بکام سیداکن
به معنوق حقیقت آشناکن

در تعریف خواجه میرزا محمد شسته کمر

نکار شسته گر آب نبات است
دکانش چشمه آب حیات است
لباسش پاک همچون چشم انجم
بداناش توان کردن نیم
برد هر کس لباس خود به شستن
شود چون غنچه گل پاک دامن
خجل از شسته اش دامان مشد
بود دیگر او را گشته بر پوش
نظافت دیگر او را گشته بر پوش
بود کرباس را دیگرش قوس مقاب
ز زیر دیگر او آتش به پرواز
صدف گردیده از لب تشنگانش
بود خورشید من شمع تازه رسته
گهی در بحر که در بر دکانش^۲
رطوبت دست پرورد دکانش
اگر در بحر دست خود کند تر
چو سازد مقصد شستنوی کرباس
چو ماند شسته خود در کنارش
هر بیانش ز شادابی چو بیخ است
سخن از شسته او هر که گوید

دکانش چشمه آب حیات است
بداناش توان کردن نیم
شود چون غنچه گل پاک دامن
بود دیگر دکانش حوض کوثر
ز آبش پاک دامانی زند جوش
فتاده کشتی بر تو بگرداب
بود خاکسترش آئینه پرداز
شکسته کاسه گنج دکانش
نماید پیش رویش آب شسته
نظر دارد بنحک و تر خرامش
حرارت خاندان آستانش^۳
شود از آرزویش آب گوهر
به شش آب ریزد خضر الیاس
بر دھرای مشد انتظارش
چو میثاق آستینش تردماغ است
شود آب و زعالم دست شویید

- دکانش پاک همچون چشم بیعجب
بود صابون زرقص آفتابش
۱۰۵۰ رواج رخت سلگین از دکانش
ببان نازند اگر با عشوه و ناز
گدنگ او بود پیوسته در ذکر
زکوه قاف باشد زیر سنگش
رسانیده به آب اندازگر را
۱۰۵۵ ز پردازش گرفته آسمان اوج
دکانش صاف همچون آبگینه
چو بود او محلی او لاد احمد
محمد طینتش از آب گوهر
خرابش آدم آبی بدرد
۱۰۶۰ قدش چشم چراغ کامجوی
بدست او رساند هر که دامن
به پیش او شوم هر روز راهی
نگاه او پردازد بحالم
بیاساق زلب خشکی خرابم
۱۰۶۵ شراب سلیم در گلو کن
- ندارد احتیاج آب و جاروب
خم افلاک باشد خم آبش
بلند اقبال هم از آستانش
کنز چشمش بایشان کار پرداز
نباشد در سر او غیر از این فکر
گدنگ اوست بر روش پلنگش
بجاه انداخته پردازگر را
صفا بر روی دکانش زنجیر
بود صندوق او صندوق سینه
از آن شد نام او میرزا محمد
صدف از حریت او خاک بر سر
کیابش گشته مرغابی به صحر
بود پروانه اش پاکینه خوبی
نگردد سالها محتاج شستن
لباس خویش را مال مسایه
ز خط مشکبارش خاک مال
ببان سیدای بی آب و تابم
به آب رحمت خود شست و کهن

در بیان تعریف و توصیف نانوا

نگار نانوا آتش مزاج است	ز نانش دین و ایمان را رواج است
چنان رخسار خوبان گل اندام	چنان در چرب و نرمی مغز بادام
تماشایش برد از جا گدازا	تماشایش کند صاف اشتها را
بود سرخ و سفید و پخته و نرم	کند سودای او بازار را گرم
خراب پشت و رویش خان و مانها	کباب مغز او دستار خوانها
براهمش چون گدازگون نشسته	هلالش در بغل نان شکسته
همینه سایلان خشنود از وی	دکانش خیرگاه حاتم طی ^۲
رخش افروخته چون نان گندم	سپه دانه برویش چشم مردم
شفق درخون ز رنگ خوی پاکش	تنور چرخ باشد سینه چاکش
بغنه کرده روغن در خمیرش	زبان برگ سوسن خوی گیرش
بر جریل باشد نان پر او	ملایک پر زمان گردد سر او
نباشد در گردو سامان آتش	کباب آب و خالش ^۳ جان آتش
تنورش سرخ رو از آتش گل	خس و خارش بود مزگان بلبل
خیر او نمک را آب کرده	گر سینه چشم را در خواب کرده
همه و خورشید نان به دکانش	فلک یک تخته ای از پیشخوانش
بروی پیشخوانش آرمیده	خمیرش چون جوانان رسیده
بود پرویزن او گردش چرخ	خریدارم سبوسش را به رنج
چو مجنون گدازد از گرد دکانش	فتاده بگرد سودای نانش

۱. ب - تافوی ۲ - این بیت نیست ۳. ب - و ۴. الف - آب خالش ۵. د - مه حذف شده
 ۶. الف - پرو ۷. ب - سبوسش را .

مسیحا خورده رشک آرد بیزش	۱۰۸۵	خضر در آرزوی آب ریزش
مرا جوش خریدارانش گشتست		بیالای خمیرش جنگ مشتست
دکان او کشاده خوان احسان		رسانده عاشقان را بر بیان
نمایان بر فلک نبود ستاره		شده از رشک نانش ماه پاره
تماشا محو بروی دکانش		هوس در آرزوی پشت نانش
تنور آتش از اشتیاقش		دلش باشد هلاک نان قاقش
سکن از الیکش گویم به پرده	۱۰۹۰	عسم او استوانم آرد کرده
بعده او شده افتاده عاشق		بسی نان گفته و جان داده عاشق
بیانش آرزو هر کس نبردست		ز عمر خویش گوید بر خوردست
باشد گر بکفت تیغ هراسش		بچشمان میخورم نان بلاستش
تماشایش به جانم آتش افروخت		مرا رخسار گندمگون او سوخت
بدکانش مقیم روز و شب را	۱۰۹۵	که تا بندم زبان نان طلب را
مرا نان میداد باخم سرشته		گلوگیر است چون نان نوشته
بمن کردست آن کان لطیفه		چو لاله سوخته نانی و طیفه
مرا سودای نان او تنگ کرد		فلک بازار من گرم و خنک کرد
ز وصلش بیکه دارد چرخ ناکام		مرا باشد برابر بخت و خام
به او دادم دل از بی اختیاری	۱۱۰۰	نکردم روز اول بخته کاری
نگاه گرم او برده قدرم		ز بی آرامی خود خام کارم
بیا ساقی ز محنت بی نیازم		بجام باده گردان سفر رازم

دری چون سیاه بکشا برویم سخن از هر چه گویم بجنبه گویم
در تعریف خواجه شفیع نقاش

بست نقاش دارد نقش شیرین	خوابش خانه صورتگر چین
نگارین پنجه اش از خون بلبل	کفش برگ گل انگشتان گر گل
نی کلکش ز رنگ داغ لاله	کشیده سرمه در چشم پیاله
به نقاشی چو دست خود علم کرد	سراگشت نقاشان قلم کرد
گل تصویر او بالیده از بو	تماشا مو رنگ شده او
ز موج آب حیوانش سیاهی	بود نقش بر آبش پشت ماهی
به رخا کلک خود در کار بسته	دل صورتگران ز نگار بسته
کنده آنشوخ در هر خانه ماوا	شود آن خانه گلزار تماشا
بود اوراق مشقش دفتر گل	بدستش کلک موثرگان بلبل
ز چویش رنگ شنگرفش پیاله	نمایان کرده خود را بهیچو لاله
نموده پیچک میم دهان را	شکسته کاسه لعل تیان را
کشیده خجلت از کلمای زردش	فلک ناگفته ظرف لاجوردش
ز رنگ اوست یوسف در عماری	ز کلک اوست رودنیل جاری
برای پایبوس او نشسته	چو نقش بوریا زنگ شکسته
کشد چون صوت حورو بری را	در آرد جان بتن صورتگری را
ز فیض پنجه او کلک تصویر	کند بی جنبش انگشت تحریر
بهار از دست رنگ آمیزش تنگ	نمایش جلوه گر گردد بر رنگ

۱۱۰۵
۱۱۱۰
۱۱۱۵
۱۱۲۰
۱. ب - در پیش نقاش، ۲. سر لوحه ندارد ۳. بقی ۴. الف - خور ۵. الف - پنجه ۶. الف - کفش،
ب - گلی خوانشوخ ۷. الف - آوازی ۸. الف - سیم ۹. ب - ظرف ۱۰. د - برآه ۱۱. الف - که دارد

بکلک او دهد تادست بیعت
 ز عکسش تا در آید رنگ برو
 گدازد پای بر هر آستانه
 بکلک خود نمی سازد ستم را
 نظر بر صورتش هر کس کشاده
 ۱۱۲۵
 بوس جیران سرو قامت او
 ز تصویر گلش عالم چمن زار
 تبسم بر لبش راز نفیسه
 عیان از صورت او دلنوازی
 شفق از رنگ او در خون نشسته
 ۱۱۳۰
 چو گیرد بر کف خود کلک بکار
 قلم در دست نقاشان دورا
 کف صورتگران را بسته بر چوب
 ز دستش گل کند بر جاگلی مست
 ۱۱۳۵
 تمنای وصال آن فحشه
 مرا از صورتش جایافت رستی
 دمد از دست او گلدهسته رسته
 بدر جا کلک موی او رسیده
 بود گوهر یتیم مرده سنگش

پریده رنگ از گلهای جمعت
 شده آئینه موصورت او
 کند آئینه را آئینه خانه
 کند انگشت او کار قلم را
 چو صورت پشت بر دیوار داده^۱
 تماشا عشق باز صورت او
 رسیده شاخ گل را سر دیوار
 ز رویش گل کند رنگ شکفته
 بود کلکش پی نیزنگ بازی
 حنا در زیر پایش^۲ نقش بسته
 کند صورت کشان را نقش دیوار^۳
 بود مانند چوب رنگریزان
 قلم در راه او گردیده جاروب
 ندیده کس چنین استاد گلدهست
 بدل هر کس برنگی نقش بسته
 بود کارم کنون صورت پستی
 ز انگشتان خود گلدهسته بسته^۴
 چو زلف دبران سنبل دمیده
 صدف باشد سفال جام رنگش^۵

۱ الف - ج - مانه ۰۲ - الف - عشق باز ۳۰ - ۲۰ - الف - نقاشان ۳۱ - بیت ۱۱۳۱
 ۵ - ب - د - بیت ۵۶ - گردید ۰۷ - الف - ج - ۰۸ - الف - دست ۰۹ - الف - خیال ۱۰ - د - جام ۰

- ۱۱۴۰ کمره گردست خود یک ساعت ابرار
 ز صورتخانه هر که پاکشیده
 شود چون گل گریبان چاک دیوار
 بدامن گیریش صورت دویده
 سعادت خامه اش را بار و بار
 گشتم در دیده خود نقش بایش
 بروی اوست نقش چشم بلبل
 کز رخسار خود در نقش قالین
 بوصف او زبانم مو بر آورد
 مرا از دیدن او می پرد رنگ
 اگر نقش مرا بیند به دیوار
 گذارم همچو کلکش موی بر سر
 چو موج باده نقش تانه سکن
 بود آئینام در بند صورت
 که تا روز جزا باشد شفیع

دربان تعریف و توصیف شاطر پری

- ۱۱۵۵ نگار شاطری دارد رخم زرد
 نزاکت جلوه اورا هم آغوش
 نه شاطر بلکه خورشید جهانم
 خرام قاشش از دل برده پوش
 لبانش همچو آب زندگانی
 نهال قاشش به کام رفتار
 خضر زان یافت عمر جاودانی
 قیامت را کند از خواب بیدار
 بود رفتار او همچون تذوی
 قدش در گلشن جانهاست سر

به صحرای آهوان وقت رسیدن	ازو گیرد سر مشق دویدن
به ماه و مهر در هم پیشگیا	گرو بردست در بالا دویا
ندارد ساعتی در یک زمین ناب	سرا پا در حرکت همچو سیاب
دو نده چون خیال دور بنیان	پرنده ^۲ همچو چشم نو خیزان
بعثه آهوان را بنده کرده	بجلوه سرور شرمنده کرده
چو دیده جلوه آن قد ^۳ دلجو	تدزو باغ شهپر داده با او
نگویم بر ^۴ یکی پروانه دشت	که سرگردان بگرد او همی گشت
همای آساید جانب روان است	پر طاووس او را سایه بان است
رسانده پیر بد باخ پای ^۵ خویش	کشیده سرور در سایه خویش
کمر بسته چو کود آن دشت پیا ^۶	نهاد پای در دامان صحرا
خندنگ غمزه اش تا پر نشسته	میان سینه پیکان زنگ بسته
فغان زنگ ^۷ او تا در میان است	مرا افغان میان جان نهاد است
چو زنگ او لب پر خنده دارم	دل ^۸ خود را با فغان زنده دارم
هوای شهپر او حاصلم برد	فغان زنگ او زنگ ^۹ از دلم برد
بر آن شاع گل تا پر نهاده	مراسودای او بر سرفتاده ^{۱۰}
نمال قامت آن ^{۱۱} سرو مانند	فسو رفته بگرداب کمر بند
بیا ای سیدا ختم سخن کن	سخن با عند لبان چمن کن
بیادش ^{۱۲} بعد از این در پیش نشین	کمر بسته بخون خویش بنشین

۱. ب - در ۱۲ الف - برده ۱۳. ب - سرو ۱۴. الف - بره ۱۵. ب - کرده دشت پیا

۱۶. ب، د، ه، و - زنگ ۱۷. الف - "در افتاده ۱۸. د - دل ۱۹. ب، د، ه، و - رنگ

۲۰. الف - نهاده ۲۱. ب، و - او ۲۲. خ، ه - پیر خوش

در بیان تعریف نجارچین می فرماید

بست نجار من سرویت یکتا	ز سر تا پای پیوند از تماشا
صنوبر ایستاده بردگانش	ترا شد خویش را از بندگانش
بیابان آرزو سرو تمنا	زند پیش قد او تیشه بر پا
جانی خدمت او کرده پیشه	زند هر کس بسوی خویش تیشه
زبان تیشه اش شیرین تکلم	بگون کوهکن خورده ترجم
ز آب تیشه اش سبز استخوانم	بدگر آره اش باشد زبانم
چه آره چون زبان شعله کیش	مکنده عاشقان را در کشاکش
چه آره زیر دستش سر بلندان	بود ماری ز سر تا پای دندان
همیشه شیوه او دلخراشی	بخوبان می نماید ناز پاشی
نگاه او کمند آساکشده	که باشد گوشه چشمش برنده
چه رنده دارد از آئینه سینه	چه سینه صاف دل از مهر کمیند
زبان او بود بادل موافق	سری دارد بهمواری چو عاشق
اساس خانه ما را دوست استاد	بعهد دوست عاشق خانه آباد
دکانش در بروی عرش بسته	دماغش بر سر کرسی نشسته
بهر منزل گذارد پا همان دم	کند چون تیشه سنج خانه محکم
سفید از انتظارش چشم درها	جنون بهچسبیده زنجیر نظرها
بتان بر صورت او گشته حیران	خیل از بت پرستی بت پرستان
خراب مقدم او خان و مانا	گل افتاده بچشم تا بدانا

غشم او خانم نام داد بر باد	نمی بینم به قصر خویش بنیاد	
سید گردیده روی خانه من	رخش تارفته از کاشانه من	۱۱۹۵
ز جوش عشق بازان تخته بندیت	مرا کی از دکانش بهره مندیت	
دلش در عاشقی ته جو بکار سیت	بمن کی آشنا از روی یار سیت	
و فایش لیک بی بنیاد باشد	بعد خویشتن استاد باشد	
بجام باده بشکن آرزویم	بیا ساقی دری بکشا برویم	
دلش را خانه پر نور گردان	مرا چون سیداً معمر گردان	۱۲۰۰

در بیان توفیق طشت گرچین گوید

مرا باشد چو انگشتش سینه بخت	نگار طشتنگ دارد دل سخت	
ره آمدن گم کرده ایام	چو انگشت از سوادش منفعل شام	
دم او آه آتشبار بیل	دکان اوست پر از آتش گل	
چه دم باد سموم دشت حرمان	چه دکان کعبه آتش پرستان	
بود چون شعله قدس کش او	تنم بگداخته از آتش او	۱۲۰۵
ز پیش شعله در سنگ آرمیده	چه آتش برق از دودش رمیده	
شد اکنون پیشه ام آتش پرستی	بیادش سوختم بنیاد هستی	
سر خود دیده ام در پای سندان	چو انگشت آتش افکنده بجان	
چه سندان نگری در گشتی نوح	چه سندان روی او آئینه روح	
شکسته گردن کلاه زمین را	ز کوه قاف برده آفرین را	۱۲۱۰
ز سندان است او را پشت بر کوه	دکانش را نباشد از کس انده	

دکان او بود سر منزل من	۱۲۱۵
چه کوره ظرف آتشبار دوران	
اگر یکدم شوم از وضل او دور	
چه ابنور از دهای آدمی خوار	
غمش آتش زده در خانه من	
روم هر روز بر طوف دکانش	
ز احوال دلم او را خبر نمی	
مرا سودای او بیتاب کرده	
اگر می شد مرا از زردم گرم	۱۲۲۰
مرا از بی زری باشد رخ زرد	
بده ساقی شراب بیغش من	
بجانم شعله غم آتش افروخت	

در تعریف قصاب پسر گوید

مه قصاب من شوخیت خونریز	۱۲۲۵
شکسته آستین بره لاکم	
بر آید شعله چون شمع از زبانم	
دلم را خنجرش بیتاب کرده	
تمنای جگر سازم بهانه	
دکان خویش را هرگز کشاید	

- ۱۲۳۰ دکان او لبالب باشد از پوست
که او را هست بر هر پوستی دوست
کنم تا جان خود امروز قربان
زخم خود را میان گوسفندان
یکشن صاف سازم اشتها را
که بهیمن زیر تیغ او خدا را
بد کانش روم در خون طبیده
ننیدیشم ز سرای بریده
اگر خونم بریزد ماتم نیست
ز پایم گر بیاویزد غم نیست
ن شاید روی جان در مندم
جدا سازد اگر از بند بندم
ز مرگانش جگه خونم قطاره
سر دار است سرهای فاده
زدست او شده آزرده جانم
رسیده تیغ او بر استخوانم
نمیگردد خبر از حال بنده
نمی بینم از آن سه دلفوزی
نگویم راز خود تا پوست کنده
روم بر کوچه او خانه سازم
کنم هر شب بیادش خانه روشن
ازو هر روز پرسم نرخ و غنم
بود دکان او پیوسته جایم
بهر دکان دمی او را به بهیمن
ببالای هم افتاده نظاره
روم سوی دکانش را شوم دوست
ازو هر روز می نازد در من
خمار تشنگی رفت از بسویم
بسته دست و پا و گردنم را
- ۱۲۳۵
۱۲۴۰
۱۲۴۵
- ۱۲۳۰ که او را هست بر هر پوستی دوست
زخم خود را میان گوسفندان
که بهیمن زیر تیغ او خدا را
ننیدیشم ز سرای بریده
ز پایم گر بیاویزد غم نیست
جدا سازد اگر از بند بندم
سر دار است سرهای فاده
رسیده تیغ او بر استخوانم
نگویم راز خود تا پوست کنده
کنم هر شب بیادش خانه روشن
اگر در کنده می سازند پایم
بهر دو کنده زانو نشینم
بروی تخته اش چون گوشت پاره
به امیدی که قصاب آشنا جوست
که دارم منت تیغش بگردن
گره شد آب تیغش بر گلویم
شکسته استخوانهای تنم را

- ۱۲۵۰ جمال او همان از دور بستم
بخونم تشنه تیغ کینه او
بود از رحم^۱ خالی سینه او
بریزد خونم و در پوست گیرد
اگر در سینه ام گردد ترازو
ترازو دار^۲ بندم بر شکم سنگ
همیشه بوی خون آید ز تیغش
دکان او شده از کشته پشته
چراغان کرده خاک کشندگان را
روم سوی دکانش گوشت بزدوش
جگر بند منست آن شوخ قصاب
کنم بازار قصا بان اجاره
جو نمچه خون دل خوردن بود کار
ز یک سر چشمه گرگ و گوسفند آب
خراب کشته های فر بهسم من
بود دل های مشتاقان کبابش
نمی کردم بغیر از گوشت سودا
ز شعوم^۳ استخوان بندی عیان شد
بجام^۴ باده شو با من ملاقی^۵
بذوق بسل او را آشنا کن
- ۱۲۵۵ نه آسایم ز خون بیدریغش
نگاش خلق را بی تیغ کشته
مزین کرده از روغن دکان را
زد کافخانه باب های خاموش^۶
دلیم را نیست بی او یک زکات باب
نگاهم تا شود سیر از نظاره
مرا تا آن بت قصاب خدیار
خورند از دولت آن شوخ قصاب
پی سودای او چنان میدهم من
خریداران ز هر جانب خرابش
اگر میداشتم در کنج ماو^۷
مرا تا وصف تیغش بر زبان شد
بیاساقی نیازم هست باقی
کباب از جا گرم سیلا کن

۱ الف - زخم ۲ ب و - دوست ۳ الف - دست ۴ الف - دار ۵ الف - ار ۶ الف -

خواهش ۷ الف - موی ۸ الف - شعرش ۹ الف - ملاقی ۱۰ د ه - این غنوی نیست .

در بیان حضرت عبید اللہ خان شہر بخارا را آئین بستن

بحمد اللہ کہ بعد از روزگاری	بروی تخت آمد شہر یاری
چہ نہ شاہنشہ افروخته اقبال	چہ نہ شہزادہ خورشید تمثال
۱۲۷۰ بکنعان کرم یعقوب جاہی	بمصر جود یوسف دستگاہی
جہان گیر و جہان دار و جہان بخت	قوی دولت قوی بازو کمان سخت
تعدی را عتابش دست بستہ	ز بیم او تحکم پا شکستہ
سر تا را جگر حکمش بریدہ	تن غارتگران در خون کشیدہ
بعمدش ظالمان گشتند بخود	گریزان گشتہ چون تیر از کمان دور
۱۲۷۵ بخارا پیروہ اکسون آون شد	بدوران عبید اللہ خان شد
سیلان شوکت و جمشید دولت	سکندہ حشمت و دارا حکومت
ز حکمش شہر را بستہ آئین	تماشا از دکانما گشت گلچین
زمستان شد بہار از مہدم او	گلستانما ز طبع خرم او
منور شد چون صبح نوروز	برابر شد بعود او شب و روز
۱۲۸۰ ز حکمش کوچہا گردید روشن	ز شب تا روز نتوان فرق کردن
ز طبع موم روغن شد ہوانم	ز تاب شمع شد بازار شب گرم
چو ماہ بدر شاہ ہفت کشور	لباس شب روی پوشیدہ دربر
بعزم سیر شد از خانہ بیرون	بہ لشکر گاہ کلفت زد شہیون
بر ریگستان نهاد اول قدم را	کشید از آستین دست کرم را
کف او شد زرافشان بچہ خورشید	لباب شد از دامان امید

گلستان ارم از خادمانش

فلک افکنده دروی قوس موچ

در آید همچو مرغابی به پرواز

نگد دزدیده^۱ مردم را خبر کرد

روان شد شاه همراه پیاده

چراغش را شده پرواز پروین

چراغان کرده شهر آرزو را

عدالت مشعل میرشپ او

چراغ میرشپ را کرد^۲ روشن

زمین را آسپا برداشت از خاک

توان بر طرف آسان گرفت

زدزد این متاع کاروانها

سر خود خلق پای انداز کردند

زمین و آسپا شد پر ز انجم

نهادش نام او گردون قدمگاه

عموسی شد ز سرتاپای زبید

قدح برکن ز آب زندگانی

که تا باشم دعای شاه گویم

بود تا حشر بر پا بر سر تخت

چو یگستان بهشت از چاکوانش

بهمین او نمایان حوض سیراب

در آتش گر بيفند سایه باز

از آن پس سوی مرآتان گذر کرد

تماشایی بدنبالش فتاده

ز سیرش سبوع^۳ سیاه گلچین

قبولش داد زینت چار سورا

چراغان گشت شهر از کوب او

به شب گردان چو مرشد پروان

ز حکم شاه شد بازارها پاک

اگر در کوچه ریزند روغن

همه شب باز در آبی دکانها

دعا گوین دعا آغاز کردند

چو شب گشتند^۴ املس پوش مردم

چومد هر جا که زد آن شاه خرگاه

بخار از زمین شاه هفت کشور

بیا سافی در ایام جوانی

بن ده تا ز غمها دست شویم

خدا یا ذات این شاه جوان بهجت

۱۲۹۱

۱۲۹۵

۱۳۰۰

۱. الف، ب، و - در دیده ۲. الف - کرده ۳. ب، و - همیشه ۴. ب، و - کردند
۵. ب، و - ماه ۶. ب، و - آن

در میخانه ها شد قیصر اندود ۱۳۰۵
دهان شیشه های می گل آلود
زستان رفت بیرون مست بازی همه در برابر قبا نامی نسازی
قع شد سرگون از احتسابش فلکند از پا صراحی راعتابش
عریضه فرستادن عبدالکریم بی از ولایت سمرقند بشاه
جم نشان یعنی حضرت عبدالعزیز خان و عزیمت کردن
خان از بخارا بر کریمینه آمدن اورگنجی و پیشرو بخارا داده و
خارت کردن و شرح آن .

دم صبح بشاه خیر البشر ۱۳۱۰
که ای دادرش گوش کن دادما گروهی ز قیاحاق و قوم خطا
ز سوی سمرقند آمد خبر تویی مرجع آه و فساد ما
ز اندازه بیرون نهادند پا جبین ها پر از چمن غارنگری
بیاض جرسوار دل درخروش همه تافته رو^۲ ز^۳ فساد^۴ بری
بنورزش که این قوم نا اعتماد بظا هر چو غنچه زبانها خموش
سرنیش ایشان ببا ید شکست سرنیش این گفتگوی
بمعالم فسادت این گفتگوی ۱۳۱۵
شده بمر و بر شاه عبدالعزیز
طلب کرد میسران و میزادگان
در آن روز گردان^۵ رستم لقب
بگفتند با هم پس از گفتگوی
چو بشنید این قصه پرستیز
با ایشان بیان کرد این داستان
بککاش کردن^۶ کشادند لعب
بر کریمینه باید نهادند روی

۱۰۱ الف - نیم افتاده کج - اند ۰۲ الف - عذاش ۰۳ پ - سر ۰۴ الف - ز افتاده
۰۵ الف - گزبان ۰۶ الف - کردند .

۱۳۲۰	بروز دگر بادشاه و سپاه ز قلعه برون شد نه نیک رای بگفتا قوی شمریان را پدر ندادم به اور گنجیان اعستاد به تحقیق ز ایشان جوابی خبر	نهادند پای عزیمت براه نظر کلا سوی سکنند سزای ازین قلعه و ارک شو با خبر عباسیت زایشان را در نهاد فرستان بها قاصد تیز پر
۱۳۲۵	دعا کرد و برگشت از پیش شاه شب و روز بر عیش و عشرت نشست بنامگ رسید اول شب خمر قیامت شد آن شب بنده آشکار بیفتاد در شهر و صحرا خروش	در ارک را کرد آرا مگاه ز غفلت می نشادمانی بدست رسید اینک اور گنجی خیره سر خلایق پریشان تر از زلف یار زمین خند به جنبش زبانش بموش
۱۳۳۰	دم صبح کین مرغ آتش نفس فلک جامه نوچه در بر کشید نمایان شد از قبله گرد سپاه سپاهی چو مور بلخ بی حساب رسیدند صف صف بر اطراف شهر	بر آمد برین لا جوردی نفس جهان خویش را زیور زر کشید عبارش گرفت رخ معروماه به هم مفصل گشته چون موج آب نمودار از رویشان کین وقته
۱۳۳۵	به نزد یک قلعه یکی باغ بود شبه محترم کرده بودش بنا هماندم در آنجا فرو آمدند منادی بینداخت زین گفتگوی	از د چهار باغ ارم داغ بود نهاد فلک نام او دلگشا بنای اقامت شب آنجا زدند خلایق سوی قلعه آرد روی

۱۰ ب - کردی سوی سکنند درای ۱۲ ب - از ۱۳ ب - با ۱۴ ب - نه ۱۵ الف ب -

زیور زیور ۱۶ الف ب - فرود ۱۷ ب - گر انداخت این ۱۸

دوان بزرگان سوی دروازه ها	بهر گرد برچی گسوده دگر	۱۳۴۰
ز هر کنگری آدمی کرده سر	مسلح اسراسر به تیرو تفنگ	
بخود کرده آماده اسباب جنگ	همه شب درین فکر خورد و کلان	
که فسردها چه پیش آید از آسمان	که را فتح و نصرت دهد یا وری	
که افتد بگرداب غارتگری	که را خانه امین شود زین بلا	
که گردد باین درو غنیم مبتلا	که از شهر تن جان سلامت برد	۱۳۴۵
که خود را برون زین قیامت برد	که را سر زد ستار گردد جدا	
که را سازد ایام بی دست و پا	که را خویشی و فرزند گردد اسیر	
که گردد غنی و که گردد فقید	چو شب را رسانند مردم بروز	
برافراخت قد فتنه فاشوز	ز جا جمله اورگنجین خاستند	
پی قلعه گیری صف آراستند	گروهی پیاده شدند از سمند	۱۳۵۰
بیکدست ملحق بدگر گمند	لب دامن اندر میان برزده	
روان سوی دروازه ها سرزده	رسیدند غوغا کنان چون شغال	
بدنانشان قوم دیگر کشال	کما نمای پرتاب گمنه به مشت	
بکف تیرها از پر خار پشت	ز غربال دربر کشیده زره	
سر پای خفانشان برگره	بود تیغشان ارة و رنده ها	۱۳۶۰
فی و نیزه از تیغ با فنده ها	کمر بندشان ریسمان درشت	
کله خود را کاشه سنگ پشت	کمر بند شمشیرشان گمنه زه	
ز کفگیر اشکسته تو بی زره		

ز دمای رویه پها بر
پریشان از پرماکیان
۱۳۶۵ تریشان شانه گوسفند

بر جامه پرز زخم درفش
همه قاف لُج و گرسنه شکم
همه رنگ ریزو همه جوی کن
چو خرگوش گشتند در جست و خیز
۱۳۷۰ چو یاوج بر قلعه ماندند دست

برآمد ز مردم فغان چون نفیر
سکند که بودی تمام اشلتم
خلائق روان سوی کاخانه
زدنبال این مردم آن قوم شوم
۱۳۷۵ بکف تیغ هر جانی تاختند

بجو بار رفتند مانند سیل
ببازار خواجه گروه دگر
گروهی روان جانب اطمش
کشیدند تیرو کشا دند شصت
۱۳۸۰ شکسته در کوی های ابا
چو آتینه عریان هم منغان

طبقاتی چو بین کمنه سپه
به پهلویک آویز شان استخوان
ز قیچیشتا منفعل پایبند
ندیده گفت پایشان روی کفش
چو بوق اسر آسیا سپه دم
به ده پشت نداف و دیوار زن
رسیدند بر قلعه چون خاک ریز
در آمد بد سکند شکست
فتادند آخر همه از صغیر^۳
چو دید این بلا دست و پا کردیم
نفس سوخته جانب خانه ما
رسیدند پرواز کرده چو بوم
بریدند دست و سر انداختند
به ویرانی خانه ها کرده میل
گروهی کل آباد را کرده سر
بکیان همه قوم کمنه گشتش
نهادند دیگر تبارج دست
روان صاحب خانه در کوچ ما
گريزان سوی خانه مفلان

زکاشانه^۱ خواجه^۲ تا گدا
 زن و مرد یکسان در آن ترکناز
 سرا^۳ با جودست گدا شد تکی
 یکی بیرهن می کشید از بری
 ۱۳۸۵
 یکی بر سر کوجه^۴ ملحق بدست
 یکی بر سر دست بر تنده^۵ تبغ
 بغل را یکی کرده بر سیم و زر
 یکی تنگ کر باس^۶ آغلی بدوش
 ۱۳۹۰
 یکی را یکف^۷ اشتر^۸ بر زبار
 ز کجیازی دهر نابرده^۹ رنج
 ز تاراج دلهایشان بر حضور
 گرفتند از خانه مالی که بود
 به اسپان^{۱۰} نازی همه جلوه گر
 ۱۳۹۵
 یقمان^{۱۱} اش^{۱۲} صاحب اشتران
 بخدمت فلامان و داتان همه
 سرائی که نبسود نگهبان^{۱۳} درو
 بشهری که نبود درو پادشاه
 کشید این^{۱۴} هستم تا نماز دگر^{۱۵}
 ۱۴۰۰
 چو از حد گذشت آن جفا وستم
 ۱۰ الف، ج - روان ۰۲ الف، ج، و - افروزده ۰۳ الف - هست، و - کرده ۰۴ الف -
 ۱۱ اشتری ۰۵ الف، ج - آن ۰۶ الف، ج - دیگر ۰

۱۰ الف، ج - روان ۰۲ الف، ج، و - افروزده ۰۳ الف - هست، و - کرده ۰۴ الف -
 ۱۱ اشتری ۰۵ الف، ج - آن ۰۶ الف، ج - دیگر ۰

فرستاد پرورده با قمر و زهر
 پس آنکه بگو بر سکنه سدا
 رساند خود را برین آستان
 که ما هم شبانیم و هم کمنه گرگ
 بها جانب شهر رهبر شوند
 و گرنه همان گرگ درنده ایم
 میتا بخود ساخته تحفه ها
 برون آشتی و درون برزقمر
 که بادا ترا سخت و دولت بکام
 چسبینهها پر از تحفه و قند و شکر
 بایشان در مشورت را کشاد
 به بستند عمو و امان خواستند
 شد آن روز هنگامه بوالعجب
 دگر تا چه سازد بها روزگار
 که موجبش بود پای تاسر غرور
 ربایم ز خورشید زین کلاه

انوشه یکی قاصد سوی شهر
 بگفتا بو جانب خواجه ها
 بهم متفق گشته خور و کلان
 ز ما گوی دیگر به خور و بزرگ
 اگر سر در آرد و یا ورشوند
 بایشان شبانیم تا زنده ایم
 ز بیچارگی مردم و خواجه ها
 بناچار رفتند بیرون شهر
 یکی با انوشه رساند این پیام
 رسیدند آنیک بزرگان عمو
 طلب کرد آن ساعت و بار داد
 به تسلیم از جا قد آراستند
 بنامش خطیبان کشاد لب
 همه خلق گشتند حیران کار
 بیا ساقی آن باده فیصل زور
 بمن ده که سازد مرا پادشاه

۱۳۰۵

۱۴۱۰

۱۴۱۵

متوجه شدن خان جنت آشیا از ولایت فخرنجا را بطرف
 ملا فیض آثار حضرت شاه نقشبند و عثمان عزیمت به جانب آق قاجار
 کشیدن از آنجا به دار السلطنه سمرقند خسرا میدان

رقم سنج این دفتر برنمید	ز زلف سخن صفه را داد زیب
گره باز کرد از زبان بیان	چنین کرد انشاء این داستان
که شاه جوان بخت عبدالمعز	عروس جهان بودش اورا کنیز
ز نامش شرف دولت و بخت را	ز پا بوس او آب و تخت را
کلاه مرتع بفرقش زد دور	نمایان چو خورشید از کوه نور
ببالای تخت آن شه کامران	تو گویی که عیسی است بر آسمان
بدستار آن شهری بهیچ دال	چو از قبله باشد نمایان هلال
سعادت بنارد بفرخنده گیش	سرافراز اقبال از بنده گیش
یکی روز هنگام ساز کرد	در انجام هنگامه آغاز کرد
که ای سینه صافان اخلاص پاک	ز فک سیر قدم اندیشه ناک
در آن ناحیت جمعی از بندگان	ز درگاه عالی کشیده عنان
به آن گمراهان رهنمایی کنیم	نخستین سخن را شنای کنیم
اگر سر در آرد مالش دهیم	چو تا بند سر گوشمالش دهیم
جنیت طلب کرد آن کاهجوی	بسوی سمرقند آورد روی
عنان تاب شد آن شه ارجمند	بطوف مزارش نقش بند
چه مرقد یکی روضه پر زلف	چراغ شب جمیعش شمع طود
ز چوگان او ماه نو در حجاب	ز قندیل او منفعل آفتاب
زینش جبین سای آزادگان	هوایش فرج بخش افتادگان
بزرگی ز طاقش شده سربلند	ز خاک درش آرزو بهره مند
باطراف او جلوه گر سالان	چو برگرد کوی بتان عاشقان

۱۴۲۰

۱۴۲۵

۱۴۳۰

۱۴۳۵

بود حضرت خضر آب حیات	بسر حوض او نقل شیرین نبات	
خط کیمکشانیست بر آسمان	ستونش بر ایوان آن خوش مکان	
گدای درش قیصو کیفتباد	بمزه گان رهش رفته فراش باد	
شبه بمر و بر کرده خورامقیم	به شب زنده داری در آن خوش حیم	
در فتح از هر طرف باز کرد	چو مرغ سحر عمرم پرواز کرد	۱۴۴۰
دم صبح آورده از هر دیار	جز نای خوش از بزمین و یسار	
ز ارواح پاک شه نقشبند	مدد خواست آن خسرو ارجبند	
به برج اسد جای کرد آفتاب ^۲	بس آنگه در آورد پا در رکاب	
قدم زد سوی قلعه آفتاب	از آن ناحیت شاه با تخت و تاج	
عروجش نگه را بود دست پشوا	چه قلعه یکی کوه از هفت جوش	۱۴۴۵
سر خود نبرد از خاک ریز	صبا تا قیامت کند جست و خیز	
زده پشت پا بر سر آسمان	باطراف او خندق بیکران	
کواکب بود ماهی خندقش	فلک آب و خورشیدم زور قش	
که سازد دمی گرم آراگاه	بناکرده آنجا یکی بارگاه	
نکرده ببالین راحت گند	نشسته ز رخ گرد راه سفر	۱۴۵۰
نفس به چو سیلاب در اضطراب	یکی مرد عریان سر سرشتاب	
نمادند رو سوی کین آوری	بلغفا گروهی به غارتگری	
گند ساختند از ره تو ز رابط	چو صرصر بتاراج اهل باط	
کشیدند شمشیر و خون ریختند	در آن ناحیت شور انگیزند	

۱۳۵۵	شبه قربان قدر گردون مقیم بگفتا به چندی ز نام آوردان بجویند از دولت ما مدد نمادند برسینه دست قبول نشستند بر پشت زین چون علم سره بر ایشان گرفتند تنگ	طلب کرد غازی و عجب اکبریم به بندید چون ز صد جاسیان سر راه یا هیچ بندید سد گرفتند ازین سرفرازی حصول نمادند سوسی بیابان قدم کشیدند در راه سیلاب سنگ
۱۳۶۰	چو آن قوم کردند قاراج خویش سری پرزگرو تنی پرخسود ز اموال با یکدیگر در حساب بنام بر آمد فغان نفیر ز سوسی دگر تیغها جلوه گر	ره آمد خود گرفتند پیش لب پر شستم دلی پر حشود بدوق عجب در سوال و جواب زمین و زمان شد پرازدادگر در آمد به رخ آفتاب سپر
۱۳۶۵	کمان خود از دست او گوشمال سنان حریفان در آن کارزار تبر زین ز خون شد چو دست هوس رحیم بیگ نام از جلایر یکی رسانیده خود را بیک مرد زود	بیک جلوه چون ماه پر شد هلال شده تیر مانند دندان مار نمایان چو گلکهای قاج خروس بکف نینه در پشت آهویکی بیک همه از پشت زین در بود
۱۳۷۰	بقوم مخالف در آن رسته خیز یکی خورد بر پشت تیر درشت یکی را شده کاسه سر جدا	بیابان فشان داد راه گریز ببفتا در خاک چون خار پشت سفالی فتاده ز دست گدا

یکی خفته در خاک بی پیرهن	۱۴۷۵	یکی دست و پا عنجه کرده چوشت	کفن دزد آخر نیاید کفن
ز سرها و تن تا زمین نهد		سرودیش گلگون ز بهر اساس	بزیر سپر خفته چون سنگ پشت
نکوده در آن سه‌گین بحر خون		بهر کس دهد آبرو یاوری	شده پشته شلغم و سرخ مرد
بهر کس که روانت بخت بلند	۱۴۸۱	به رفع و ظرف این دو رستم لقب	به بستند بر زمین چو زنگ قطاس
شده از عطف بسیار بنواختن		دگر باره شاه فلک آشنیان	بجز مرگ دیده کسی پاستون
به طباطبائی فرموده بهر خروج		ز فریاد کوس و ز بانگ ستور	بدر یابی آتش کند همی
بدشت ملک شد چو نه ره نورد	۱۴۸۵	چه گردی که در وی نماند علم	گر بیان شود بگلوش کمند
برآمد از آن گردنه بیگ بی		بر اطراف عالم فتاد این خبر	رسیدند بر آستان ادب
ظفر همکاب و سعادت قرین	۱۴۹۰	بهر جا که بود آتشی شعله ریز	با نعام و احسان سرافراختن
بر جمعیت کزیشان این خبر			شد از یاری بخت خود کامران
			زند بسر لشکری طفل کوچ
			زمین سرگران شد ملک بمغفور
			نمایان شد از دور سیلاب گرد
			بپی پر علم از دمای دردم
			جواهل مدینه برآل نبی
			رسید اینک آن شاه با کوفه
			عمان در عنان فتح و نصرت معین
			بخود کرد اندیشه راه گریز
			پریشانی بوالعجب کرده سر

۱. ب. و. - در ۲. الف - رنگ ۳. الف - و ۴. الف - مرگ و مرده ۵. ب. و. - کوه
 ۶. ب. و. - ملک ۷. الف - ن. ۸. ب. و. - نه صد ۹. الف - عمان افتاده ۱۰. ج. - و راه عثمان

ندیدند عیسی از اطاعت علاج
 نهادند از بهر فرمان بری
 ۱۴۹۵ بگردن همه ترکش آویخته
 کمانهایشان شد ز شد مذگی
 بجهی ز سوی دگر باشان
 رسیدند گردنکشان فوج فوج
 بهر منزلی افسوخنی آتشی
 ۱۵۰۰ ز کرمینه تا بر سر بل شدند
 بیار ساقی آن ساغر لاله رنگ
 بمن ده زمانی فراغت کنم
 بگردن گرفتند باج و خساج
 ز سر باز قلیاق غار رنگی
 به بهای خود عند آویخته
 بگوش همه حلقه بندگی
 سر افکنده آمد سوی آسمان
 بد نال همسهم همچو زنجیر موج
 بپا بوس او آمدی سرکشی
 همه بنده اش بی تا مل شدند
 که باشد می اش فاغ از صبح و جنگ
 درین دشت برفتنه راحت کنم

متوجه شدن حضرت جنت مکان از میانکال با سپاه
 بیکران بجانب ساغج و فرستادن قاضی عبدالرحمن سوی ده بید^۲

۱۵۰۵ هم صبح کابین خسرو باج بخش
 بر آمد برین وادی پر نفاق
 به مردم خروش روا رو فکند
 به جنبش درآمد زبانه زمین
 که شاه فلک قدر انجم سپاه
 ازین مزده^۴ کردند مردم حضور
 شکفتند چون گل سر قندیان
 با قلم گیر طلب کرد خشن
 گذشت از میانکال با طمطراق
 بعالم جو خود شنید پرتو فکند
 باهل سر قند شد این یقین
 چو به بر سر ما زند خیر گاه
 بر آمد بر افلاک بانگ سوره
 که آمد سوی باغ آن باغبان

۱. ب. ۱ - و. پاسبان ۱۲ - ب. جای سروه خالی است ۱۰۳ الف. ج. - جو ۱۰۴ الف. - مرده

۵. ب. ۵ - و. بیت ۱۵۰۳ الف. ب. ۱۰۶ الف. ب. ۱۰۷ - و. آن نیست

- ۱۵۱۰ بزرگان شهر از پی یکدیگر
به ده بیدیان چون رسید این خبر
همه سرکشان گشته فرمان برش
سپاهی که بیرون بود از حساب
بخدمت کمر بسته چنان مور جست
به زهر آب داده نظر ایشان
۱۵۱۵ اگر که آهن شود رو به رو
دلیرند چون غنچه دبران
بود حلقه چشم ایشان کمند
نشینند پیوسته پرو جوان
۱۵۲۰ چو این قصه را خواجه رازق شنید
بگفتا که شاه فلک آشیان
هنوزش که آن آفتاب سپهر
هنوزش که آن برق پراز ستر
گروهی که غارتگر عالمند
۱۵۲۵ بگیریم این قوم را بیدریغ
باقبال شاهنشاه پاک دین
به آن شه شویم از ته دل مطیع
بود او شهنشاه صاحب کرم
- بی پیشبازش نمادند سر
که آمد شهنشاه خیرالشیر
همه از دل و جان شده چاکرش
ندیدست زین پیش دورا نجواب
بهم ساخته عمد و پیمان دست
بود بیغ بازی هزهایشان
ناتابند مانند فرهاد رو
بخون ریختن نیز کرده شان
بیک دیدن آورد دشمن به بند
بیک خانه آرند تیر و کمان
سراسیمه با خواجه معدی رسید
شنیدیم بسا غنچ بر ده عنان
نکرده بمردم عیسان کین و مهر
نگشته بصحرای ماسحله ریز
ز بهر اطاعت بها همدمند
بهترین سرمای ایشان بیغ
نباشد بها تحفای به ازین
بیاریم روح بزرگان شفیع
به بخشش^۵ چه خور شد با شد علم

۱. الف - یکدیگر ۲. و - بیتهای ۱۵۰۶ - ۱۵۱۳ بیت ۳. الف - سانج ۴. ب - سانج
۵. الف - کوهر ۵. ب - بخش

محیط است آن شاه جویشم ما	نمک خرده خوان اویشم ما
خصوصت از این خاندان نیست باب	چه سازد صف ذره یا آفتاب
شماران را بشاها بداهری	کند شیر با شیر کین آوری
نکرده یش دشمنی هیچکس	چه سازد به آتش صف خارخس
زبان بعد از آن خواجه مهدی کشاد	چنین بود با او جوابی که داد
نداشت ای خود که من مه‌دیم	باین قوم تارا جگر عهدیم
چنین مصلحت سر بر هست خام	بود آمد نه سخن های عام
مکن هیچ اندیشه بنشین بجا	بهارا کجا باشدو ما کجا
بکار خود آن خلق درمانده اند	از این ناحیت دامن افشاندند
بلغفا به او خواجه رازق جواب	مرا آمد ارواح امشب بخواب
ز هر جانبی آتش افروختند	ترو خفک ده بیدار سوختند
با فلاک شد بانگ بیدار داد	بدادند خاکسترش را بیدار
نباشد مرا درد دل از غیر پاک	از این خواب شوریده ام هولناک
مراست امروز خاطر ملول	ندارند ارواح ما قبول
همان به که زین جای بیرونیم	وداع وطن کرده یکسو رویم
بلغفت این که از جای خویش	ره رفتن خویش بگرفت پیش
بصد عز و شان پادشاه و اسپاه	چو کردند ساغرچ را تنگ گاه
ز هر سو خلافت بیدار شد ^۲	نهادند شادی کنان رو به ره ^۳
رسیدند هر یک بر آن آستان	بگفت تحفه های گران نقد جان

و طنهای خود را عیان ساختند	همه حال خود را بیان ساختند	
نشانی زده بیدو ده بیدیان	ندیدند مردم بر آن آستان	
بود دایما در جهان سرفراز	نه رحمت کیش و دشمن نواز	۱۵۵۰
که از ما رسان خواجهگان را سلام	رسولی طلب کرد با احترام	
خلا بقی شده میمان شما	بگویش که امنیت خوان شما	
بود صاحب خانه گم تند خوی	به مهمان نکرده کسی ترشروی	
با جداد ما بزرگان شما	نکردند هرگز چنین ماجرا	
بما چند نا آشنایی کنید	شما تا بکی بیوفایی کنید	۱۵۵۵
خدا میکند حق ز باطل خدا	نباشد چنین کار کار شما	
توجه بروج بزرگان کنید	چه باشد اگر کار آسان کنید	
بما و شما کار آسان نشود	بر جانبی میل ایشان نشود	
زمین بوسه دادو به ره تیز شد	ز اقبال قاصد سبک خیز شد	
به ده بید آمد نفس سوخته	چو قاصد ز تاب ره افروخته	۱۵۶۰
بگردون رسیده زبان شزار	نظر باز کرد از زمین و یار	
به زیر زمین گاو ماهی کباب	ز گرمی گرگزبان شده آفتاب	
لبی بر زمین یک لپی در هوا	شزاری که مانده ازدها	
چو از لشکر شاه رو باد و گرگ	گرزبان بهر سوی خورد و بزرگ	
در آتش فتادند همچون سپند	چو بودند ده بیدیان خود پسند	۱۵۶۵
بجان خود آخر زند خود شزار	بزرگی که سرکش شود چون چنار	

ز گردگشتی می شود شعله پست
فسو رفته در گرد مانند رود
چو سمنی که روشن کند انجمن
قیامت به ده بید شد آشکار
چه آتش که سرتا به پا قمر و کین
خدا کرده آخر بایشان غضب
بتاراج بردند اموالشان
برابر شد آخر به خاک سیاه
بغین دان که باشد ز کردار خویش
زدست نوا میخورد گرشمال
که گرم است از صحبت خار و خس
بسوزد به فرفر کلاه غمور^۲

بود زلف از سرگشتی در شکست
فرستاده آمد زده بید زود
درآمد برافروخته در سخن
در آغاز گفت ای خداوند کار
فدا دست آتش در آن سرزمین
چو بودند آن قوم دور از ادب
تبه شد در ایام احوالشان
زینی که می رست مهر گیاه
بکرسی بلایی که آمد ز پیش
همین است تنبور را حسب حال
بیاساقی آن جام آتش نفس
بن ده که بخشد دلم را حضور

۱۵۷۰

۱۵۷۵

عریضه فرستادن محمد قطری بولایت بلخ بخت سببا نقلی خاوشنیدن خان
جنت آشیانی مخالفت نمود او را بعد از آن غازی بی و الله بدوی^۱
با سپاه بیکران فرمودن آنها را رفته بیگانه خود را بولایت قرشی
انداخته محمد قطری را بسته فرستادن گذشته بولایت بایون فتنه لشکر
بلخ را شکست داده به قشع و نصرت تمام گشته آمدن^۲

بر آمد بیالای البرز کوه
بی غارت ملک افسر سیب
کرو گشت آئینه ها منجلی

دم صبح سلطان گردون شکوه
روان کرد کشتی بدر بای آب
شکوه بلخ سببا نقلی

۱۵۸۰

پی تعنیت صبحی ساز کرد
که ای سیزدهان باگیرودار
محمد نظر^۲ یکی نامه ای

نوشته کای شاه عالی مقام ۱۵۸۵

قدم در رکاب جنیت گذار
درین مشورت چیست راه صواب
مبارک بود با تو تاج سنی

بزن کوس شاه که نوبت زلفت ۱۵۹۰
ز تو ره نمودن دلیری زما

ترا ماهمه بنده و چاکریم
به شهر بخارا رسید این خبر
فراوش کردست حق تنک

نش آسمان قدر عبدالمعزیز ۱۵۹۵
بلغفتن بجنای ز نام آوردن

بقرنی رسانید خود را جو باد
بدل نام آن قوم یک یک بشود
دواندند^۹ رخس تو به چنان
از ایشان نشد هیچکس با جز

بیاین غفلت گرفته قرار ۱۶۰۰

چو شهر عدم بسته دروازا
نشتند هر یک ز روی سیز

در انجام هنگام آغاز کرد
بدوران غده فتدای آشکار
فرستاده باسخت هنگامی

ترا ماهمه چاکریم و غلام
عنان تاب شو سوی ملک بخار
بیکبار دارند جمله جواب

ترا باد پائیده شانه شمی
تا مل کن تاج دولت زلفت
ز تو سوری ملک گیری زما

بفرمان تو جمله فرمان بریم
که کرده محمد نظر فتنه سر
نموده ره غیر بر مردمک

سر انگشت غیبت گزید از سینه
که بنید چون فی ز صد جامیان
بر آید اورا دمار از نهاد

به غازی بی و الله بردی سپرد
که خود را رساند شب در میان
فسرودفته مردم بخواب سحر

شب پاسبانان شب زنده دار
گره در درون گشته آوازا
با طواف آن قلعه چون خاک ریز

۱۰ الف - ب - ریشه ۱۲ الف - ب - ۳ ب - فرستاد ۴ الف - ک - ۵ و - بیتیای ۱۵۷۴ -
۱۵۹۴ نیت ع - ب - ۷ ب - زبان ۸ و - بیتیای ۱۵۸۸ - ۱۵۹۶ نیت ۹ ب - مو -
رسانند -

ز تدبیر هر جانی تا خشد
 ز یک گوشه ای رخنه باید نمود
 ۱۶۰۵ چو بر خود گرفتند این رای پیش
 بیک بار جمله دریا آمدند
 محمد نظری شنید این فغان
 پرسید این شور و غوغا ز چیست
 هنوزش نکرده سخن را تمام
 ۱۶۱۰ چو ترکش با طواف او ریختند
 بر زنجیر^۲ غل ساختند استوار
 بکردند سوی بخارا روان
 چو از کار قرشی^۳ بهره^۴ داشتند
 به آن قلعه دادند خود را قرار
 ۱۶۱۵ نشسته هنوز از جبین گرد راه
 در آمد ز در قاصدی تیز پر
 که سبانه ای خان بصد اضطراب
 گروهی جدا کرد از لشکرش
 سوی قلعه^۵ درفش^۶ رهنما
 ۱۶۲۰ چو این قصه^۷ آن قوم را شنید
 بگفتند اگر زمین سفر کشیم
 چو بر پشت زمین جای گیر سپاه
 سپاهی که جان روی بسته دهد
 در آخر چنین مصلحت ساختند
 پس آنگه در قلعه باید کشود
 دری باز کردند بر روی خویش
 نوای مخالف ز پرسو زدند
 سبک جست آن شب ز خواب گران
 در این وقت این فتنه بر پا داشت
 لبش بود در گفتگوی کلام
 بدست و گریانش آویختند
 دهانش به بستند چون روزه دار
 بگردن دو شاخ و رسن در میان
 سوی بایسون اسپ انداختند
 درو بند او ساختند استوار
 نکرده دی گرم آرا مگاه
 بر احوال پر شور دار^۸ این خبر
 سوی کیلف^۹ بگذشت از روی آب
 همه تیزم چون دم خورشید
 سر قوم کردش شکو تو خبا^{۱۰}
 بجستند از جا چو بیر بیان
 لباس نگو نامی از بر کشیم
 همان به شود کشته در زندگاه
 بر جای دستار معجز نهد

۱. الف - رایا^۱، الف، ج - زنجیر^۲، الف، ب - و - بو^۳، الف، ج - پر شورشان
 ۲. الف، ب - ج - و - کلفت^۴، ب - و - توقبا^۵، الف - این .

کسی خدمت نه رود ابتدا
 چو غنچه همان به که یکدل شومیم ۱۶۲۵
 گر ایشان گیرند و ما اندکی
 بناید ازین خویش را کم شود
 اگر بخت با ما کند یا دوری
 اگر دولت از ما ست^۲ ناپایدار
 رسانند این^۳ جا سؤال و جواب ۱۶۳۰
 جو در خانه^۴ زین مکان ساختند
 نهادند رو در بیابان دیر
 رسیدند نزدیک آن مرحد
 زهر دو طرف قاصدان نظر
 فلک پس کرد آرزو^۵ رخت شام ۱۶۳۵
 همه شب دیران بانیک و نام
 فرو رفته هر یک به اندیشه ها
 گر آن بخت و اقبال یا ور شود
 جواله کرا تاج افتد بخون
 کرا خانه گردد ز دوران خراب ۱۶۴۰
 که گردد مسافر ز شهر بدن
 که از خانه زین برافند نگون
 کرا تیغ گردد ز خون سیخ رو
 جو اندیشه^۶ شب بپایان رسید

سری پیشکشما کند جانفدا
 ازو همیشه بر سر او دیم
 به کم بودن ما نباشد شکی
 بناید به دارنده خود را سپرد
 بر آرم نامی بنام آوری
 ازین عمر بهیوده ماراست عار
 پس آنگه نهادند پا در کباب
 علمها زهر سو بر افراختند
 بفسید افکنی خوی کرده چو شیر
 چو گرگی فند در کمین گله
 خردار گشتند از یکدیگر
 گرفتند آن شب در آنجا مقام
 بخود ساختند خواب نشین حرام
 که فردا چه زاید ازین سببها^۷
 که راخته خاک بر سر شود
 کرا کاسه سر شود سر نگون
 که یابد خلاصی ز طوفان آب
 کرا سازد ایام دور از وطن
 سمند که بی صاحب آید برون
 که یابد ز بحر ظفر آبرو
 گل صبح از باغ مشرق دمید

۱ الف - بیاید ۲ ب، ج، و - بهارنده ای خود ۳ الف - دولت است ۴ ب، و - یکجا
 ۵ ب، و - چه آید ۶ الف - شیشه ها ۷

۱۶۴۵ برآمد ز هر سو فغان و خروش

مؤذن خروشنین آواز کرد

و ضو ساختند از برای نیاز

چو بر ورود او را شد کار تنگ

برافراخت رأیت صدای نغیر

سواران جنگی چو تر نگاه ۱۶۵۰

دو شک نگویم دو دریای کین

رسیدند گردان ز هر دو طرف

درآمد بمیدان در آغاز کار^۳

بکف نیزه یوسف بهادر زپی^۴

ز سوی دگر^۵ همچو بال بهای ۱۶۵۵

درآمد ز سوی دگر چون نسیم

ز قوم جلایر یکی بخت نیک

یکی بود مبرز^۶ مؤمن جو بیار

رسیدند گره کشان فوج فوج

بکف تیغها جلوه گر شد زخشم ۱۶۶۰

بدنما ز شمشیر افکار شد

سر شیره مردان^۷ بیای سمند

ز پای سواران تنی شد رکاب

برید از سپر قبه های سپر

گسسته شد از زره کمان بلند ۱۶۶۵

زدنبال او بین شد بانگ کوس

در سجده بر عالمی باز کرد

نهادند سرها ز روی نیاز

فغان کرد از هر طرف طبل جنگ

فلک گفت دارد زمین گفت گیر

نهادند رو جانب رزمگاه

نمکنان^۸ او همچو شیر عرین

چو مرزگان^۹ خوبان بپشت صف

چو بر بیان غازی نامدار

چو شمشیر ایچ به پهلوی وی

رسیدش بکف تیغ معصوم ساری

مرصع کمانی بیازو رحیم

بنام آوری بود تر میز بیک

بکف نیزه ای در میان ذوالفقار^{۱۰}

بدنبال هم همچو زنجیر موج

چو ابروی خوبان بیالای چشم

زمین سپه ارغوان وار شد

بپفاده چون تکه پای بند

شد از سبیل کین خانه زین خراب

جدا گشت چون کانه سر ز سر

بگردن فتاده چو خم کنند

۱ الف - دی ۰۲ الف - بنگام ۰۳ الف - کرد ۰۴ الف - زنی ۰۵ الف - دیگر ۰۶ الف -

دیگر ۰۷ ب - و - بیت ۱۶۵۸ الف - شیشه -

چو خُم شکسته تنی از صدا
کفن پاره کردند مردان جنگ
پُر از نفق جان شد سپر پای گرد
نهادش سر خود بدار فنا
در فتح بر روی ایشان کشود
زبردست شد عاقبت زیر دست
بگردند اسبان دُم خود علم
بدیا نهادند چون سیل روی
فتادند چون نقش پا بر زمین
برون گشته چون مغر بادام تلخ
یکی را سرافتاده در زیر پا
به زیر سپر خفته چون سنگ پشت
نمان کرده خود را بسو داغ خوش
درون مغاکمی چو روباه شل
ره آمد خود گرفتند پیش
رسیدند هر یک بحال خراب
که با دشمارا هزار آفرین
که با خود گرفتند چندین وبال
که کردید خود را چنین شرمسار
باین قوم نتوان شدن روبه رو

ز ترو تفتنگ کوس شد بی نوا
ز ره جامه شد چاک چاک از خندنگ
چنان گرم گردید بازار مرگ
در آندم شکور توقبای خطا
بتو نیاں بنخت یاری نمود
بایرانیان آخر آمد شکست
علمدار را دست و پا شد قلم
نماند آب شمنیه را بجوی
سپاهان بلخی زبالای زین
ز سر دیده زهر داران بلغ
یکی را شده دست از تن جدا
یکی دست و پا غنچه کرده چو مشت
یکی گشته در زیر جبهه^۲ خموش
یکی گشته پنهان ز دست اجل
بدن پاره پاره درویش ریش
سوی خسرو خود بصد اضطراب
بغریه آتشاه ایران زمین
چه دیدید از این یکدو سه خرد سال
چه پیش آمد از گردش روزگار
از ایشان یکی گفت کای کا^۳ مجو

۱۶۷۰

۱۶۷۵

۱۶۸۰

۱۶۸۵

گروهی که مانند روئین تن
 کمانها بیازدهم تازه زه
 همه آهین جنگ و بازو درشت
 بخون ریختن بی ابا همچو مست
 ۱۶۹۰ زمردن ندارند هرگز حذر
 بود نام غازی سدا این گسره
 فلک یارو دولت باو یاور است
 شده خضم را خانه زیر زمین
 نظر گر کند سوی شیراز سیر
 ۱۶۹۵ جو برفرق دشمن زند تیغ کین
 میانہ قدو شیر جنگال گرو
 یکی مرکب اوراست در زیر پا
 کس از پیش آید بدم در کشد
 بیک حمله در قلب دشمن زند
 ۱۷۰۰ خصومت باو هست از عقل دور
 اساس سخن چون بد آنجا رسید
 از آنجا به ترمیز کردش عبور
 ز دریا گذر کرده مانند باد
 خورد سیل بر کوه اگر پیش پا
 ۱۷۰۵ بیاساقی آن بادۀ محترم

تو هم ندارند بر خویشتن
 بر جامه فتح جای زره
 بیکجا شده مجسم همچو مشت
 چو مرغان خوابان همه نیزه دست
 به تیو سنان سینه اشان سپر
 ازو پشت این قوم باشد بکوه
 بد سولند رو ظفر اهره است
 نهادست تا پای بر پشت زین
 نند همچو روباه رو در گسیز
 بر آرد سر از پشت گاو زمین
 بتدبیر پیرو به سال است خود
 به تن همچو دیو و بس از دها
 به سم قفا مغز از سر کشد
 چو برقی که خود را به خمن زند
 ز آتش همان به کند غش نفور
 بنایی به قصر تامل ندید
 شبی هم در آنجا نکرده حضور
 سوی منزل خویشتن رو نداد
 بنا چار گردد براه قفا
 که باشد بیکجای ثابت قدم

بن ده که در لشکر عجم زخم
صف دشمن خویش برهم زخم
عنایت نمودن خان فروس مکان حضرت سبحان نقلی خان از
ولایت بنجا را بطرف مزار فیض آثار حضرت شاه نقشبند و از
آنجا بولایت بلخ متوجه شدن!

۲ صبح خود شنید زرتین رکاب	بر آمد بمیدان افسر سیاب
کمر خنجر فنج را برکشید	سیاهوش شب را سرازتن برید
نه کامجو شاه سبحان نقلی	شد آئین دهر ازو منجلی
چپ نه سرمه چشم روی زمین	چپ نه حامی ملک و اسلام دین
بیالای تخت آن نه کامران	تو گویی که میاست بر آسمان
کلاه مرصع به فرقیش زدود	نمایان چو خود شنید از کوه نود
بدستار آن نه پری پهم دال	چو از قبله باشد نمایان هلال
ز مادر نزاده چو او شهریار	از تخت شاهای شده نامدار
سبک کوه در پیش تمکین او	همیشه بود عدل آئین او
چو او شاه در مسند سروری	نذیر است از آدمی تا پری
ز نامش شرف دولت بخت را	ز پا بوس او آبرو تخت را
بنجا را شد از مقدمش محترم	چو از مصطفی شد مکرم حرم
ریاضت نمودار از روی او	عبادت ز محراب ابروی او
سرافراز شد تخت و افسر اند	چراغ شمعان شد منور از او
زبان باز کرد آن نه معتبر ^۴	پس از فتح اور گنجی خیره سر
که ای نامداران اقلیم گیر	مرا تا فتنه نیق در ضمیر

۱. ب - سر لوحه ندارد - و - عنایت نمودن سبحان نقلی خان بطرف شهر بنجا را ۲. ب - و - عنایت
۳. ب ۲ - و - شهر ۳۰ الف ج - نامور -

یکی خدمتی از دل و جان کنم
همه عزل و نصب جهان ز اولیاست
۱۷۲۵ کنیم ابتدا از شه نقشبند

بگفتند باشه امیر و وزیر
کنون رأی ما تابع رأی تست
هماندم نمادند شاه و سپاه

پیاده ز دروازه بیرون شدند
۱۷۳۰ کند پایه ملک را قوی
دهد عرصه ملک خود امتیاز

ز هر سوی مردم شده اند میان
رسانند خود را چون مد نگاه
چه روضه اجابت بجا درو
۱۷۳۵ کشاده درش همچو دست دعا

غنم دهر از آستانش خجل
ز چوگان او ماه اندر حجاب
زمینش جبین سای آزادگان
باطراف او جلوه گر سایان

ستونش بر ایوان آن خوش مکان
۱۷۴۰ ز حوضش خورده رشک آب حیات
بخاکش نمادند روی نیاز
بر قرآن کشادند حفا طلب

پیاده طواف^۱ بزرگان کنم
طواف بزرگان شمان را دوست

شویم از طوافش همه ارجمند
تویی پیشوایی صغیر و کبیر
سر راست هر جا گفت پای تست

ز اخلاص روی عزیمت براه
بره گرم مانند مجنون شدند

اگر شاه سازد پیاده روی
پیاده رود شاه خطیخ باز

چو انجم بگرد مهر و آسمان
بدرگاه آن روضه شاه و سپاه
نشسته فلک چون مافرو درو

ز زنجیرش آید صدای در
ز ابروی طاقش گره مفعول

ز قندیل او مفعول آفتاب
هوایش فرج بخش افتادگان

چو برگرد کوی بتان عاشقان
خط کفکش نیست بر آسمان

به نقش حد برده شاخ نبات
بنخوانند دیگره در کعبه نماز

نشسته هر یک ز روی ادب

۱ الف هج - بطوف ۰۲ الف هج - گنج ۰۳ الف هج - دربر ۰۴ ب و - بایوان ۰۵ الف -

- ۱۷۴۵ پس از ختم قرآن برای دعا
خدایا تو این شاه دلخواه را
نگهدار تا روز محشر ز رنج
بعداش او را زبردست کن
شب و روز فتح و ظفر یار باد
چو بر آخر آمد اسس دعا
۱۷۵۰ چو آمد بشهر آن شه پاکدین
دگر باره گفت ای بزرگان عهد
عنان میکشد راز پنهان مرا
سرم گرم گشته ز سودای بلخ
همه دست بر سینه بگذاشتند
۱۷۵۵ بگفتند هر یک ترا چاکریم
طلب کرد رخس آن شه کامیاب
ز دروازه بیرون شد آن کامجو
خوش روا رو به عالم فساد
نمودند سرعت چنان برسند
۱۷۶۰ یک اسب رسیدند مانند سیل
دو سه روز کردند آنجا قسار
دو بودند از دیده تا خواب را
شب و روز کردند طبل رحیل
نمایان شد از دور دریای آب
- کشادند از هر طرف دستها
شه رحمت کیش آگاه را
که ما را تن صحت اوست گنج
سردشمنان پیش او پست کن
خدای جهانش نگه دارد باد
شه بحر و بر خواست آندم زجا
نظر کرد سوی یارو یمین
بطوف مزارات داریم جمیع
سوی روضه شاه مردان مرا
ما برده از جا تمنای بلخ
سر خود علم وار برداشتند
بفرمان تو جمله فرمان بریم
هماندم در آورد پا در رکاب
بد نیال آن خلق مانند رو
بیابان لبالب شد از گرد باد
که شد آتش از نعل اسبان بلند
از آنجا بقرشی نمادند میل
پس آنگاه گشتند از آنجا سوار
نمودند منزل لب آب را
چو یوسف رسیدند نزدیک نیل
زمینش چو سیاه در اضطراب

- ۱۷۶۵ چو دریا برد چشم سیاره را
چو دریا بود نه فلک یک حباب
فلک از تماشای او بی حضور
بود ماهیش فیل گردون شکوه
خط کیمکشان گشته تمثال او
ز آبش بود آئینه منفعل
۱۷۷۰ به عمقش فرو رفت فکر متین
به جدو حمل خاک او داده قوت
صدف ناخن آدم آبش
گفت حاتم از ساحلش متهم
لبش چون لب دلبران آیدار
۱۷۷۵ ندارد ز سرتاپا کوتاهی
چو به بر لب آب منزل گرفت
جو گردید کشتی بان نه مکان
در آمد به پرواز چون مرغ روح
۱۷۸۰ چه کشتی یکی ماهی بحر جان
چه کشتی کز بحر شد محترم
بکشتی چو برفت آن کان حلم
رسیدش سحر از آن نه باوج
بدریا چو به کشتی روان
در آمد بغرور نه خشک وتر
۱۷۸۵
- حبابش کند آب نظاره را
درو گوش ماهی مرو آفتاب
بگردایش افتاده دریای مشور
زده موج تیغش بابرز کوه
فلک زورق او مه بود سال او
برد عکس موجش سیاهی زدل
بود گاو آبش گاو زمین
بود مرغ آبی او دلو و حوت
گر بیضه غاز و مرغ آبش
توان گفت او را محیط کرم
کنارش گرفته بکوثر کنار
بدر بای رحمت شود منتهی
فلک کشتی خود به ساحل گرفت
بکشتی خدای جisman داد جان
خضر بادبان ننگرش عمر نوح
نگین سلیمانش اندر دهان^۲
بود ماهی یونس^۳ اندر شکم
بدل گشت دریا به دریای علم
جو دریای احسان در آمد بوج
بیکجای شد مجتمع بحر و کان
روان گشت حکمش به بحر و بر

گذ کرد آن شاه عالی مکان
ز آغوش گنجی نه نامور
دل گشتی از نه جو خالی فتاد
زد بنال نه مردمان فوج فوج
گریزان شد از بیم ایشان تنگ ۱۷۹۰
ز گردون بر آسمان دم خروش
کسی کو بر آمد ز بحر گمان
زد بنال آن خسرو کامیاب
شد از حکم آن شاه صاحبان
بیاساقی آن باده جام جسم ۱۷۹۵
بمن ده که امسوز شیری کنم
بر آیم ز خود قلعه گیری کنم
ز دریا بهمهرا تنگ روان
بر آمد برون از صدف چون گد
بدریا شدو سینه بچشم نهاد
بدریا نهادند رو بهمو موج
که شد بحر ماوای شیر و پلنگ
ز بحر آدم آبی آمد بجوش
چرا سسم سازد ز آب روان
گد شدند چون باد صحر ز آب
سوی بلخ دریای لشکر روان
شود لشکر غم ازو منتهم
بر آیم ز خود قلعه گیری کنم

موجه شدن حضرت خان فردوس مکان بعد از گد شدن دریا
بجانب بلخ در قوشی ز فروز آمدن و خبر یافتن اهل بلخ و آمدن خان را
و دروازه را بروی خود کشیده محاصره شدن و در فکر کار خود شدن

دم صبح کین ماهی در بخار
فلک چون صدف شد لبالب ز در
جو از آب جیون گذر کوشاه
یکی برد بر شمر بلخ این جبه
بهمراه نه لشکر بی شمار
چه لشکر مزین ز صانع آله
چه خواجه یکی بحر براد گهر
شماران را ز جاد او سوری ۱۸۰۰
بر آورد چون موج سه از کنار
جهان را ز آوازه اش کرد پُر
زمین شسته گردید از گرد راه
رسید اینک آن شاه خیرالبند
همه صاحب حشمت و نامدار
بمیش ز خواجه یارش سپاه
رواج ولایت پدر تا پدر
گدارا ز امداد او مستری

۱. ب - سروده ندارد، و - موجه شدن خان حضرت فردوس مکان بجانب بلخ و خبر یافتن
اهل بلخ از آمدن خان و دروازه کشیدن و محاصره شدن.

- ۱۸۰۵ بخونیش و قبایل فلک احتشام
بود خضر شاهان روی زمین
صغیر و کبیر از کفش بی نیاز
رسد هر کس از آستانش بکام
کشاده شب و روز خوان کرم
۱۸۱۰ سعادت نمایان ز رخسار اوست
بود زینت شهر^۳ بلخ و بخار
و گر شادمان خواجه نقشبند
به پهلوی آن خواجه کلاان
زمیران نام آور نیک رای
۱۸۱۵ ز اقبال نصرت دوان در عیان
یکی را گذشته انا بیق پدر
ز سوی دیگر نیز عازی^۴ دهر
ز عدلش انوشیروان مستحکم
به آباء اجداد عالی تبار
۱۸۲۰ جوانان نیز افکن جنگ جوی
سپاهی قوی چنگ و بازه در پشت
سوار مبارک پی و خیر اثر^۵
بهم متصل گشته بر ما و بر
شنیدند این قصه را بلخیان
۱۸۲۵ سوی خسرو خود به صد اضطراب
- سیادت شب خواجه با قدر نام
مرتین ز او صفه^۶ نشین
ازو مسند خواجه سرفراز
بود فیض او بهیچ خورشید عام
سماوت بدوران او شد علم
ظفر مزده^۷ گرد رفتار اوست
عسکری^۸ این قوم در هر دیار
بود مرهم سینه درد مند
باو خواجه یوسف عثمانی^۹
قلج بی و غایب نظر بی ساری
ز دنبال فتح و ظفر تودمان
به پروا نچی دیگری معتبر
که از شیخ او می چکد آب زهر
ازو رایت داد خواهی علم
پدر تا پدر آمده نامدار
چو نرکان صحرانشین تندخوی
که سازند کار تبر زین بخت
چو نرکان خوابان همه نیره در
به بحر همان غوطه^{۱۰} خورده چو تیر
بویستند چون بی ز صد جامیان
برفتند بر سنوال و جواب

۱. الف - ز افتاده، ب - کو - چو ۲، ب، و - مزده ده ۳، الف - "و افزوده ۴، الف - خورده
ج - خیره سر ۵، الف - "قوطه افتاده ۶، الف - "و افزوده ۷، الف - خورده
۸، الف - "و افزوده ۹، الف - "و افزوده ۱۰، الف - خورده

بگفتند ای شاه عالمی نژاد
 شنیدیم خان کلان از بخار
 گذر کرده از آب چون برق و باد
 ز کشتی جو بیرون کشیدند تخت
 خنده مغز ما آب در استخوان
 ندانیم کاین آمدن بر چیست
 هراسی فتاده بدلمای ما
 نظر کرد آن شاه ایران زمین
 بگفت ای جوانان ناموس و تنگ
 بخود چند روزی تحمل کنیم
 ولیکن بوبندیم دروازه‌ها^۱
 که شاید بسیاریم راه صواب
 نمادند سوا درین مصلحت
 پی قلعه بندی نمادند روی
 کشیدند بر روی زمین سپه
 بهر گرد برجی یکی نامدار
 سنا فاما همه تیز کرده بنشستم
 بدوش همه ملحق بر زوزن
 چه قلعه یکی کوهی از هفت بخش
 صبا تا قیامت کند جفت و خیز
 ببالای قلعه ز صف سپاه

۱۸۳۰

۱۸۳۵

۱۸۴۰

۱۸۴۵

سرما غریبان فدای تو باد
 عنان تافته جانب این دیار
 فتاده بها آتشی در نهاد
 به قشخانه یکسر کف دند وخت
 به قشخانه کرده همه آشیان
 در این وقت کاین ره‌مائی ز کسبت
 اثر رفته از دست و از پای ما
 گهی بر بارو گهی بر زمین
 ره مصلحت گشته امروز تنگ
 در این کار هر یک تأمل کنیم
 کناشیم بر جنگ آوازه‌ها^۲
 پس آنگاه گوئیم ما هم جواب
 بوبستند بر خود در مشورت
 گرفته بکف تیغ‌های دوروی
 عصا چوبها نیزه‌های دوسر
 بهر کنگری صاحب گیر و دار
 چو مرغان ستاده بر اطراف چشم
 نمودار از کوه همچون گوزن
 عروجش نگهدار بودست هوش
 سر خود نبرد دارو از خاک ریز
 بود دوره‌هاله برگرد ماه^۳

۱. الف نجات، ب، ۶ - جاد ۱۰۲، الف - این ۱۰۳، الف، ج - دروازه را ۱۰۴، الف، ج - آوازه را

۲. ب، و - این بیت نیست .

با طرف او خندق بیکران	بود مار آبی او کیمشان
فلک آب و خورشید و مه زورکش	کواکب بود ماهی خندقش
بدروازه ایی چندکس پاسبان	ز شمشیر و نیزه درو پشتمان
چه دروازه سدیست در راه جنگ	بهم منتقل گشته دو تخته سنگ
نیاشد ز زنبورک او را حذر	ز گل میخ بر رو کشیده پیر
حریفان زده حلقه بر یکدیگر	چو زنجیر ایستاده بر پشت در
مقیه بزلفین در روز و شب	همه کرده قفل خموشی بلب
بیاسا فی اسروز در آن تست	صراحی و ساغر بفرمان تست
بمن ده که گردد مرا تازه جان	که فسر را چه پیش آید از آسمان

۱۸۵۰

۱۸۵۵

ایلی فرستادن خان فردوس مکان یوسف خواجه نقشبندی را
جواب مقرنایافتن دویم قلیچ بی رافستاده و ابواب متفصل
مفتوح شدن و داخل به شهر بلغ و مغضوب شدن.

دم صبح کاین خسرو قلعه گیر	بر آراست بزم از صغیر و کبیر
چو شد ملک ایران و توران ازو	سراسیمه هندو صفاهان ازو
فتادند خصمان او از نظر	حسدان او کور گشتند و کور
حکایت زهر جانب آغاز کرد	در مشورت جلد را باز کرد
که ای هوشمندان بانام و ننگ	ره صلح جوئیم یا راه جنگ
هنوزش که این آتش فتنه باز	نگردست از سنگ بیرون گداز
فتانیم آب سیاست درو	ببندیم با او در آرزو
زبان را کشادند خرد و کلان	که ای شهریار خجاعت نشان
باین قوم اول مدارا کنیم	نشد صلح جنگ آشکارا کنیم

۱۸۵۰



- ۱۹۱ -

رسولی فرستیم از سوی خویش
 به بنیم مقصود این قوم پیست
 بحرف رسالت چو شد گفتگوی
 که ای خواجه اسد روز بهر خدای
 در این امر مشکل تو می دپسند
 ۱۸۷۰ بکن تکیه بر روح اجداد خود
 دگر تکیه بر دولت شاه کن
 ز ما گوی اول سلطان سلام
 که اینک رسیدست خان شما
 رسانید قدر شما بر فلک
 ۱۸۷۵ چو این قصه با خواجه انجام یافت
 بدروازه خود را رسانید زود
 یکی قلعه بی دید آراسته
 چه قلعه چو خا رنگدان سنگدل
 سرگرد برجش باوج کمال
 ۱۸۸۰ بیالای او دید بان سینه
 بدروازه هایش ملک پاسبان
 نگذند در شهر آوازه را
 رسیدند جمعیت بیکران
 روان بود از نیفتان جوی خون
 ۱۸۸۵ یکی چاکری خواجه همراه داشت

ره نرم خویی بگیریم پیش
 چنین فتنه و جنگ جوی زکیت
 سوی خواجه یرسف بکردند روی
 سوی کشور بلخ بگذر پای^۲
 تو بی نور چشم شه نقشبند
 از ایشان طلب ساز آمد اخود
 تا مل بنه روی بر راه کن
 سلام دگر بر خواص و عوام
 خلائق شده میهمان شما
 فراموش گردید حق نمک
 عیان غریمت سوی بلخ یافت
 بدل داشت زاری^۲ بلب یا وود
 به معماریش جرج برخاسته
 بود کوه قاف از سوادش خجل
 به معماریش ایستاده هلال
 با طراف او بیستون خاک دیز
 بود سد اسکندرش پشتبان
 برویش کشادند دروازه را
 گرفته بکف تیغ و تیر و سان
 که می آمد از هر طرف بوی خون
 بدل هر زمان صورتی می نگاشت

۱. الف - جری ۲۰ ب، و - خدا ۳ ب، و - پا ۴ ب، و - رازی ۵ ب، ج - عیارش
 ۶ ب، و - از هر طرف

بجود هر دم اندیشه های شمر
 بهجوم حقایق ز دنیای و پیش
 بهما دم نشست و زبان برکشاد
 بویستند لبها همه از جواب
 یکی زان میان زبان برکشاد ۱۸۹۰
 رسولی ز ما هم رودسوی شاه
 پس آنکه همه عمو و پیمان کنند
 یکی خواجه عصمت الله بنام
 به او راز خود را عیان ساختند
 به بیرون دروازه شاه و سپاه ۱۸۹۵
 دو کس ناگه از دور پیدا شدند
 بگفتند بر یک ز احوال شهر
 رسیدند بر انتقامی کلام
 جوانان ز هر گوشه برخاستند
 بگفتند ای شاه اقلیم گیر ۱۹۰۰
 ز شاهان پیشین تویی انتخاب
 ز تو امر کردن دیسری ز ما
 اگر آسمانست این شهر بند
 اگر باشد این قلعه از کوه تن
 اگر خاک زرش بود کوه قاف ۱۹۰۵

دلش از تو هم شدو آب برد
 رساندند او را بسلطان خویش
 سخن آنچه بودش همه عرضه داد
 نشستند گم کرده راه صواب
 که ما را نباشد بهش اعتماد
 گناهان ما را شود عذر خواه
 بهما و بجود کار آسان کنید
 که او بد منظور خواص و عوام
 بهراه خواجه روان ساختند
 نشسته بامید چشمی براه
 رسیدند و دربارگ جا شدند
 بهم بود آمیخته قند و زهر
 نشد فهم از و انقیاد تمام
 پی جنگجویی قد آراستند
 ترا باد پاینده تاج و سیر
 تویی وارث ملک افراسیاب
 ندان ز تو قلعو گری ز ما
 بود همت ما را چون کند
 بود دست مانیشه کوه کن
 سر نیزه ماست خار و شکاف

بود تیغ مارا دم آتشین
شد از لعل سیراب گورفشان
درین بتد خوبی تا مل کنسد
به از زور دار است تد پروار
پسایمی که باشد سراسر نظام
کنشال بارای رنگین سخن
زبان آتشین باشد نرم خوی
بخود این ره پر خطر سد کند
به پروانه آمد دل جمع را
گهر ریختند از دها چون صف
بهر کار رایش موافق بود
بتد بیرفته و خاسته
ز سوراخ بیرون کند مار را^۷
نمککاو و نام آوران دیده است
کند حمله شیر اولاد شیر
نشانید در مجلس اعتبار
ز شمع محنایت در او باده کرد
در آن مجمع^۸ اورا بداد امتیاز
لباس رسالت کشیدش بدوش
باو تحفه داد از سوال و جواب

اگر هست دروازه اش آئین
چو شد دید آسوب گردنشان
بگفت ای جوانان تحمل کنسید
بر آید به تد پیر از پیش کار
فرستیم^۹ در بلخ دیگر پیام
رسولی که باشد بهالب زفن^{۱۰}
رسولی که چون شمع در گفتگوی
چراغ رسالت منقذ کند
ز فانوس بیرون کند شمع را
زبان برکشادند از هر طرف
قلج بی در این امر لایق بود
بعلم و ادب هست آراسته
با فسون تواند کند کار را
دیسو سخن سخن و فسیده است
پدرنا پدر آمده قلع گیر
طلب کرد اورا نشه کامگار
بگفت جام از لطف آماده کرد
ز ساقی دوران شده شروزاز
چو او باده مرحمت کرد نوش
شه مرحمت کیش گردون رکاب^{۱۱}

۱۱ الف - ثعلی ۲، الف - ذور ۳، الف - و افزوده ۴، ب - و، من ۵، ب - و، این و آن
ع - الف - ذهن ۷، الف - کار را ۸، ب - و، شد او ۹، الف - ج - جمع .

ز صحبت همان لحظه بیرون شتافت
 زبان و دلش از خدا چاره جوی
 رسیدش ته قلعه چون خاکریز
 ستاده یکی مرد آتش عیان
 یکی مرد تورانی^۱ نامدار
 لبش در سخن گفتن آماده است
 به تیغش قلیچ بنموده قسم
 کشا دند دروازه را بی ابا
 کشیدند در پیش نام آوردان
 که ای تیره روزان غافل نماد
 بشاه خود این ماجرا می کنید
 شهبان را نهانند بکس اعتماد
 بروز قیامت خجالت کشید
 بپا بوسی او به سر راه روند
 دوید اندک از دیدها ریخته
 سازید فحش به پیوند خود
 ز مردم بهمانند در زیر تنگ
 همین است بهر شما پند من
 سخنهاست آورده^۳ مار بجان
 همیندم سزا در کنارش کنید

ز رخصت چون نگامه انجام یافت
 سوس قلع^۲ بلخ آورد روی
 سمندش بره چون قدم کرد تیز
 نظر کرد از کنگرش دید بان
 فغان کرد کای غافلان دید
 ۱۹۳۰
 بر بیرون دروازه ایستاده است
 بود نام و آوازه او علم
 بگوش همه چون رسید این ندا
 عنائش گرفتند خور و کلان
 رسیدو زبان رسالت کشاد
 ۱۹۳۵
 چرا اینچنین کارهای می کنید
 رود بعد از این نیکو اهی بیاد
 ز طعن خلایق ملامت کشید
 همه دست پرورد خوان و بند
 بگردن همه ترکش آویخته
 ۱۹۴۰
 منازید بر قلعه و بند خود
 مبادا شود بر شما کار تنگ
 جدا اگر نشود بند از بند من
 زهر سوخت دند مردم زبان
 یکی گفت تیغی بکارش کنید
 ۱۹۴۵

یکی گفت زندان بود جای او
همان به که سازیم در خانه آید
جوابش گفت و سزایش بداد
در آنجا بوبستند بی ریمان
بود قفل و سواست زنجیر او
لب بام او داده پیغام مرگ
نشسته در اندیشه در کج غم
ز خود دست شست و ز جان کند امید
ترا خان طلب میکند زود خیز
دعا کرد و بنشست در پیشگاه
به مهمانیت آمدیم از بخار
خصوصاً به شاهان روی زمین
برنگی باو هر زمان می نمود
دل سخت او کرد چون موم نرم
پی تقویت گرم شد چون شکر
شدندش همه چون قلم بیک زبان
کشا دند از بهر پرواز بال
برنجیر گردن نهد شیر مست
بانش توان کرد بی آب و تاب
ز دروازه بیرون برآمد جوابدار

یکی گفت اینها بودند ناپسند
هر آنکس که با او زبان برکشاد
در آخر میردند در یک مکان
چه خانه جنون کرده تعمیر او
منقش بدیوار او نام مرگ
اجل را بخود کرده همدردم رقم
ز در ناگه آواز پای شنید
یکی آمده گفت ای پرستیز
گرفتندو بردند در پیش شاه
ز بعد شنا گفت ای شهریار
به مهمان نکرده کسی این چنین
جواب و سنوالی که شده گفته بود
به پند نصیحت چنان گشت گرم
اما عقل انا لبق زسوی دگر
عوض بی زسوی دگر شد و رو
ز هر دو طرف این دو صاحب کمال
با فسون شود از دها زیر دست
گر آتش زند شعله چون آفتاب
هماندم طلب کرد خوش مراد

۱۹۵۰

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۲

ز دنیال او مردمان فوج فوج
ساده به نظاره اش آسمان
چو نزدیک شد بر در بارگاه
دو رخ سود برمسند خدوی
نشست و موسی شعر شد رهنا
بگفتا فلک باد دساز تو
بدولت همانم نه کامیاب
چو روشن شد از مقدش چشم شد
بیاساقی آن باده لاله گون
بمن ده که شنوید ز طبعم ملال
مستدس واسوخت، بلبل گلشن بجارا آخوند ملا سید^۳

ای پری چهره لبی چون گل خندان داری
قد چون سرو رخ چون مه تابان داری
بر سر خود هوس گشت گلستان داری
جانب غیر ز خط سلسله جنبان داری
خاطر جمع مرا چینه پریشان داری
مدتی شد که مرا بی سرو سامان داری

وقت آنست که لطفی بمن زار کنی
نظری جانب این مرغ گرفتار کنی

چند چون گل ز غمت جامه جان چاک زخم
چند آتش بسرا پرده افلاک زخم
پا بدامن کشم و بر سر خود خاک زخم
سنگ بردارم و بر سینه خنک زخم
تیغ از دست تو بر جان هوسناک زخم
آتش افروزم و بر دیده خنک زخم

۱. الف - دریا و ۲. ب - و - با و ۳. د - ه - این مثنوی نیست ۴. ب - و - د - سروده ندارد
۵. الف، ج - د - رخی ب - الف، ج - ح - د - ۷. الف، ج - باز ۸. و - ک -

از غمت من به چنین حال و تو یار دگسار^۱
کار من رفته ز دست تو بکار دگسار^۲

بسکه سود از ده زلف دوتای تو منم
همچو خورشید فلک کار گدای تو منم ۱۹۸۱
چون شفق گشته شسته جفای تو منم
دست برداشته از بهر دعای تو منم
راست گویم سبب نشو نمای تو منم

آنکه هرگز بسر عهد و وفا نیست تویی
آنکه اندیشه اش از روز جزا نیست تویی

ناله اهل غرض ای مدام گوش کن
سایه خویش به این قوم همتا خوش کن
باده خیره نگاران هوس نوش کن
با چنین طایفه چون شیشه می خوش کن
زگرش خویش تو از سر سیه پوش کن ۱۹۹۰
غیرا دیده مرا باز فراموش کن

بیکس همچو منت عاشق صادق نبود
از تو معشوق شدن با همه لایق نبود^۳

موی بر تافتن و ناز ترا بنده شوم
جلوه سر و سرفراز ترا بنده شوم
شیده زگر غماز ترا بنده شوم
نگه چپ غلط انداز ترا بنده شوم
ناخن چنگل شکار ترا بنده شوم
جسمه آئینه پرداز ترا بنده شوم

یک شب ای ماه جبین سوس من آبی چه شود
برخ من دری از عجب کشایی چه شود

۱۹۹۸

غیر از شمع شبستان شده بی حیف از تو
یار این جمع پریشان شده بی حیف از تو
سرو بیرون گلستان شده بی حیف از تو
با خزان دست گریبان شده بی حیف از تو
خط بر آورده و حیران شده بی حیف از تو
این زمان بی سرو سامان شده بی حیف از تو

آنچنان باش که کس را بتو حجت نماند
دامن پاک تو آورده تهمت نشود

۱. الف - دیوان ۱۰۲، الف - دیوان ۱۰۳ - بیتهای ۱۹۹۸ - ۱۹۹۹، بیت ۱۰۴، ب ۵۰ - دست و گریبان
۲. الف ۱۰۵، ج - بجای نشود، نشود آمده .

۲۰۰۰ روشن از روی تو گردیده چراغ دگران شده بی مرهم کا فوری داغ دگران
از رخت رنگ گرفته گل باغ دگران نکست زلف تو پیوسته دماغ دگران
مست و سرخوش شده چیت زانباغ دگران هست پیوسته نگاهت بسراغ دگران

ازمن ای برق جهان سوز چه می پهریزی

سو خستم سو خستم امروز چه می پهریزی

۲۰۰۵ بیش از آندم که ز غلط حسن تو زایل گردد محزه است هر طرفی در طلب دل گردد
شکر شام به صبح تو مقابل گردد کار با سلسله زلف تو مشکل گردد
لب شکر شگفت زهر هلایل گردد پایت از آبله سدره منزل گردد

آندم ای سیم بدن یار تو من خواهم بود

رحم کن رحم که غمخوار تو من خواهم بود

۲۰۱۰ از سر کوی تو امروز سفر خواهم کرد سود خود صرف به سودای دگر خواهم کرد
ابروی سیمیری مد نظر خواهم کرد شکوه از زلف پریشان تو سر خواهم کرد
دامن خویش بر از خون جگر خواهم کرد از گلستان تو چون آب گداز خواهم کرد

در پی سرو تو چون سایه دویدن ناکی

و ز لب لعل تو حرفی نشنیدن ناکی

از پریشان نظری پانکشیدی هرگز سر از این شعله سودا نکشیدی هرگز
گردن از بنم چو میا نکشیدی هرگز دامن از خاندنما نکشیدی هرگز
یوسفی درد زبعا نکشیدی هرگز غم بیداری شبعا نکشیدی هرگز

از اسیران تو چه دانی که چها میگردد

کوه بیتاب شود آنچه بها میگردد

ازمن اینوخ مکدر شده بی دانستم یار با مردم دیگر شده بی دانستم

۱۰۱ الف - مرهم ۱۰۲ الف - محض ۱۰۳ الف - کبریا ۱۰۴ د - محض ۱۰۵ الف - جنیان
۱۰۶ الف - بجای گردد - کرده آمده ۱۰۷ و - بنمای ۲۰۰۵ - ۲۰۰۷ شیت ۱۰۸ الف - حذف شده
۱۰۹ الف - حذف شده

شوخ و بیباک و ستمگر شده‌ی دهنم شعله جان سمد شده‌ی دهنم
مایل باده و ساعز شده‌ی دهنم طالب کینه بر زده‌ی دهنم

کاش چون عقیقه مرا مشت زری میبودی
تا ترا با من دیوانه سری میبودی

۲۰۲۰ ای خوش آن روز که پرسو نگارانت بینم خار در پا و چو گل جامه درانت بینم
ز ریشق نظری که نظرات بینم روی گردان شده‌ی بی بهشت بینم
چون گل افتاده بچشم دگرانت بینم آخر دولت حسن گذرانت بینم
خوبش را زود تو بی برگ و نوا خواهی کرد
آن زمان یاد من بی سرو پا خواهی کرد

۲۰۲۵ هفتی بر سر کوی تو دو دیدیم بس است خاک پایت برود دیده کشیدیم بس است
چون گل از دست غمت جامه دیدیم بس است گفتگوها ز برای تو شنیدیم بس است
قطره‌ی از می و دل تو چشیدیم بس است چند روزی بوصال تو رسیدیم بس است

بعد از این ما و دل و دامن یار دگری
تو و جام می اندیشه کار دگری

۲۰۳۰ چند چون زلف خود ایشخ بریشان باشی شعله جان من بی سرو سامان باشی
بدر خون ریختنم تیر چو مزگان باشی تیغ خون ریز بکف بر زده دانا باشی
همره غیر تو همچون گل خندان باشی چیست باعث که بمن دست و گریبان باشی

سید! بدر خود امروز زری پیدا کن
یا نشین کنج غم و گوش کری پیدا کن

این مختصات ملا سید است^۱

شد مدتی که بخت سازد مرا افکنده روزگار به فکر ابد مرا
در سینه نیست کینه ز اهل حد مرا نملکین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک میکند بخدا است در مرا
تا ناله از لب من محو شد بلند از بشیبه ها نوای دم صورتش بلند
اشب ز من ترانه مقصودش بلند کیفیتم زباده انگور شد بلند
چندان که زد بفرق حوادث لگد مرا

۲۰۳۵

خون میچکد جومع کباب از نظاره ام شرمند است بر توم از ستاره ام
گردیده آب زهره برق از شره ام چون لعل اگر چه در جگر تنگ خاره ام
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

خودت نشین میکند را پاره ندبیا دایم تعیست خانه آزاده از پلاس
از خافاه شیخ برآمد بعد اساس شد جوش خلق پرده چشم خدا شناس
غافل ز بگر کرد بهجوم زبده مندا
تابسته ام بفکر سخن سیدا میان چون شمع^۲ انجمن شده ام آتشین زبان
داد اقیاز شمر اهلک نکته دان صایب میان نازه خیالان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا^۳

۲۰۴۰

هدف گوهر اسرارنا کموش من است چشمه بحر معانی قبح هوش من است
موج طوفان خرد جنبش آغوش من است سوز در بای سخن از دل پر جوش من است
قفل گنجینه^۴ معنی لب خاموش من است

۲۰۴۵

برده فکرم گرو از نازه خیالان جهان بلبلم ساخته در گلشن قیاض دکان
همچو بوکی شود از پیرین غنچه عیان معنی بگر که در پرده غیب است نهان

۱. ب. د. و. ه. - مرلوه ندارد ۲. الف - مقصود ۳. ب. و. - خار ۴. د. ه. - این انجمن نیست
ج. ۵ - ارباب ع. ب. و. - اندیشه

بی تکلف همه شب دست در آغوش من است

نکته سچان جهانند لاله زرد
نیت بر صفه اوراق من اندیشه بد
هر شب از خانه من آمده جویند مرد
هر خیالی که بروی کند کننده اهل خرد
در شبستان خرد خواب فراوانش من است

تا من خسته برون آدم از ملک عدم
شده از طاعت من ابروی محراب علم
گرچه در دهر سحر خیز تر از شب
ز اهدی نیت بعیا ربی من در عالم
این ردا پرده کلیست که در گوش من است

می کشم شب همه شب ناله با تپک در
ماه و خورشید نا زنده بمن چون چرا
جای خوش طلبم کی بود این کمنه سرا
آسمان حلقه فزاک بود صید مرا

لا مکان منزل سهل سفر خوش من است
شفق از رنگ رخ مهرش من خاسته است
برق تیزیت که از ترکش من خاسته است
آفتاب از نفس بهغش من خاسته است
چرخ دودیت که از آتش من خاسته است
خاک گردیت که افشاند پایش من است

سپید است طلبگار من از هر جانب
طبع من تا شده بر معنی رنگین طایب
خادم آمده دل از حافظ و هم از غایب
نرسد چون سخن من بدو عالم صایب
عشق ز دست نوازش بر روش من است

x — x

با حریفان میروی در باغ مکن
داغ من می نوا و ریگش سبکی
باد می نوشی در بزم غیر روشن مکن
من بحال مرگ تو در مان رخس مکن
این ستم ها چیست ای برجم برن مکن
مدتی کردم سرکوی ترا بر خود مکن
در منتهای خست آتش زدم در سحر جان

۲۰۶۵ تو تیا جسم بچشم ریختی رنگ رویت
بد نکردم چون تویی را برگزیدم در جهان
خاک عالم را چرا برآ دیده من میکنی

ای جمل از بر تو رویت چراغ صدم
حسن روز افزون تو نبود ز ماه و مهر کم
یک زمان فارغ نیکوگری ز بیدار دوسم
نیستی گردون ولی بر عادت گردون تو هم
میکنی آخر چراغی را که روشن میکنی

۲۰۷۰ ی شماری خویش را انگل حبیب دیگران
کرده بنم وصال خود نصیب دیگران
بر سرم می آیی و هشتی طبیب دیگران
گرم می پرسی مرا بر فریب دیگران
در لباس دوستداری کار دشمن میکنی

نیست چون سیاه آرامی طلبکار ترا
نقد جان بر کف بود دایم خریدار ترا
کرده ایم از شیشه دل گرم بازار ترا
نیست از سنگین دلی با ما سروکار ترا
خنده بر سر گشتگیهای نلاغش میکنی

۲۰۷۵ آن پسر تا چند جور و ظلم بی اندازه داشت
دوستان را چند در خاکچه شیرازه داشت
تا بکی خود را به برحی بلند آوازه داشت
میتوان خود را با نیک التفاتی تازه داشت
آتش ما را چسب محتاج دامن میکنی

در غمت چون سیداعمریت دارم پیچیده
گشته از بی لطافت رگمای جانم موج آب
میخورد سیلی سپند من ز دست اضطرار
می ناپایدانه خال خود از زیر نقاب
صایب پیچاره را آتش بخرمن میکنی

x — x

۲۰۸۰ بر سر کوی تو ای شمع غمگین بسیار است
آری، آری، بیکروز از گس بسیار است
همچون سوخته چشم تو گس بسیار است
نظر گرم تو با اهل هوس بسیار است
شعله را میل به آتشش خس بسیار است

اهل دل را بجای درد و الم بشناسد بی ادب هر که شد ارباب کرم بشناسد
کیست تا گرگ ز آهوی حرم بشناسد مرد باید که بدو نیک زهم بشناسد
ورنه در زیر فلک ناکس و کس بسیار است

۲۰۸۵ روزیم محنت و منزلت من در دوغم است مهربانی ز حریفان طلبیدن ستم است
زین آسین در دمن سوخته در محم است عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ورنه با خوش گذرد نیم نفس بسیار است

ای لبست باده پرست و لگمت باده فروش با بدامن کنش و با غیر کنش و خوش
شنو این پند من امروز اگر دای پشوا گل همین به بهر حرف نیند از دگوش
ورنه درد دل مرغان چمن بسیار است

۲۰۹۰ سیدایر چمن ساز در ایام ربیع چشم بکنشای بنظر آره گلکمای بدیع
چند گوئیم که مارا نشود یار مطیع قابل فیض اسیر دل مانیت رفیع
ورنه در خانه صیاد قفس بسیار است

x — x

می نشینی روز و شب با مردم غافل چرا زندگانی حرف می سازی بنا قابل چرا
خاطر خود را بدینا میکنی مایل چرا غیر حق را میدهی جا در حرم دل چرا
میکنی بر صفوه هستی خط باطل چرا

۲۰۹۵ در بیابان ندامت بر سر معموره نیست چون نگه تا میروی چنین نظر معموره نیست
وقت هستی مستی در این سفر معموره نیست از رباط تن چو بگذشتی در معموره نیست
زاد را می بر غمیگیری از این منزل چرا

خانه ما چراغ کشته پر مصاب کرد کلفت ایام ما را صاحب اسباب کرد
باغ را با این تجمل شبنمی شاداب کرد میتواند کشت ما را قطره بی سیراب کرد

این قدر ایستادگی ای ابر در یاد دل چرا

ای پسر بیکره نمیگیری ز احوال من خبر
گشته ام چون بلبل از دست غمت یک مشت
گوش نه امروز بر فریاد من ای سیمبر
شد ز وصل غنچه گل مشکبو باد سحر

۲۱۰۰

در دنیا مری درین گلشن باطل دل چرا

گرچه همچون غنچه پنهان در ته صد برده می
مرغ جان سید با درد غم برده می
کشکنا خلوت نشینان با رون آورده می
ای که روی عالمی را جانب خود کرده می
رو نمی آری بسوی صایب بیدل چرا !

x — x

روزه محل است و دارم آه و افتخار چون کس
روزگاری شد که با آن ماه بودم همفرض
گوش نه امروز بر فریاد من ای فریادرس
عید شد کس ز بارش عیدی دارد هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

۲۱۰۵

نصرت و فتح و ظفر تخت و سعادت یار تو
روز و شب اقبال و دولت هست فدای نگار تو
چشم ما روشن بود از پر تو دیدار تو
عید مردم دیدن عید ما رخسار تو
همچو عید ما مبارک نیست عید بچکس

ساغر بر منت لبالب باشد از آب زلال
طبع صافت را مباد از گردش دورا لال
ساکنان باغ^۲ میگویند شادان و خحال
ما اسیر هجر و خلق محرم بنم وصال
خار با گل همدم و بلبل گرفت رقص

۲۱۱۰

روزگاری شد که هستم بر دعایت استوار
نیست چون پروانه شبها مرغ و هم رقرار
آتش افتاد دست بر گرهای جانم شعله وار
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار
درد خیز ترا جرم هر جا که باشد خال خال

بر سر کوی تو دارد سیداً حال تباه
نیست همچون سایه او را غیر دیوارت پناه
میخوا^۲ گرداند از روی تر تم یک نگاه
میرود فسیل و جامی بی رخ شبها بهماه

۲۱۱۵

ای مه نامهربان روزی بفرایم برس^۱

دلا زبزم جریبان پوخته پنهان باش x — x بپوش دیده و^۲ دواز شکست دوران باش
برو زگلش و درگوشه بیابان باش زخار زار تعلق کشیده دامان باش

بهر چه میکشد دل اردو گریزان باش

مرو بیاغ اگر باغبان ترا پدر است نظریایه سنبل مکن که درد سر است
بیوستان شب و روز این نوا زنی^۳ قد نهال خم از بار منت شر است
شر قبول مکن سرو این گلستان باش

۲۱۲۰

بهار عمر گذر کرده نادانی دی بیا و نشین صحن سنبلستانی
بنوش باره و هرسوی ساز جولانی در این دوهفته که چون گل در این گلستانی
کشاده روی تر از رازی پرستان باش

همیشه حرف تو از باره نویسی خلق است قبا بدوش تو از خود فروشی خلق است
بدر زینت اگر جامه پوشی خلق است کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش جیشم خود از عیب خلق مریان باش

۲۱۲۵

بگوش زناغ نوا نای زناغ و نوازه است بجشم خویش زغن بلبل سحرگاه است
در آشیانه خود جغد صاحب جاه است درون خانه خود هر گدا شهنشاه است
قدم برون من از حد خویش سلطان باش

خران شدی دیگر امید از بهار تو نیست می نشاط باز دازه خار تو نیست
کنون شکایت اهل جهان شعار تو نیست تخم نیک و بد روزگار کار تو نیست
چو جیشم آئینه بر خوب و زشت حرا باش

۲۱۳۰

چو سید آیه چمن کرده ام وطن صایب جو کلک خود شده ام شمع انجمن صایب
مرا بگوش رسیدت این سخن صایب ز بلبلان خوش الهی این چمن صایب
مرید زمره حافظ خوش الهی باش^۳

x — x

تا مرا گوش نشین کرد غم تنهایی
قصر افلاک شد از گریه من درمایی
چند گویم من مآتمزه می سودایی
ای مراد دل زلفت والد جان شیدایی
من بدین حال و تو در غایت بی پروایی

۲۱۳۱

مآزمده دست من آن غمزه بی باک بسر
گردد از پیخودیم گردش افلاک بسر
بنشین یکلفی ای بت جالاک بسر
دامن از ناز مکش تا کنم خاک بسر
زلف بر بار مده تا نسوم شیدایی
سوخ من بند نقاب از رخ گلبرگشای
حرف پروانه خود گوش کن از پیخودی
یک شب ای شمع بتان سوی من غمزه آیی
که دین کلبه غم سوختم از تنهایی

۲۱۴۰

بسکه آورد بکوی تو مرا دیده تر
بعد ازین از سر کوی تو نبردارم سر
آستان تو بود سجده گم تا بسحر
نوجواب خوش و من همچو غلامان بر در
همه شب منتظم تا تو چه میفرمایی
در بنا گوش وی افانده رنگین گفنی
سیدآ همچو خط سبز به تکمین گفنی
جامیاب که کنی زان لب شیرین گفنی
کوه کن تبش زدی بر سوختن گفنی
طوطی طبع تو شد شمره به شکر خویی

۲۱۴۵

موفق بود ما را با تو دلگشا نیماست
عرض حال نتوان کرد رسم کم زبانیماست
می کشیده بی انشب با تو صد شانیماست
ترک چشم محرومیت مست نا توانیماست
فتنه با نگاه تو گرم به معنای نیماست
پیش نکبت زلفت گفتگوی سبیل چسبیت
تا تو در جهان باشی وصف غنچه گل چسبیت
ای هلاک خویشت من اینجه تغافل چسبیت
سوی مانی بینی باعث تامل چسبیت
وی خراب چشمت من این چه سرگراینیماست

۲۱۵۰

اشک حسرت از چشمم همچو جویبار آید غم من مغل کفا چون موج بر سر کنار آید
 بد که بی گل رویت مرگم آشکار آید دورم از وصال تو زندگی چه کار آید
 جان بلب نمی آید این چه سخت جانیناست

۲۱۵۵ همچو صورت دیوار گشته ایم جرات یک نظر نمی سازی جانب ایرانت
 خانه کرده در دلها غنچه های بیکانت سینه هامشک شاد از خندگ شرکانت
 حال ما نمی پرسی این چه مهربانیناست

با چنین قد و رخسار شمع انجمن باشی سجده میتوان کردن گریب سخن باشی
 چند بالب خندان رونق چمن باشی ای خوش آنکه همچون گل در کن من باشی
 با نگاه جانسوزت ده چه کار ایناست

۲۱۶۰ شیشه و قمع در دست بردعای غم افتم سر برهنه چون ساعه پیش لای غم افتم
 سرگشته جوی می در قفای غم افتم که سبوز من بر سنگ گه بپای غم افتم
 ساقیا منج از من عالم جوانیناست

سوی کوه معشوق سید آودین چیست داغ تازه گل کردست ناله بر کشیدن چیست
 چون سپند گرم از جا بر نفس بریدن چیست زخم کاری خوری صایبا طبعیدن چیست
 یار بر سر آمد وقت جانفانیناست

x — x

۲۱۶۵ می وصل دادم از کف غم در سر گرفتم تب هجر ز شمع خون ره چشم تر گرفتم
 بدل شعله افشان قدر شد گرفتم همه تن ز آتش دل چو چنار در گرفتم
 زدم خبر نداری ز دولت خبر گرفتم

بجایان ستانده هرگز قدس ز مهربانی سر خود کشیدم آخر بیدار بی نشان
 ۱ الف - پیچیده ۲ الف - وچ - ب - این ۳ - بجای ردیف "افتم" رفتم آمده است ۴ - دو -
 این محسن نیست ۵ الف - تر -

به هوای شاهبازی ز کمال ناتوانی پروبال می نمودم چو تذرو بوستان
تو بعبثه رخ نمودی کمی بال و پر گرفتم
سرخوش پیر کفغان بمیان چرخ زد ز دو دیده اشک حسرت بچراغ انجمن زد
به هوای مصروف گفت پای بر وطن زد دم و اسپین ز لیلیا بهمین ترانه تن زد^۲
که بجز به محبت پسر از پدر گرفتم

همه عمر طفل اشکم بدو دیده بود حافر دل خسته ام غم خود بکسی نکرد ظاهر
ز غم قد تو بودم به نعل سوسنا کر ز دراز آرزوی من و دست کوتاه آخر
نه ترا بر برگشیدم نه دل^۳ از تو برگرفتم
دل غیر کرده روشن بگرشتم تجلی رخ سید از غیبت شده آشنا به سیلی
منشین دگر چو محزون بخیال وصل لیلی بتلاش گوش منجر نشوی بدین تسلی
که ز فقدان جزا^۴ کله و گمر گرفتم^۵

فراق دوستان چون لاله انجم بر عکس^۶ نشاط یاده ایام در پی درو سدر دارد^۷
شدم خاک و مراباد صبا آواره تر دارد عیانم رانیم از ناتوانی در بند دارد
غریب کنور طالع چه پروای سفا دارد

بد و حسن خود اجماع ما خواهی شدن آخر^۸ برای دانه ای در دام ما خواهی شدن آخر^۹
جوی روزی تو هم به جام ما خواهی شدن آخر^{۱۰} با فسون محبت رام ما خواهی شدن آخر^{۱۱}
چنین بیگانه گشتن ز آشنا میما جز دارد

بی دارم که چشم پیوسته می پوشد بقول مدعی با قتل من بر لوط می کوشد
چو بعد از مرگم آن لوح بغیری یاده می^{۱۲} ز خاکم سبزه می روید ز خونم لاله می جوشد

الف - ۱۰۱ - کم - ۲ - بیتهای ۲۱۶۵ - ۲۱۷۰ - نیست - ۱۰۲ - الف - محل ۳۳ - الف - آشناسلی ۱۰۵ - الف - دیگر
ع - الف - حوا - ۷ - و - این محس نیست - ۶۰۸ - بیت - ۶۱۷۹ حذف شده - ۶۱۸۰ - بیت - ۲۱۸۰ - نیست
الف - ۱۰۱ - مردنم .

بهار گلشن خنیزان فیض دگر دارد

فنا ده برسم ای همنشینان شعله سودا
چو شمع از سوز دل آتش زخم برکشود اعضا
ما از طرف گردیده صد درد الم پیدا
فلک نا آشنا طالع زبون معنوق بی پروا ۲۱۸۵

مگر افتادگی روزی مرا از خاک بردارد

چو شبنم سیدآهر کس که از خود دست می‌شوید
ره افلاک را مانند می‌خورشید می‌پوید
یکگلشن طوطی و بلبل بصد فریاد می‌گوید
بعدر همت خود هر که باشد فخر می‌جوید
چمن گل نیشکر صایب غزل دریا گدازد ۲

x — x

صبارا بر سکویت توانایی چه می‌باشد
چمن را پیش رخسار تو رعنائی چه می‌باشد
ترا هر روز چون گل صحبت آری چه می‌باشد
مرا دور از رخست شبها تشکیبایی چه می‌باشد ۲۱۹۰

اگر تنها شوی دانی که تنهایی چه می‌باشد

سید شد روزگار از دود آه من چه می‌پرسی
بخیم مدتی حال شباه من چه می‌پرسی ۴
خدا را باعث روز سیاه من چه می‌پرسی
مرا عشق تو رسوا کرد ماه من چه می‌پرسی

بر ان عاشق شدن تقریب رسوائی چه می‌باشد

خیال ابرویت دارد مرا در زیر شمشیرم
خشم زلف تو در پای طلب افکند ز بنجرم
بناکم گرج یکسان گدازم چون تیرم
هوس دارم که خیرم چون عبادت گیرم ۲۱۹۵

ولی بر خود که می‌بینم توانایی چه می‌باشد

نگاهت فتنه انگیز است چشمت رهزن دلها
دعانت تنگ شکر باشد و لعل تو شکر خوا
کدام اوصاف حسنت را من بید کنم نشا
قدت خوبست و خطت دلکش و رخسار زیبا

دگر خوبی کدام حسن رعنائی چه می‌باشد

ترا ای بیروت سیدآه نیست می‌پوید
سکوی تو هر دم چون نسیم صبح می‌پوید

۱. الف - عارض ۹۰۲ - ابن محسن نیت ۱۰۳ - مصراع حذف شده ۱۰۴ - مصراع حذف شده

۵. الف - دیگر ۶۰۶ - وصف -

۲۲۰۰ نه تنها شبنم از بی مهری تو دست می‌نویسد صبار را که باشت مشغفی را از تو میگوید
طبع کردن وفا از یاد هر جای چه بپاشد!

x — x

رفت آشفته از نظر بر روی افکنده نقاب مانده خالش در دلم چون لاله داغ انتخاب
چون ساز آتش من زهره بر روانه آب همچو شمع هفت شبها بر رخ آن آفتاب
سینه بر بادیده گریان تن گدازد دل کیاب
هر کجا رفتم بیاد زلف او خوردم شکست در تنهای رخ او رفت کار من ز دست
کی شود بر من میسر صحبت آشفته صفت بسته اند از چار حد بر من در وصلش کم نیست
۲۲۰۲
دل عین خاطر خیزن تن در بلا جان در عذاب

آنکه رخسارش منور چون مرقع شده بود قصه مهر و وفا میخواند در مکتب که بود
ساعه عیشم بدو تا صبح لب لب که بود مدتی از رنگ بر او چون نبرد همنگ که بود
برم دگلش باده بیغش یار خوش من خراب
راهدن را برده از جاذبه چون قلاب او گشته عالم زیر دست تیغ چون محراب او
نیست تنها گل خجل از چهره سیاه او بر زمین و آسمان دارند آب و تاب او
۲۲۱
آب شرم آینه رو مناب خورشید اضطراب

دوش دیدم آن پری رو در پی گفت و شنود همچو گل میرفت خندان سوی اختیار محسود
جستم از بی طاقی همچون سپند آجایی نمود چون گرفتم دامنش مردم زنا گاهی که بود
دست از لب دل طبلان من منفعل او در حجاب
سینه ام چون لاله داغ از یگانه شدن میشود محل اگر بر سوزنم گلشن آهمن میشود
سنبل از نظاره من دود گلشن میشود تیره چشم کاچنان از طالع من میشود
۲۲۱
نور طلعت روز شب گوهر صدف دریا سرب

سید آداع دلرا آرزوی نبیش اوست -۱۲۱-
 سنج چشمی را که دایم لاله گل ریش اوست
 بهجورنگان خنجر عاشق کنی در پیش اوست
 محشم دارد بت برحم کاندکیش اوست
 رحم ظلم احسان سیاست مهر کن گرسختاب

x — x

دارم بی که دارد از لب شراب بیغش
 روی چو شمع روشن قدی چو شعله کیش
 بهر شکار دلهامش آن بت پرورش
 آمد ز خانه بیرون در برقبای زرکش
 ۲۲۲۰
 بر زر کشیده خفتان نشان ز بسته کیش

رب نهاده ساعره بدست خنجر تیز
 چشم تمام عشوه مزگان فتنه انگیز
 سوی چمن دم صبح داده سمند مہمیز
 سوز قبا گر انبار گل از هوا عرق ریز
 رنگ از حیا دگرگون زلف از صبا مشوش

روزی که آن گل انعام بر پشت زین نهاد
 پیچد عنان بدستش مانند موج دریا
 از پافتنه نظاره از خود رود تاشا
 هنگام ترک تازی تاقست در نظرها
 ۲۲۲۵
 آن چمن زدن بر اردوان بی زدن بر ابرش

رضن بیک عنان مستانه جلوه داده
 ولما برگذارش چون نقش پافاده
 کاکل نگنده بر دوش چمن از زمین کفا
 در سر هوای جولان بر لب نشان باده
 غالب نشاط خندان زین مزاج خوش

ای سید آفتد او چون سرباغ دلجوست
 چشم تمام عالم با آن دو طاق ابروست
 شد مدق که در شراب گفتگو در دوست
 از صیقل محبت وز پر توخ دوست
 ۲۲۳۰
 طبعیست محشم آئینه ایست بیغش

x — x

روح جوهر گل و قد دل سرا داری
 پنجم هر که نه پای خویش جا داری

بر غیر ما بهر کس سر و نا داری چه حالتست که با ما سر جفا داری

چه موجب است که خود را ز ما جدا داری

قسم بذات تو ای نو نعل باغ حیا مراست کوی تو بهتر ز جنت المأوا
نمیکنی نظری سوس ما با ستغنا چه کرده ام چه شنیدی چه دیده ای از ما

۲۲۳۵

که جانم هرف ناوک بلاداری

شکفته غنچه دایم بیاد مرهم تو نشسته در ته تیغم ز ابروی خشم تو
بحال مرگ فنامم ز بر پیش کم تو روا مدار جوانی بمیسزد از غم تو

تو هم جوانی و از خود امید داری

خمیده قامت از بار غصه چون نه بنجان و مان من آتش فگنده شد مرو
دسی ز روی مروت حدیث من بشنو ز یک سخن که رقیبم بگفت رنج به مشو

۲۲۴۰

که این ز شرط کرم باشد و وفا داری

ترا همیشه بود قفل سدا مقصود نسا ده غمزه بدست تو تیغ زهر آلود
اگر چه میثوی ایندم ز مرگ تا خوشد چنین کمن که پشیمان منوی ندارد سود

که با عارف میکنی سر جفا داری

x — x

مرا در اشقارت خانه دل روشن است آفتاب پی نظاره چشم منظر بر روزن است آفتاب
جو چشم رشته های انگ دامن دانست آفتاب بیا کرد ویت مرگان بچشم سوزن است آفتاب

۲۲۴۵

نفس در سینه ام چون خار در پیر این است آفتاب

شدم چون مرد و مدعی بگرد مرکز عالم ندیدم جز گیاه صبر داغ عشق را مرهم
مرا گویند تا اعلان خواهی ز ستن زین غم عجب دادم که پیوند حیاتم نگسزد از هم
که هیچ و تاب زلفش در گرجانم است آفتاب

مرا آن به که خون خود بنجاگ کوی او ریزم عبا ری کردم و در دامن زلفش در آوریم^۱

۲۲۵۰ بفکراستانش ز نفس ارجای بر خیزم چه سازم در سلا متحانه تسلیم نگیرم

مرا یکدانه و برق^۲ بلا صد خمن است مشب

بیادش بهوگل آغوش واکرده گریبانم بسان حلقه گرداب شد از گریه دامانم
چو شمع بکه افتاد دست آتش بر رخ جانم ز جوش اشک می لرزد چو اهل حشر خزانم

قیامت در مصیبت خانه چشم من است مشب

۲۲۵۵ شنوای سید امروز حال روزگار من نگاری را که بود از عکس رویش خان^۳ مان
همان دستی که صایب داشت با او درخش درخ^۴ نمیدادی بدست خار همچون برگ گل دامن

ز همدان با غم روی زمین در گردن است مشب

x — x

تألم محل ترا شد آشنایی با شراب آتش بی طاقی سر برزد از جان کباب
گرچه از من میکنی پنهان تو ای دوزخ شراب قصه می خورن و شبهای گشت ما بتاب

با منشینان تو میگویند پیش از آفتاب

۲۲۶۰ ما شنیدیم باره می نوشیدی بغیری آبی^۵ رفت چون سیما ب از جانم آرام شکیب
می پرست من شنو امروز حرف این غریب باده را به خاک ریزی بکه بر جام قعیب

کس با او می میدهد حیف از تو و حیف از شراب

بود امشب باد نانت گرو دار نقل بنم میشود ظاهر زبادت خمار نقل بنم
گرچه چون مینا بنوم در کنار نقل بنم آگم از طبع مجلس در شمار نقل بنم
گر سازم یک بیک خاطر نمانت پیوست

۲۲۶۵ از همت ای آتشین خوانده ام در تاب^۶ کرده ام چون غنچه گل مهر خاموشی بلب
از تو میگویند مردم حرفهای بوالعجب مجلسی داری و ساغر میکشی تا بنم شب

۱. د. و. - بیا وینم ج. ۲. - یکدانه برق ۳. الف ج. و. - در

۴. الف. - خوان ۵. الف ج. - دست ۶. ب. - بر ۷. الف. - کنار

روز پنداری نمی بینم چشم نینواب

ای پسر تا زنده باشی سیداً دارد جدل تا مبادا دامنش گردد ز دوستی در خلل
زین سخنها خاطرت هرگز نگردد در گسل وحشی دیوانه ام در استگوشیا مثل
خواه راه از من بگردان خواه روی از من بپاش

x — x

۲۲۷۰ ای مومن خاذه زین جلوه گاه خود مکن عالمی را روز محشر داد خواه خود مکن
آتش غیرت بجان بیگناه خود مکن سر بر راهم محرم چشم سیاه خود مکن
تا توانی آشنایی با نگاه خود مکن
سرو با آن سرفرازی قامت را پاکر است باغ با این رنگ و بو حسن ترا انشا اگر است
گرچه گل در نازکی مشهور در مجرب است خاظم شدم و حیا از برگ گل نازکتر است
شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن
تابکی با ما نمیزی ز استغنا نگاه پایمال مور گردد آخراین روی چو ماه
تا تو یکدم چشم بهم میزنی چون دود آه لشکر خارنگر خط میرسد از گرد راه
تکیه بر جمعیت زلف سپاه خود مکن
جلوه قد تو گر از ناز دامن برزند باغبان از گلستان از سرو قمری دل کند
عمره آت در برنم خوابان مست خود را انگند رنگ بر رخاوه عصمت میان را بشکند
دست بازی با سر زلف سیاه خود مکن
تا شدم چون سیداً در حلقه زلفت ایر جز دعای جان تو چیزی ندارم در ضمیر
در میان دلبران خواهی که با منی بی نظیر پند صایب را تو در گوش غمور حسن گیر
۲۲۸۰ بیش از این آزار جان نیکو راه خود مکن

x — x

بستم از غیز چو یوسف دل هرجایی را دادم از دست گریبان زینجایی را
پاره کردم چو گل این جامه خود را تا ز غم جاک زدم جیب شکبایی را
عشق بنمود بمن کوچه رسوایی را

بسکه چون سوه چن در هرجا معتبری چون پری در نظر اهل جماع جلوده گری
که گل سبغ گهی لاله و گه نیلوفر پی هر دم ای شاخ گل تازه بزرگ و گری
۲۲۸۵ از که آموخته بی این همه رهنمایی را

کج ما تمکده از بزم حریفان خوشتر از تماشای جهان گوشه زندان خوشتر
مرگ از صحبت این قوم بریشا خوشتر زیر خاکم ز ملقات رقیبان خوشتر
به جهانی ندم گوشه تنهایی را

شبه که نظاره خورشید جالت کردم مرغ دل در گو دانه خالت کردم
سر خود خاک کف پای خیالت کردم قدم از فرق بسو دای و صالت کردم
۲۲۹۰ از قدم فرق نکدم سر سو دای را

سید آدست کنش از زلف سن سالی چشم خود پوش ز رخاؤه زیبایی دگر
سر خود فرش کن ز یکف پای دگر مشفق از قدم یار مرو جایی دگر
که قبضه لبی نبود بنده هرجایی را

x — x

بدل تا دهن آورده بودم لعل نابش را بخود پیوسته میخردم چو زهر هتابش را
نهان میداشتم از چشم خشم آفتابش را گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را
۲۲۹۵ چسان بینم که آخر دیگری گیر کلابش را

بیاد سرو قد او فضا شد رسم و آئینم تمنای نگاه او برون آورد از دینم
جو ز گس به که سر در پای او افکنده نشینم در آغوش نسیم صمیم بی پرده چون بینم

گل رویی که من واکرده ام بند نقابش را

نمال قامتش در خانه زین کرده ناوایی
بی پای بوس او اهل بوس دارند غوغایی
بحال من کنسید ای اهدمان امروز بروایی ۲۳۰۰
بدست غیر چون بینم عشان طفل خود را بی

که وقت فی سواری میگرفتم من کتابش را

نمی آید برون از صفی آشوب تا هستش
بیشق فتنه کرده کاتب ایام با بستش
برای قتل من انا که خطی زگرش مستش
بخونم ز در قم تا با قلم مندا نشا دستش
بری رویی که می بردم بکلب من کتابش را

چرا ایستاده بی ای سیدالچنگ و با درگل
درین گلزار نتوان ساختن یکایک منی منزل
کرا افتاده در باغ چنان این قصه مشکل
نهایی را که من چون تاک پروردم بخون دل ۲۳۰۵
چسان بینم بکام دیگران مصایب تراشش را

x — x

اگر چو غنچه کف ز رنگار داشتی
بهر طرف ز شاگو هزار داشتی
بیاغ دهر چو بوی اعتبار داشتی
زبان شکوه اگر همچو خار داشتی
همیشه خرم گل در کنار داشتی

نمیستوان بکفت آمد وقت خوش با عهد
بهر بنشین من تعلکام در این عهد ۲۳۱۰
بهر پرورشتم داده دایه ام در عهد
هزار خانه چو ز بنور کردم پرشده
اگر گزیدن مردم شعار داشتی

چو شمع بزم بر سرده ام بسی شب را
ندیده دیده من هیچ روی مطلب را
گرفتی بر انگشت مهر منصب را
فردست راست ندانستی اگر چپ را
چه گنجها به همین و بیا داشتی

در این زمانه اگر خاک باغی گشتم
بخشتم اهل نظر تو تیاغی گشتم

۲۳۱۵ بگرد کوی بتان چون صبا غمی گشتم بدر عشق اگر مبتلا غمی گشتم

چه دلخوشی من از این روزگار دشتی

چو سیدآبجهان پافشرد می صایب رساله را بحر یفان سپرد می صایب
ز بهت آئینه خورا شمر می صایب بعیب خویش اگر راه برد می صایب
بر عیب جو بی مردم چکار داشتی!

X — X

۲۳۲۰ عقل و هوش زلفت را دسترس نمیداند کاروان این منزل پیش و پس نمیداند
صحبت ترا افیاد ملتس نمیداند قد دولت و صلت بوالهوس نمیداند

فیض صحبت گل را خار خس نمیداند

ای دل اسیر را برده بی بیغیاری سنبیل تو به پیچیده در کمند طراری
نکته ترا گویم گوش اگر بمن داری لذت محرفاری معنی جگر خواری

عز ما وفاداران به یکس نمیداند

در صف کمانداران ابروی تو ممتاز است کاکلت کمند اگلن مخزنه ناوک انداز است
۲۳۲۵ خال گوشه چشمت چشمه را سرفراز است چشم خان و مان سوزت ست باده ناز است

سوی کس نمی بیند حال کس نمیداند

هر که دید زلفت را مشک چین نمینخواهد پیش سبزه خطت یا سمن نمینخواهد
طالب تماشایت عقل و دین نمینخواهد همدم تماشایت^۲ بهنشین نمینخواهد

بهنشین سودایت بهمنفص نمیداند

بای کوته مار چاک دامن ارزانی کام تنگستان را خاک مسکن ارزانی
۲۳۳۰ سیدامن و دل را گنج گلشن ارزانی طایران بستان را سیه گلشن ارزانی

بینوا دل مؤمن جز قفس نمیداند^۳

X — X

تأسیزه بگلزار جمال تو دمیده آراسته حسن تو باوصاف حمیده

گویم به شب و روز من پشت خمیده ای خال و خط زلف تو آرایش دیده

این دیده بسی دیده و مثل تو ندیده

ای دامن تو پاکتر است از دل مصوم منین به رقیبان سپه روی نفس شوم

احوال خود امروز کنم بیش تو معلوم در عشق تو مشغوم و از وصل تو محروم

۲۳۳۵

گرگ دهن آلوده یوسف ندیده

شوغی که منم فاخته سرو قد او پیوسته چو طوطیست ادا فم و سخنگو

هر لحظه را با نگه گرم زهر سو دنبال خودش میکند آن زنگس جادو

فسریاد از آن زنگس دنیا که کشیده

بیرون چو رود شمع من از خانه ناکوس آید چو پروانه حریفان بی پایوس

گیرم سر راه وی و گویم بصدا فوس رفتن کچه ماند برخاستین طاووس

۲۳۴۰

دین به نگه کردن آهوی میدیده

شادم که چو سبده فلکم باز بخواند مانند قدح بر در میخانه نشاند

بردن دلم از جا بصدا فوس نتواند و اعظم سخن بوالعجبی می شنواند

خسرو به همین عمر نصیحت نشنیده

x — x

غم مرا چون عود شبها جای در مجر دهر پهلوان بی آب تابی پشت بر بسته دهر

اهل عالم را نشان از شویش محض دهر گردلم از سینه آه آتشین راسد دهر

۲۳۴۵

تا قیامت در جهان بر باد خاکستر دهر

ما و مجنون در حقیقت ناله یک پرده ایم از عدم ما تحفه در عشق را آورده ایم

در کنار دایه ما خود را بغم پرده ایم از ازل ما تلخ کامان خوبه تلخی کرده ایم

زهر در کام دل با لذت شکسته دهد

در کین شمشیر بگفت میرسد بدخواه ما هست همچون سرو پا بجای دل آگاه ما
آن کمان ابرو اگر باشد می پاره ما تیغ کی گردد عدو پیش خدنگ آه ما

۲۳۵۰

بر تنش هر مو اگر خاصیت خنجر دهد

مردم امروز تا بجای نه را محشر کنم نشیند و پیمان را خاک سیه برسد کنم
من نه آنم اتجا بر ساقی و سازم کنم گر بیم کی لب حمت به وقت تر کنم
خضر اگر آب حیات از جام آب کند دهد

سید دادم نگار و خط شیرین سخن چون طبع بیان هست دایم بر سر بالین من
روز مرگ خود مبارکباد گویم بر بدن گر بتا زلف او عرفی بدوزندم کفن
خاک من تا روز محشر نکست عجز دهد

۲۳۵۵

x—x

شقیخ من می پرده دریا را حلاجی کن دیده آینه را بروی خود جلال کن
بوالعوس را برگ عیش این غنچه در آید کن مجلس اغیار را از خنده گلریزان کن
چشم خونبار مرا هم کاسه طوفان کن

از جهالت شد گشتانم بر می فروزش چون گل از عینت مرا خون جگر آید بهوش
تا یکی چون حلقه کاکل ترا گویم بگوش ای خدا نترس آن چاک گریبان را بهوش
شعله آه مرا در انجمن عریان کن

۲۳۶۰

ای غل از بتو رخسار بدر تو میر کرده زلف سرکشت خورشید روی را اسیر
پند من امروز بفتوای بونوبی بی نظیر چشم اگر کافر شود از کس تنوع دل گیر
زلف اگر ز تار بند غایت ایما گیر

عززه را گو تا کمان ابرو آن آرد بزه ز خمهای سینام گردد ز پیکان تو به

۲۳۶۵ مگر از این معنی دلت چون غنچه باشد در گره
از برای امتحان اول نمک برداغ نه

مگر بنام سوده الناس را درمان مکن
عمرها شد سید را عقده های مشکل است
بر سر کوی تو اورا روز ناستب منزل است
گرچه از گیسوی تو مقصود دلها حاصل است
سینه صایب زیارتگاه ارباب دل است
مگر مسلمان زاده این کعبه را ویران مکن^۲

x — x

۲۳۷۰ اشک حسرت تا کی ای گل در کنارم میبکشی
از خدای خود نمی ترسی و زارم میبکشی
گوش بر قول رقیب بدشخام میبکشی
از برای خاطر اغیار خوارم میبکشی
من چه کردم کین چنین بی اعتبارم میبکشی

بک در آتش شوق تو جانم بیقرارم
شمع سان دارم دل سوزان چشم انگبار
میوزم خون جگر چون گل ز دست روزگار
مگر بدانی حال من گریان شنوی بی اختیار
ای که منع از گریه بی اختیارم میبکشی
تو تیا کردم بچشم خویش خاک پای تو
خان و مان بر باد دارم بر سر وای تو
گوش نه یک یک بیا سازم من از غمها^۳
روز کاری آنچه با من کرد استغنائی تو
۲۳۷۵ گر گویم گریه ها بر روزگارم میبکشی

مشک که در پیان نمی میرغشتم از بهر زیست
بی لب کعلت طراحي وار چشم خون گریست
باعث نافتن کویتم نمی بجوی که چشیت
گر نمی آیم بسوی بزم از شر مندیست
زانکه مردم پیش مردم شرمام میبکشی

سید آخون مخورم عمریست از بزم وصال
تا توان گردیده است اعضای من همچون لاله
مدتی بگذشت معلوم نشدای نوال
گفته بی تدبیر کارت میکنم وحشی مثال
۲۳۸۰ رفت کار از دست و کن تدبیر کارم میبکشی^۵

x — x

یوسف من پیرهن چاک از دینجای کیئی
همچو خورشید فلک سرگرم سودای کیئی
نخود از رخسار ماه عالم آرای کیئی
ای چسانی محو دیت محو سبای کیئی

ای تماشگاه عالم در تماشای کیئی

در گلستان سرو و قمری در غمخای تواند
زرگس و بادام محو چشم شملای تواند
روز و شب خورشید و ماه هنگام آرای تواند
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تواند

۲۳۸۵

ای بهادر زندگی آخر تو شیدای کیئی

سنبل از آشفته خان حلقه گیوی تست
لاله از خیزن دلان چهره شکوی تست
هر که را بیستم مقید با سبزه در کوی تست
عالمی را روی دل بر قیده ابروی تست

تو چنین جیران ابروی دلارای کیئی

بسته بی از گفتگو تا آن دو لعل آیدار
میروم از جایی با اندک نسیمی چون شدار
جیست این بی تا بیت امروز آتش هدار
چون دل عاشق نداردی کی نفس جایی قرار

۲۳۹۰

سر بهیچا راده بی زلفه چلیبای کیئی

در میان ملق تا افشاده غوغای بهشت
بوسه بر کس چون کاکل هست مسودای بهشت
از چه رویتود ترا در دل تنهای بهشت
چشمی پر زنی ز گلشت تماشای بهشت

کمین جلده مسود و دلای کیئی

کرده بی فروش خزان خست بهار خویش را
را ده بی از کف عنان اختیار خویش را
مگر بخت انگنی در حشر کار خویش را
نشدنی از چشمه کوثر خار خویش را

۲۳۹۵

از خار آلودگان جام صوبای کیئی

رفته بی چون سید از کنگر بوی ز بوش
سنبل آسای میکشی بار پریشانی بدوش
حلقه کاکل ترا بیکسته میگوید بگوش
نیست غمازی طریق عاشقان پرده بوش

ورنه صایب خوب میداند که شیدای کیئی ۵

ز خون بیکمان قد شمشیرت دوتا باشد شمعیدان ترا در سینه چون گل جا کما باشد
 بخاک گشتگان تا روز محشر این ندا باشد گریبان چاکي عشاق از دوق فنا باشد
 الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

نمیگدی مرا ای شک جنت بکفش بدم که براحوال زار خوشتن سازی مرا محرم
 بود چون صبر تابان این سخن مشهور عالم بانگ روی گرمی پشت بر گل می نهد شبنم
 چرا در آشنایی ایقدر کس بی وفا باشد
 ز اسباب جن و ارستگی چون سایه بیدکن تن خود را براه خلق چون نقش کف پاکن
 بهوش از هستی خود چشم سیر ملک بالا کن قدم در چشم خاک می نه سرفرازی تماشا کن
 باین قل چون برای آسمان در زیر پا باشد

تعب نیست از زنا کو بهیستون کنند ندارد تاب تیر ناله عاشق دل آهن
 شبی میگفت ز لعلش از سر بازی بگوشت بر آهی جینوان افلاک را زیر زبر کردن
 در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
 شبی چون سید ارفتم بیرهستان قضا بهر جانب نهادم روی چون آب و ماه صایب
 شنیدم این نوار از زبان قمریان قضا توانی سبزند در حلقه آزادگان صفا
 ترا چون سرو اگر در چارموسم یک قبا باشد

x — x

رفتم شبی بگویش با قامت خمیده با صد هوس نشستم چون گل بخون طبعیده
 دوران هنوز از خواب نگشاده بود دیده آن خوش بپر آید از خانه می کشیده
 مایل به افشادن چون میوه رسیده
 چشم گرفته منشی هر جا که خورده باده ساهر ز دست فته مینا زبا فستاده
 طرف کله شکسته چون گل معطر گشاده ناز بهانه جورا بر یک طرف نهاده

کاکل چو شانه کرده در دهنشک سوده
آتش علم آگشیده در خانه که بوده

تنگ شکر شکسته چمن پسته لب کشوده
برق زابر حسته ارجا که رم نموده

سوی ز خاک رستہ ہر جا کہ آرمیدہ

۲۴۲۰ سبیل ز فکر زلفش سرگشته و پرنیان
نرگس ز رشک جشش بر کار خویش حیران
سرو از حجاب قدش پیچیده بایدها^۳
گل ز انفعال رویش در خاک گشته پنهان
ریحان ز شرم خشن^۵ بر خاک خطا کشیده

بر صومدم برود بخورشید جلوه گاهش
آتش زده بعام چون زگر سباهش

رخا خود نهاد دست چون نقش باراهش
برق سبک عنان را مژگان خوش نگاهاهش

میدان بطرح داده چون آهوی نمیده

۲۴۲۵ تا شمع طور آورد رو در بنیاد ساعد
بر جاسمن گذاشته از دستگاه ساعد
آورده پنجه او مه را گواه ساعد
مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد

تأناف پیرهن را چون صبحدم دریده

خالی نیند خوبان در دهر از ملامت
مانند سرو هر جا افزا خست قامت

دارد خدای ادا ای سیداً سلامت
صایب ندیده خود را تا دامن قناعت

یکبار پر کہ اور امت و خراب دیدہ ۷

X — X

ای گل امروز تو هم بزم حرفیان شدی
دست بردست بسو کرده خرامان شدی

شعله جان من بی سرو سامان شدی
شعوخ و میوه و شنگرد و غزلخوان شدی

۲۴۳۰

چشم مد دور که سرفشته دوران شده می

ای کہ در کلبه ام از دور چو مه می تابی گاه در خرمن من آتش و گاه می آبی

۱- الف، ج، د- کشفه ۲- الف، علم افتاده ۳- الف، ج- بنه دالان ۴- ب- زمین فضاں ۵- ب- پیش
۶- الف، ج- خاک و خون ۷- و- این محس نیست ۸- ب- خرمن آتش زده

با وجودی که چو ز گس همه دم در خوابی
هر چه در خاطر هر گس گذرد می یابی

خوش ادا یاب ادا فہم و سخندان شدہ می

روح خدایه تابنده نمیدانستی

ہم جو گل حرف پر اکندہ نمیدانستی نابرروز شکر خندہ نمیدانستی

۴۴۴۵

این زمان صاحب چندین شرکت تاشده می

غنچه باغ ز لیلیهای ملامت زده است
 بوی پیراهن محل گرگ فلاکت زده است
 مهر در پیش رویت گلشن آفت زده است
 یوسف از قافله حسن تو غارت زده است

بدعای کہ چنین صاحب ساما شد ہی

ہیم حرفی زکتابی نشینی ہرگز ناز تعلیم معلم نکشیدی ہرگز

گللی از عکس رخ خویش بخمدی هرگز
تو که از شدم در آئینه ندیدی هرگز

255.

با اشارات که این طور^۲ شفا خوان شده می

داستی پښتۍ ایشوځ بمن قدر و ستره

این زمان بامی دلمه شدی خلک ریز

میتوان یافت که از کرده پشیمان شدیدی

سدا کرده تماشای بتان راقتدا ۲ از و برده چو تو موسی میان را صایب

عمرها در طلب گشته چها رصایب چون فدای تو سازد دل دجان رصایب

RFV8

که همان نوع که میخواست همانسان خود می^۳

 $x \text{ --- } x$

چون غمجه تا به ستم کشاده می لبها
برند نام تو مردم بکهای یارها

نذاکتند بکوی تو ز ابدان شبها
زهی عجزه جانسوز برق مذهبها

به خنده تمکین نوها را مشربا

شبی که روی خود ای ماه من عیان ^{کوی} الف بسینه گردون ز کمکشان کردی
 حلال از شفق شاخ ارغوان کردی ^{بیک} کرشمه که در کار آسمان کردی

۲۴۵۰

هنوز می برد از شوق چشم کوکبا

خزان رسید و زباغ اهل عیش وغم رفتند ^و دای کرده چین را ^{بیک} قلم رفتند
 نسیم و نکمت گل از قفای هم رفتند ^{سبک} روان ^{به} نمانخانه عدم رفتند
 برآستانه چون غلین مانده قابها

چو شمع بود ز سودای او دلم در تب رسید بر سر بالینم آن نگار امشب
 چو غنچه هست کنون این سخن مرا لب گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب

۲۴۵۵

نقاب چهره مقصود بود مطلبها

بوگرد باد کسبم سیر زشت و نامون را ^ز نم بجاک دل غوطه خورده در خون را
 دهم بزلف و حفظ یار جانم خون را ^{از} آن به یزگی شب خوشم که مجنون را
 سیاه خیمه لیلی بود دل شبها

ساده با فلک گریه شکر و شیرند ^{برای} ریختن خون خلق شمشیرند
 بهیمه در پی ما او فتاده چون تیرند ^{نه} روز ثابت سیاره ترک ما گیرند

۲۴۶۰

نه شب بخواب روند این گزنده محقرها

چو سید آینه کرده پیروی صایب نهاد بعد غمزل رو به تنوی صایب
 شده باهل سخن یار معنوی صایب ^{فنا} ده تا بره طرز مولوی صایب
 سپند شعله فکرش شد دست کوکبا^۱

X — X

تا به می خوردن بگلشن آن گل عفت ^{غنچه} از خون جگر لبریز درینا نشست
 قمری از خود دست نشست ^{سر} و من روزگه با شمش دو گل یکجا نشست

۲۴۶۵

۱- الف ۱ج - میر ۲- الف ۱ج - نوید ابر ۳- الف - صان ۴- الف ۱ج - ز ۵- د- کوه و
 ۶- الف - نوید ابر ۷- الف ۱ج - راه ۸- و - این بخش نیست

یک سروگردن بخوبی از هم بالا نشست

از سر کوی که آن مه باقد در برگد نشست از لب بام ملک غوغای مای و هو گدشت

شهو مشرث عیا^۱ هر جانب آن به جو گدشت رسته جز انگشت از چین جبین هر سو گدشت

نوبدا را یغوت با خاک زمین هرجا نشست

دا نشتم در کج عزلت مدتی چشم بر آب و قص میرفتم بروی آب مانند حباب

بامن بیکس شبی از آسمان آمد خطاب رسم و آیین غریبی یاد گیر از آفتاب

۲۴۷۰

صبحدم تنها برآمد شام غم تنها نشست

ای نگاهت در بیا چه^۲ را در بیاست قامت رعای تو بالا بلند^۱ را بلاست

چون تو آفتاب زما^۳ آفت^۲ دوران کجا تاز جا برخاستی^۵ سرفشای بر بای خاست

تانشستی در دل من آتشی از بانشت

ای خطت باشد بچشم سید^۴ افضل رسید قامتت باشد بچشم خاکساران^۱ رشت

میکنی از یک نگاه گرم شیان را مطیع آهوی چشم ترا برگرد و گرد بدیع

۲۴۷۵

کو بزر ختیغ بیداد تو بی پروا نشست

x — x

فگندی بجهت آتش چو من بی خارمانی را زدی در شعله از نامهربانی مسرمانی^۸ را

بگوای شمع با پروانه خود داستانی را کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را

بهد روز مشرطول دادی هر زبانی را

بعد قسمت^۱ هر کس از آن روز که جان دادند بگو بان قدس و وجهه بی چون از غول دادند

از آن روز که حسن و عشق را با هم نشان دادند بعا شق اشک سرخ و رنگ زرد از پیر آن دادند

۲۴۸۰

کز استخافرو دارند مستغنی جوانی را

فغان زاهد^۲ در خانه چون شمع از خفاست زبهرم^۱ در بران پر پیر کردن عین بدنا هست

۱. الف - سر ۲. ب - چن ۳. ب - زان ۴. د - جهانی ۵. د - فتنه ۶. الف - بر غرستی ۷. د - من محسن

نیت ۷. ب ۸. د - این بیت نیت ۹. الف - قیمت

بقول عشقاران این روایت شاهد حایت^۱ کتاب جفت طست گرنخواه آدمی عامیت

نخواند^۲ تاز جزو آشنایی داستانی را

دل را چندی لعلت^۳ نظر بر جام زهر افند نگاهت جانب من تا بکی از روی قدر افند

مرا در گفتگو آور که آشوبی بهر افند ستمالی کن زمن امروز تا غوغا بشمار افند ۲۴۸۵

که اعیان فلانی کرد گویایی زبانی را

بشی افتاده میفرستم بطرف کعبه آن کو بگوش^۴ هشتم آواز بیایی آمد از کیو

اگر پرسد مرا ای سید آن تند خو برگو نمیدانم نظیری کیست چون میآدم^۵ زان رو

بحال مرگ دیدم بر سرده ناتوانی را

x — x

داد ضیا بعالمی برده ز رخ کشادش بنجه آفتاب شد دست پرو نهادش

برد ز جای خود مرا جلوه کنان ستادش بست زبان شکوه ام لب سخن کشادش ۲۴۹۰

عذر عتاب گفتن و وعده وصل دادش

ببر دست غمزه پیش داده زار و کمان زیر سنگی زند بردل زار خسته گمان

ز گرس او بلای دل عشوه او بلای جان هست چنانچه فریب از پی قتل عاشقان^۶

آمدن و گذشتن و گشتن و ایستادن

پیش فعال قد او سرور و رود زجا فاخته زیر بال خودش کند از سر حیا

جلوه کنان قدم تند جانب باغ و صبا ناز و ماند از زمین عشوه فشانده از هوا ۲۴۹۵

طرز خرام کردن و پائین نهادن

قامت همچو سر او گشت بغیر جلوه گر در ره او چو نقش پا خاک همی کنم بر سر

سوی من آن نگار را کشد دست را بهر جذب^۷ محبت کند نیست بهمانه^۸ دگر

این همه تند گشتن و در پی من فسادش

۱- الف - خامیت ۲- الف - نوزانی ۳- ب - رویت ۴- ب - بگوش ۵- الف - می آیدیم ۶- الف -

ب - بیدلای ۷- الف - جزیه

شد ز جفای آسنان قامت ماه در کین
چشم کشاده سید اگردش چرخ را برین
کار فلک به بیدلان هست مدام جور و کین
وحشی اگر چنین بود طور زمانه بعد از این
وای بر آنکه بایداران مادر در زادنش .

x — x

تذخونی آمد و چون لاله دغلم کرد و رفت
آتش بجزین او تا راج باخشم کرد و رفت
بوی نو میدی فراغش در دماغم کرد و رفت
آنکه لبریز از وصالم داشت دماغم کرد و رفت
شریت تلخ جدایی در دماغم کرد و رفت

بود فردوس برین از مقدم جانانه ام
خضر میاید پی دروین در کاشانه ام
هر زمان میگرد بال افشاینا پروانه ام
آنکه روشن بود از وصالش چراغ خانه ام
تند باد هجر در کار چرخم کرد و رفت

صفحه دل از خط مشکین او نیازه داشت
التفات غمزه اش جان را بلند آوازه داشت
دمدم بامن نگاهش لطف بی اندازه داشت
آنکه بادام ترش دایم دماغم تازه داشت
خشکسالی ناامیدی در دماغم کرد و رفت

بادل محزون فدا ده روزگار شکلم
دست حسرت بر سر و بای سیراف اندر گلم
از هجوم اشک طوفان خیز باند منزلتم
تا نهال قامت او رفت از باغ دلم
آمد ایام خزان تا راج باغم کرد و رفت

سید آ از خاکساریها در آن کوشیده شد
زلف مشکین از شکست خود سمن پوشیده شد
عندلیب این چنین از بسکه خوشگوشه شد
در جهان عقاب که گمنامی از آن پوشیده شد
بسکه اعرابی در این وادی سراغم کرد و رفت

x — x

هستم از جانی بنده رخا و آن پادشاه
رفت از کلبه من گشت احوالم تباه

۲۵۱۵ زرد معلم سیلی بر عارض مانند ماه عارضش از سیلیت نیلوفری شده آه آه

ای معلم ششم از آن رواندت رویه سیاه

گشته ام با خاک ره یک برای یک نظر گر بود صد جان مرا سازم فدای آن پسر
ناعت رحم ای معلم باغ همچون قره ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر
من گرفتم دارد او هم وزن حسن خود گناه

۲۵۲۰ شد دگرگون جان من خیار همچون ارغوان آتشی در سینم افتاد دل شد در فغان
وحشی کرده معلم با تو ای شاه جهان ماه من معذرفرما من نبودم آن زمان

ورنه میگردم بدو من زندگانی را تباه

کرد از ابرو اشارت های ناز از بر عذر سر به پیش افکند تا گردد نیاز از بر عذر
صد نگه دزدیده هر یک دلتوا از بر عذر کرد سبوت صد نگاه جا نگذار از بر عذر
خونبهای صد چو توانا اهل باشد یک نگاه

۲۵۲۵ سیدآباد دزدان آتش درون خرمش آن معلم را که وحشت کرده با یار منش
جان من از بر تو گشتم من اکنون دشمنش این زمانی غم مخور دارم برای گشتنش
همچو وحشی برق آه جا نگذار و عرگاه

X — X

از شوق تو افتادم در بادیه بیبایی دارد من بحسرت را سودای تو سودایی
رفی و مرا مادی در کج شکیبایی ای پادشاه خویان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد و قیامت که بازایی

۲۵۳۰ افتاده ام از چنیمت در گوشه گمنامی میگیرم و می سودم چون شمع من از خامی
درد تو مرا آورد بالین سدا بجای ای درد تو ام درمان در بسته ناکامی

وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی

روزی که ترا ایام از دیده نهانم کرد صد شعله بیدادی قصد دل و جانم کرد

گر دوں ندم آن نوع رسوای جهانم کرد مشتاق و مهجوری دور از تو جهانم کرد

کز دست نخواهد شد دامان شکیبایی

رخسار را از لب آن تاب نمی ماند چشم سیهت از ناز در خواب نمی ماند

باغ رخ تو تا حشر سیراب نمی ماند دایم گل این بستان شاداب نمی ماند ۲۵۳۵

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

تا برست ای سید آفتوخ سوار آمد افروخته سر تا پا همچون گل ناز آمد

فصل غم و محنت فیت ایام بهار آمد حافظ شب هجران شد بوی خوش بار آمد

شادیت مبارک بادای عاشق شیدایی

x — x

امروز به عالم نبود اهل وفار غیر از تو پناهی گم نه برای تو شب و روز دعا را از هر سر راهی ۲۵۴۰

تا چند زلف تو گوئیم نگارا بانا دو آهی ای ریخته سودای تو خون دل ما را بی هیچ گدایی

بنوازمی گشته شمشیر جفا را باری بنگاهی هر حلقه می از زلف دلاویز تو دایمیت برگردن

از بکشت و روز ترا باغ مقامت گویند زهره در غم گل مار پیفته کدام است با روی تو گیسو

حیف است که بخواه بود ترک خطا را هندوی سیاهی

شبنم به تنهای تو عمری بر آورد بادیه بیدار بیاغن آفتنه بخون جگر آورد گل در نظر خار

بلبل بچمن ناله جانور بر آورد از سینه افکار باد سحر از روضه صنونجر آورد امروز بگلزار ۲۵۴۵

ای سوره این نیست مگر بار صبارا در کوی تو راهی

از خون جگر نیست قوی شیشه عاشق بود دیده پیوسته بدرد است رگ و ریشه عاشق همچون تن آ

گویم متو امروز زاننده عاشق از طره محبوب زاری و ندو زور بدینده عاشق با رحم و مظلوم

الف - ۲ - خط ۲ - الف - ج - ۱ - ایام چهار ۳ - الف - ج - ۱ - همچون گل ناز ۴ - الف - ۵ - ایام چهار ۵ - الف - ۶ - ناله آهی

۶ - الف - ۱ - این ۷ - الف - ۸ - روا نیست ۸ - الف - ۹ - نشه

فی زور مرا فی زور فی رحم شما ایس حال تنهای

عمریت ترا بر سرید گدزی نیست افتاده بر تو
باید تو از زندگی او انزوی نیست چو کور تصویر
آهوی ترا سوی ایران نظری نیست از دست فقیر
از حال پریشان کمالت خبری نیست همیشه پدیدیر
کس نیست که نصیر کند حال گدرا در حضرت شاهی

x — x

هر که در غم صبر کرد ایوب میدانم ما
خوبه ۲ هجران کرده را یعقوب میدانم ما
عاشقان را در وفا مضروب میدانم ما
بیوفایی شیده محبوب میدانم ما

نیت خوابان را وفایی خوب میدانم ما

کو بکن از یاد شیرین ماند سر در کوهار
فکر لبلی در بیابان کرد مجنون را غبار
این مثل بر صفحہ دهر است زانسان یادگار
عاشقان را هست قلاب محبت زلف یار

این گشتش از جانب مطلوب میدانم ما

تا دیده بر عذارش خط چون مشک خشن
باغبان از سنبیل تر یسته دیوار چین
حگر کند دعوی ملک آن یوسف گل پرهن
زان خط آشفته خواهد شد هار بهم زدن

عادت آنماه شد آرنوب میدانم ما

آن خداوندی که تو با سواد اسماعیل را
کرده از مزگان بچشم اهل کنتا میل را
باز لیا تا قتی میگفت این تمثیل را
بهر یوسف در کنار مصر رود نیل را

یادگار از دیده یعقوب میدانم ما

سید آدامش کنش از بنم شراب نوحط
بوی خون سری ز ند از سنبیل زلف بنا
کرده اند این نقش بر سنگ مزاکر شکان
خط خوابان نامه قتل است بر عاشقان

آصفی مضمون این مکتوب میدانم ما

x — x

اگر طلعت نخواهد باز ابر میتوان کردن

بلائی جان بود عشاق را رخساره رنگین ز میمون رفت عقل و دوز لبها در شد تمکین
بر خسرو کو کهن میگفت ای شاه کرم آیین مگو تلخ است خون اهل دل شاید بود شیرین

دم تنگی برسم امتحان تر میتوان کردن

شبی از سود دل آتش زدم چون گل به پیراهن بر سیر باغ بیرون آدم از گوشه گلشن
بمهرغان گلستان ساختم آن نکته را روشن بشع دوستی گلرگ نتوان جید در دامن

۲۵۸۵

ولی چندانکه خواهی خاک بر سرمی توان کردن

مهرمن چندانکه از غمت یار آفتاب و شب شده در انظار مردمان چشم چون کوکب
شنو این نکته را از سینه اشخ می کوب اگر یک قطره خون از دیده تاب چکد امشب

بکون صد شمشیر غم برابر میتوان کردن

x — x

ارباب بود رکعت گورستان نماند دست کشاده می به محیط دکان نماند
در روزگار ما ز سخاوت نشان نماند از بهمت بلند اثر در جهان نماند

۲۵۹۰

یک سرو در سر این بوستان نماند

تا جعد طبیعت بر فضای چین شدند چون سبز سایه پرور سرو سمن شدند
گلها ز بسکه همدم زار و زغن شدند مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند

جز بیضه شکسته درین آستان نماند

از اهل نماند درین خاکدان نشان بسند آب و آئینه رخت خد از میان
خورشید گفت وقت آودش بر پیمان روشن دلان جو برق گذشتند از جهان

۲۵۹۵

خاکستر بجای ازین کاروان نماند

از دیده بصیرت ما خواب شد رویان ابیات از سفینه چو سیلاب شد رویان

تجرب از صحیفه چو خواب شد روان از چشم سرمه دار دوات آب شد روان

شیرین زبانی قلم نکته دان نهاد

ای سیدآ تو دل بمقام نجات کش پای از مکان طایفه نبی ثبات کش
چون خضر رفت خویش باب حیا کش صایب زبان خامه بکام دوات کش
۲۶۰۰ امروز چون سخن طلبی در جهان نهاد

x — x

نقاب انج بر افکندهی نمودی روی زیبا ز غیت داغ کردی در چش کلمه های عصار
بدل دادم من شوریده این تمنا را بچشم لطف اگر بینی گرفتار دان شنیدار
بها هم گوشه چشمی که رسوا کرده می بار

بجان خسته محزون من بدم برده پیش چه سازم این چنین دردی که باشد با من در پیش
نخیم بر سر راه تو من افکنده سر در پیش بهر جا بانی آجا نهم صد بار چشم خویش
۲۶۰۵ چه باشد آه اگر یکبار چشم منی بار

کجا با عیش و عشرت یک سر موی نظر دارد چون کس که داغ دل را می بر جگر دارد
چه سازم ای مسلمانان دلم نشوری بر دارد عجب دردی که فدا ماه من عمر سفر دارد

همیم کاش امروز بنفسم روی فودارا

چو هر چند بندم آتش را بر دم خنجر بحال زار من یک ره بچشم رحمت بنگر
قدم از کوی تو بیرون نمانم جانب دیگر مرا گر از خنثای تو آید صد عفا در سر
۲۶۱۰ ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را

ممن مرهم داغ دلم از پیش دانستی بجان سیدآ اندوه و غم را پیش دانستی
مرا نا دیده از روز ازل از پیش دانستی هلالی را یک دیدن غلام خویش دانستی

عجب بینایی داری بنابر چشم بینا را

x — x

چون تاب نه بکلبه ام ای سیتن درای / داغش شکفته است بسیرجین درای
 ۲۶۱۵ ای شمع بزم سوختگان در سخن درای / یکبار بی طلب بر شبستان من درای

چون بوی گل نفخته در این انجمن درای
 امروز هوش از من بیمار رفته است / رنگ از دلم بریده یکبار رفته است
 جان خرابم از تن انگار رفته است / دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
 بند قبا کناده در آغوش من درای

در کعبه خانه جا جو اسیر گرفته ایم / حوز را بگو شنه بی زحیفان گرفته ایم
 ۲۶۲۰ چون شانه جابر لطف پریان گرفته ایم / از دور بی تو شام غریبان گرفته ایم
 از دکنشاده روی بوجه وطن درای

پروانه از شمع بجای تو سوختند / در باغ بلبلان به هوای تو سوختند
 گلها و لاله ها ز برای تو سوختند / فونین دلان ز شوق بقای تو سوختند
 خندان ترا ز سبیل سحاک بین درای

چون سید ابکوی تو دیگر نیست / چشم ترا نظر بسوی این فقیر نیست
 ۲۶۲۵ بر هر کردن تو ازو دلپذیر نیست / آئینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست

ای سنگدل بعبایب خیرین سخن درای

x — x

به بزم غیر ناسرو تو خود را جلوه گر کرده / نگاه خیره از هر سو ترا مد نظر کرده
 بکوه و دشت میگشتم بیاد تو دیده کرده / شنیدم آه سدی با تو گستاخانه سر کرده
 بجشم نازکت بیماری چشمت انز کرده
 چمن از غاب شب هر صبحم چشمی که واسازد / ترا از یک طرف بیل زکیو گل دعا سازد
 ۲۶۳۰ چو شبنم از برای دیدنت از دیده پاسازد / با میدی که با نبض تو دستی آشنا سازد

صبح از خانه فرشتید آهنگ سفر کرده

سوز لعل کجست از آذر آیه است ناز کز ترا رنگ از رخ گلنمای بستان است ناز کز
بستان را دست اگر از شاخ مرجان است ناز کز رگ دست تو صد بار از رگ جان است ناز کز

طییب بیروت بوسه گاه نیشتر کرده

تنت ای سرو تابر بر گل آتشین گشته مرا بدر دعایت دست پرو ز آستین گشته
ترا رنگ از حرارت اهر رنگ یا سیمین گشته گل خضارت از دل سوزی تب آتشین گشته ۲۶۳۵

ملاقات لببت تنجانه را رنگ شکر کرده

می نابی که شنب روز در میان میخوردی برغم آشنا با مردم بیگانه میخوردی
دل عشاق را چون چشم خود مستانه میخوردی خمار خون مظلومان که بی قیدانه میخوردی

سرب می مهربان را آشنایی در در کرده

کسی را سید بخت و سعادت هست خوش باشد بهر جا که بود کارش عبادت هست خوش باشد
بچشم یار اگر ذوق ارادت هست خوش باشد ز احباب اگر بای عبادت هست خوش باشد ۲۶۴۰
که ما را این خبر از هستی خود پیخ کرده

x — x

عشق چون آمد بدل در سینه غم نامحم است در دیار حاکم عادل ستم نامحم است
اهل دل را نقش با گر در هم نامحم است من بجای میروم کا بنجا مدم نامحم است
وز مقامی حرف میگویم که دم نامحم است

خویش را با یکل چشم عذیب با مکن دیده اغیار را روشن بنماک با مکن
بهر طعن ما ایران دفترش انشا مکن ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن ۲۶۴۵

در میان راز و نشان قلم نامحم است

هر که چون من دیده خود را کند بروی دوست سجده گاه او نباشد جز غم بروی دوست

بوالهوس را نیست ره در صحبت دلجوی دوست
جای از ترا منی بنود حرم کوی دوست

پاکدامن هر که بنود در حرم نامحرم است

ساقیا از غم می پیش من بکش آهن
چون مرا می خنده می دارم بکمال خویش
خون دلی نوشتم و با کس نمیگویم سخن
ای انیس عشق طعن یسعی بر من زن
۲۶۵۰
حالتی دارم بیاد او که غم نامحرم است

بسکمی ریزد بچشم خون حسرت بر کنار
هر سر زخمی من چون شمع باشد شعله بار
در فراق یوسف گل برهن معقوب وار
خوشدلیم گر دیده من شد سفید از انتظار

کز نابی دیدار جانان دیده هم نامحرم است

سید از صحبت ما دردندان غافلند
باده گلگون در جوش است وزدن غافلند
ما چنین با عیش مشغولیم و یاران غافلند
عمری از بنم نشاط ما حریفان غافلند
۲۶۵۵
هر کجا ما جام می گیریم هم نامحرم است

× — ×

سر زخمی چشم لاغر و پشت خمی دارم
درین وادی فساد و در دوی پایا غمی دارم
بریشان خاتم امروز گویا ماتی دارم
لب خنک و دل خونین و چشم پر غمی دارم

نگهدار خدا از چشم بدخوش عالمی دارم

مرا انگنده بر خاک مذلت پله هستی
بلند یهای بیجا کشتن آورده درستی
بگرد خویش میگردم و میگویم از مستی
دو عالم آرزو در سینه دارم از تمیدیستی
۲۶۶۰

بیابان در میان کشت ابری نمی دارم

دل بریز دارم چون جرس از ناله و فغان
جو گل افشاده در پراهن من چاکت دامان
بگو شدم هر دم آید این ناله از طره جانان
فراغت دارد از ناله طبعی در دمی دران

بریشان نیستم چندان حال در همی دارم

فلک دیوار بستم را کجا از پای بنشانند
ازین کردار خود را تا قیامت رنج بگردانند
نسیم از جای کوه قاف را برگزیده نتواند
بمن سبیل حوادث میکند تندی نمیدانند
که من در سخت جانینما بنای محکمی دارم

۲۶۶۵

زمن امروز چون بلبل دل آذاری نمی آید
برون از خانه من غیر همواری نمی آید
دین گلزار از دستم بجز زاری نمی آید
نسیم صبح از من خویشتن داری نمی آید
گره وامی کنم از کار مردم تادی دارم

اگر گل در زمین جان نشانم خار میوید
نهال سبزه کارم نشین از گلزار میوید
مرا از سینه مو همچون زبان مار میوید
بجای جوهر از آئینه ام زنگار میوید
گوارا باد عیشم خوش بیماری خوش دارم

۲۶۷۰

بگردن تیر آه خستگان سازد از خصایب
بر آید احتیاج سیدا از چشم تر خصایب
چو شبنم گشته ام از مهر او صاحب نظر خصایب
ز راز آسانها چون نباشم با خبر خصایب
که من از کاشه زانوی خود جام جمی دارم

x — x

بمیدان آمدی و گوی و چون با خفتی رفتی
کشیدی تیغ و خونم ریختی و تا خفتی رفتی
بس از کشتن مرا بر سر علم افسه اخی رفتی
گذشتی بر مرادم شورش انداختی رفتی
کف خاک مرا صحرای محشر ساختی رفتی

۲۶۷۵

بمنش از بزرگوار افزونتری در سال اگر خوری
بصورت بیژنی بازور بازو رستم گردی
بامج آسانست چون هلاکم خست گردی
مرا اول بمعالج قبول بندگی بر دی
در آخر بمو نغش با خاک انداختی رفتی

بجستجوی نوشنم صفت از دیده پاک کردم
بکویت آدم از خان و مان خود را جدا کردم
زمن دل خواستی در خدمت جانا جدا کردم
تمام عمر خود را صرفت ای نا آشنا کردم

۲۶۸۰

شندی بیگانه و حق و فاشناختی رفی

مرا فاده از عشق تو برجا آتش سودا نکودی هیچم چون پروانه بر آهال من پروا
بشایخ شعله مانند سمندر کرده ام تاوا چو شمع از یکی میسو ختم ایستاده بر یکجا
ز تاب آتش غم یکدم بگداختی رفی

نمیکردی تو هرگز ناله عشاق را سامع بود پیوسته از دست نگاهت خنجر قاطع
بگفت سید آه هرگز نگشتی از ستم مانع جفا کردی جفا کردی نکودی رجم بر جامع
۲۶۸۵
فلگندی بر زمین و نیم بسمل ساختی رفی

x — x

خودی شرب ناب سرا بخامی توفت شدم نگه ز زگس بادامی توفت
رنگ از رخ حیا ز می آشامی توفت رفی به بزم غیر نکو نامی توفت
ناموس صد فبیده بیک خامی توفت

زاده اگر بدامن پاکت بردا بسجود عاشق به عصمت تو فرستد اگر درود
هر دم رسد ز گردش افلاک این سرود اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود
۲۶۹۰

در سندها حکایت بدنامی توفت

امروز از عذار توفت نور حسن از هرزه گردی تو خنده ستور حسن
میگفت همچو زلف بگوش تو منور حسن همصفت رفیق شندی از غرور حسن
نام خوش تو بر سر خود کامی توفت

آنها که خویش را بتو غمخوار کرده اند رسوا ترا بکوچه و بازار کرده اند
از آشنائیت دل و جان عار کرده اند یاران متفق بنو انکار کرده اند
۲۶۹۵
هر جا حدیث نیک سرا بخامی توفت

ای سید آه زگس شوخت نظر نماند تیری که در بطاکمان داشت پرنماید

زخمی ز بنش خنجر او بر جگر نهاد
با کاد کاد غمزه نظری نظر نهاد

فارغ نشین که خون دل آشنایی توفت

x — x

۲۷۰۰
بنشی ای ز شک یوسف به توازیت المیزان رفتم
گریبا چاک هر جانب چو بوی برهن رفتم
بچشم گواه افشان به چو شبنم از وطن رفتم
ببوی صمیم گریان بگلگشت چمن رفتم

نهادم روی بروی گل و از خوشن رفتم

مرا رسم وفاداری ترا باشد جفا آئین
زمن مهر است و دلسوزی نباشد از تو خیزد کین
ز شب تا روز باشد این سخن در دهن مسکین
تو ای گل بعد ازین با هر که میخواهد دلت بنشین

کمن چون لاله با داغ جھلیت زین چمن رفتم

۲۷۰۵
ز بوی گریه غم آستینم گشت در بای
شد از چاک گریان سینم ام دانا صحرایی
بکوی عاشقی امروز چون من نیست بود
نه در سر شور محبتی نه سامان زلیخایی

ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

حدیث روی تشنگ او گفتند و گلشن
کبود از سیلی باد صبا شد چو دشت سوسن
شباب آلوده و چون سرو چیده از زمین
بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تخی بر آهمن

منش همچون نسیم از پی ببوی برهن رفتم

۲۷۱۰
زبان غنچه را ای سیدایم دیده گفتارش
ز با انگنده سرو باغ را مستانه رفتارش
سند و نظاره آب از بر تو خورشید خارش
ولی می باید و صبری که آرد تاب دیدارش

فغانی گردی داری تو باش اینجا کمن رفتم

x — x

آب و تاب دوستی در سنبل موی تو نیست
رنگ و بوی آشنایی بر گل روی تو نیست
شیده عهد و وفا در چشم جادوی تو نیست
یک سر و راستی در طاق ابروی تو نیست

وحم در سر کار مغان بلا جوی توفیت

از وصال خویش بامن هرگز دم میرنی
دم به دم بر آتشم آبی جوشنم میرنی
چشم می پرشی و عالم را بعالم میرنی
میدای عهد و وعده و فی الحال بهم میرنی

۲۷۱۵

این اداها لایق چشم سنگوی توفیت

آخر از دست تو پا بر دین و ایمانی نهم
دل بطق کوچ آتش پرستانی نهم
از غم زلف تو سر در کوی گبرانی نهم
پر مرغانم که رو در کافرستان می نهم
حلقه ز تار کم از حلقه موی توفیت

بر سرم می آبی و افکنده در خون میروی
هر طرف مانند شاخ بید مجنون میروی
همه اغیار بار خار گلگون میروی
بی سبب از شاه پناه وعده پیرو میروی

۲۷۲۰

این روش زینده بالای دلجوی توفیت

میروی با غیو میوزی من دیوانه را
میکنی با آتش ترمیم هر بیگانه را
مست میایی و آتش میرنی کاشانه را
از کنا رشع می آری برون پروانه را
شعله آتش حریف تنهی خوی توفیت

تابکی باشی تو ای بیباکشن نا آتشنا
آسانت کرده ام عریت با خود مشکا^۲
ای مین گوش کن امروز حرف سید
آفتاب من عزیزش دار تا روز جزا
غیصایب خاکسای بر سر کوی توفیت^۳

۲۷۲۵

X — X

شبی ز خانه برون با صد آرزو رفتم
فکنده سحر و سجاد کو بکو رفتم
شکسته توبه و زنا در سگوفتم
مسحر که در طلب سحر و سحر رفتم
بکا خانه زاهد بجهت رفتم^۴
شکسته رنگ ترا از چهره خزان بودم
بخطرت تو جوشنم بیوستان بودم

۱۰۱ الف - مرغابی ۰۲ الف - یکیکه گاه ۰۳ ب - و - این محض توفیت ۰۴ ب - و - این بند نیست

ز جوش ناله هم آغوش بلبلا بودم ۲۷۳۰
در آستانه گل با تو هم زبان بودم

تو بهجور رنگ نشستی و من چو بوفتم

ترا شکفته چو گل چهره از می گلستان ۲۷۳۵
مباش در پی آزار بلبلا ز نهار
بحرف من نفسی گوش و هوش را بگذار
به پیچ دل نشستم اگر چه ناخن دار
ز دست شوق تو در سینه ها فرو رستم

بیاد آتش روی تو تاب و تب دارم
ز خویش رفته ام و حالت عجب دارم
اگر چه چون خط تو نسبتی شب دارم
بعهد زلف تو باریک رو لقب دارم
که در شکافش مو درون مو رستم

چو سید آفتاب از روی غیر پوشیدم
بکوی یار ز شب تا بوز گر دیدم
گل مراد خود از شاخ آرزو چیدم
بدیع تازه گلستان روی او دیدم
میان برگ گل و لاله تا محلو رستم

x — x

قامت خم گشته را مرگ خبر میکند ۲۷۴۰
محمل گل را خزان زبر میکند
بهجور بس مرغ دل زمره سر میکند
قافله سالار را محرم سفر میکند

قافله شب گذشت صبح اثر میکند

دوش بگلشن مرادوق تماشا کشید
رفتم و کردم بشوق تکیه به نعل اسید
شبم بی دست و پا داد مرا این نوید
بر کز بنی راه رفت صبح بمنزل رسید
بر کز بنی خواب کرد خاک بر میکند

نیست ترا ذره بی شمع صفت تاب و تب ۲۷۴۵
هست به پهلوی تو بستره عیش و طرب
درت سر مانده می باش بر زو شب
خفته چنین بی ادب شرم نداری عجب
خالق پروردگار با تو نظر میکند

ای که تو در چشم خود گوهر ارزنده یی فی یکسی چاکری فی بنده بنده یی
 کی تو در این روزگار باقی و پاینده یی وقت غنیمت شمار گر نفسی زنده یی
 عمر به مانند باد از تو گذر میکند
 از دلت ای سید انقش جهان تراش ناخن الماس جو سینه خود را تراش
 چند کنی از غرور تکیه بخوش معاش خود چو بدین عقل و هوش کم ز فروغی معاش
 ناله و فسر یاد بین وقت کمر میکند^۳

X — X

بهار آمد بکش دریاغ رخت کامرانی را ز عکس با ده گلگون ساز رنگ زعفرانی را
 اگر چون خضر بنخواهی حیث جاودانی را مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
 شراب کمنه از دل می برد یاد جوانی را
 دلا و عشق خود را با غم و اندوه پروردی سهر بر درد خود را در چش^۵ میموده آوردی
 عبت برگرد شمع خویش ای پروانه میگردی بعاش^۶ میدهی تعلیم چو^۷ ادا دن چه بیدری^۸

چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را

فلک با من لال خویش را تا چند بنماید گره از رشته من ناخن تدبیر بکشداید
 بدر کس هر چه می سازم هماندم پیش میاید ندامت چون لب من در ده دندان بفرساید
 چو گل در خنده کردم حرف ایام جوانی را

بر شراب تا سحر سودای آن روی چو دارم بکنج نا امید شکوه از بخت سیه دارم
 درون سینه همچون خنجر داغ نه برته دارم چه خونها میخورم در پرده دل تا نگه دارم
 ز چشم سوزن نا محرم این راز نهانی را

نقاب زلف از رخسار خود در زک بکشیابی ز حسن خویش معجزا باهل شوق بنمایی
 چه باشد اگر بسوی ما قدم را بنخو فرمایی با حیدی که چون باد بهار از در برون آیی

چو گل دوست خود داریم نقد زندگانی را

۲۷۶۵
مرا دوران اگر تا روز محشر میداد محنت
بخود می نوشتم و مانده گل میبکنم عزت
در این گلزار نتوانم کشید از غمی منت
زبون کس نیم چون باد صبح از بر تو همت
و گرنه یاد میدادم شمع آتش زبانی را
شبی در خانه من آمد آن گلگون قبا صبا
ز جا چون سید باخاستم کردم دعا صایب
به تیغش وقت کشتن بگر کردم با جوا صبا
عجب دارم که بردارد دیگر عذر ترا صایب
بجان آورده ام از خویش آن یار جانی را

X — X

۲۷۷۰
دیده را عمری بمردم آتشا کردم نشد
سیند را آتش صدق و صفا کردم نشد
باید و نیک جهان عهد و وفا کردم نشد
در دل کس ز روی مهر جا کردم نشد
خانه شناده روی خویش واکردم نشد
مدتی چون سایه بودم در قهای پنج و شش
روز گزاری همنشین بودم به مبنای شراب
سرب تنهایی برآرم بعد از این چو آفتاب
پاس خاطر تا بکی دارم درین در خراب
باقلمند غریب و باز اهدا کردم نشد
مهربانها نمودم دوست خویش را
باز با مدح و ثنا کردم زبان خویش را
چون قلم گویم من اکنون داستا خویش را
خاکبای هر یک از همصحبان خویش را
۲۷۷۵
سالاها در دیده خود تو تیا کردم نشد
مجلس اغیار روشن کرده است آن می بست
ای مسلمانان چه باید کرد با آن شیخ مست
در فراق زلف کاد کش میخوادم شکست
آبروی رفته را میخواستم آرم بدست
دریم کعبه چندانی دعا کردم نشد
سیدا دارم دلی چون غنچه گل پر زبون
کوکب خستم در آب افتاده طالع شد زبون

۲۷۸۱ میوم زنجیر دیا در بیابان جسون بک ناکام از دل آفاق افتادم برون
 قیمت خود را به نزع خاک پاکرم نشد^۱

x — x

برده تیغ ابرویت آب از دم شمشیرها زخم کاری خورده می مزگان شوخت ترها
 بلبش خطت عاشقان را کم شده تدیرها ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شبرها
 سر بهما داده می زلف خوشتر نجرها
 منت احسان گدا از اهل دنیا میکند ساعر از لب تشنگی خود را به مینا میکند
 آب صافینه را مرکز بدریا میکند گفتگوی کفزد دین آخرت بیجا میکند
 ۲۷۸۵ خواب یک خوابست اما مختلف تعبیرها

ای ز شرم عارضت گردید در گلشن گل آب غنچه دارد از لبست سر در گریبان حجاب
 در گلستانی که باشد دیده شبنم خواب میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
 دفتر حسن ترا از بوی گل قفسیهها
 نامر آنکند چشم پر خارش از نظر نیست همچون شمع در عالم مرا برای سر
 خط روی یارشد در ملک جانم رنجدگر از سر تعمیر ای خضر مروت درگذر
 ۲۷۸۶ بر نمیدار مرا از خاک این تعبیرها

سیدا از گردنای دشت و همچون کنم لاله صحرایم دامان خود پر خون کنم
 کسی توانم بر سر خود خاک چون بخون کنم من کیم صایب که دست از آستین بیرون کنم
 در بیابانی که ناخن میکند ادرشها

x — x

ایرم کرده جادویی جهان زو کافرستانی خرابم کرده ظالم مشربی صحبت گریزانی
 فریم میدهد صیاد پتشی برق جلالانی زمینم میکند آهونگهای آفت جانی
 ۲۷۹۵

۱. ب. د. و. ه. این محسن نیست ۱۰۲ - ساعر ۱۰۳ - خاب ۱۰۴ - خفق ۱۰۵ - ب. و. ه. این محسن نیست

بوشت آشنا چشتی فرنگی زاده فرغانی

بدن گلغند ترکیبی شکر آید گفتاری کمند افکن پری نادری قوی باز و سیمکاری
بلا انگیز بالای سمن آغوش رخساری چمن گلرگ اعضایی بهار انگیز رخساری

بقامت سرو و زونی بر رخ شمع شبستانی

غزال شست بهیای بیابان گردنخیزی عداوت جوی بیرحمی ز سر تا پای تذویری
چین از خشم بر چینی کمان آید برتری غضب آلوده ابروی بخون ز کرده شمشیری

سکجا از دست این کافر امان یابد مسلمانی

سیچشتی گل اندامی نظر عاشق خریداری سراپا ناز مطلوبی بخش خود گرفتاری
تماشا دست محبوبی تجلی بخش دیداری نکه دل برده معشوقی صفا آئینه کرداری

بسنوخی فتنه دهری بنا ز آشوب دورانی

بدوش افکنده می آید بریشان کرده کاکل مرا چون سید با شند برده دست تنی از مل
ترا طبعی جوی خرم مرا احوال چون سبیل من از دست تو مجنون تو از فریاد من چون گل
تو داری یک نفس بلبس ادا چاک گریبانی

x — x

عید شد آمد بر قص از خوش می دستارها ساغر خورشید گل کرد از سر کسارها
ساقیان کردند پای اندازم دیارها روزه محمل بست و شد منجانه گلزارها

خلعت عیدی گرفت از رنگ می رخسارها

از بهوم ناز نینان قهر زین گشت شهر غیبت خورشید و ماه شک پروین گشت شهر
پیش چشم باغبان دام گلچین گشت شهر بسکه از خوبان گلگون پوش رنگین گشت شهر

می نهد صیاد بلبل دام در گلزارها

ماه نو کرد از خم ابروی خود ایجاد عید درخوش آورد مکتب خانها را یاد عید

همچو طفلان ساختند اوج را آزاد عید
مردگان را جان در آمد از مبارک باد عید

شور می شد میان از صوت دیوارها

عیدگاه امروز شد از مقدم شد و لغزید
مسجد و محراب شد تا کعبه مقصد دل قریب
خانقرا داد از بد زینت از بوی حبیب
بت پرستان بتان خویش را دادند ارباب

۲۸۱۵

از نفاط عید شد تسبیح گو دستارها

سید آفرین از جا چست یکجا برون نسیم
میداد جوش خلاق منوره از عیش قدیم
میوان چون سرو دهنی مصلحت اندیشم
شد بهشتی عیدگاه از خوریا ای کلیم
رفت بیرون از دل آینه ها زنگارها

x — x

ای ستمگر ز کجا تازه دتر می آبی
دامن آلوده بخوناب جگر می آبی
در بغل شیشه و خنجر به کمر می آبی
چهره افروخته چون می بنظری آبی

۲۸۲۰

از شکار دل گمی که بدر می آبی

سبزه در صحن گلستان خط بجا می گردید
نخل شمشاد بهر سوی خرامان می گردید
در چمن برگ خزان رونق بتا می گردید
خمر از بید و گل از سرو نمایان می گردید

کمی تو ای سرو گل اندام به بر می آبی

نیست ممکن که بزلف تو نظر بند شود
دست امید به شمشاد تو پیوند شود
دل من از تو محال است که خرسند شود
به چه تدبیر کسی از تو برون شد

۲۸۲۵

نه بزاری نه بزور و نه به زدی می آبی

به تو روی تو متعجب شبستان حیات
سایه زلف ترا خاصیت بال هاست
شمع و پر هانه گرفتار تو انداز چه و است
بمی بزرگست کسی جای تو شبها بکجاست

میردی شام چو خورشید و سحر می آبی

سیدآ دید باحوال عجب صایب را نیست از دوری تو عیش و طرب صایب را
سوخت بهر تو در آتش بهر شب صایب را جان رسیدت ز شوق تو لب صایب را
هیچ وقتی به از این نیست اگر آبی .

۲۸۳۰

x — x

ز گلشن میرسد رنگ حجاب آورده بیندیش برخ پوشیده رو مال گلاب آورده بیندیش
سر انگشت از خون کباب آورده بیندیش صبحی کرده لبهای شراب آورده بیندیش
خامور باده در چشمان خواب آورده بیندیش

بتی دارم که مژگانش فلکنده رخسارم در هوای سنبلی زلفش دوانده ریش در ایما
بکار آن پری مانده آینه ام حیران بس از عمری که سویم بیدار زیم غرض بنیان
بهر جانب نگاه اضطراب آورده بیندیش

۲۸۳۵

زبان را طوطیان بر بسته اند از شرم گفتارش بریز بال قمری سرو پنهان شد ز رفتارش
نباشد زیر گردون به چکشی آفتاب دیدارش ره نظاره کردن نیست بر خورشید رخسارش
نقاب عارض ماه حجاب آورده بیندیش

بمیدان میرودتنا نگاه او ز غیسوری دلم را مدتی شد ناتوان کردست مهروری
مرا دور از شما دنگاه افکندست ز بخوری سر مردم گشتی دارد سیب چشمی ز خمسوری
بخون آغشته مژگان عتاب آورده بیندیش

۲۸۴۰

مرا چون لاله داغ ای سید آغزیدارش دارد جن را مضطرب دامان از گلچیدارش دارد
بدل هر کس خیالی کرد سرگردیدارش دارد چو میداند که شافی آرزوی دیدارش دارد
بسوی خانه رفتار شتاب آورده بیندیش^۳

x — x

در چمن امروز بلبل مست گفتار خود است کبک در کمارها پا بند رفتار خود است

۲۸۴۵ سرو مغرور قد و گل مو رخسار خود است هر کجا بینیم در عالم گرفتار خود است

کار حق در طاق نسیان مانده در کار خود است

دل درون سینه ام در آتش غم در گرفت ناله جانسوز من آفاق را در بر گرفت
چرخ نتواند مرا از زیر خاکستر گرفت کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت

گر همه عیسی است در فکر خروبار خود است

۲۸۵۰ از شکست نشین غم در خاطر پیمان نیست خانه مانوس را پروای صاحب خانه نیست
زندگانی آشنایان را بهم یادانه نیست گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست

صبح نزدیک است در فکر شب کار خود است

روزگاری شد که در دیوانه بی هستم مقیم میکنم پیوسته یاد از عهد یاران قدیم
این نذا آمد چون از خاک موسی کلیم خضر آسودست از تعمیر دیوار یتیم
هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است

۲۸۵۵ خانه بردوشیم ما را حاجت دستار نیست پیکر ما را لباس تازه بی درکار نیست
سید ما را نظر بر دست دنیا دار نیست چشم صایب چون مدق بارگره دار نیست
زیر بار منت طبع گهر بار خود است

x — x

ای فدای تو هست و جاده هم آستان تو سجده گاه هم
سوی درگاه تست راه هم ای بدر ماندگی پناه هم
کرم تست صند خواه هم

۲۸۶۰ یارب از دهر بی ملولم کن جانب روضه رسولم کن
بسوی اولیا وصولم کن به طفیل همه قبولم کن
ای آتّه من و آتّه هم

در برو دوش ماست فکر لباس ما همه در تلاش زیب و اساس
پیر و نفس و تابع و سواس گنه ما برون بود ز قیاس
عفت افر و نر از گناه همه

جستجوی کنم نشان رخت می پریم سوی آستان رخت
ای سرم فرش کاروان رخت گرد نعلین رهوان رخت
شرف تکمه کلاه همه

۲۸۶۵

از تو ای نور چشم من است میوه تخیل بنده نیم بر است
تشنگان را همیشه این هوس است قطره ای ز آب رخت تو بس است
شستن نامه سیاه همه

آنکه هستی بذات خویش احد سید دارد از تو چشم مدر
هم نشینش کن به بدم بد خرد از تو پناه می طلبد
ای پناه من و پناه همه

۲۸۷۰

سویم آن بت بد خودش بازگ آمد بآلب چو گل خندان بر صلع و جنگ آمد
سرخوش و غرورنا بار بار و جنگ آمد شب که مست در بریم بایر غوغ و جنگ آمد
میرشد گریبان چاک شیشه ام بنگ آمد

جلوه را سرفرازی داد قدر عنائش کدو فتنه را بیدار خواب چشم شهلاش
دیده محور خارشش هوش مست سودایش بکه سینه بپرز است از می تماشایش
بر طپیدن دل جای همچو غنچه تنگ آمد

۲۸۷۵

زلف همچو ز تارش شبنم را ز ما بود دست بسته زاهد را جانب کلیا بود
خط زرخ برون آورد مقل و هوش از بار بود نوبهار ناز آمد دین و دل به بیغا بود
شوخ جلوه بدستم گویی از فرنگ آمد

نگه است تو کار عجب آموخته است خاک میخانه و مسجد بهم آمیخته است
شیخ سجاده به پیرون در آموخته است دل محراب از قندیل فرو ریخته است
تا توانی دشمن ایران به ساز آمده ای

۲۹۰۰ سید امیل دلم جانب غلوت دارد
جغد در منزل خود خواب فراغت دارد
خامه بی هزاران روی برزینت دارد
سمن بی حزن^۱ رنگ حقیقت دارد
تا تو صایب بسکوی سجاد آردی^۳ .

X — X

غنجی‌ها پیش‌خست سرگزیدانی چند
بلبلان در قدمت بی‌سرو سامانی چند
قمریان بر سر کوی تو غلامانی چند
سروها پیش‌قدت خاک‌نشینانی چند
برخست آئینه‌ها و دیده‌ی جوانی چند

۴۹۰۵ جمعه تازه تر از لانه احمد داری
گرد روی چو ممت خط معبر داری
برآم آشفته دلان چند معطر داری
کاکل مشک فشانست که بر سر داری
شده برگرد سرت جمع بریشانی چند

گرچه از باره لبالب^۴ چرخ میکده ام
از کادی بجهان خانه^۵ ماتمزه ام
در چمن رفته ام و بنج صفت آمده ام
بر لب نامه خود مهر فموشی زده ام
بیک افتاده مرا کار نادانی چند

۲۹۱
اهل دنیا از پنهانند ندارند خبیه
هست در طعم بایر تنگ و قندو شکر
توشه راه همان بیکر بوبندیم بیکر
کرده از سلسله اهل خود هوش سفر
وقت آن شد که زخم نهر به بیابانی چند

سید مرغ خوش‌الحمی در جن بیرون است
دلیم از زمره جغد فرا چون است

طوطی و زرافه یکی در نظر گردان است
صایب از قوط سخندان هم‌کس می‌دان است

کاش می بود در این وقت سخن دانی چند!

x — x

تا کی ایدل در بهای اطلس و دیباشوی از تعلقی دست اگر شوی بدیبا شوی
بدم خورشید بنواهی که چون عیسی شوی بشت پازن در دو عالم تا فلک پیا شوی
از سر دنیای دون برخیز تا رها شوی

دعوی شاهی کند براهل کشتی نا خدا کوه کرد آب از تنها کاشه خود را جدا
از صدف بروج دریا بدم آید این صدا شد حجاب از خود نمایی گوی چو کان فنا
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

منکا از خرقه بهشتی می آید بحرف از دها در گوشه گنجد می آید بحرف
مرغ دل از روی داغ سینه می آید بحرف طوطی از خاموشی آینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب نه تا بدل گویا شوی

عالم آست دنیا و تو می دنیا پرست وقت آن آمد کنی در کشتی وحدت نشست
سر پیچ از سی خود چون موج اگر زینت غور کن در بحر هستی تا گداری بدست
ورنه بادت تنی چون گفت ازین دیبا شوی

ساقیا برین شب وصل تو باشد روز عید چون قبح بر بسته ام بردست خود چشم امید
میروی میخانه بند سیاه باید شنید با هوسناکان بیک پیمانه می باید کشید
سعی کن صایب شهید تبع استغنا شوی

x — x

نفسازد توبه از کردار خود جانی که من دارم نمی آید بخود تا حشر نیانی که من دارم
نمی گنجد بعالم جرم پنهانی که من دارم زند بدمو بگردون کوه عصیان کنی که من دارم
بصد دریا بگرد پاک دامانی که من دارم

دوان وادی که من هستم بجز گردن نمیکرد
برای دستگیری رهبری بیرون نمیکرد
یقینم شد که لیلی همدم اکنون نمیکرد
زوحشت سایه می برگرد من بمنون نمیکرد
۲۹۳۰ ندارد کعبه گرد خود بیایانی که من دارم

دین ایام گردن حاجتم بیرون نمیار
هوس دیگر ز کین غزلتم بیرون نمیار
به تکلیف آفتاب از صبحتم بیرون نمیار
تماشای بهشت از خلوتم بیرون نمیار
به است از جنت در بسته ز عالی که من دارم
مرا در کوشه محنت نگذره گردش دوران
بیای! انگنده ام زنجیر از کوتاهی دامان
نباشد در دل من آرزوی میوه بتان
زاکیر قناعت می شمام نعمت الوان
۲۹۳۵ اگر رنگین بنون گردد لب نانی که من دارم

کما نداری که از نیش سر خوشید میلرزد
بدا میگیری او بازوی امیتد میلرزد
بخود از غیرت اورستم و جشید میلرزد
ز سحرش بجهت شیران چو برگ بید میلرزد
درون سینه از تیرش نیستانی که من دارم
مرا چون سید ابرو آن نگار خگی صایب
نباشد هیچکس را آن پری روا گلی صایب
بزلفش میتوان چون خضر کرد اهرای صایب
ز مدح عمر جاویدان ندارد کونقی صایب
۲۹۴۰ ز دست تیغ او زخم نمایانی که من دارم

x — x

در چن گل چو حدیث تو شنیدن گیرد
بر سر شاخ دل غنچه طپیدن گیرد
آب چون موج بر سوی دودین گیرد
در گلستان چو نسیم تو وزیدن گیرد
چشم ز گس بر سبزه پردین گیرد
چشم ز گس بر سبزه پردین گیرد
گر لب میل سوی باده بیغش سازد
جام را در نظر خلق پرورش سازد
خویش را عکس چو پروانه بگلش سازد
چون رخت آئینه را خرمن آتش سازد
۲۹۴۵

هر طرف سوخته بی آه کشیدن گیرد

تند خویی که مرا ریخته آتش بوطن بعد افسانه و افسون نشود یار سخن
نیمت اورا جز از حال دل خسته من در دلش سوز نهانم شود آندم روشن

کز شب تیره غم صبح دین گیرد

سینه ام آرزوی ناوک مزگان دارد در تنم جان هوس خنجر جانان دارد
بجو بلبل هفت ناله و افغان دارد میفراری دل از آن زلف پرنیان دارد

رخ در دام جفا داد طلبیدن گیرد

سید آدرست افتاده تمنای جمال عمر خود صرف میکنم در پی این امر محال
با چنین حال خراب و بقدر بهر هلال آصفی چند روی در پی این طرف و خال
کس ندیدیم که آهو بدویدن گیرد

x — x

پیش ما دام طرب نقل و شراب افسانه ز گشت راهزن عاقل و هم دیوانه
خیزد از بر تو نظاره ز جامستانه ای نگاهت بنظر هم می و هم میخانه

مگردش چشم تو هم ساعزو هم بیمانه

ای بذات تو و جود همه اشیای ناظر وی بجد تو زبانهای فصیحان قاصر
در دل برهن و شیخ تو هستی خاخر هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر

طاق ابروی تو هم کعبه و هم بیتخانه

غنچه در فکر تو افتاده زشب تابسم میخورد لاله ز رسوای رخت خون جگر
روز و شب خلق تمنای تو دارند بر تو که هم شمع می و هم گل چه عجب باشد اگر

که دهد دل بتو هم بیسل و هم پروانه

ای ز وصفته شده صفا صفا جوی هست خو غای تو پیوسته بملک ملکوت

کرده اند از ته دل خسرو فرهاد شربت لب شیرین تو هم فوت برد هم با قوت

خاک گیر ای تو هم دام بود هم دانه

از بهار کرم گل نکند دلشنگی عند یسبان تو دورند زین آهنگی

تغیبه است گرچه سخن میکند از کیک لگی نرگست با همه کس آشتی و هم جنگی

۲۹۶۵

نگمت با هر کس محرم و هم بیگانه

سید آگشت جوطلی به ثنایت ناطق این تمیذست بدگاه تو نبود لایق

دید درکوی تو آسمان و به صبح صادق گفت جامی که تو دیوانه شدی ما عاشق

ای بقران تو هم عاشق و هم دیوانه^۱

x — x

برای پرستم ای آهوی حرم برخیز ز جای خود بخند امید هم قسم برخیز

مکن بجان و دلم این بهرستم برخیز سبک ز سینه من ای غبار غم برخیز

۲۹۷۰

ز همنشینی من^۲ میکشی الم برخیز

تکلم تو دهد بر قیب آب حیات جبهت دهن غیر پر کند ز نبات

چرا به ملک خرابم کنی ز جور بارت سر فلم بشکن مهر کن دها دوات

به این سیاه دلاں کم نشین و کم برخیز

به منعان دو جهان را خریدن آسانست گل از نیجه زر رونق گلستانست

مرا بگویش حدیثی ز جور و ضوانست کلید گلشن فردوس دت احسانست

۲۹۷۵

بدشت اگر طلبی از سر دردم برخیز

نگاه دار بخود چشم گوهر افشان را جو گل مدار نباشد نشاط دوران را

مباش این همه پیرو خط جوانان را بدار عزت موسی سفید پیران را

چو آفتاب به تقطیم صدم برخیز

۲۹۸۰ مرا چو غنچه بود کار سید را خشن بزللف یار ترا آرزوی پیوستن
بیروستان مکن ای سرو قد نشستن درین جهان نبود فرصت کمر بستن
ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

۲۹۸۵ بیاع مرغ چمن از پی خوش الحانیت بکنج خانه خود جغد در شنا خوانیت
بدار فیض شب و روز در گل افشانیت درین دو وقت اجابت کشاده بینانیت
دل شب از نتوانی سفیده دم برخیز
چو سید آبهان عیش رانده می صتاب بسینه تخم غم اکنون نشانده می صتاب
چو سرو دست ز حاصل فشانده می صتاب چه پای در گل اندیشه مانده می صتاب
بسا ز باکم و بیش و ز بیش و کم برخیز

x — x

۲۹۹۰ ای سرو ناز بنده ره رفت شوم قربان نرم نرم سخن کردند شوم
یا مال ز گرس سیه ره رفت شوم مفتون چشم کم نگه پر رفت شوم
مجنون آهوانه نگه کردند شوم
جان مرا فکار چو ایرب میبکنی جستم ز انتظار چو یعقوب میبکنی
گماهی نظر تو با من محبوب میبکنی کم میبکنی نگاه ولی خوب میبکنی
قربان طرح و طرز نگه کردند شوم

ای شهریار حسن بکن داد و عدل من معلوم طبع تو نشده جنس و فضل من
می نوش کردی بی برقیان سهل من دامن بنار بر زده بی بدر قتل من
ای من اسیر بر زن دامن شوم

۲۹۹۵ دیشب چو شمع شعله ده بگذاختی مرا با دیگران نشستی و نشناختی مرا
یعنی نشان تیر بلا ساختی مرا از صد قدم بناوکت انداختی مرا

قربان دست و بازوی صید انگشت ششم

از خنجر عتاب مرا میکنی هلاک رحمی نمیکنی ایمن زارو دردناک
مست آمدی بگلشن و گل را زدی بخاک کردی زباده^۲ پیرهن عاشقانه چاک

شیدای چاک کردن پیراهنت شوم

چون سید^۱ اگر فته ام از بهمان کنار اعضای من ز داغ شده رشک لاله زار
بر خدا بنا لاسام ای غنچه گوش دار من بلیل ندیده بهسام روا مدار
کاوارده بهجو محشم ارگشتنت شوم^۳

X — X

ای چراغ سلطنت را رونق از سبای تو زینت تاج و رواج و تخت سرتاپای تو
جامه زیب افتاده شانا قامت عسای تو ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

تاج شاهی را فروغ ارگو هر والای تو

در چمنزار عطایت بود کایک شبنم هست بهجو باغ دلگشا در هزار جمالت خرم هست
این ندا از چرخ مینا خام پر صدم هست گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم هست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

ای بنای ملک از ذات تو باشد بیدار مانده می امروز از شامان بپیشین یادگار
عمر باشد خضر میگوید ز غیب ای شهریار آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه می بود از زلال جام جان افزای تو

ای ز بهمت بر سر شامان هوای تاج نیست کار خفمت در جهان غیر از خراج و باج نیست
سایلاق را جز در این بارگاه معراج نیست عرض حاجت در جرم خفمت محتاج نیست
راز کس مخفی ننهد از فروغ رای تو

سید^۱ از مع شه دل نشاد فانی میکند روز و شب با عبش و عشرت زندگانی میکند

یامی و ساقی و مطرب کارانی میکند
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانش گنه بخشای تو^۲

x — x

صاحب دلان نظاره چو بر پشت پاکند
باقدرم احاطه دهن و سما کنند
مار اس و جود چه باشد طلا کنند
آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمتی بپاکند^۳

۳۰۱۵

آزده ام ز جور و بخت مدعی
دستم نمیرد بگریبان مدعی
خود را نشان کنم ز قیابان مدعی
در دم نهفته به ز طیبیان مدعی
باشد که از خزانه غیبش روا کنند

ای کاروان کجاست سرکوی یوسفم
محراب من بود خم ابروی یوسفم
در چشم من دهد جزا ز بوی یوسفم
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم
ترسم برادران عینورش قبا کنند

۳۰۲

آن یار شرگین می ساغر نمیکند
خود را ز خانه جانب منظر نمیکند
خورشید هم ز ابر برون سر نمیکند
معشوق چون نقاب رخ بر نمیکند
مردم حکایتی بصورت چرا کنند

بخت توسید ابرو رهبر نمیشود
کاخانه ات ز شمع منور نمیشود
آری همیشه بار مستخر نمیشود
حافظ مدام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۳۰۳

x — x

ای دیده از تو دور جمشید دستکاهی
ز بید به بندگانت چون لاله کج کلاهی
روشن ز روی عدلت از ماه تابماهی
ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی

۱۰۱- زنگنه ۲ ب- او - این محض نیست ۳ ب- او - این بد نیست ۴- ۵- ایا

وی در دل تو پنهان صد حکمت الهی

از بیخ تو باد زیش در خاک و خون فزاید
چون برگ بید خصمت لرزیده ایستاده
ظلم از سیات تو گردن بشنود داده
کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده ۳۰۳۰

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

از پای بریت تخت شد در جهان مکرم
هر روز بخت و دولت گویند خیر مقدم
چون گو باد آخر خشم تو خورند در هم
بر اهرن نشاید انوار اسم اعظم

ملک آن است خاتم فسرهای چرخهای

باشند دعای جاننت اود و صبح و شامم
در روزگار اینست شکرانه کلامم
در برنم باده نوشان لب شکسته تلخ کامم
عمریت پادشاه از می تو میت جامم ۳۰۳۵

ایک زبده دعوی و ز محبت گواهی

ای عقل زو فزونان پیش تو طفل مکتب
از فیض بارگاهت بریز دست مطلب
گویم بی دعایت تا صبح زاول شب
ای عنصر تو مخلوق از کبریا می مشرب

وی دولت تو امین از صد منتهای

روزی که خشن نکرم در مدح شاه نازد
بالد چو شمع طبعم کلکم بخوشش نازد
ای سید آسودت از رشک خود گذارد
حافظ چو پادشاه است که گاه می نوازد ۳۰۴۰

رخش ز بخت منها باز آ بعدر خواهی

x—x

غزلیات

خداوند ایشوی از گرد بدنامی جبینم را
مرا چون شمع جا در مجلس صافی خیران ده
بزم می پرستان ساغر می سرمد را گردد
ز خوان منعمان محروم سایل بر نمیگردد
۳۰۴۵ تنم را پیش امواج حوادث کوه تمکین کن
بده توفیق از عصیان قدس چو دانا
بدشمن رفقه کبیرا کن امروزت کارین
نگه دار از سر دست سخن چین آستینم را
چسراغ انجمن گردان زبان آتشیم را
ز شا دابی لبالب کن دل اندوهگینم را
مکن از خرمن خود در دست خورشید جبینم را
میفلکن در طلاء طم کشتی دریا نشینم را
نگه دار از سیه روشی و بدنامی نگینم را
مبدل کرده ام ای سید با مهر کینم را

x — x

خداوند اربابی ده زبند درد پایم را
توانایی کرم فسر ما کبی امداد بر خیزم
۳۰۵ در فیض سحر خیزی مکن پوشیده برویم
زبانم را ده در پیش اهل جود کوتاهی
کمند گردن محمل نشینان ساز طومارم
طبع از خوان احسان تو دار چشم درویشم
مکن از قطع کردن مضطر بگلک سخنگویم
۳۰۵ مرا چون سید اربوستانها جای بلبل ده
نگ از غنچه خسی دار باغ دلکشایم را
مکن محتاج بر دست کسی دیگر عصایم را
مگردان از سخن بیگانه طبع آشنایم را
مکن پنهان درون آستین دست راسیم را
بگوش کاروان کن حلقه آواز درایم را
لبالب کن ز نعت کاسه دست گدایم را
ده با استخوان پیوند منهار همایم را
نسیم جانفزای غنچه گل کن نوایم را

x — x

یارب از پیانه صحبت شرابی ده مرا
سینم ام یکدوزه خالی نیست از اندوه و غم
۱۰۱ الف ۲ - اطرارم ۲ - و - این غزلی نیست
از لب جان بخش اهل دل کبابی ده مرا
خانه تاریک دارم آفتابی ده مرا

غنچه ام افروخته گردیدست از بی شبی
 از خوابی بیکم گردیده مانند هلال
 ۳۰۶۱ خشک گردیدست نخل هستم از تشنگی
 در خشم روز حسا افتاده ام چون سیدا
 به چو برگ گل در اعضا آب و تاب می ده مرا
 تا به پیراهن ننگم ما بهایی ده مرا
 یارب از جوار لطف خویش آبی ده مرا
 تا شوم آسوده رزق بیحسابی ده مرا

x — x

ز رخ گر آن پری رو در گردانده باش را
 سر خود آرد در حلقه فرکش آویزد
 ۳۰۶۵ درون کلبه تا یک خود جشمی که من دارم
 دهد چنانکه معنوی را کیفیت عاشق
 بچشمش هر که اندازد نظر خاموش میگردد
 بریشان است همچون زلف خویان سرودن
 بتوان سیدا نامرعی از بند اگر آید
 کند سنگ فلاخ چرخ ماه و آفتابش را
 اگر آهوی به بسند شوخی جستم رکابش را
 فلک پیراهن فانوس سازد ما بهاییش را
 به پرواز آورد پروانه ام مرغ کبابش را
 بنا شد سرمه حاجت زگرشیم سیاهش را
 مگر از جوی سبیل باغبان دادست آبش را
 بگو سیدی تا مل طوطی کلکم جوابش را

x — x

شاد کن از وصل یارب جان افکار مرا
 ۳۰۷۰ چون کمان روزی که پشت من ز پیر خم شود
 جستم زارم را مطیع نفس بی پروا مکن
 از خط رخسار خویان آب ده ترکان من
 سنگ را چون لعل کردی در تراویم ز لطف
 ۳۰۷۵ قطره می از باده توحید در جامم بریز
 سینم ام به چو روی ساه رویا صفا کن
 شستو شوی ده باب حجت خود هر که
 صحت کامل عنایت ساز بیمار مرا
 حلقه گوش جوانان ساز گفتم مرا
 بر سرم ویران مگردان خار دیوار مرا
 در کنار سبیل تر سبزن خار مرا
 ساز از خورشید رویان گرم بازار مرا
 راست کن همچون نهال سرور رفتار مرا
 خانه آئینه گردان طبع هموار مرا
 از سیاهی چون لباس صبح دستار مرا

۱- و- این غزل نیست ۲- و- این غزل نیست ۳- و- مصراع حذف شده ۴- و- بیت ۳۰۷۰ نیست

از غمش عمریت آرای ندادم چون سپید
بر سر لطف آر آن نامهربان یار مرا
بر سر بازار آن روز یکدک بشایم دکان
جشم انصافی بده یارب خریدار مرا
بر سر خوان تو روی آورده ام چون سیتا
روزی مودان کن کلک شکر بار مرا

X — X

۳۰۸۰ به ابروی تو قسم یاد میکند دل ما
چرا بجان ما می آید نمی آید
بداف بی تری ایچو لاله سوخته ایم
سپید سبز شود از بهار حاصل ما
تنام عمر جو زنجیر زلف در گرهم
جنون کجاست که آید کل منکل ما
براه قافله عمر نقش پای نیست
بدوش باد صبا بسته اند محل ما
نهادیم به شمشیر گردن تسلیم
اجل کجاست برد مرده بی بقا تل ما
جو سیتا جز از نیک و بد نیافته ایم
خطی نبرده کسی در قلمرو دل ما

X — X

۳۰۹ زینبایی گریزانست جان درومند ما
ندارد امتداد افغان جان درومند ما
کدام آهونگ امروز می آید دین صحر
به آشنائه داغ دل ما میزند دامن
گربان چاک دارد داغ سرتابی گلزار
لب خود هر که بکشد بد چو گل از بهر بند ما
به محمل میزند بدلو لباس شه سپید ما
نفس بیرون بر آید بهیچونی از بند بند ما
بتلخی میتوان کردن شیرین کام عاشق
زمنه زهر خند اوست حلوا می بقند ما
وجود ما ندارد سیتا از سایه کوتاهی
نماید بر زمین همسوار دیوار بلند ما

X — X

۱- و- این غزل نیست ۲- الف ۳- برای ۴- ب- نظر نیک ۵- این غزل نیست ۶- الف
ب- سپید ۷- ده بیت ۸- الف ۹- ب- ج- کرد ۱۰- و- این غزل نیست

- ۳۰۹۵ ای محورنگ و روی تو جان خراب ما
از سنگ سرمه زیر سرمه است بالشی
پروانه چرخ تو مرغ کباب ما
موی سفید بخت کند حرص خام را
ای شوق چشم آمده می تا خواب ما
ما با وجود قامت خم مست غفلتیم
چون آفتاب گرم بود ما بتاب ما
عاشق بوعده دادن جان میکند وفا
بیمجیده میج باده به رنگسای خواب ما
چشم طیب چشمه سیاه میشود
دام فریب نیست! بهوج سراب ما
بهر محیط بیش ز یک کاسه آب نیست
انگشت اگر نمند برگ اضطراب ما
این رشته ها که چرخ بگردد کشیده است
گر داب در تلاش بود با حباب ما
از بسکه در قلمرو فهم استیاز نیست
شیرازه گسسته بود از کتاب ما
شد زیر منق ما ورق انتخاب ما
در در سر خمار ندارد شراب ما^۲

X—X

- ۳۱۰۵ غنچه خشی باشد از سیرچن آئین ما
پای خواب آلود ما در زیر دامن سرگرشت
بر سر ما بس بود شاخ گل بالین ما
عکس ما آینه ها را کرد باغ و گلش
کوه در فریاد شد چون کبک از تخمین ما
میتوان مگدسته بست از جبهه بی چین ما
سنگ بر سر میزند از حسرت بالین ما
مشکای ما کف دست است و خشم ما هنوز
حلقه گوشی نشد افسانه رنگین ما
از نوای لغز و اشد در بروی باغبان
چشمه آب حیات ما دل خونین ما
دست خود از بحر احسان گریخته ایم
پیش پای خود نهیند خصم کوبه بین ما^۵

X—X

- ز خون دلشده رنگین دو دیده ترا
چرا جو شمع به بالین ما نمی آیی
بصار لاله ما گل کند ز ساعره ما
زا انتظاری بی حد سفید شد سرا

۳۱۵ گدشت عمرو دل ما به آرزو نرسید
 در آشیانه ما پریشد کبوتر ما
 پشای تکیه ما سرفرو نمی آرد
 کلاه گوشت معشوق ما قلندر ما
 ستاره سوختگان چون سپید بنزدند
 کجاست گریه ابر بسیار اختر ما
 زدی به تیغ و بریدی و ساختی با مال
 چه روزها که نه افکنده می تو بر سر ما
 بسیدا نظر مرحمت نمی سازی
 ز چشم دلم تو افتاده صید لاغر ما

X — X

۳۱۲۰ دم صبح است ای ساقی زور بردار برقع را
 که تا آرد بگردش آسان جام مرصع را
 قدرت را دوش دادم اقبال از رو و گلشن
 که میازند اگر انتخاب از بیت مطلع را
 خط پشت لبست مد نظر نکرد ابرو را
 که مقطع خرب افند میکند ممتاز مطلع را
 نگردد ماغ نظاره عشاق آن نو خط
 کند دهقان مهران روت وقف مور مرغ را
 ز آغازم چه بنخواهی ز انجامم چه میجویی
 ز مطلع میخوان فصد آب و رنگ مقطع را
 مدام ای سیدا از چار حد خود حد دادم
 خدا یا ساز بازو بندم این شکل مرتع را

X — X

۳۱۲۵ نهی فراش زلف عنبرین طره مشبها
 سپند خال روی آفتاب چشمم کو کبها
 در این دوران ز میوه ازان صدایی بر نمی آید
 چو چشم شیشه می تنگ گردید ست مشبها
 ردای شمع و زنا برهنه رفته اند از کار
 ز غفلت داده اند از دست خود سر رشته نهها
 بود در چشم زاهد خلوت بی انجن روزخ
 معلم راست بی اطفال زندان کج کتبها
 متاع بی شمر جوای چشمم که می باشد
 دکان و امین و افسانه را چون شمع در شبها
 ۳۱۳۰ محال است از ته دل مهر با کردن حسودان
 با فسون کمی رود بد طینتی از طبع عقربها
 نوایی سازای مطرب که مست در خوش آیند
 که محتاج دم صورند این افسرده فالبها
 بگویت شب و روز افزونه گرون حذر دارند
 کند کار عسک باور بدینان چشمم کو کبها

-۱۷۶- در احسان بروی خویش اهل خود بستند
عینت واکرده میگرددن ارباب طبع لبها
مرا مانند گل عیش از گریبان سر برون آورد
چو دست خویش کوته کردم از دامان مطلبها
منو از یاد حق یکساعتی ای سید اخلاص
که میگردد مربی در دو عالم ذکر بار بیا.

X — X

۳۱۴۰ چشم یارم خواب و سنگین است بیداری مرا
میکشم داروی بهوشی است بختیاری مرا
بوی پیراهن بکنعارفت پیش از کاروان
جا دهد در دیده منزل سبکباری مرا
از ندامت پشت دستم گرچه روی دست شد
برگفت ایستاد دست دامان گنه کاری مرا
خرقه من چون گریبان از گلوی من گرفت
شد ردا آخر بگردن فوطه زاری مرا
در خیال چشم او هر جا که منزل می کنم
نیست دور از زیر سر بالین بیماری مرا
هر که را بهیم بغض خویش دارد بنگی
کیست میبازد درین کشور خریداری مرا
توبه از می کردم و یاد جوانی میکنم
در خیالات محال انگند بیکاری مرا
تا زدم در حلقه این زاهدانست نیاز
رشته نسج من شد دام طاری مرا
شاخ و برگم را غم افتادگان افتاده کرد
ارقه پی بودم که سوهان کرد بهواری مرا
دین خورشید را مانع نباشد به یکس
از جوانان خوش بود معشوق بانای مرا
بافش و مسواک زاهد را بکوی خویش دید
خنده زد گفتا سری نبود بدستاری مرا
صبح حشر از روی کام برده خواهد برگرفت
مژده امیدوار بیا بود خواری مرا
سید در فکر خواب استخوانم شد سفید
گرنازد دامن عفو تو ستاری مرا
یوسف از زندان برون آمد عزت مهر شد
کو جوانی کاندین پیری دهد باری مرا.

X — X

۳۱۵۰ ای شمع سوی خانه من بی طلب بیا
هنگام صبح اگر نتوانی به شب بیا
اسباب عیش ببرد تو آماده کرده ام
چون گل کشته روی تبسم طلب بیا

۱- الف - دامن ۲- ب - ای سید یکساعتی، د - ای سید از یاد حق یکساعتی ۳- و - این منزل نیست
۴- د - نیاید ۵- الف - تو افتاده ۶- و - این منزل نیست .

چین از چین چوگون میا بطاق نه
در دست جام باده بعیش و طرب بیا
دم کرده عقل و هوش زن ایستاده اند
شوخی مکن بصحبت من با ادب بیا
از سیدای خویش چه پرهیز میکنی
هان ای طیب سوختم از تاب تو بیا!

x—x

۳۱۵۵ ز غنچه دل ما بی خبر بود گل ما
درون بیضه خزان شد بهار لیل ما
صد بلند نگذیم از نیندستی
ز سنگ سرمه بود ساعز تو گل ما
بگلشنی که درو بلبل خوش الحانیت
شکفتگی نکند غنچه تعافل ما
بروز آه ترا ما نگاه داشته ایم
بسو قد تو پیچیده است سنبل ما
قد خنده ما اجل کمین کرده
نشسته سیل حوادث بایه بل ما
ز نشانه کرده جدا دست ما و میگوید
سزای آنکه رساند زبان بکاگل ما
ز غنچه های چمن میکشیم روزی
بود چو برگ خزان دیده دست بی بل ما
نشسته ایم در آتش چو سید آهسته
سپند سوخته از غیزت تحمل ما

x—x

۳۱۶۵ نرم شد از خواب غفلت بستر سنگین ما
با شد از مغر سر ما پنبه بالین ما
کرده ایم از خانه بردوشی اقامت و دوا
گرد باد دامن صحرای بود تمکین ما
آستین محرم است از سر چمن افشانه ایم
نیست کم از غنچه گل دامن پر چین ما
خضم را بر خاک عاجز نای ما میکشد
سرخ رو آید بمیدان خنجر چوین ما
سیرجینی های ما از دانه های اشک است
آسمان را داغ دارد خورشید پروین ما
نفس سرکش عاقبت انداخت ما را در بلا
کرد آخر کار خود را دشمن شیرین ما
بر سر منبر بود آواز ناصح را اثر
نیست همچون واعظان ته چو بکاری دین ما
در پس آینه دل سید تا خفته ایم
چشم پوشیده است از ما دشمن خودین ما

x—x

ای فرش پی سنبل زلفت دماغها
 امشب بیا بکلام ای رشک بوستان
 نامم میان سوختگان تا بلند شد
 زان بار خانگی خبری به یکس نگفت
 امروز بسکه ریخته پی خون بیلان
 در آفتاب سوخته گشتند قمریان
 در هیچ دل نماند غم عشق سیدا

۳۱۷۵

x — x

ای بی لب تو خشک دهان پیاله ما
 خطی است آنکه بر رخ جانان دیده است
 در برنم عشق رتبه خورد و کلان یکست
 ایجادین ز خوان کریمان برنم فیض
 بر چرخ فتنه بار نمایان ستاو نیست
 تن پروران به تربیت آدم نمیشوند
 نبود مرا سری به جوانان خورد سال
 از کلک سیدا همه جامشکیار شد

۳۱۸۰

۳۱۸۵

x — x

مکن با معصیت آلوده دامان نمازی را
 به نرگس چشم شمع او نمود این سحر سازی را
 به پیش پای خادیا بود گردن فرازی را
 بخوان می نماید شیده عاشق نوازی را

مده چون بوالهوس در سینه جاع عشق بهماز
 بهمای سبزه از خاک چین بادام سر برزد
 ز برق صبح صادق شمع خاکه زنیین گردد
 کند بر صبح در آغوش جان خورشید بشنم را

۳۱۹۰ فدای تیغ قاتل کرد حاتم جان شیرین را
شمارند از کرم اهل سخا دشمن نوازی را
نمی امروز چون منصور بالا دست میوایم
که گزافتم ز با سازد سرمن دار بازی را
بخون بوالهوس چندانکه میوای تو بکن
که در روز جزا شاید بود شمعیه غازی را
زرقب است در دست سیر چشم دل از صافی
نمی گیرند این سوداگران سیم گذاری را
ز دست انداز چشمش سیدانشه شورا ویران
ز ترکان میتوان آموخت رسم ترکمانی را^۳

x — x

۳۱۹۵ بسوی کلبه ام ای آفت زمانه بیا
بجانب صدف ای گوهر یکانه بیا
به^۴ استغابی با پوست چرخش قدم
نماده ام سرخرد را به آستانه بیا
جواله در جگم داغمانده پیدا
فتاده می رخ تو آتشم بخانه بیا
برای مقدمت آماده کرده ام بزی
سختن دراز نگردان و بی بهانه بیا
کناده ام بسوی تو چون گمان آغوش
بر زخانه جوئیو بی نشانه بیا
به بردن دل باز لطف و خال حاجت نیست
مرا چو شانه دورویی و صدف بانی نیست
چوسید آرزوی بکه دورم ای بلبل
که گفت بود که اینجا بدام دانه بیا
چو زلف در بعلم می اصول شانه بیا
چوسید آرزوی بکه دورم ای بلبل
بنامه ام مددی کن ز آتشخانه بیا^۵

x — x

۳۲۰۵ اگر قامت برافروزی زمین را جان شود پیدا
بهر جالب کشاید چشمه حیوان شود پیدا
بدل از داغ تیرش بوشن تازه می دارم
که از نخل گل او غنچه پیکان شود پیدا
بر اطراف جهان عمر است چون خورشید میگردد
بامیدی که در عشق را درمان شود پیدا
بود چون آب مشرب بردمان آسپاروی
لبی تا او شود از خوان دوران نان شود پیدا
عنادم را دهد بر باد رشک گرد باد آخر
که میگفت از بیابان چون تو سرگردان شود پیدا
مشو با لشکر خود این همه مغرور ای زاهد
مبادا نیزه داری زان صف ترکان شود پیدا

۱۰ الف - ۱۱ گ - ۱۲ ا - ۱۳ روغن - ۱۴ این منزل نیست - ۱۵ در - ۱۶ و - این منزل نیست .

ع - الف - حروف - ۷ - بندهای ۳۲۰۵ - ۳۲۰۶ نیست .

۳۲۳۰
گرو دل برگشته می اکنون بچشم من نشین
از غمت در خون چو مرغ نیم بعل می طیم
پله خُست میزان نظر باشد گران
سید آبروی بخون دل میثا کرده است
حج بجا آورده می بر چشمه زخم بیا
زخم کاری خورده ام در سینه مرهم بیا
یوسفی گر میزنی ما را بنگ کم بیا
ای گل خندان بیا با جهره خم بیا

X — X

کوه پهلور زمین ماند ز بار درد ما
 کبریا خود را فغان سازد به زیر برگ کاه
 فوطه زاری شود در باغ طوق قربان
 هستی ما خاکساران را شود اسباب عیش
 شیشه و جرج سنگر دایما عاجز کثیبت
 سدا ما را نباشد تحفه غریز نیاز

جرج را سازد مشکب تیر آه سرد ما
 گر بگیرد پرده از رخسار رنگ زرد ما
 گر رود سوسوی گلستان سو یکتا گرد ما
 روشن است امروز چشم گرد باد از گرد ما
 الحمد ایدوستان از دشمن نامرد ما
 دست واهی ما بود امروز راه آورد ما

۳۲۵

$$X \longrightarrow Y$$

۳۲۴
ای بهارت را گل خود و گریبان پاره ها
گرم رفتار آن ز عالم خست هستی برده اند
نسبت عشاق چون یوسف خطا باشند ^{چو}
کام دل از مردم دنیا گرفت مشکل است
روی گلزار ترا بنود به بنیم احتیاج
قطره های اشک از خنکی سبزگان شد گداز
بر سر کوی تو ما سید افتاده ایم

X — X

۳۲۴ گاهی بچشم لطف مده من بو بین مرا در آتش فراق مسوز این چنین مرا

۱- این غزل نسبت ۲، ۵- دارد ۳، ۵- ب- و- باز در حین نهان در ۴، ۵- ب- (د، ه- و-)
مکرده کاروان را ۵، ۵- ب-، د، ه- و- ۵- و- بقیای ۲۴۴- ۲۴۴ نسبت

فی ماضی که با تو رسد پیام من	فی اهدی که با تو کذ هم نشین مرا
دست از ستم بکش که جفا بشکاست	بیرحمیت شنیده کنند آفرین مرا
تا دامن وصال تو از دست داده ام	چون از دها فرو برد این آسین مرا
من میوه حلاوت شاخ نزاگستم	افکنده بی بسنگ جفا بر زمین مرا
۳۲۵۰ خورده ام بتلخی بجز تو محرم هست	ورنه پراست بر طرف از انگین مرا
هر جا تو میروی زمین آرام می رود	هر سوی می برد دل اندو گلین مرا
چشمتم بهر کسی نگه گرم میکند	آتش فتنه داغ دل آتشین مرا
یک روز از تو گوشت جستی ندیده ام	بیجایی کرده بی ز برای همین مرا
بعلو خاک تیره نهادم چو سید	آخر برد خیال رخت بر زمین مرا

x — x

۳۲۵۵ ز ناله منع کمن عاشق بلاکش را	کسی نه بسته با فسون زبا آتش را
بگرم و سرد جهان که ساخت چون شمع	شکست رونق بازار آب و آتش را
بهجوم خار کند شعله را قوی جنگال	شکست دیر توان داد خشم سرکش را
بیباغ جبهه گل را حلاوت دگر است	میرزمیکده بیون شراب بیغش را
ز آشنایی دیوانه بکه در خدزم	برون ز سینه فلکدم دل مشوش را
۳۲۶۰ بفکر آن بت نقاش میروم از خویش	بهر کجا شوم خانه منقش را
بر سحر ناله نماندست سید ازنی	چگونه رام کنم با خود آن پرپوش را

x — x

نیست آزار کسی در دل غم پزیده ما	جوی شیر است روان از دهن شیشه ما
خسرو عشق اگر بر سر انصاف آید	خون فرهاد ز شیرین طلبد تیشه ما
ماندایم که برورده باغ دگریم	شاخ ما سبز شود بهشته از ریشه ما

۱۰ الف - در جو - بیت ۳۲۵۱ - تحت ۱۰۲ الف - ندیده ام ۳۰ ب - ایستاد ۴۰ الف - دیگر
۱۰۵ الف - در بار ۱۰۵ ب - بیگانه ۱۰۵ ب - در هر سرپوش ۱۰۵ الف - دیگر

۳۲۶۵ موج را بحر خطرناک بود تخته مشق
بر سر خانه انی تیغ نگر در زبان
سبدا بیکر با سوخت سراپی ز داغ
هر کجا تیغ بود با نند اندیشه ما
تند خوبی نتوان کرد به همینه ما
آتش افتاد به یکبار در این بیشه ما

x — x

۳۲۷۰ حرص افزون میشود از بزرگ ما افلاک را
دشمنی با سرکشان کردن سر خود خوردن است
پا ز حد بیرون نهادن قطع پیوند خود است
از مزاج سبز همچون بال قمری سبک شد
برد هوشم را خیال جلوه مستانه اش
شبنم از همدوشی گل محم خورشید شد
سبدا مادر کنار شانه آمد زلف او
میشمارد دام رزق دیده خود خاک را
زیر دست شعله سازد صف کشی خاشاک را
دست کوتاه میکند ناخن داری تاک را
چون گند افتد بجایم سرو آن بی پاک را
نشاء می چون بلند افتد برد ادراک را
سرگردون میرساند حسن و چشم پاک را
آرزو ناگشت پیدا سبدهای چاک را

x — x

۳۲۷۵ سایه از بیتابیم سبلی زنده متاب را
میشود خشم قوی از چوب و نرمی زیر دست
بر ضعیفان بنیز می آید از دور شکست
تیغ استاد محکم باشد از نقصا نفعی
زور بازو از چنبت پیش عقل جدید گر
نیک و بد را از خود نمایی در چاه نیست
از تواضع قبله عالم توان شد سبدا
اضطرابم جان در آرد کشته شباب را
میکند با مال خود یک قطره روغن آب را
مهرچ پندارد گلوی آسیا گرداب را
نهیست بر شمشیر ابرو دست پیچ و تاب را
رستم از تیر زد برخاک و خون سهراب را
کی تواند سده شد خار و خس سیلاب را
میکند نیت دو تا مد نظر محراب را

x — x

میشود خون جگر در بنیم ما
شبنم و ساغر تمیذ است در درون ما

۱۰ الف - جامه ۲ و - این منزل نیست ۳ الف - رج - این ۴ الف - حوز رعیت ۵ و - این منزل نیست ۶ و - این منزل نیست

دست با عمریت کوتاه است از دامن ما	از ترده پای خود بر میگردد بچسبیده ایم	
هست همچون آسیا گرداب سرگردان ما	گرد بایم از رفیقان یکدور افتاده ایم	
دردان ما ز خنکی آب شد دندان ما	ترفند مارالب از چپانه دریا دلان	۳۲۸۱
خوشه چینی میکند در عهد ما دوقان ما	بهر کاهی از مرتب نیست مار بیره می	
خاک در چشم خرداران زند دوکان ما	بچکس بر قوتیای ما بنشیند از نظر	
دردان ما چرا افسرده شد دندان ما	آسیا از گردش سپاه می افتد ز پا	
پای ما عمریت بچسبیدت دردان ما	تا بیازو دست ما برکنده دانوست بند	
سبزه میروید جو برگ کاه از بستان ما	باغبان گویا آب کمرها پرورده است	۳۲۸۰
گشته همچون آسیا گرداب سرگردان ما	آب روان مابد در بند چنین پنج و تاب	
خنده دارد صبح دم بر دیده گریان ما	عمر ما چون شمع در شب زنده داری موشد	
خفک چون خار سردیوار شد در کان ما	از درارباب دولت چشم ما آبی سوزد	
میزند پهلوی بکیوان گشته ایوان ما	می ناید آستان ما از پستی سر بلند	
بچکس رمی نمبارد بغیر زندان ما	قطعه تاریخ ما آید ز در نا نا امید	۳۲۸۵
از بغل بیرون نمی آید ز خا می نان ما	در تنور آستان آبی سبزه آتش نماند	

X—X

شکر گرفته در آغوش نوشند ترا	قباحتیده بر قامت بلند ترا	
هزار بار ببوسد شمع سمن ترا	هلال تاب رکاب تو سر نهد چون نعل	
هوای سنبیل زلف شکسته بند ترا	دل شکسته و عمریت آرزو دارد	
فراق زیور در کرده دردمند ترا	بحال خسته خود اینهمه تغافل حبیبیت	۳۲۸۰
نشان لطف حمان کرده زهر خند ترا	جو سبزه آید بنود ساده لوح در عشق	

X—X

چه باشد گر بگیری دست چو من ناتوانی
بری همچون کمان در خانه بی نام و نشانی را
چمن مانند داغ لاله در گرداب خون افتد
اگر گویم به بلبل از جدایی داستانی را
چه سرها مانده ام چون مهر و در کوی تو
بخود تا دوست گردانیده ام نامهربانی را
ز سنجی تیر آغوش کمان میکند خالی
بر زور آورده نتوان در فعل سرو روانی را
سزای تست ای پروانه دلسوزی و محرومی
بمعز جان چرا پرورده بی آتش زبانی را
میرس ای باغبان امروز از خاموشی بلبل
منه انگشت بر لب همچو گل ریخون دانی را
ندیدم سیداً از فخطا روی وفاداری
بده یارب باین بلبل ببار بی غرانی را

X — X

تا جلوهٔ عنان تو بردست هوش ما
دارد سری بجلوهٔ فزاک گوش ما
لب بسته کی به غنچه کشاید در نشاط
باشد کلید فتح زبان خموش ما
ای محاسب رعایت خود را نگاه دار
دست سبوی باده رسیده بدوش ما
ما را هلاک میکنی و خنده میرنی
سند است خوردن تو و زهر است نوش ما
تا پاکشیده ام زمینانه سیداً
افتاده رخنه می بصف میفروش ما

X — X

خون میچکد چو غنچه گل از سخن مرا
تبع برهنه است زبان در دهن مرا
در پیج جا قرار ندارم چو آفتاب
مرغ تو کرده چنین بی وطن مرا
بمروان را به بنم خدای شمع ره ده
کوت زبان ماز بهر انجمن مرا
بعد از هلاکم از سر خاکم چو بگذری
سازد علم میان شمعیدن کفن مرا
بی قامت تو سر و صورت در نظر
بی روی تست طشت پر آتش چین مرا
روزی که بر قتل اسیران شوی سوار
هرموی تا زبانه شود بر بدن مرا
روزی که پنجه ام زگر بیان جدا شود
ای سیداً جو مار خورد برهن مرا

X — X

۱- و- این غزل غنیت ۲۰ الف - لب بسته کی ۳۰ الف - نگه ۴۰ و- این غزل غنیت ۵۰ الف -
کوی ۶۰ و- این غزل غنیت ۱۰

تیره بختی گفت در گوش غفلت را ز مرا	کرد روشن عاقبت این سه آواز مرا	
میر از خود رفتن من میداد بوی وداع	کرده اند از نکمت گل بال پرواز ^۱ مرا	
تخت نقصا پروبال مرا از کو تیسیت	کرده است آسودگی مقراض پرواز مرا	
دولت دنیا دل آسوده ام و انقضی باست	سایه بال هما صیدا است شمع باز مرا	
از چراغ خانه ام بزم حریفان در گرفت	چرب و نرمی شد زبان شکوه غماز مرا	۳۳۲۵
بیزخت در انجمن چون مرده ^۲ پروانه ام	شمع خواهد با تو گفت انجام و آغاز مرا	
سیدا امروز کلکم از دمای می میکند	خشم نادان بشمارد سحر احمجاز مرا	

X — X

ز بخت تیره بود تازه داغ لاله ما	فستیده آه بود در چراغ ناله ما	
ز بحر کاسه گرداب پر نمیگردد	چگونه آب نگیرد دل پیاله ما	
جمانیان در گفتو و شنود بر بستند	نصیب رخسار دیوار شد رساله ما	۳۳۳۰
دماغ سوختگان را که میکند روشن	تنی شد دست ز روغن چراغ لاله ما	
ز خانه با نگره ایم سیدا بیرون	مباد کهنه براتی شود حواله ما	

X — X

بر داغ غوطه زرد دل عشرت شربت ما	آخر رسید چشم بدی در بهشت ما	
میر براط دهر زما آنچه بودو برد	بر سینه سنگ بسته دل بهمخوشت ما	
از دور همتی بکن ای ابرو نوبار	نزدیک شد که دود بر آید ز کشت ما	۳۳۳۵
در سینه بر آتش ما داغ شد کباب	محتاج روغنیت چراغ کشت ما	
پیوسته چشم ماست بهت تو چون گلشن	دیوان صنع کرده چنین سرنوشت ما	
صاف است همچو آئینه دلهای اهل جاه	چون آب روشن است بتو خوب و زشت ما	
روزی که حشر آتینه خود دهد جلا	روشن شود بخلاق جهان خوب و زشت ما	

۱ الف، د، ه - بالی و پرواز ۲ الف - مزده ۳ الف - آغاز انجام ۴ و - این غزل نیست ۵ - الف - تیره افتاده ۶ ب - خلق

۲۲۴۰ ای سیدا به چیده ندایم چنین ز کس -۱۸۷- پینانی گشاده بدو سوزنشت ۱۰

×—×

میدهد مردم فریب آن ز کس جادو مرا	۳۳۳۵
صورت او نقش بند هر کجا بملو نهم	
اهل دل را صحبت دنیا پرستان آفتست	
در غمش بهیوده چنین صبر نماید طیب	
شورش مجنون شود از دینی دیگر پیش	
نوحطان را بکشت لب کلید عشرت است	
جو هر تیغش بقلم سرخ کرده روی خویش	
نکر خالاش کرده کرده آتش در جان فدا	
چون توانم رفت از کوشش بجایی سیدا	

×—×

سنبل زلفت کمند گردن نظاره ها	۳۳۵۰
شمع روشن کرده اند از مقدمت فواره ها	
خواب آسایش نمی بینم در این گمبواها	
ترغیگردد سرگشتی از این فواره ها	
نیست مارا کاروان غیر از گریبان باره ها	
تخت شاهی بود مارا تخت گمبواها	۳۳۵۵
ماه میگردد هلال از الفت سیاره ها	
آب حشرت میزند جوش از لب فواره ها	

×—×

۱۰- این غزل نیست ۲ ب - بر ۳ ب ۱ د ۱ ه - بر ۴ الف - که چشم خود است آب چشم خرد
 ۵- این غزل نیست ۶ الف - ز خدمت ۷ الف - لعبت فواره ها ۸ و - این غزل نیست

بهر من آفر که خرم جان افکار مرا
عاقبت این درد صحت داد بیمار مرا
از این بیرون نخواهم برد مزگان درشت
تا سازد گل بدامن باغبان خار مرا
دامن بر سنگ اینجا همچو کوه ایستاده ام
سیل نوازند ز جا جنباند دیوار مرا
از سرمستی کند در پای منبر رقصها
بر سر و اعط اگر مانند دستار مرا
تا ب عشق لاله رخسار ندادم برین این
روزی آتش کن یا رب خس و غار مرا
سید فکر من از شب زنده داری شد
حق بسیار است با من چشم بیدار مرا

× — ×

ای بیادت چشمت ز منم در کاشانه ها
کعبه افتاد گمانت آستان خانه ها
خانه بردش به شمع اشتیاقی میکشم
بودای کلبه ام باشد بر پروانه ها
اهل همت را نظر امروز بدست گد است
کاش چشم طبع باشد این پیما نه ها
دست خود کوه کن ای مشاطه از افشنگوی
زلف او باشد خبر دار از اصول شانه ها
در دل خود هر چه دارد ساقی بیرحم ما
میتوان خواند از خط پست لب پیما نه ها
اهل دولت رفته اند از خود تکلیف چون
نیست جز زنجیر بر درای ممانخانه ها
مگوشتها را در حجاب پرده غفلت شدند
بر لب افسانه گویان شد گره افسانه ها
بای سودای مرا زنجیر چمن دامن است
خرقه من باشد از موی سر دیوانه ها
سید امروز خلوت نماز اهل دل تمیست
نیست آثاری ز میخواران درین میخانه ها

× — ×

مشعل طور تجلیست دل انور ما
دست نورانی موسی است ز پاتا سراما
از سوختگان تا بقیامت باقیست
میتوان شمع بر افروخت ز خاکستر ما
از شکست دل ما سنگ بفریاد آید
همچو گل داغ شد از پهلوی ما بستر ما
بگرفتاری ما دام سراسر شده چشم
می پرد دیده صیاد بیال و پر ما

۱- الف - در ۲۰ الف - سج - شب زنده داران ۰۳ و - این منزلی نیست ۰۴ الف - خردنی دور از مشاطه ای ۰۵ الف - سج - او خواند از پست ۰۶ و - این منزل نیست .

بشت آینه ز جوهر بزین می آید
تاج دادن بگدا زینت شان باشد
می شود صفه آینه ز صیقل روشن
مید بد غنچه گلزار هوس بوی ز کام
۳۳۸۰
روزگار دست کبر گرد جهان میگردد
تکمه تاج سر دولت سناهی سرگست
بهمو گل خاطر جامع بناسند ز حواس
ما جز از خانه پریدیم بدلم افتادیم
چشم ما ماتم بسیار حریفان دیدست
۳۳۸۵
کار شمشیر کند آه دل مظلومان
ازنی کلک تو با ما قفسی بافته اند^۸
نیزه خامه ما را بچیان کرد علم
کام دل از گل خورشید پر ششم کرد

x — x

جانب ما دیده را و اگر ده پرشیدین چرا
جرخ را در ناله آرد آیه آه خستگان
۳۳۹۰
سر نه بیگانه را در چشم خود جا داده ای
خفتگان خاک را یاد رفیقا داغ کرد
استماع صد سخن از خار چون گل میکنی
از غم موی میان نازک او سید^۹
۳۳۹۵

x — x

۱. ب - مور ۲. د - ه - سایه خود در مکن ۳. الف - نکته ۴. الف - ضمیمه ۵. د - شادی ۶. الف -
ج - چرخ ۷. الف - شمشیر ۸. ب - ساخته اند ۹. و - این منزلت ۱۰. الف - دارد
۱۱. د - ه - و - این منزلت

ز برق بیخ ابرویت فتاد آتش کشته‌ها
گر فدا تن خاکبست روح از پی همت
ندارد مادر از تادیب فرزند خود آسایش

نباشد رونقی در عهد ماکمل عیاران را
ز مخمل خشک آفریده میگیرند حق گویان
شود احوال من معلوم او از حیده قاصد

بجای آب مردم بک خون مگر خوردند
ز ارباب طمع خوان کریمان تخته بندی شد
نباشد جز توده روزی دنیا پرستان را

بروی اهل عالم سفره خود پهن اگر نایابی
گدازد خون گرم سیدا از گان خوان را

۳۴۰۰

۳۴۰۵

مردنو گشت میل آتشین در چشم اخرها
بدام افتاده است این مرغ از کوتاهی پرها
صدف را سینه پرتم میگذارد حفظ گوهرها

نهان پرده زنگار گردیدند جوهرها
بمقصد میرساند واعظان را چوب منبرها
بود مکتوب من منقوش بر بال کبوترها

حباب آساشند از مغز خالی کار نه‌رها
کنشادی نیست بروی کسی دیگر از این درها
بریز بار ناکامی بمیرند آخراین خرها

شود روز قیامت برست بر پای چادرها
بقفل من چو برگ بید میله‌زند غنچه‌ها^۱

x — x

ای زرهیت در گرفته شمع مادر خانه‌ها
یاد عمر رفته خود هر که باشد میکند
عشرت ایام در دوران ماستد منتوی

دست خشک اهل طمع را دست در خواهر شدن
در خیال صیدا اگر دایم نگذردم بر زمین
در چن آهی گراز گشتگی بیرون کسغم

سیدا آرام از دنیا پرستان برده اند

۳۴۱۰

انجمنها هر طرف از مرده پروانه‌ها
غیبت غیر از ذکر زلفش بر زبان شانه‌ها
برخی آید صدایی از لب پیرانه‌ها

میکند مشاطه این نفل^۲ از زبان شانه‌ها
سبز چون مزگان شود در چشم دایم دانه‌ها
آسیابی باد گردد لب بلبلان ما خانه‌ها

خواب راحت کرده ام از دیدن دیوانه‌ها^۴

x — x

ماه من مست شراب ناب می‌نیم ترا

لب بلبل بر ساغر محتاب می‌نیم ترا

۱۰ الف - تکیه ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴ - این غزل نیست - ب - نقی ۴ - و - این غزل نیست -

۳۴۱۵ از میان بوالهوس در گنجی آبی برون
 یکس را طافت نظاره روی تو نیست
 کشتی افتاده در گرداب می بینم ترا
 در کد این بنم امشب را به روز آورده می
 پنجه خورشید عالم تاب می بینم ترا
 آستان کوی تو پر جوان را می کشاست
 جام می بردست مست خواب می بینم ترا
 قبله ارباب شیخ و شباب می بینم ترا
 سید آن سیمین عمر کجا دارد که باز
 اضطراب آورده چون سیاه می بینم ترا!

x — x

۳۴۲۰ ای خاکمال سرور و ان تو آبها
 موج کناره کرد فریبت سراپا
 فافوس سدره نشود نور شمع را
 کمی میشوند مانع حنت نقابها
 چشم ترا بخواب ندید مردان
 با آنکه رفته اند بیاد تو خوابها
 ای موج آب خضر کجا میروی که باز
 افتاده است برگ جان اضطرابها
 عمر بیت ناله ها زگ و بخت میکنند
 مطرب چه گفته است بگوش را بها
 از بیک در قلمرو فهم انبیا ز نیست
 شد زیر منق ما ورق انخابها
 مغرور رسم خود شوای جنگ عاقبت
 برگردن تو کنده شود این طنابها
 نزدیک آمدست که یاران بنا کنند
 دیوارهای میله را از کتا بها
 پیش دهان یار زبان لال میشود
 بیوده رفته ایم بخود سرحا بها
 میگرد یاد سوختگان چشم مست او
 افکنده اند فعل در آتش کبابها
 گفتم عبا خاطر دل شستند دهم
 پر شد خاک کاسه چشم جابها
 روی دلی ز ماه جبینان ندیده ایم
 گرمی نمانده است درین آفتابها
 دوران سرا بهوش نیار و سدا
 شد مستم زیاد از این احتسابها

x — x

نیمت از نسیم پری سبزه ز نادرا
 حرص مزگان است چشم دام این صیاد را
 ۱- و- این غزل نیست ۱۰۲ هج - آفا که ۱۰۳ الف هج - وزر ۱۰۴ د هج - ناکرد ۱۰۵ الف - کتابها
 ۱۰۶ و- این غزل نیست .

میکند کوه زبان خنجر جلاد را	گردن تسلیم دارد تیغ سنوان بر قفا	
تیش فرصت یافت خرد آخر سرفراد را	آشنایان است کوشش بر ملاک یکدیگر	۳۴۳۵
غیبت در دل پاک از دریای آتش باد را	برق وار آداده از صهای محشر بگذرد	
بسکه بنود امتیازی بنده و آزاد را	سرور اکتد است قمری در ملک از زیر دست	
از بهشت خود نماند بهره می شداد را	اهل دنیا آخر از عالم بحسرت می روند	
در قفس پرگز نیا نندازد کسی کلخاد را	روح تن پرور نندارد از گرفتاری جز	
این زمان جویند راه عالم اینجا را	پیش از این در ملک آید بشمارا باجم	۳۴۴۰
سهل بادی گرد بادی گشت قوم عادر	اهل نخوت را نسیمی زود از جامی برد	
چشمه سیاه میسازد دل فولاد را	پیش او آئینه میلزد چو دست عرشداد	
تلخ داند کوه شیرین کار بی فرهاد را	در دل خسرو ز جوی شیر بر سوخته است	
بنده نتوان کرد از سر بنده آزاد را	از سر هر دم چو بگذشتی خطا بر من بگیر	
سید با او که داد این سرخط بیداد را	در شکست دل مرا نمودست زلفش زرد	۳۴۴۵

X—X

زلف توبه بال و پر جبرئیل را	خال لب نشانده در آتش خلیل را	
باشد حلال خون گداین بخیل را	ارباب حرص اهل طمع را خرد بچشم	
فرعون سده نشود رود نیل را	سیلاب گریه کوه کند از برد زجا	
تنگ آفریده دست قضا چشم نیل را	از صورت بزرگ مروث طمع مدار	
سازند منع بی سندانجا دلیل را	تدیر عقل راه نیاید بکوی عشق	۳۴۵۰
بردم زین محیط در بی عدیل را	از وصل یار کام گرفتم سید	

X—X

از محیط اندیشه داری برب دریا بیا در دل ما گرنی آبی بچشم ما بیا

خاک در چشمم زنده نظاره همچون گردباد
ای نسیم پیرهن از دامن صحرایا
از طبعیدن ریخت زیر دام بال و پر مرا
بر سر صید خود ای صیاد بی پروایا
سینه را چون لاله از داغ جراحان کرده
در چمن بهر تاشنا ای گل رعنا یا
از نگاهم میوان سیر گل بادام کرد
چشمم در راه تو ام ای زگرش نهلابیا
خانه دل کرده ام چون صفحۀ آئینه صاف
بلکشب از بهر خدا ای شمع بزم آرا یا
روزگاری شد که چشم سید اماوای تست
آفتابی در مقام خود بیا تنها یا

۳۳۵۵

X—X

نوحه من از پی دلهای بی حاصل بیا
بر سر ب تشنگان ای ابر دریا دل بیا
روزگاری شد به تیغ انتظاری می برم
از هلاک من مکن اندیشه ای قاتل بیا
کعبه میگردد بهمراهی جسون چون گرد باد
بر سر محبت خود بی پرده ای محفل بیا
از صف دل غمزه او مرد میازد طلب
سینه را واکرده در میدانش ای بسمل بیا
قامتش را جلوه تکلیف گشتا کرده است
بهر استقبال او ای سرو پا در گل بیا
برده های دیده را نظاره مشتاق من
فرش را هست کرده است ای صاحب منزل بیا
جان خود را سید آدرینست نهنگ کرده است
از برای امتحان ای شوخ سنگین دل بیا

۳۴۹۰

۳۴۶۵

X—X

بحرف غیر میخواهی تو آذر دل مارا
بغول مدعی آتش مزین سر منزل مارا
چرا در پیشش احوال ما ایستادگی داری
بجوفی میتوان کردن تو آستان مشکل مارا
نخواهد ماند از وسواس شیطان بچشم
زره نا قابلان بردند بار قابل مارا
بسی آن جفا جو سیداً خواهم شاکه
اگر پرسند در روز قیامت قابل مارا

X—X

ز فغم بعد گشتن شورش محشر شود بیا
چو بر خاک اودند یکدانه چندین سر شود بیا

۳۴۷۰

۱۰۱ هـ - این غزل نیست ۳۳۵۹ حذف شده ۱۰۲ بیت - ۱۰۳ الف - ۱۰۴ هـ - این غزل

نیت ۶۰۵ - این غزل نیست

به شستو لباس بد قماشش آلس نمکود	به صیقل کی زنج آهین جو بر شود پیدا
بدیوار قفس تا خنما دیدم بیغم شد	که یک در بسته گردد صد در دیگر شود پیدا
اگر امروز دست اخروینان دارن علم سازی	ز خورشید قیامت بر سر ت چادر شود پیدا
شود چون شعله گر زدنش باندک تقویت ظالم	به آتش از خس و خاشاک بال و بر شود پیدا
باندک رتبه نه چو بکاری فخر می سازی	بود معراج واعظ هر کجا مبر شود پیدا
اگر در راه حق ای سید با صدق رو آری	ترا چون خضر از رنگ روان رهبر شود پیدا

۳۴۷۵

X—X

با بدو نیک جهان از بسک هدوشیم ما	سرمد را چشم و حرف سوت را گوشیم ما
عقده بی در هر خم زلفی که باشد شانه ایم	کا کلی رجا بریشان می شود پوشیم ما
قامت ما خم شده فکر کنار از سر زلفت	چون کمان حلقه تنگ از دست آغوشیم ما
زلف او را بنده ایم و کا کل او را اسیر	سنبل او را غلام حلقه در گوشیم ما
بسکه امروز استیاز از اهل عالم برده اند	زهر اگر در جام ما ریزند می نوشیم ما
همچکس از ما با بس تیره بختی را بیزد	روز گاری شد که چون کا کل سپیدیم ما
معنی در هر که می بینیم خدمت میکنیم	خان زاد اهل فهم و بنده پوشیم ما
شکوه روشندان را قاصدی در کار نیست	هر که از ما هر چه گوید در بنا گوشیم ما
سید امصحبنا ما را نمی سازند یاد	غنچه سان از تنگ دستی ما فراموشیم ما

۳۴۸۰

۳۴۸۵

X—X

فتاده گوشه چشم تو تا بجاند ما	دکان سرمد فروشان است آستانه ما
دماغ بلبل ما بسکه نازک افتاد دست	بشاخ نکمت گل باشد آشیانه ما
بر آسمان نبود کمکشان که می بینی	بروی چرخ بود زخم تازیانه ما
حدیث زلف تو نفیر کی توان کردن	شکسته است چو خطت زبان شانه ما

۳۴۹۰ شکسته ایم سرفس و گردن شیطان
ز آسیا شده بیرون درست دانه ما
کسیکه خیزه نظر سید آچو شبنم بند
بروی سینه و گل پرورد زمانه ما

x — x

۳۴۹۵ یارب از دارالشفای خود دوایی ده مرا
لطف کن افتاده ام از پا عصایی ده مرا
مشت گل را داده جان و مرغ عیسی کرده می
قوت اعضا کرم کن دست و باپی ده مرا
بر زبان ناتوانی غنچه باشد ناله ام
بلبل گلزار صحبت کن نوایی ده مرا
می زند بنغم بر انگشت طیب است
با تو روی آورده ام یارب دوایی ده مرا
میکنی از تنگنای خاک گلشنها برون
غنچه ام امروز باغ دلگشایی ده مرا
سید را و کرده برخیزم زجا مانند گل
از نسیم عافیت باد و هوایی ده مرا
بیکسم از کعبه مقصود در افتاده ام
جز تو عنخواری ندارم رهنمایی ده مرا
بهر طاعت گوشه محراب منزل کنم
بی ریا تو فبیق کن پشت دوتایی ده مرا
آرزو دارم که ایات کنم چون سیدا
یا کریم الا کریم دست رسایی ده مرا

x — x

۳۵۰۰ رویت گل سرسبد لاله زارها
خط متاع قافله نو بهارها
در بوستان زحمت پادشاه سرو تو
خمیازه میکشند لب جو بهارها
رفقار تو گرفته سر راه کبک را
تکلیف تو شکسته سر کوهسارها
ای چشمه حیات تغافل ز حد گذشت
موج سراب اشک من است آبشارها
هرگز ز دیدنت نشود سیر چشم ما
بی انتماست سلسله انظارها
تنگ است جامه گل رعنا بدوش من
آسوده ام ز پیرهن اعتبارها
زین قوم مرده دل چو طبع میکند کسی
بیند پیش پا بچراغ هزارها
وقت است سیدا ز پی بنودی رویم
مارا گداخت بیرومی اختیارها

x — x

خاک بمسزن داد تا بر باد آه سرد ما	خواهد آمد خانه خیز اکنون بعهرا گردد ما
کهر با دردست ما کمی میتواند آب زینست	میکشد بی آبروی پیش رنگ زرد ما
کوه خواهد جست همچون بنفشه بیاران جز	گر به پشت او گذارد بار خود را درد ما
لشکر ما خاک را زان را بچشم کم مبینی	شنسوار می هست پنهان در میان گرد ما
سید آ باد در دندان دیار معرفت	اشک سرخ و جگره کلاهیست راه آورد ما

x — x

هر شب از یادست منوره میکنم کاشانه را	گرد باد آه میازم چراغ خانه را
میکند عشاق را سنگ فلاخ کوی تو	جوش سودای تو گرداند سر دیوانه را
تا بزلفت ره نیاید دست غماز نسیم	میکم خار سر دیوار کویت شانه را
ساغر ما را زدی چون لاله بر خاک سیاه	کرده چشم باده نوشت سرمد آبیانه را
ای فلک برو ز بی ماتنگ چشمی ها مکن	سهل باشد از دهان مور بران دانه را
کلک خود را بعد از این در زیر سر نه سید	متکای خویش کن شاخ محل افسانه را

x — x

تا بد آن ملکون قبا چون سایه اهدوشیم ما	بهرین در خون خود آلوده می پریشیم ما
بیش ما ای شمع لاف صفت آرای من	صد زبان داریم همچون شانه خاموشیم ما
بال قمری سورا باشد حصار عافیت	بار در هر جا بغل بکشد آغوشیم ما
از صفای سینه بی کینه گوهر میکنیم	چون صدف یک قطره آبی کرمی نوشیم ما
روزها چون سایه همراهیم هر جا میرویم	شب چو میگردد زیاد او فراموشیم ما
در لباس مشهوری که دست پنهان	داغ داغ از دست آن ماه سید پوشیم ما
می پرستایم از سودای فردا غم	هر چه بالا میدهند امروز می نریشیم ما
پاس خاطر داری ای آینه ازنا یاد گیر	عجبای خلق می بینم و می پریشیم ما

سیدا جز شکوه منهد پیشه بازار گیر
نهیست تو فیزی بدر کای که میکوشیم ۱

x — x

بگلش چون برافروزی خیار چون گل را	کند خواره غزن غنچه منقار بیل را
۳۵۳۰ بگیسوی عیرافان اگر گلستان آید	به رگمای زمین پیوند سازد شاخ سنبل را
کند چون موم شمع مبلر تنقای جوان را	سر تسلیم می ریزد دم تنیغ تغافل را
ز کج خانه دیگر بای در میان نهاده ام	بدست آورده ام دامن میانی تو گل را
نگه دارد خدا از سیل آفت خاکساران را	بناشد هیچ نقص از جوش دریا سائیل را
جهان یک کوه باغ زخم شد از خنجر ندرت	نگاهت چند بند بر کمر تنیغ تغافل را
۳۵۳۵ ز عکس سایه من کوه داند بر زمین پهلوی	شکسته دستبوس بجهت ام دوش تحمل را
به راز خویش نتوان ساختن محرم در دیان	نگه دار از زبان شانه ای مناط کاکل را
تماشای چمن ای سیدای یار اگر باشد	نگه در دیده میل آتشین داند گر گل را ۳

x — x

عبار گرد بادم تو تپای چشم اخترها	بریشان که صحرای حسونم مغز در سرها
ز خون تشنگان بخانه دشت کر بلا باشد	جو سرهای شمعیدان خاک می بسند ساغر ها
۳۵۴۰ بناشد بهره از اموال خود دنیا پرستان را	صدف را ترغیگر در ملکوت آب گوهر ها
نشان از کعبه مقصد دهد انگشت مکتوبم	شکسته در تلاش نامدام بال کبود ترها
ز چشم بسته رخت پستی خود خواب سایش	کف پهلوی من سیلی ز نذر روی بترها
بعالم کارها زنده اهل محو سایل را	همین آوازی آید بگوش از حلقه دهیلا
منه در زیر گردون سید پهلوی راحت را	چه آساید کسی در سایه این کونه منظرها ۴

x — x

ای بیمار کلف تو آبروی بستانما	از تو دامن پر گل خار در بنیا بانما ۵
-------------------------------	--------------------------------------

۱ - این غزل غایت ۱۰۲ - هفت - برافروزی ۱۰۳ - و - این غزل غایت ۱۰۴ - ب - می بینند ۱۰۵ - و - این غزل غایت ۱۰۶ - ه - بیت ۳۵۴۵ - غایت

ای کیاست ابراهیم دی پلاکت اسماعیل	مستقد قربانی درین همه جانها
صبح صادق و کاذب بر درتومی آید	بر امید احسانت بین کرده دامانها
چشم بر رخت دارند کوچ باغبان امروز	از دوروی صفت به درجن خیابانها
ساحر تمیذتی عمر میکند افزون	جرم سرنگون کاسه بگذرانده دورانها
ساحر گل از شبنم چشم حیات آید	سره ها خضر گویان در کنار بستانها
قصر روزگار آخر خاک بر سرست بریزد	چند سازی ای غافل خواب زیر او افشانها
زلف دبران گردد برگ زمین پیوندد	عاقبت شود پامال سبزهای سزگانهها
دشمنان عاجز را پامال بتوان کرد	ترکش بر از تیر است شیرانستانها
کشکشان سوی لیلی برده عشق جفون را	طوق بندگی باشد چاک در گریبانها
سید آخط و زلفش قصد دیدنت دارند	خانرا بکن جادوب آمدند مهانها

x — x

بود صنم عزیز کشور و آزاد خوار اینجا	ز سرو باغ رهنا تر درخت میوه دار اینجا
در آغوش حشمت عاشق از مردن نندیشد	زند خود را بکام شیر طفل شیعار اینجا
خدا جورا سحر فیزی شود افزون تر از پیری	در ایام خزان گلدهسته می بندد بهار اینجا
علمهای ترا فردا گواهند در محشر	مکن آزرده از خود خاطر لیل و نهار اینجا
ز زهر چشم ارباب طمع را نیست اندیشه	کنند این قوم میل سره از مرگان مار اینجا
سواد میدیمینول بهتر از زنجیر حبسینون را	بود از دست گیرا نازنین تر عفت دار اینجا
به پیروی تو بن از اهل دنیا بهره گرفتن	ز طفلان شکوه دارد درخت میوه دار اینجا
بود کار تو یارب درو عالم پرده پریشان	مکن محبوب اینجا و مگردان شرمسار اینجا
نباشد ره بر بنم خلوت مایه ز گویان را	سر منصور سیلی میخورد از پای دار اینجا
ز بنم شعر نبود بهره ای افسرده طبع را	بود کلک سخن پرداز چون شمع مزار اینجا

۱۰ الف - بیای این صبح: سره خضر گویان در کنار بستانها ۱۰۲ الف - این صبح نیست ۱۰۴ د - ه - بیتهای
 ۳۵۵۱ - ۳۵۵۲ نیست ۱۰۴ الف - ج - بیت ۳۵۵۴ نیست ۱۰۵ و - این غزل نیست ۱۰۶ الف - ک - افعاده
 ۷ الف - خ - ۸ ج - ک - ۱۰۹ الف - که از هر

بر ملک اصفهان دهند میخوانند اشعار
 ز ترکستانم و هرگز ندادم اعتبار اینجا^۱
 بنامش بافش و موداک ز ابلج تا نیری
 نیندیشد کسی از کوکب دنیا دار اینجا
 خط و زلفش کمر بسته اند از بهر خون من
 حدز کن سیداً از اتفاق مورو مار اینجا^۲

x — x

۳۵۷۰
 بشمع بزم مشب عرض کردم خامه خود را
 بیا زوی پر پروانه بستم نامه خود را
 چو گل در قلم خون زدم آسودای هر چه
 بشاخ شعله آخر مهین کردم جامه خود را
 درین گلشن دامنم خشک شد از بوی زوید
 کشیدم در گر بیان غنچه آسا شامه خود را
 یکی بهر خدا ننهاده می برخاک پیشانی
 بزن ای زاهد اکنون بر زمین علامه خود را
 جو شمع ای سیداً از هستی خود چشم پوشیدم
 بیک مرغان زدن برهم زدم هنگامه خود را^۵

x — x

۳۵۷۵
 خدایا نازه کن چون شمع مغز استخوانم را
 توانایی کرم فرمای جسم ناتوانم را
 نهالم را خزان کردست ایام کنشالی
 شکفتن کرامت ساز شاخ ارغوانم را
 قدم گشته بی دامن اتقی دستگیری کن
 نگه دار از کشاکشهای بازو کسانم را
 پی حج و شایسته چون قلم عمر بست گم گم
 مستوی از حفظ نام نویسی طومار زبانم را
 لب خود را کنم چون لعل بر خون از پیشانی
 تنی دستی ده از گوهر دندان دهانم را
 متن افسرده را ایام نمود از تویی آید
 بر سبزی مبدل کن خزان بوستانم را
 متاع چند جمع آورده ام از مهر خرسندی
 مکن پوشیده از چشم خرداران دکانم را^۸
 مرا چون سیداً در باغ عالم سرفرازی ده
 میان عنده لیسان سبگردان آشیانم را^۹

x — x

خداوند ده از جوی غفلت آب تا کم را
 ز دست معصیت کوتاه کن دامن پاکم را
 کند بر پیر انگشت حکیم از جنبش بنظم
 بنامش چاره ای غیر از تو جان درد نامکم را

۱. الف - ۱.۲ - این منزل نیست ۰.۳ - الف - ۰.۴ - الف - ۰.۵ - این منزل نیست
 ۰.۶ - ب - ۰.۷ - لب خندان ۰.۸ - ج - آورده می ۰.۹ - الف - دو کلام ۰.۹ - این منزل نیست

دمان شکر گویان ساز زخم سینه چاکم را
ز باد آتشم مالی کرم کن آب و خاکم را
مگر فدا بیاکن هر که میخواهد هلاکم را

تنم را همچو گل کردی بدایغ آلوده صبری ده
بخدمت بندگان تقصیر سازند از گرا بخانی
مرا چون سیداکین کسی در دل نمی باشد

۳۵۸۵

x — x

گره از کار من تا و شود بند قبا بکشا
دکان رنگ و بوی غنچه در پیش صبا بکشا
گره از کبیه زر و اکن و چشم گدا بکشا
دهان خویش را بدر طلب چون آسبا بکشا
میان خویش را چون فی بروی بریا بکشا
بروی در دندان رخت دارا شفا بکشا
برو در باغ چون گل سینه کرب هوا بکشا
چو ششم چشم خود وقت سحر ای سیدا بکشا

در آغوشم چو میایی میان بر خدا بکشا
مناجع خویش نتوان کرد پنهان از خدایان
مکن کوتاه دامان کرم از دست محتاجان
لب بر بسته گردد سدره رنق بر سایل
ز خود بیرون شود پیوند هستی و اشکستی ده
دم صبح است ای ساقی در میخانه را و اکن
مکن در نو بهاران پنبه خود غنچه خشی را
نگد از گل دامن از بهاد صبح پری کن

۳۵۹۰

x — x

آب ده از جو یار خضرستان مرا
استخوان بندی کرم فرما نیستان مرا
روشن از صبح سعادت کن شبستان مرا
پر ز نعمت نای الوان کن سر خوان مرا
جمع کن چون غنچه اوراق پریشان مرا
دور کن از دست نومیدی گریان مرا
کرده چشمم حلقه گرداب دامان مرا
روز محشر هم بکن پوشیده حصیان مرا

از خزان محفوظ کن یارب گلستان مرا
بند بند من ز سستی از پی پاشید نیست
کلبه ام را ما بهابی ده ز نور معرفت
تذرسنی و حیات و قوت طاعت بده
همچو گل سودا حاسم را مشقش کرده است
بخند ام را کامیاب از دامن امید کن
نامه ام را شستشوی ده ز دریای کرم
بندگان نام ترا خوانند ستار المیوب

۳۵۹۵

۳۶۰۰

۲۰۱- در دریا چون داده می خود ساز در میان مرا.
ای شفا ده با تو روی آورده ام چون سید

x — x

ز داغ دل مزین ساختم پروانه خورا	چراغان از پر طاووس کردم خانه خورا	
ز دست اضطراب نفس تن پرور نیاسودم	سپند روی آتش تا نلکدم دانه خورا	۳۶۰۵
سبوی می پرستان را کف دست گدا دیدم	فدام مهر خاموشی بلب پیانه خورا	
ز دست فارسایی دادم از کف زلف شیرین	زدم چون تیشه آخر بر سر خود نشانه خورا	
ز دست کوکبان شهر گردیدم دل آزرده	بصحرایم برم سلیبی زمان دیوانه خورا	
بریشان همچو گل دیدم حاصل حل مجلس را	گره چون غنچه کردم بر زبان افسانه خورا	
حدیث عقده دور دراز زلف میگویم	نگه میدارم از کوته زبانی نشانه خورا	۳۶۱۰
مرا برینج و تاب کاشه گرداب چرم آمد	بدریا برده آخر ریختم پیما نه خورا	
فغان الا ان از تربت مجنون علم گردد	بصحرایم برده روزی اگر دیوانه خورا	
بزرگان سیدایم غبار آستانم را	کشم در چشم خود چون سرگرد خانه خورا	

x — x

خط خسار تو نبهیدم برادر پوشش مرا	بر زمصتاب شود هاله آغوش مرا	
به تماشای تو پرگاه که بسجود کردم	نبض جنباند و فریاد کند گوش مرا	۳۶۱۵
برده چشم حجاب دل روشن نشود	نتوان کرد چو آئینه ند پوشش مرا	
کارم از کم سخن غنچه صفت در گره است	بکرده عمر بیت حصاری لب خاموش مرا	
بوسف بخت من از چاه برو خواهد شد	نلکد جوش خریدار فراموش مرا	
سید آشکوه اغیار خموشم نکند	نه نشاند سخن سرکس از جوش مرا	

x — x

۳۶۲۰. یارب از دارالشفای خود دوایی ده مرا دردمند مرحمت فرما شفا بده مرا

۱. ب - در دریا ۰۲ - و - این غزل نیست ۰۳ - الف - خرامش ۰۴ - و - این غزل نیست ۰۵ - الف - حصار
ع - الف - خواش ۰۷ - الف - یا ۰۸ - و - این غزل نیست ۰۹ - الف - شقایب .

پیر صا جلد کن و پشت دوتایی ده مرا ^۱	بهر طاعت گوشه محراب را منزل کنم
از نهال گلشن صحبت حصایی ده مرا	تا تو انم بهج باد صبح صرصر میرود
از لباس عافیت یارب قیایی ده مرا	تندرستی کرده است از چشم زار من و دایع
بهجو گل از سینه باغ دلگشایی ده مرا	غنچه خشم بلب پر خنده بر خیم زجا
پرا جابت مقترن دست دعایی ده مرا	لطف کن بر نالام تا نیرای صاحب کرم
تا بیالده پیکم بر خود هوایی ده مرا	بر قنای خود نگنجد غنچه از فیض نسیم
ای دلیل رهنمایان رهنمایی ده مرا	تا بنجاگ آستان در ستانت رو نسیم
بیل گلزار صحبت کن نوایی ده مرا ^۲	عمر خود را صرف بر جدت کنم چون سید

۳۶۴۵

X — X

کاری که میکنم بجا میکنم ^۱	دل را اسیر دام بلا می کنم ^۲
ابروی ^۳ یار قبله نما میکنم ^۴	مارا بکعبه را بهری احتیاج نیست
چشم طبع بدست گدا میکنم ^۵	امید خود بهج سیه کاه می برم
اندیشه کمی ز روز جزا میکنم ^۶	از کو قیامت دامن ما پاک بهجو محل
خود را اگر چه باد صبا میکنم ^۷	ای سید آنگرد خرامش نمی ریم

۳۶۴۶

X — X

سبز گردان همچو سوره برگ دباری ده مرا	ای چنین آرا خزان گشتم بهاری ده مرا
گلشنم تا سبز گردد جو بیاری ده مرا	چون خضر گردان مرا یارب آب زندگمی
تا نگردم منفعل زان در باری ده مرا	می برم بر آستان اهل دل روی نیاز
تا ز غفلت ما کند آگاه یاری ده مرا	خاطرم اگر بود از نفس بی پروا ملول
از بهار تندرستی لاله زاری ده مرا	سرخ رویی ده مرا و دشمنان را دایع کن
خاطرم را جمع گردان و قراری ده مرا	از پریشانی دلم را نیست در کجا قرار

۳۶۴۷

۱. الف - ب - ج - این بیت نیست ۶۰۲ - این غزل نیست ۱۰۳ - الف - ب - ج - این غزل نیست
 ۱۰۵ - الف - ب - ج - این بیت نیست ۶۰۲ - این غزل نیست ۱۰۳ - الف - ب - ج - این غزل نیست
 ۱۰۵ - الف - ب - ج - این بیت نیست ۶۰۲ - این غزل نیست ۱۰۳ - الف - ب - ج - این غزل نیست

۳۶۴۰ تا شود روح چو شبنم تازه از نظاره اش
چون خط روی جوانان سبزه زاری ده مرا
در گلستان سخن کلک مرا ممتاز کن
چون گل سوسن زبان آبداری ده مرا
سالها چون سیدایمین شوم از خادگان

x — x

۳۶۴۵ گرفتم گوشه ای امروز از درما دودید نما
کمان حلقه شد پشت عصایم از خید نما
جو گل از سفره ارباب دوت خون دل خور
نصیب من نشد چون غنچه غزل از لب گزید نما
قناعت بی شکا لب تر می سازد از دریا
نیفتد ماهی تصویر در دام تپید نما
بیک پرواز کردن در قفس انداختم خود را
بمحمد الله که فارغ عالم از اینجا پرید نما
خمنی سازد گران یایی طمع را کنده زانو
حریفان را برد در چاه زندان آرمید نما
ز کار افتاده است انگشتها چون بنجه شانه
ز اهل روزگاری سیدانشنیده ام حرفی
شکسته تا بر بازو دستم از دامن کشید نما
گرانی میکند امروز گوشه ام از شنید نما

x — x

۳۶۵۰ ای نکات مشکای جان بغارت داده ها
گردش چشمت کمند و وحدت آزاده ها
برزین خاکساران تا قدم آورده می
نقش پایت میزند گل بر سر افتاده ها
نام آزادی بر آوردند در باغ جهان
همچو سرو بوستان در خدمت ایستاده ها
من کجا ای شیخ و بنم توبه فرمایان کجا
می پرده مرغ کباب از صحبت بی باده ها
کمی کنند از نیک و بد آئینه رویا اختیار
میتوان جا کرد خود را در میان ساره ها
گرچه مستانه ام در خانه آورده زور
زاهدان کردند پای انداز خم سجاده ها
سید آ تا دوری منزل ترا در بخش شود
همچو تار شمع به میسند با هم جاده ها

x — x

ز چشم قمریان دارند تعلیم پرید نما
ز شمشاد تو سرو بوستانها قد کشید نما

بیاستن حنا و سرمه بر زگس کشیدنها
غلام حلقه در گوشت سخنها نانشیدنها
ز پا چون نقش با افتادم آخر از دیدنها
بیادم چون رسد گمواره و پستان مکیدنها
کبوتر وار چشم دارد انداز پریدنها

بداغ لاله زارم مریخی آتش چه ظلمت این
تغافل خانه زاد گوشه چشمان فداقت
تردد کرده عاقبت از خویشین رفتم
سرانگشت از دامت چون رسوا گشتی
ز جانان میرد ای سیداً امروز مکتوبی

x — x

گرد باد آسا بیک دور افکند از پا مرا
ناله زنجیری می آید ز نقش پا مرا
بنجم گرداب سرگردان کند دریا مرا
میرود چون شمع آخر سردین سودا مرا
چون دمان گرگ باشد لاله صحرای مرا
بالها پیدا شود چون مور از اعضا مرا
میدهد بر تسلی وعده بر فردا مرا

ساقیای ده که موج او برد از جام مرا
بی جنونی نیستم از سایه وحشت میکنم
تشنه ام همچون صدف یکقطره بیهوش کند
از غم فردا بچشم اشکبارم نم ننماید
یوسف باشد کنار شتر آغوش پدر
دانه خال تو بر جاپه سازد دام خویش
خانه دل سیداً از غیر خالی کرده ام

x — x

هموار کرد پست و بلند جهان مرا
از بسکه کرده موسم پیری خزان مرا
ای وای بر کسی که شود میهمان مرا
نتوان فریب داد به لبهای نا مرا
از بسکه هست خانه برگ روان مرا
مانند شمع آب شده استخوان مرا
کرد آسمان نشانه تیر و کمان مرا

ز بر زمین چون نقش قدم آسمان مرا
از جنبش نسیم گل از جای میروم
آبم بود ز اشک و چراغم ز دود آه
درویشم و بهشت برین است کلبه ام
جایی جوگرد باد اقامت نمیکنم
تا کرده ام در انجمن روزگار جای
پیشم خمید و شد بعضا دشمن آشنا

از سعی ابر سبز نگردد ریشه ام	کاری نکند تربیت باغبان مرا
از حیلۀ مای نفس تو کل خلاص کرد	از دست گرگ داد رای می شبان مرا
من بیل کباب گل روی آتشم	در شاخار شعله بود آشیان مرا
دارد شنج و شتاب شکایت ز لیکر	دیگر سری نماند به پیرو جوان مرا
چون غنچه گل است خوشی شغایین	ننهاده است مهر کسی بردان مرا
از جو بیار اهل کرم دست شستم ام	تا داده اند آب ز تیغ زبان مرا
مانند سو بید نه گل دادم و نه بر	هر چه کاشتند درین بوستان مرا
سودای زلف کاکلش از تیره بختم	تکلیف میکنند به هندوستان مرا
همچون کمان زجای بختم بر زور خوش	تیر دعا نگردد اگر از میان مرا
دام زبان خشک قناعت جو سیدا	بوی کباب خلق رساند زبان مرا

X—X

غنچه شبی در آغوش جن دارد مرا	حفظ آب روی سرد برهن دارد مرا
چون سپند امروز بی آرام از نو دای بند	یاد خاکسته نشینی بی وطن دارد مرا
می خورم از بر یک صراع جندین پیچ و تاب	موی آتش دیده سودای سخن دارد مرا
غنچه تصویر را از ناله آوردم بحرف	بر لب انگشت تحیر آن دهن دارد مرا
تا شد او از بر من بیرون من شدم خلوت	یاد عمر فتنه دور از انجمن دارد مرا
پشت خود بر پستی چون نقش برین مانده	همچو شیر شکاری خود کو ممکن دارد مرا
سیدا برگشته سیاه حسرت می برم	بسکه بی آرام آن سیمین بدن دارد مرا

X—X

بیترا امروز آن سیمین بدن دارد مرا	خار در بر اهن آن گل پیرهن دارد مرا
تا حدیثی از لب او در قلم آورده ام	در میان طوطیان شیرین سخن دارد مرا

آدی را میوه فردوسی سازد چون	تازه و تر باد آن سبب دهن دارد مرا
بود همچون پسته از نعمت لبالب خاند ام	تنگ روزی آرزوی آن دهن دارد مرا
خط مشکینش مرا با چشم او کرد آشنا	تر بیت امروز آهوی خشن دارد مرا
از خود آن یوسف چو یعقوب نمیداد جدا	در بعل پنهان چو بوی پیرهن دارد مرا
کامل مشکین بریشان کرده در بزم رسیده	بر سر خود نامیدی برهم زدن دارد مرا
میرود در چاشم و خانه روشن میکند	مضطرب پروانه می در انجمن دارد مرا
سید آفتاب جواب بورتا آورده است	مهر خاموشی بلب او درد دهن دارد مرا

x—x

خانه برداشتم بریشان کو وطن دارد مرا	بر چنین تکلیف چاک پیرهن دارد مرا
غنچه گل خیم تا از نسیمی دانستم	روزگار رفته سر در پیرهن دارد مرا
حلقه بزم است طوق بندی برگردنم	من غلام آنکه دور از انجمن دارد مرا
نیت جز ناز و زلف در آستان بدلان	باغبان بیوده تکلیف چمن دارد مرا
همچو مرغ بیضه از پرواز کردن مانده ام	بی پروایی گرفتار وطن دارد مرا
سیر باغ آرزو کردن ندارد اعتبار	دیدن گل خار دیوار چمن دارد مرا
عالم از آوازه ام بر بزم باد وطن	در گره چون ناف آهوی خشن دارد مرا
میدهد خفیه حیات از عالم آسم براس	این بیابان گرد قصد ره زدن دارد مرا
گرد باد از بی سراجای نمیکند قرار	تنگدستیهای دور بی وطن دارد مرا
سید آفتاب در محبت نادان شود و ناخوش	خانه کوزه زبان دور از سخن دارد مرا

x—x

بی پروایی درین گلشن همس باشد مرا	همچو مرغ بیضه عریانی نفس باشد مرا
تشنه ام از سادگی میجویم امداد از حیات	التماس از همدم کوزه نفسی باشد مرا

- ۳۷۱۵ کاروان را گوش از غفلت بر آواز در است
مرغ شایخ شغلام ای برق برین رحم کن
کس نمیکوید جز از چشمه آب حیات
خواب خوش در خانه صیاد کردن ابلهست
کینتی خود را با حل میرسانم همچو موج
۳۷۲۰ مرغ آزاد من پرواز کردن زده است
بسکه کلکم از ریاضت نینکه گردیده است
روی باز از سمند گرم از داغ من است
در بلا بودن ایسه لارا به از بیم بلاست
گشته ام از فاقه بسیار غمگین
۳۷۲۵ سید امروز از دزدان معنی فارغم

x — x

- ۳۷۳۰ مرغ بی بالم گلستان کی هوس باشد مرا
التماس سوزن از عیسی میرم کی کنم
کی شوم با بست نادر بود خود چون منکبوت
غنچه شکفته را گلچین بس بر از چمن
نیست صیادی که در دامش کنم خود را
ایکه میگوید خوشی سده راه قسمت است
کاروان بری پیر این نمی آید ز مهر
از چمن عمر است دور افتاده ام ای عیان
از تماشای چمن سر در گیان کرده ام
- خنده محل چاک دیوار قفس باشد مرا
گر نقش کفش پایم دسترس باشد مرا
قوت پرواز اگر همچون گمس باشد مرا
همچو گل جا در میان خار قفس باشد مرا
شکر نام گویم اگر جا در قفس باشد مرا
میکمم فریاد اگر فریاد رس باشد مرا
ناله ما در دل گره همچون جرس باشد مرا
چاکهای پیرهن چاک قفس باشد مرا
غنچه گل در نظر حفظ نفس باشد مرا

از چمن زینهار با بیرون منه ای ^{لیس} ۳۷۳۵	در گلستان غنچه های نیرس باشد مرا
ببخیه امید پای سعی کوتاه کی کنم	گر بنخ آرزوها دسترس باشد مرا
روزی مرغ درون بیهضه باندی حب	رزق از اندازه بیرون در نفس باشد مرا
در بروی آرزوها بسته ام چون سیدا	تا یکی چشم طبع بردست کس باشد مرا

X — X

ناله کردن بر سر کوشش بوس باشد مرا	می نم لب لب لب فی تافیس باشد مرا	۳۷۴۰
بر طواف کعبه کوشش به پهلوی میروم	نقش با گیراته از دست عسس باشد مرا	
بر دلم رچی کن ای صید از خونم گذر	صحبت گرمی بمرغ این قفس باشد مرا	۳۷۴۵
در تماشای شکر گاهی که خوابم می برد	سایه بانها بر سر از بال گس باشد مرا	
میروم در گلستان و کوس حلت میزنم	خنده هر غنچه بی بانگ جرس باشد مرا	۳۷۴۵
بر رفوگر چشمم کی دوزد قبابی پاره ام	گر به سوزن رشته داری دسترس باشد مرا	
میروم شبها که سر در آستان او نمم	سایه دیوار کوی او عسس باشد مرا	
خار و خس آید بهر بابی بهی خانه خیز	آشنا گر شعله آتش نفس باشد مرا	
کی رسم بر آرزوهای دل خود سیدا	میوه باغ تحتاً نیرس باشد مرا	

X — X

سبزه خفتش کشیده در کنار آئینه را	عکس رویش کرده گلبرگ بهار آئینه را	۳۷۵۰
می برد مشاطه بهر جوی آن پری	بر سر بازارها دیوانه وار آئینه را	
خاطر روشن دلان از شیشه باز کرد بود	کوه کلفت می شود اندک غبار آئینه را	۳۷۵۰
میشوند از لطف شانان سنگ آینه و ^{خفای}	کرده اسکندر به عالم روشن ساس آئینه را	
ای که منظور نظر ما گشته اندیشه کن	میکند زنگار روزی سنگسار آئینه را	
دست بیعت ده به پیرا تاشوی روشن ^{چشم}	از بغل در پیش روشننگر برار آئینه را	

می شود از عکس من گلاستی بر گردان
 هر که می سازد بروی من دُچار آئینه را
 ۳۷۵۵ با سبکه جان جاناندارند التفات
 نیست با عکس آشنایی با یار آئینه را
 از عناصر کرده ام در بر چهار آئینه را
 چشم عینک را کجا باشد بزرگان احتیاج
 آشنایی نیست با خط عیار آئینه را
 سید در شعر ما خود بین ندارد اعتبار
 ره مده در صحبت خود زینهار آئینه را

x — x

در نظر روزی که آرد آن نگار آئینه را
 سرکش هر صبح خورشید از کنار آئینه را
 ۳۷۹۰ در نمد پیچیده است آئینه را مشاطه گر
 بسکه کرده عکس رویش شرمسار آئینه را
 خورده از خورشید صده لنگر انجم شکست
 از نظر انگنده روی او هزار آئینه را
 تا قیامت کمی گذارد از کنار آئینه را
 بسکه باشد آن پری رو عاشق دیدار خود
 اینقدر مگذار در زیر عیار آئینه را
 از هوس دل صاف گردان تا شوی صاف
 گر نماید کو کهن در کوهسار آئینه را
 نقش شیرین می ستون را جادو دارد در
 کرده روی خالدارش لاله زار آئینه را
 داغها در سینه روشنند لاله زار آئینه را
 پیش رندان از بغل میرون بر آئینه را
 می کشید نهایت ایستاقی معالم روشن است
 کی بود در پیش کوران اعتبار آئینه را
 روی خود آلوده چشم هوس کان کن
 قدر دانی نیست جز آئینه دار آئینه را
 گر پرداز می باحوال دلم با من سبار
 سید آنبود جز از پشت کار آئینه را
 هر که روی آرد بدنیای شود غافل ز بزرگ

x — x

هر که آرد در نظر آن بر حجاب آئینه را
 ۳۷۷۰ گود سرگردند ماه و آفتاب آئینه را
 آسمان نشانه جای آفتاب آئینه را
 کرده عکس روی او عالمیت آئینه را
 چهره گلشن فریبش می نماید رنگها
 میتوان ساخت بیفای گلاب آئینه را

۱۰۱ هـ و - این غزل نیست ۱۰۲ الف - ج - آئینه از ۱۰۳ الف - ج - در ۱۰۵ هـ و - این غزل نیست

۳۷۷۵ میکند معلوم حال نیک و بد را جام می
هر که شد کامل هر افتد ز چشم روزگار
در جهان با یکدیگر گشیم پیش را دل صاف نیست
جشنه آب بقار خضر خرد و زنده ماند
هر که در دنیا ز خود بینی بهوش چشم خویش
کشتی چشم سبکیاران ز غرق امین بود
طاقت نظاره خورد شد نبود دیده را
سید آن ساده رو شیدا بهر بایدم رسد
۳۷۸۰

x—x

۳۷۸۵ خانه بر دوشم دوزانو متکا باشد مرا
آسمان باشد سید چشم من چو سرمدان
صحبت آئینه منع از سرگشتن میکند
گرد خود هر روز میگردم برای دانه می
روزی من نیست از گردون بیخدا توان
گشته ام از بیدگاری ضعیف و ناتوان
آهوی قصیر را در دام نتوانم کشید
از نسیم نوبهاران غنچه میگردد شکم
خوشه تا از دانه تسبیح خواهد سر کشید
۳۷۹۰ هر کجا بینم دل خویش زیارت می کنم
از دامن دمدم چون نافه آید بوی مشک
چون حباب آسایشی دارم ز اسباب جهان

۱۰ ب - پیش تاب ۰۷ - ایت - یکدیگر ۰۳ - ب - بیتای ۳۷۷۹ - ۳۷۷۸ نیست ۰۴ - ده و - این
غزل نیست ۰۵ - الف - طریحا ۰۶ - الف - خوانده ۰۷ - ب - یاد .

بستر و بالین ز نقشش بوریا باشد مرا
از زمین گردی که خیزد توتیا باشد مرا
جبهه واکرده باغ دلکش باشد مرا
بر سر این دستار تنگ آسیا باشد مرا
سایه بان گر بر سر از بال هما باشد مرا
میشوم بر پا اگر مویی عصا باشد مرا
دست کوتاه و کمند ناریا باشد مرا
باد ایام خزان باد صبا باشد مرا
سبحه گردانی اگر بهر خدا باشد مرا
سینه پرداغ دشت کربلا باشد مرا
روز و شب ورد زبان نام خدا باشد مرا
خانه مالا مال از باد و هوا باشد مرا

سرو همچون سایه در دنبال من افتاده
دانه‌ی از کهکشان برگزینیب من شده
خار و بار گلستان پاسبان گلشن است
خامه معجز بیان من عصای مژگوست
در سحر خامه از تشنگی خون میخورد
سید آحرف طبع در خاطر من بگذرد
با وجود آنکه در بر یک قبا باشد مرا
روزگاری شد که جا در آسپا باشد مرا
همچو مرغان در کنار دیده جا باشد مرا
روز میدان بر کف دست از دها باشد مرا
این زمین بی مروت کربلا باشد مرا
میشود بیگانه هر جا آشنا باشد مرا

۳۷۹۵

X — X

ای خرامت را شنا گو همچو قمری پر ششما
سر بلند آن همچو سرو آواز سیل نشنوند
شده اگر خواهی برو در خانه زینو باش
ای خوش آن روز که بر داند گردون را ز
ریخته‌ای سید آبرو دگیم آخر آب سرده
سرو قدت را حصار عافیت آغو ششما
کرده اند از طوق قمری حلقه مار گرو ششما
نیشما دارند در پی صا جان نو ششما
تا شود روشن چه باشد نور این پر ششما
مدتی با اهل دولت کرده بودم جو ششما

۳۸۰۰

X — X

عجب دارم در بغل گرفت زرد باشد مرا
سینه خود کرده ام مانند آئینه صفا
همچو بوی گل عیان من بدست دیگر است
از زمین تا آسمان یکقدر گلشن نیست
خواب راحت بسته از بطلوی من خوشتر
بی سرانجامی ز دست تیغ و زهرن امین است
استطای ای صفا تا چند به قطره می
خواب چون پروانه میگردد بگرد دیده ام
همچو گل در انجمن ما جابره باشد مرا
نیک و بد از دور بینی در نظر باشد مرا
میوم از باغ بیرون کی خبر باشد مرا
همچو شبنم روز و شب اگر چشم تر باشد مرا
همچو صورت تمکینه بر دیوار در باشد مرا
خانه بردوشی به پیش روی سپر باشد مرا
سنگ میگردد اگر آب گهر باشد مرا
بسکه سنگ آسیا در زیر سر باشد مرا

۳۸۰۵

۳۸۱۰

آرزوی صندل بی در در سر باشد مرا
در کنار بحرم و چندین خط باشد مرا
حاصل کونین امید از چشم تر باشد مرا
رختم می بندم اگر زاد سفر باشد مرا
از فو مال خشک امید ثمر باشد مرا
ترکش پر تر شبها در کمر باشد مرا

جانب دار الشفا تا کی نهم پای حکیم
کشتی دریانشینان را ندانم حال حیات
مرزع خشک آبروی خویش میجوید زابهر
از قیدستی چو سرو باغ پایم در گل است
میکنم از خانه خود آرزوهای محال
سیداهم چو مرغان پاسبان چشم

۳۸۱۵

X—X

گر نهم عنیک به پیش دیده سدا باشد مرا
ساده لوحم سینه صاف از حد باشد مرا
خار این صعدا گل روی سبد باشد مرا
خانه صیاد بی پروا جد باشد مرا
کاروان این بیابان دیو دود باشد مرا
خانه میل چشم ارباب حد باشد مرا
حلقه زنجیر بر در دست رد باشد مرا
چون زره در بر لباس پاره سدا باشد مرا
در جبین بی قوتی موی مدد باشد مرا
خانه بردوشم کلاهی از سدا باشد مرا
هر سرخاری درین وادی بلد باشد مرا
و عده دادن از کمر جان دست رد باشد مرا
کی غم روزی خورم تا این سدا باشد مرا
بسکه در خاطر گناه بی عدد باشد مرا

نگرس و بادام بی او چشم بد باشد مرا
میکنم بانیک و بد چون آئینه بیک سلوک
هر کجا افتاده می بینم سر جا میدهم
بدر روزی مرغ روحم انتظار می کند
هر کجا با میگذرم نفس شیطان بهره اش
دشمن عاجز ز کلک من شکایت میکند
چنین بینانی منعم برده قفل دل است
بی سرانجامان زیاچج حوادث ایمنند
پیر صیادم برد دادم ز آزار عنکبوت
سایه بان چون کلک صورت گرد روی سم
ره روان کعبه را بنود بر بر احتیاج
سیر باغ خویش بر فرا منه ای باغبان
سر خطی از لوح بینانی بدستم داده اند
نامه اعمال هست و رویه خواهد شدن

۳۸۲۰

۳۸۲۵

۳۸۳۰

در چار مردم آزاده بسیار است فیض
آرزوی سایه آن سو قد باشد مرا
رو براه خانه حق سید آخوام نهاد
گر زبوح پاک پیغمبر مدد باشد مرا

X — X

خانه بروشم کلید رزق با باشد مرا
کلفی گردد در سر در گریان میکشم ۳۸۳۵
خیمه بر پا کرده ام بروی دریا چون حیات
ابر بی باران ذریا میکشد شرمندگی
میدهد کلکم بس از من هرزه گویند با جوب
برگ کاهی هم نمی آید ز سوی کهکشان
دزد هرگز در کیمین خانه درویش نیست ۳۸۴۰
دل مشکبگ گشته در تن از جویم آرزو
سوی بازار خریداران نمی سازد کند
از قناعت سید اعراب دارم امید

گرد بادم گردش سر آسینا باشد مرا
چاکها در حیب محراب دها باشد مرا
روزی هر روز از موج هوا باشد مرا
چشم بی غم کاسه دست گد باشد مرا
همچو نافرمان زبانی در قفا باشد مرا
با وجود آنکه رنگ کهر با باشد مرا
پیرهن در بر ز نقش بدیا باشد مرا
این ذره تا چند در زیر قبا باشد مرا
در دکان از بس متاع می بها باشد مرا
آبرو سر چشیده آب بقا باشد مرا

X — X

مزرع خنکم نظر آسمان باشد مرا
تر نگردد خادام انگشت از ابر چهار ۳۸۴۵
بر تو خورشید بروشم گرانی میکند
می شود از فاقه ام پروانه تا به شکوت
سروا قمری کند در زیر بال خود نشان
میکشم سرگشتگی پیوده همچون آسیا
جانب بنگار ای پروانه تکلیفم مکن ۳۸۵۰

می پرد چشم امید از کهکشان باشد مرا
کاغذ تخیر از برگ خزان باشد مرا
بسکه همچون سایه چشم ناتوان باشد مرا
گرشی همراه شمس میمان باشد مرا
در چمن همراه چو آن سرو روان باشد مرا
میرسد روزی ز گردون تادها باشد مرا
همچو شمع گشته جاد آستان باشد مرا

در میانم که من سرگشتگان دارم هم
چشم انجم باشد از شب زنده دارا باخبر
ای که میازی شکایت در قعاندینکن
از لیم بیرون نمی آید صد از تشنگی
سید از گلک خود هرگز ندیدم بهره می

۳۸۵۵

X — X

گردد بادم دامن محمد اوطن باشد مرا
یوسف امید من عمریست افتاده بجاه
قسمت من نیست از دریا بجز یک قطره آب
بلبلان رفتند از صحن گلستان خار خیز
می شود احوال من روشن و لک لک تیره
زاد راه خانه برونشان بمنزل میدهند
غنچه تصویرم و اذن شگفتی رفت است
خادمم را نیست در توجیر حاجت با دوست
روزگاری شد خموشی پیشه خود کرده ام
نیستم امین ز دست نفس شیطان ساعی
تا بروی صفحه کردم زلفش گینش دم
در برویم باغبان از بی تمیزی بسته است
می بردای سید است به لکلم جوی نشی

۳۸۶۰

۳۸۶۵

X — X

گل نیم در بر لباس محرم باشد مرا
سرو باغ هم جامه از برگ کرم باشد مرا

۱. د. ه. و - این غزل نیست ۲. ب - خانه بردوشم ۳. طوطیان ۴. الف کج - راهی ۵. الف - امین
۶. الف، ب، ج - جمعیت ۳۸۶۷ سریت را با قافیه دیگر از غزل دیگر اضافه کرده ام ۷. ب - ز ۸. د. ه. و - این غزل نیست

۳۸۷۰ اهل دنیا گرمی خانه تکلیف کنند
 چون هدف باقطره آبی قناعت میکنم
 سفره منم بود زنجیر پای آرزو
 هر که بر سر و قدم آید میکنم اودا خار
 نامه ام را حایان بادیده خودی بزد
 ۳۸۷۵ میکند شرمندگی حال از پشت دوتا
 غنچه ام کردم باندک التفاتی تازه روی
 شاخ نخل پر شر در بوستان باشد دوتا
 احتیاج شاه از درویش باشد بیشتر
 از چمن گردی گل آید نمی جنم زجا
 ۳۸۸۰ پیرو آزادگان آسوده است از خم خار
 غنچه خشم خود زجا برخیزم و خود دانم
 دست خود از قطعه تیغ کوتاه کرده ام
 می برم ای سیداحسنت بیت برگ خاک

X — X

۳۸۸۵ ششم و هفتمی ساند کسی روشن مرا
 عذریب بی پریم وز ناله کردن مانده ام
 به شایب دلم از کلبه سیختم امید
 میکند در برقبای پاره ام کار زره
 دامن امیدواری سفره ام کردت پهن
 در چن گاهی که از بهر تماشای نفهم

میزند پروانه هشتب تا سحر دامن مرا
 باغبان عمریست بیرون که از گلشن مرا
 داغم از گردن چراغی داده بی روغن مرا
 نیست دیگر منتهی از رشته و سوزن مرا^۳
 آسمان امروز گردیدست پرویز مرا
 میزند سیلی زهر جانب عمل سوسن مرا

در چمن برهوشی از برگ خزان باشد مرا
از قیدستی دهان بجای زبان باشد مرا
در چمن جو مار از آب روان باشد مرا
روزگاری شد خجالت از دکان باشد مرا
ناوک الماس بیکان در کمان باشد مرا
از پر بردار تر کش بر میان باشد مرا
شمعیا روشن ز گرد کاروان باشد مرا
خانه همچون دار باز از ریمان باشد مرا
تنگدستم روزی دور از دمان باشد مرا
خانه بای خشک و خالی چون کمان باشد مرا
روز و شب شرمندگی از میوهان باشد مرا
در چمن چون بید مجنون سرگران باشد مرا
خانه از میل و دوات از سرمدان باشد مرا
روز و شب شرمندگی از آب روان باشد مرا
کلک رنگین جلوه شاخ ارغوان باشد مرا
آفتاب ذره پرور مهر بان باشد مرا
گوشه چشمتی اگر از باغبان باشد مرا

۳۹۱۰ در بهار از خاق رنگ زعفران باشد مرا
چون دوات خشک از چشم قلم افتاده ام
سینه یختم لگشت انگشت خدی ترشد
در ته گرد کادی شد متاعم با پمال
پریم اما آه من از بهشت گردون بگذرد
۳۹۱۵ گرچه من سویم چشمت کم همین ای دلی
بلی بر منزل می برم هر چند دور افتاده ام
بهر روزی میکنم بافتگی چون عنکبوت
میکم نظاره نعمت و حسرت میخورم
گشته ام از خاق همچون تیری بر گوشه گر
چون فلک از مهر و سه بر خورم دام ناخاق
۳۹۲۰ بیدام میکنم از بوی گل آشفته گی
هر که اندازد نظر بر نامم مگر «خوشش
نیست آرامی مراد خانه همچون آسیا
نامم را نامم بر بهیمیده برادراق گل
سایه با من داده یکره بر سر بالین من
۳۹۲۵ سیدا با دام و زگس در بوم واکشند

X — X

ذوالفقار شاه مردان بر کمر باشد مرا
بهر دامگی پیش دست دگر باشد مرا
پریم و بر سر تنهای سفر باشد مرا

تیغ ابرویش اگر ته نظر باشد مرا
پنجه اش کرده رنگین چون خنجر خون
میرود برگ خزان از جای بانگ نسیم

۱. الف - زبان بی دمان ۲. ب - شرمندگی ۳. ب - خادم ۴. د - این بیت نیست ۵. ب - او - دیو ۶. د - چشم ۷. د - این مرثیه نیست

۳۹۲. از رطوبت خار دیوار چن گل میکند
روز حشا امید از مرغان تر باشد مرا
ناوک بی پر نیسازد ز ترکش سر برون
در درون سینه آه بی اثر باشد مرا
قدر حاجتمند را محتاج میداند که چیست
گوش همچون حلقه بر آواز در باشد مرا
از سفر چون آسیا بود مرا اندیشه بی
آب بر پا توشه ره بر کمر باشد مرا
لا اله الا الله در پیمان عدم خواهم نهاد
زاده داغ دل و خون جگر باشد مرا
سیدآ میگرد آفر غنچه باغ دلکش
چمن پیشانی دوا می درد سر باشد مرا

X — X

۳۹۴. بهر روزی آسمان کدوست سگ روان مرا
مور لنگم نیست امیدی ازین دهقان مرا
از تمام دامن افشان بگذرد نظاره گر
بسکه از گرد کسادی پر بود دکان مرا
قسمت من چون بهماند غیر از استخوان
کرده این روزی خلاص از منت دوران مرا
میگردد از من چون چراغ و آب میگردد چرخ
هر که چون پروانه میگردد شبی معان مرا
تالاب نانی چو گندم روزی من کرده اند
در گریبان چاکها افتاده تارمان مرا
از چشم بسته را مغز سر آمد از دنان
وقف دندانندامت شد لب خندان مرا
داغها چون لاله از اعضای من گل کرده است
چاک پیراهن نماید رخت بستان مرا
گروم بهر تاشا سوی گلشن چون نسیم
غنچه هم چون بوی سازد در بغل بنها مرا
گشته ام خلوت نشین از قمت عیان منی
چاک پیراهن چو پوسف کرده در زندان مرا
چون ملاخون بسته ام سنگ طرمت بر شکم
میرودای سیدآ از دیده ام دریای خون
کرده مشرف بر سر دیوانگان دوران مرا
خار مرغان می نماید بجهت مرغان مرا

Y — Y

میکنند سرو از حد غماز بازار مرا
راهن از راه گرداند خریدار مرا
کوچه تا شبها سفید ازیر تو متاب نیست
آسمان کرد است پای انداز دستار مرا

الف - مقدم ۰۲ - ده - این غزل نیست ۰۳ - الف - در کاف ۰۴ - الف - وقت ۰۵ - الف - حق
ب - ۰۶ - نواست ۰۷ - ده - این غزل نیست ۰۸

غنچه ام از سینه تنه اندنفس بر تو کشید	سینه بیگانه دارد سبز گلزار مرا
خانه آینه را تصویر باشد باستان	تکیه گاهی نیست عجز از سایه دیوار مرا
خاکساری میکند آینه دان را در میان	میکند سوزن بجیشم خود زیبا خار مرا
از رنگ گل منکای من بود باریک تر	قوتی یارب کرم فدا مددگار مرا
کشتی امید من افتاده در گرداب غم	کیست بیرون آورد زین آسیا بار مرا
بهر دربان جانب حکمت بنامان چو درم	از دوا بر سرز فرماید بیمار مرا
ناخن تدبیرهای سید از دست رفت	جرخ دارد در گره سر رشته کار مرا

X — X

مکن از بهر روزی پیشه خود میوایی را	بنه چون کوکب بر دست خود زور آزمایی را
شود از گوشه گیری نام تو مشهور در عالم	جو عنقا اگر کنی مقراض بال خود شای را
به درها میدواند آدمی را نفس گرگش	خزیداری نباشد غیر سنگ نان گدایی را
به مفلس رود دهد دنیا کند سوداگری پیشه	گدا منعم جو گردد میفروشند آشنای را
نصیحت میکند با اهل دنیا بیشتر واعظ	خمیگویند مردم بی طمع حرف خدای را
دل منم ملایم کردن از کس نمی آید	رخ چون سنگ باید جذب آهن را بی را
کند روشن طمع صبح کاذب دعوی خود را	گو ای میدهد مسواک و فرش زهد را بی را
بدری جرج آه نارسا نیست تا نیری	نباشد بهره مندی از نشان تیر هوایی را
مراد از آسمان در خورد کوشش می خود را	دهد خورشید همه مقدار روزن روشنایی را
زشاخ آرزو گل چیدن از دستم نمی آید	خدا یا دور کن از بنده من نارسایی را
توکل کرده بی تن پروری را نام ای زاهد	کلید رزق خود خاک کنی کنی بیدت و بای را
کفایت میکند سالی صدق رافقه بار را	بسایل لذت دیگر بود رزق هوایی را
کند به قید و قیمت از خست آرزو کردن	نباشد حاصلی جز زرد رویی کمر بای را

ا. ب. و - سنگ ۲. ب. و - خاکبازی ۳. د. و - این غزل غایت ۴. ب. و - دل ۵. ب. گدایی .

مکن دور از بر من یارب لباس پارایی را
زدم آخر بدیاد چون صدف طاس گدایی را
ز طفلان یاد گیری ای ذوقنون حرفه یوایی را
نخواهد صحت ایزد از من این جان عطایی را
لبسی نیست جز صفا مزاج روستایی را

حصار عاقبت شد بدو پرفتن من صحت
۳۹۷۰ ندیدم عالم آبی که تر گردد لب ساقی
ارسطون قبح مردم با فلاحون خم گوید
بکر می صاحب احسان کرد جودی بر نمی گردد
به جعدای سید آویزان به تر باشد در گلشن

X — X

مرحمت فرما بصحبت آشنایی ده مرا
بی تردّد چون شجر رزق هوایی ده مرا
هر چه خواهی در لباس مینوایی ده مرا
همچو دست صاحب جهانان رسانی ده مرا
دست و بازو داده ای زور آزایی ده مرا
بر کف از خورشید و مه طاس گدایی ده مرا
از طبیعت ها مزاج موسیایی ده مرا
چون نسیم ناخن مشکل کشایی ده مرا
در نظر با اعتبار تو تیا می ده مرا
زیر گردون جذب آهزایی ده مرا
روزی هر روزه از بیدست و پای ده مرا
کلمه تاریک دارم روستایی ده مرا
نوعمران گردیده ام رنگ خنایی ده مرا
استقامت در لباس پارایی ده مرا

لطف مکن یارب ازین سودا رانی ده مرا
۳۹۷۵ نخل امید مرا بریز گردان از من
خانه بدو ششم و لیکن مشکای من تویی
پنجه ام در آستین از کونتهی پیچیده است
بستون رفته بردارم زیا چون گرداب
از درد لها کنم در وینه نوز معرفت
۳۹۸۰ بیکم تا از شکست حادثات امین شود
عقده چون غنچه در ردل که باشد و اکتم
یا گذارم هر کجا در دیده ما باشم عزیز
ما طایم طینتان را تا بسوی خود کشم
پریم و افتاده ام کاری نمی آید من
۳۹۸۵ از کدورت می نماید صبح در چشم سیاه
میتوانی کرد کوه که بار بار کان لعل
دامن عصمت کف آورده ام چون سید

X — X

در صدف آب شد از کعبه هوا گویا
 شمع از ترتیب پروانه زیاده نگاه است
 ۳۹۹۰ بر زمین دوخته چشم از کونای بی دست
 دهن ساقی ما هر دعای قبح است
 اثر سوختگان تا بهیات باقیست
 خواب آلودگی و بالش مغل دور است
 سید آشفته صفت پیچیده او شک شد
 ریخت از بینه برون ناشده بال و پر ما
 جنگ دارند بآن برسوفا گستر ما
 عمر ناست که فدا دست کلاه از سر ما
 شیشه از دور زند بوسه لب ساغر ما
 میتوان شمع برافروخت ز خاکستر ما
 می برد ششم گل آرزوی بستر ما
 هر که خواهد که کند دست کرم بر سر ما

X—X

۳۹۹۵ که این بزم از عکسخت گلزار بود امشب
 نگاهم بود همچون شمع بازو بند مژگانم
 بیاد زلف و مژگانم زجا تا صبح محبتم
 یکف تسبیح و در دل داشتم فکر سر زلفی
 در آید ناگه از دور آن بت نقاش از حیرت
 ۴۰۰۰ بزم وصل او از در دل تا روز نالیدم
 صبرم در جستجوی سید امیگشت چو ناله غر
 که مژگان بر سر در دیده من خار بود امشب
 زبانم در دهان پیچیده چون طوطا بود امشب
 مرا هر روی بر تن چون زبان مار بود امشب
 زبان در دگر در خاطر غم زنا بود امشب
 مرا مانند صورت پشت بر دیوار بود امشب
 در آغوش مسیحی طفل من بیار بود امشب
 جفا ناریک در چشمم چو زلف یار بود امشب

X—X

۴۰۰۵ زویش خاندام بریز بود از ماهتاب امشب
 عرق از روی شرم آلود او میریخت چو ششم
 بدست خاطر خود داشتم دامن دل جیبی
 تنک در دیده ام بر خجسته لبهای سنگدلش
 چو شمع از سوز دل می سوختم بنیاد هستی را
 بگرد کلیدام چون ناله میگشت آفتاب امشب
 دماغ بزم روشن بود از روی گلاب امشب
 بریشان بود از زلف حواسم هیچ و تاب امشب
 چو مژگان می پرید از چشم من ز گهای خواب امشب
 کرم فرمود و ز در آتش سوزانم آب امشب

بچشم بپوش میکردم تماشا بار نو خط را
نظر پوشیده میدیدم خط روی کتب امشب
بگرد قامتش چون سید آگر دیده میگفتم
چراغ بنم را پروانه شد مرغ کباب امشب

X — X

بی صید افکنی بیرون شد از بنم خراب امشب
من و محو فوق در یک پیرین بودیم از سستی ۴۰۱۰
ز خواب خویش تا صبح قیامت بر نمی خیزم
ز چشمم چون نگه بیرون شدی گفتم که باز هم
بگلشن آمدی و جلوه را دادی سرافروزی
نشستم تا سحر مانند شمع از وعده خامت
کجای میگذری ای مدح عاشق نواز من ۴۰۱۵
حیث ابرون دلگشت مکرار میکردم
بدینا فتنه تا پیدا شد از غفلت شانان
به جمل آدمی خوشم را چون سید آگشتی

ز شاخ سفید در پروانه شد مرغ کباب امشب
گر بیان گفتن را بخیه میزد ما پتاب امشب
فنا دم سر بیالین و ترا دیدم خواب امشب
مگر از جانب مغرب برآمد آفتاب امشب
چو باد صبح دادی سرو را باد رکاب امشب
بگرد چشم من میگشت چون پروانه خواب امشب
که می آمد بگویشم ناله جنگ و رباب امشب
بروی صفحه بالین چو بیت انتخاب امشب
تو مت افتادی و شد انجمن بیاب و تاب امشب
گشتیدی باده و پروانه را کردی کباب امشب

X — X

جنت پسند سوز گلستان روی تست
کوز که بحر رحمت ازو جوش میزند ۴۰۲۰
شامی که صبح حشر بود زیر دامنش
سرو چمن که حکم رحمت نبرد ز دست
چون داغ لاله مشک هسیاه می کند ز دور
مغمغم برای کشته شدن زنده گشته ام
هرگز ز آستان تو جایی نمیروم
امروز چون گل است چنان یکدم سخن ۴۰۲۵

دو رخ چراغ گشته فانوس خوی تست
آب ریخاک ریخته بی از سبوی تست
ناله گشته بی ز شبستان خوی تست
آزاد گرد دای قد فتنه خوی تست
در منزلی که قافله سالاری تست
انیک سرم بریدن اگر آرزوی تست
خورشید و مه ز کاه گدایان کوی تست
بر هر لبی که گوش نهم گفتگوی تست

۲۲۳- ای شبم چهار به تماشا برون خوام
در سلک دوستان تو گردید سیداً
خوشید عمر است که در عجبوی تست
هر ناقصی که دشمن او شد عذوی تست!

X — X

فلك گرد باد ره کار داشت
خضر برگ سبزی ز گلزار جودت
۴۰۳۰ مراد از شب لیلة القدر باشد
چو شمع است پیوسته ورد زبانم
شب از کوچه گردان زلف سیاهت
کشم پا ز دامن شوم و سراغت
چه خوش روز باشد که مانند خورشید
۴۰۳۵ چه حد سید را که وصف تو گوید
زمین گرد غفلین سرو روانست
مسحی بود شبنم بوستانست
نشان از دو گیسوی عنبر فشانست
سرم غدا می توو خاندانست
بود صبح شمع سر پاسبانست
شمارند شاید ز دامن گشایانست
سر خود کنم فروش بر آستانست
قلم را زبان شوق شده از بیانست ۲

F-48

X — X

۴۰۴۰
برگوم تیغ خون افشان جواب کوزرات
تابش خورشید و مه از بر تو رخسار اوست
نیت خوابان را بجز آغوش عاشق جای
آخر از هنگامه ایام می باید گذشت
پهلوی خود وقف خورشید قیامت میکند
کوکب آسایش من نیست در وقت آسایش
ببرخ آن بنده خطا که جانبستان روم
دل چرا بند کسی چویتی خود سپدا

X-----X

پیشانی ناز او از موج نگه چین بست
چشم بعباب آمد خرم بتغافل ریخت ۴۰۴۵
از داغ سراپایم انگشت نهان گردید
گلزار تماشا گشت هر جا که اقامت کرد
خواب ز شکر خندش در شد فرو رفتند
مانند گل آن سیده از خار کند بست
مژگان ستم برخاست ابروی کمر کین بست
ششاد خرامانش در پای نگارین بست
ز آئینه سیاهیش ملک دلم آئین بست
عقد سه رعنا بی از رشتۀ تمکین بست
لبهای شکر زبان از خنده نثرین بست
آسایش خود بر کس با جامه رنگین بست

x — x

دل مرا باداغ آن نا آشنا پیچیده است
مور خط ز بجزیرۀ آرد پای زلف افکنده است ۴۰۵۰
عشق اگر خواهی بر دوست از حیات خود بنوی
تا قیامی غنچه را سودای زلفش پاره کرد
من کیم تا سایه اقبالش اخذ بر سرم
نکست پیر این یوسف ز زلف او ۴۰۵۵
در چین تا از خرامش مصرعی را خوانده ام
سید آئین آن غزل باشد که منعجم گفته است
طفل بدخوی من آتش در قبا پیچیده است
دود سودا بر دماغ از دنا پیچیده است
موج این دریا بگرداب فنا پیچیده است
خار در پیر این باد صبا پیچیده است
نامۀ ام عمریت بر بال هما پیچیده است
خویش را در پرده شرم و حیا پیچیده است
سرو بال قمر این را در حبا پیچیده است
چین پیشانی چون نقش بود با پیچیده است ۴

x — x

خال او در بند آن زلف چو شست افشاده است
بر سرش خورشید همچون ذره می آید قش ۴۰۶۰
از در میخانه تا آشوب چشم من گذشت
از تۀ دل سوخته بر حال من همچون کتاب
خشم چون از خانه خیزد سید آ باشد بلا
مژده باد ایدل که در دامن بدست افشاده است
هر که درین کوی همچون خاک است افشاده است
ساعز از خود رفته است و شیشه است افشاده است
دیدۀ هر کس که با آن می برست افشاده است
زلف او را بنگر از خط صد شکست افشاده است

x — x

۱. ده - این غزل نیست ۲. الف ب ج د ه - حیا ۳. ده - این غزل نیست ۴. ب او - در
۵. ده - این غزل نیست

۴۰۶۵ هر ره اغیار آن گل سر بهار کرد و رفت
 مدتی چون سرو دهم پای بست یک زمین
 آتش داغ را چون لاله بالا کرد و رفت
 میکند سوی زمین هند تخت تیره ام
 تند بادی آمد از یکسوی بیجا کرد و رفت
 خاکهایم بسکه چون نقش گفت پا کرد و رفت
 آتشی در زمین گلهای رعنا کرد و رفت
 خانها ما را حباب روی دریا کرد و رفت
 یوسف از کنگان چرا قصه زلفا کرد و رفت
 این جفاها نیکه آن گل در حق پا کرد و رفت^۲

x — x

۴۰۷۰ در بزم دل عندیلب بوستانم گم کرده است
 لاله هوا دهد از خیمه ییسی نشان
 جان در اعصابم جو مرغ آشنیانم گم کرده است
 گرد بادش خاک ارخان دانم گم کرده است
 دولت دنیا های استخوانم گم کرده است
 بیز تاب آورده آغوش کمانم گم کرده است
 بی صدف گوهر جو دندان دانم گم کرده است
 چرخ می خورشید چون پرو جانم گم کرده است
 این غریب بی سرو پا کاروانم گم کرده است
 ۴۰۷۵ در بزم دل غمگینم گم کرده است
 لاله هوا دهد از خیمه ییسی نشان
 سایه اقبال میجوید سر می مغز را
 طفل دور افتاده از مادر شود پر رنج را
 لعل چون از کان بر آید قد خود را بنگد
 چشم گردون می شود شبها سفید از انتظار
 نیست در عالم قزاقی سید خورشید را

x — x

۴۰۸۰ دست یکدم داغ دل شعله رنگ ماست
 یکدانه حرص خاک نشین کرد دام را
 دیوانه کوه طور ز سودای سنگ ماست
 افلاس باز خاصیت چشم رنگ ماست
 روی تو لاله گون ز رخ کاه رنگ ماست
 هر کس که هست در پی سبب جنگ ماست

x — x

دلم بر پرده درمهای اهک خورسداست
 بیغمخت و غم نیست قسمت فریاد
 ز اهل جود صدایی برون نمی آید
 به توبه بی که شکستی در دست تکیه کن
 ز اشک و آه مرا سبدا جدایی نیست

۴۰۸۵

X—X

دغمم از اعضا جوشاخ از غم لاله کرده است
 می برد آغوشم از حریت زجا جوهر گل
 بر قلم کرده با او خنم انشا نامی
 از پریشان روزگار یمانی آیم برون
 خیر بادش سبدا کردم نوید وصل داد

۴۰۹۰

X—X

کار این آهنگان بر عکس جو آینه است
 در دل خوابان بجای مهر داریم گشته است
 و از دل را با جوهر گل افشان حاکم کرده ایم
 میخورم امروز از خوس حیات رفته را
 روز شنبه هست روز مرگ طفل بد مزاج
 لاف آزادی ندارد سبدا مانند سو

۴۰۹۵

X—X

زلفی که بجان طالب اویم ظلمات است
 لعلی که منم نشنه او آب حیات است
 چشمی که سخنگو بنود چشم دهات است
 مرغان که بدل جانکند خانه تو نیست
 معشوق اگر دیرترین حرکات است
 در کوکبی بنیج فرهاد توان تافت

از موت بختی نبود شاه و گدا را
معشوق مزلف چو شود وقت رانیت ۴۲۰
ایدل مکن اظهار او بوسه شب را
بر خیزو بیا بر سر بیمار فراقت
در موسم خط رحم نابر دل سید

چون عرصه شطرنج جهان فانیات است
ردی که شود صاحب خط ماه برات است
دزدی که شد اقرار کی امید بخت است
ای هر قدمت موجب چنین حسنا است
او مخلص عشق است ترا وقت زکوت است

x — x

دل در چمن بمید آتش زده سرائیت
ای باغبان در این باغ دانسته قدم را ۴۱۵
در کوی عشق بازی مردانه پا گذارید
عاشق وصال وحدت زاهد سماع گزشت
چون شمع آب و آتش کردند ساز و آری
از بکه بر روزی گردیده ام جهان را
نسبت دهند خوابان با سو قد خود را ۴۱۰
از بکه باغبانان کردند بنیب در گوش
چون زلف خویش آتش خنجر پیچیده شد
آغاز عشق دل را ای سیدایانار

کام از جهان مجوئید صحرای کربلا گیت
هر گل سرخید بیت هر برگ بیسوا تیت
هر منزلی طلسمیت هر مقام از دانا تیت
در هر دلی خیالی در سری هوا تیت
مارا بنفش سرکش هر روز ما جراتیت
دستار بر سر من چون سنگ آسباتیت
باشد سری بتان را هر جا رهنمایتیت
هر جعد دگلستان مرغ سخن سراتیت
هر حرف من بگوشتش گویا هزار باتیت
باو بکن مدارا یار نو آشنا تیت

x — x

از غم دلی که آب نشد آهست
بیهوده با چو لاله گریه دیده ایم ۴۱۵
دور از قریح تو نمیکده دشتی است بر زبون
امروز گلستان ز قفس تنگ تر شد

چشمی که خون نریخت سزاوار بستن است
در گلشنی که خنده گل چاک دامن است
در چشم میکشان خمی چاه بیزن است
مرغان باغ را هوس پر شکستن است

نارنج عتاب جوهر خمیازه در بریست
 مارا بعمد لا در خان اعتماد نیست
 مانند رشته هر که قطره دخت بر لباس
 ۴۱۲۰ در چشم بلبلی که پروبال سوخته است
 با اهل دل سپید بیانگ بلند گفت
 در خانه می که می رود آن یار سیدا
 شوخی که تند خو بنود تیغ آهن است
 پیش بان شکن دل عهد بستن است
 عریان بچشم اهل بصیرت چو سوزن است
 باغی که دلگناست همین کنج گلخن است
 این دشت شعله خیز چه جای نشستن است
 چشم زبشت بام نگهبان چو روزن است

x — x

در باغ نخل خفت ز بادام مانده است
 خلق جهان براه عجب اوفتاده اند
 دادند آنچه بود بزرگان به سایلان
 ۴۱۲۵ هر جا بی که بود دلم کام از دست گرفت
 بی زلف او شدت پریشان حواس
 بر هر طرف که روی نفعی بآبی کج منه
 رفتند اهل بنم ز آیام سیدا
 ۴۱۳۰ در دهر اهل جود همین نام مانده است
 یکسوی کفر و یکطرف اسلام مانده است
 اکنون با اهل مرتبه دشنام مانده است
 این بار نزد بان بلب بام مانده است
 مارا کجا دماغ سرانجام مانده است
 آیام بر کنار رخت دام مانده است
 کار جهان بمردم خود کام مانده است

x — x

خلعت شادی خزان از قامت گلشن گرفت
 برده شرم و حیا را زلف او در خون کشید
 بر رخ حسن او جواهر حلقه آن زلف حبست
 آن لاله ابرو گمان از دست و ستم میکشد
 ۴۱۳۵ ناوک مژگان او از کاوش دل باز ماند
 باره شد چون گل گریه اش ز دست انداز
 خون بلبل عنجه بی باک را دامن گرفت
 خط ز یوسف در لباس گرگ پراهن گرفت
 آتش لودخیش را چون دود بر روزن گرفت
 خط چون افرا سیاهش در چه بنزن گرفت
 خنجر الماس او خاصیت آهن گرفت
 ریمان از لشک و از ترکان خود سوزن گرفت

۲۲۹- با نصیب آشنا گفتم تنم شود بیگانه شد
دوستان خویش را از سادگی دشمن گرفت
سید آروز سیه انداخت خط بر روی او
محبت بنمای بهمان زود داد من گرفت

X—X

۴۱۴۰ کارم ز درد عشق برون رسیده است
ای باد صبحدم قدمی پیشتر گذار
چاکم ز سینه تالاب دامن رسیده است
برکوه اگر نم کمر کوه بشکند
آه روز غنچه ام به شکفتن رسیده است
نا قوس را گره شده فریاد در گلو
دردی که از جفای تو بر من رسیده است
لطفی نمیکند بمن آن شوخ سیدا
تا نادم بگوش برهن رسیده است
کارم ازین دیار به رفتن رسیده است

X—X

۴۱۴۵ آمد بهار و غنچه بگلزار جا گرفت
ببعلو زند بنافه مشک آستین او
زخمی که بود در دل ببلبل هوا گرفت
گفتم روم بکوچه زلفش جیبا نماند
بر دست هر که کاکل آن در با گرفت
بر چرخ از کنایش کلام گره فتاد
امشب سرهم عسس آشنا گرفت
خار غمی که بر حکر ما خلیده بود
این دانه عاقبت گلوی آسیا گرفت
مارا ز سیر کوی تو مانع که می شود
از پای ما بر آمده دامان ما گرفت
کمی میتوان عنان نسیم صبا گرفت
تا سر بر آستانه نشاند سیدا
خود را بزیر سایه بال هما گرفت

قطعه از غزل

خسرو گیتی ستان بهما فغلی قاشاه
کوکب طالع شد از ذات شریفش نامدار
خاک پای او جواهر سرشته چشم تراست
کوکب است این باطلوع عسس با بدر میر
بر زمین آفتاب افتاده چون خفت تراست
قرص خورشید است یا به پاره می برج
یا نسیم بر کراکب یا فروزان اختر است
ربع مسکون است یا آئینه اسکند است

۴۱۵۵ خاتم جنید با مہر سلیمان است این یا نگین شاه با اعدل رعیت بر و است.^۲

x — x

۴۱۶۰
 بمانی که باده ندارد شکست نیست
 زلفی که حرف شانه کند عمر کنده به
 امروز رخت خود بنه ای خضره در آب
 در گوش غنچه باد سحر آید و بگفت
 دیدم ترا بغیر و گرفتی^۳ کناره می^۴
 در دیده می که غیر کند خانه کور به
 جسم علاج داغ دل خود ز سیداً
 دستی که نیست مصدر ایجاد نیست
 دایمی که صید زنده نگیرد گشت نیست
 چون عاقبت بر اینه ازین جوی جنیت
 در هر دلی که بوی وفا نیست خست نیست
 یعنی که روز رسد به کنجی نشست نیست
 جنشی که سر مردان نشود آن چشم بست نیست^۵
 گفتا صبور باش که زمین در دست نیست.

x — x

۴۱۶۵
 شکی که از دم آه شرر فغان برخاست
 زمانه پرده نشین کرد صبح محشر را
 بگل ز خانه خود عند لیب محل بست
 کدام لایق آهنگ بوستان کردست
 کمان ابروی او را که برده است استاد
 شکی که فاطمه را شد نگار من رهبر
 مروی که بهم بود اهل عالم را
 شنید خصم بهر جا کلام رنگینم
 نشین به صحبت پیران و تازه و بر خیز
 ز هفتیمی تو سید آشکفت چو گل
 سپندوار به تعطیش آسمان برخاست
 ز خواب چاشت چو آن فتنه جدا برخاست^۶
 ز غنچه های چمن چون جرس فغان برخاست
 که گل خزان شد و بلبل ز آشنایان برخاست
 بهر دلی که خدنگش نشست جان برخاست
 زمین چو گرد بد نبال کاروان برخاست
 کشیده تنغ به یکبار از میان برخاست
 بان غنچه گل مهر از دهان برخاست^۷
 که آفتاب ز نیم ملک جوان برخاست
 بخانه می که تو باشی نمیشود آن برخاست^۸

x — x

۱۰۱ الف - ج - ۲ ب - ۱ د - ه - و - این قطعه نیست ۱۰۳ الف - ب - ۴ الف - ۵ ه - نادره ام
 رقیب ز نعت شوم ۱۰۶ الف - ۷ ب - ۸ د - ۹ ه - ۱۰ ج - ۱۱ د - ۱۲ ه - ۱۳ ز - ۱۴ ج - ۱۵ د - ۱۶ ه - ۱۷ ج - ۱۸ د - ۱۹ ه - ۲۰ ج - ۲۱ د - ۲۲ ه - ۲۳ ج - ۲۴ د - ۲۵ ه - ۲۶ ج - ۲۷ د - ۲۸ ه - ۲۹ ج - ۳۰ د - ۳۱ ه - ۳۲ ج - ۳۳ د - ۳۴ ه - ۳۵ ج - ۳۶ د - ۳۷ ه - ۳۸ ج - ۳۹ د - ۴۰ ه - ۴۱ ج - ۴۲ د - ۴۳ ه - ۴۴ ج - ۴۵ د - ۴۶ ه - ۴۷ ج - ۴۸ د - ۴۹ ه - ۵۰ ج - ۵۱ د - ۵۲ ه - ۵۳ ج - ۵۴ د - ۵۵ ه - ۵۶ ج - ۵۷ د - ۵۸ ه - ۵۹ ج - ۶۰ د - ۶۱ ه - ۶۲ ج - ۶۳ د - ۶۴ ه - ۶۵ ج - ۶۶ د - ۶۷ ه - ۶۸ ج - ۶۹ د - ۷۰ ه - ۷۱ ج - ۷۲ د - ۷۳ ه - ۷۴ ج - ۷۵ د - ۷۶ ه - ۷۷ ج - ۷۸ د - ۷۹ ه - ۸۰ ج - ۸۱ د - ۸۲ ه - ۸۳ ج - ۸۴ د - ۸۵ ه - ۸۶ ج - ۸۷ د - ۸۸ ه - ۸۹ ج - ۹۰ د - ۹۱ ه - ۹۲ ج - ۹۳ د - ۹۴ ه - ۹۵ ج - ۹۶ د - ۹۷ ه - ۹۸ ج - ۹۹ د - ۱۰۰ ه - ۱۰۱ ج - ۱۰۲ د - ۱۰۳ ه - ۱۰۴ ج - ۱۰۵ د - ۱۰۶ ه - ۱۰۷ ج - ۱۰۸ د - ۱۰۹ ه - ۱۱۰ ج - ۱۱۱ د - ۱۱۲ ه - ۱۱۳ ج - ۱۱۴ د - ۱۱۵ ه - ۱۱۶ ج - ۱۱۷ د - ۱۱۸ ه - ۱۱۹ ج - ۱۲۰ د - ۱۲۱ ه - ۱۲۲ ج - ۱۲۳ د - ۱۲۴ ه - ۱۲۵ ج - ۱۲۶ د - ۱۲۷ ه - ۱۲۸ ج - ۱۲۹ د - ۱۳۰ ه - ۱۳۱ ج - ۱۳۲ د - ۱۳۳ ه - ۱۳۴ ج - ۱۳۵ د - ۱۳۶ ه - ۱۳۷ ج - ۱۳۸ د - ۱۳۹ ه - ۱۴۰ ج - ۱۴۱ د - ۱۴۲ ه - ۱۴۳ ج - ۱۴۴ د - ۱۴۵ ه - ۱۴۶ ج - ۱۴۷ د - ۱۴۸ ه - ۱۴۹ ج - ۱۵۰ د - ۱۵۱ ه - ۱۵۲ ج - ۱۵۳ د - ۱۵۴ ه - ۱۵۵ ج - ۱۵۶ د - ۱۵۷ ه - ۱۵۸ ج - ۱۵۹ د - ۱۶۰ ه - ۱۶۱ ج - ۱۶۲ د - ۱۶۳ ه - ۱۶۴ ج - ۱۶۵ د - ۱۶۶ ه - ۱۶۷ ج - ۱۶۸ د - ۱۶۹ ه - ۱۷۰ ج - ۱۷۱ د - ۱۷۲ ه - ۱۷۳ ج - ۱۷۴ د - ۱۷۵ ه - ۱۷۶ ج - ۱۷۷ د - ۱۷۸ ه - ۱۷۹ ج - ۱۸۰ د - ۱۸۱ ه - ۱۸۲ ج - ۱۸۳ د - ۱۸۴ ه - ۱۸۵ ج - ۱۸۶ د - ۱۸۷ ه - ۱۸۸ ج - ۱۸۹ د - ۱۹۰ ه - ۱۹۱ ج - ۱۹۲ د - ۱۹۳ ه - ۱۹۴ ج - ۱۹۵ د - ۱۹۶ ه - ۱۹۷ ج - ۱۹۸ د - ۱۹۹ ه - ۲۰۰ ج - ۲۰۱ د - ۲۰۲ ه - ۲۰۳ ج - ۲۰۴ د - ۲۰۵ ه - ۲۰۶ ج - ۲۰۷ د - ۲۰۸ ه - ۲۰۹ ج - ۲۱۰ د - ۲۱۱ ه - ۲۱۲ ج - ۲۱۳ د - ۲۱۴ ه - ۲۱۵ ج - ۲۱۶ د - ۲۱۷ ه - ۲۱۸ ج - ۲۱۹ د - ۲۲۰ ه - ۲۲۱ ج - ۲۲۲ د - ۲۲۳ ه - ۲۲۴ ج - ۲۲۵ د - ۲۲۶ ه - ۲۲۷ ج - ۲۲۸ د - ۲۲۹ ه - ۲۳۰ ج - ۲۳۱ د - ۲۳۲ ه - ۲۳۳ ج - ۲۳۴ د - ۲۳۵ ه - ۲۳۶ ج - ۲۳۷ د - ۲۳۸ ه - ۲۳۹ ج - ۲۴۰ د - ۲۴۱ ه - ۲۴۲ ج - ۲۴۳ د - ۲۴۴ ه - ۲۴۵ ج - ۲۴۶ د - ۲۴۷ ه - ۲۴۸ ج - ۲۴۹ د - ۲۵۰ ه - ۲۵۱ ج - ۲۵۲ د - ۲۵۳ ه - ۲۵۴ ج - ۲۵۵ د - ۲۵۶ ه - ۲۵۷ ج - ۲۵۸ د - ۲۵۹ ه - ۲۶۰ ج - ۲۶۱ د - ۲۶۲ ه - ۲۶۳ ج - ۲۶۴ د - ۲۶۵ ه - ۲۶۶ ج - ۲۶۷ د - ۲۶۸ ه - ۲۶۹ ج - ۲۷۰ د - ۲۷۱ ه - ۲۷۲ ج - ۲۷۳ د - ۲۷۴ ه - ۲۷۵ ج - ۲۷۶ د - ۲۷۷ ه - ۲۷۸ ج - ۲۷۹ د - ۲۸۰ ه - ۲۸۱ ج - ۲۸۲ د - ۲۸۳ ه - ۲۸۴ ج - ۲۸۵ د - ۲۸۶ ه - ۲۸۷ ج - ۲۸۸ د - ۲۸۹ ه - ۲۹۰ ج - ۲۹۱ د - ۲۹۲ ه - ۲۹۳ ج - ۲۹۴ د - ۲۹۵ ه - ۲۹۶ ج - ۲۹۷ د - ۲۹۸ ه - ۲۹۹ ج - ۳۰۰ د - ۳۰۱ ه - ۳۰۲ ج - ۳۰۳ د - ۳۰۴ ه - ۳۰۵ ج - ۳۰۶ د - ۳۰۷ ه - ۳۰۸ ج - ۳۰۹ د - ۳۱۰ ه - ۳۱۱ ج - ۳۱۲ د - ۳۱۳ ه - ۳۱۴ ج - ۳۱۵ د - ۳۱۶ ه - ۳۱۷ ج - ۳۱۸ د - ۳۱۹ ه - ۳۲۰ ج - ۳۲۱ د - ۳۲۲ ه - ۳۲۳ ج - ۳۲۴ د - ۳۲۵ ه - ۳۲۶ ج - ۳۲۷ د - ۳۲۸ ه - ۳۲۹ ج - ۳۳۰ د - ۳۳۱ ه - ۳۳۲ ج - ۳۳۳ د - ۳۳۴ ه - ۳۳۵ ج - ۳۳۶ د - ۳۳۷ ه - ۳۳۸ ج - ۳۳۹ د - ۳۴۰ ه - ۳۴۱ ج - ۳۴۲ د - ۳۴۳ ه - ۳۴۴ ج - ۳۴۵ د - ۳۴۶ ه - ۳۴۷ ج - ۳۴۸ د - ۳۴۹ ه - ۳۵۰ ج - ۳۵۱ د - ۳۵۲ ه - ۳۵۳ ج - ۳۵۴ د - ۳۵۵ ه - ۳۵۶ ج - ۳۵۷ د - ۳۵۸ ه - ۳۵۹ ج - ۳۶۰ د - ۳۶۱ ه - ۳۶۲ ج - ۳۶۳ د - ۳۶۴ ه - ۳۶۵ ج - ۳۶۶ د - ۳۶۷ ه - ۳۶۸ ج - ۳۶۹ د - ۳۷۰ ه - ۳۷۱ ج - ۳۷۲ د - ۳۷۳ ه - ۳۷۴ ج - ۳۷۵ د - ۳۷۶ ه - ۳۷۷ ج - ۳۷۸ د - ۳۷۹ ه - ۳۸۰ ج - ۳۸۱ د - ۳۸۲ ه - ۳۸۳ ج - ۳۸۴ د - ۳۸۵ ه - ۳۸۶ ج - ۳۸۷ د - ۳۸۸ ه - ۳۸۹ ج - ۳۹۰ د - ۳۹۱ ه - ۳۹۲ ج - ۳۹۳ د - ۳۹۴ ه - ۳۹۵ ج - ۳۹۶ د - ۳۹۷ ه - ۳۹۸ ج - ۳۹۹ د - ۴۰۰ ه - ۴۰۱ ج - ۴۰۲ د - ۴۰۳ ه - ۴۰۴ ج - ۴۰۵ د - ۴۰۶ ه - ۴۰۷ ج - ۴۰۸ د - ۴۰۹ ه - ۴۱۰ ج - ۴۱۱ د - ۴۱۲ ه - ۴۱۳ ج - ۴۱۴ د - ۴۱۵ ه - ۴۱۶ ج - ۴۱۷ د - ۴۱۸ ه - ۴۱۹ ج - ۴۲۰ د - ۴۲۱ ه - ۴۲۲ ج - ۴۲۳ د - ۴۲۴ ه - ۴۲۵ ج - ۴۲۶ د - ۴۲۷ ه - ۴۲۸ ج - ۴۲۹ د - ۴۳۰ ه - ۴۳۱ ج - ۴۳۲ د - ۴۳۳ ه - ۴۳۴ ج - ۴۳۵ د - ۴۳۶ ه - ۴۳۷ ج - ۴۳۸ د - ۴۳۹ ه - ۴۴۰ ج - ۴۴۱ د - ۴۴۲ ه - ۴۴۳ ج - ۴۴۴ د - ۴۴۵ ه - ۴۴۶ ج - ۴۴۷ د - ۴۴۸ ه - ۴۴۹ ج - ۴۵۰ د - ۴۵۱ ه - ۴۵۲ ج - ۴۵۳ د - ۴۵۴ ه - ۴۵۵ ج - ۴۵۶ د - ۴۵۷ ه - ۴۵۸ ج - ۴۵۹ د - ۴۶۰ ه - ۴۶۱ ج - ۴۶۲ د - ۴۶۳ ه - ۴۶۴ ج - ۴۶۵ د - ۴۶۶ ه - ۴۶۷ ج - ۴۶۸ د - ۴۶۹ ه - ۴۷۰ ج - ۴۷۱ د - ۴۷۲ ه - ۴۷۳ ج - ۴۷۴ د - ۴۷۵ ه - ۴۷۶ ج - ۴۷۷ د - ۴۷۸ ه - ۴۷۹ ج - ۴۸۰ د - ۴۸۱ ه - ۴۸۲ ج - ۴۸۳ د - ۴۸۴ ه - ۴۸۵ ج - ۴۸۶ د - ۴۸۷ ه - ۴۸۸ ج - ۴۸۹ د - ۴۹۰ ه - ۴۹۱ ج - ۴۹۲ د - ۴۹۳ ه - ۴۹۴ ج - ۴۹۵ د - ۴۹۶ ه - ۴۹۷ ج - ۴۹۸ د - ۴۹۹ ه - ۵۰۰ ج - ۵۰۱ د - ۵۰۲ ه - ۵۰۳ ج - ۵۰۴ د - ۵۰۵ ه - ۵۰۶ ج - ۵۰۷ د - ۵۰۸ ه - ۵۰۹ ج - ۵۱۰ د - ۵۱۱ ه - ۵۱۲ ج - ۵۱۳ د - ۵۱۴ ه - ۵۱۵ ج - ۵۱۶ د - ۵۱۷ ه - ۵۱۸ ج - ۵۱۹ د - ۵۲۰ ه - ۵۲۱ ج - ۵۲۲ د - ۵۲۳ ه - ۵۲۴ ج - ۵۲۵ د - ۵۲۶ ه - ۵۲۷ ج - ۵۲۸ د - ۵۲۹ ه - ۵۳۰ ج - ۵۳۱ د - ۵۳۲ ه - ۵۳۳ ج - ۵۳۴ د - ۵۳۵ ه - ۵۳۶ ج - ۵۳۷ د - ۵۳۸ ه - ۵۳۹ ج - ۵۴۰ د - ۵۴۱ ه - ۵۴۲ ج - ۵۴۳ د - ۵۴۴ ه - ۵۴۵ ج - ۵۴۶ د - ۵۴۷ ه - ۵۴۸ ج - ۵۴۹ د - ۵۵۰ ه - ۵۵۱ ج - ۵۵۲ د - ۵۵۳ ه - ۵۵۴ ج - ۵۵۵ د - ۵۵۶ ه - ۵۵۷ ج - ۵۵۸ د - ۵۵۹ ه - ۵۶۰ ج - ۵۶۱ د - ۵۶۲ ه - ۵۶۳ ج - ۵۶۴ د - ۵۶۵ ه - ۵۶۶ ج - ۵۶۷ د - ۵۶۸ ه - ۵۶۹ ج - ۵۷۰ د - ۵۷۱ ه - ۵۷۲ ج - ۵۷۳ د - ۵۷۴ ه - ۵۷۵ ج - ۵۷۶ د - ۵۷۷ ه - ۵۷۸ ج - ۵۷۹ د - ۵۸۰ ه - ۵۸۱ ج - ۵۸۲ د - ۵۸۳ ه - ۵۸۴ ج - ۵۸۵ د - ۵۸۶ ه - ۵۸۷ ج - ۵۸۸ د - ۵۸۹ ه - ۵۹۰ ج - ۵۹۱ د - ۵۹۲ ه - ۵۹۳ ج - ۵۹۴ د - ۵۹۵ ه - ۵۹۶ ج - ۵۹۷ د - ۵۹۸ ه - ۵۹۹ ج - ۶۰۰ د - ۶۰۱ ه - ۶۰۲ ج - ۶۰۳ د - ۶۰۴ ه - ۶۰۵ ج - ۶۰۶ د - ۶۰۷ ه - ۶۰۸ ج - ۶۰۹ د - ۶۱۰ ه - ۶۱۱ ج - ۶۱۲ د - ۶۱۳ ه - ۶۱۴ ج - ۶۱۵ د - ۶۱۶ ه - ۶۱۷ ج - ۶۱۸ د - ۶۱۹ ه - ۶۲۰ ج - ۶۲۱ د - ۶۲۲ ه - ۶۲۳ ج - ۶۲۴ د - ۶۲۵ ه - ۶۲۶ ج - ۶۲۷ د - ۶۲۸ ه - ۶۲۹ ج - ۶۳۰ د - ۶۳۱ ه - ۶۳۲ ج - ۶۳۳ د - ۶۳۴ ه - ۶۳۵ ج - ۶۳۶ د - ۶۳۷ ه - ۶۳۸ ج - ۶۳۹ د - ۶۴۰ ه - ۶۴۱ ج - ۶۴۲ د - ۶۴۳ ه - ۶۴۴ ج - ۶۴۵ د - ۶۴۶ ه - ۶۴۷ ج - ۶۴۸ د - ۶۴۹ ه - ۶۵۰ ج - ۶۵۱ د - ۶۵۲ ه - ۶۵۳ ج - ۶۵۴ د - ۶۵۵ ه - ۶۵۶ ج - ۶۵۷ د - ۶۵۸ ه - ۶۵۹ ج - ۶۶۰ د - ۶۶۱ ه - ۶۶۲ ج - ۶۶۳ د - ۶۶۴ ه - ۶۶۵ ج - ۶۶۶ د - ۶۶۷ ه - ۶۶۸ ج - ۶۶۹ د - ۶۷۰ ه - ۶۷۱ ج - ۶۷۲ د - ۶۷۳ ه - ۶۷۴ ج - ۶۷۵ د - ۶۷۶ ه - ۶۷۷ ج - ۶۷۸ د - ۶۷۹ ه - ۶۸۰ ج - ۶۸۱ د - ۶۸۲ ه - ۶۸۳ ج - ۶۸۴ د - ۶۸۵ ه - ۶۸۶ ج - ۶۸۷ د - ۶۸۸ ه - ۶۸۹ ج - ۶۹۰ د - ۶۹۱ ه - ۶۹۲ ج - ۶۹۳ د - ۶۹۴ ه - ۶۹۵ ج - ۶۹۶ د - ۶۹۷ ه - ۶۹۸ ج - ۶۹۹ د - ۷۰۰ ه - ۷۰۱ ج - ۷۰۲ د - ۷۰۳ ه - ۷۰۴ ج - ۷۰۵ د - ۷۰۶ ه - ۷۰۷ ج - ۷۰۸ د - ۷۰۹ ه - ۷۱۰ ج - ۷۱۱ د - ۷۱۲ ه - ۷۱۳ ج - ۷۱۴ د - ۷۱۵ ه - ۷۱۶ ج - ۷۱۷ د - ۷۱۸ ه - ۷۱۹ ج - ۷۲۰ د - ۷۲۱ ه - ۷۲۲ ج - ۷۲۳ د - ۷۲۴ ه - ۷۲۵ ج - ۷۲۶ د - ۷۲۷ ه - ۷۲۸ ج - ۷۲۹ د - ۷۳۰ ه - ۷۳۱ ج - ۷۳۲ د - ۷۳۳ ه - ۷۳۴ ج - ۷۳۵ د - ۷۳۶ ه - ۷۳۷ ج - ۷۳۸ د - ۷۳۹ ه - ۷۴۰ ج - ۷۴۱ د - ۷۴۲ ه - ۷۴۳ ج - ۷۴۴ د - ۷۴۵ ه - ۷۴۶ ج - ۷۴۷ د - ۷۴۸ ه - ۷۴۹ ج - ۷۵۰ د - ۷۵۱ ه - ۷۵۲ ج - ۷۵۳ د - ۷۵۴ ه - ۷۵۵ ج - ۷۵۶ د - ۷۵۷ ه - ۷۵۸ ج - ۷۵۹ د - ۷۶۰ ه - ۷۶۱ ج - ۷۶۲ د - ۷۶۳ ه - ۷۶۴ ج - ۷۶۵ د - ۷۶۶ ه - ۷۶۷ ج - ۷۶۸ د - ۷۶۹ ه - ۷۷۰ ج - ۷۷۱ د - ۷۷۲ ه - ۷۷۳ ج - ۷۷۴ د - ۷۷۵ ه - ۷۷۶ ج - ۷۷۷ د - ۷۷۸ ه - ۷۷۹ ج - ۷۸۰ د - ۷۸۱ ه - ۷۸۲ ج - ۷۸۳ د - ۷۸۴ ه - ۷۸۵ ج - ۷۸۶ د - ۷۸۷ ه - ۷۸۸ ج - ۷۸۹ د - ۷۹۰ ه - ۷۹۱ ج - ۷۹۲ د - ۷۹۳ ه - ۷۹۴ ج - ۷۹۵ د - ۷۹۶ ه - ۷۹۷ ج - ۷۹۸ د - ۷۹۹ ه - ۸۰۰ ج - ۸۰۱ د - ۸۰۲ ه - ۸۰۳ ج - ۸۰۴ د - ۸۰۵ ه - ۸۰۶ ج - ۸۰۷ د - ۸۰۸ ه - ۸۰۹ ج - ۸۱۰ د - ۸۱۱ ه - ۸۱۲ ج - ۸۱۳ د - ۸۱۴ ه - ۸۱۵ ج - ۸۱۶ د - ۸۱۷ ه - ۸۱۸ ج - ۸۱۹ د - ۸۲۰ ه - ۸۲۱ ج - ۸۲۲ د - ۸۲۳ ه - ۸۲۴ ج - ۸۲۵ د - ۸۲۶ ه - ۸۲۷ ج - ۸۲۸ د - ۸۲۹ ه - ۸۳۰ ج - ۸۳۱ د - ۸۳۲ ه - ۸۳۳ ج - ۸۳۴ د - ۸۳۵ ه - ۸۳۶ ج - ۸۳۷ د - ۸۳۸ ه - ۸۳۹ ج - ۸۴۰ د - ۸۴۱ ه - ۸۴۲ ج - ۸۴۳ د - ۸۴۴ ه - ۸۴۵ ج - ۸۴۶ د - ۸۴۷ ه - ۸۴۸ ج - ۸۴۹ د - ۸۵۰ ه - ۸۵۱ ج - ۸۵۲ د - ۸۵۳ ه - ۸۵۴ ج - ۸۵۵ د - ۸۵۶ ه - ۸۵۷ ج - ۸۵۸ د - ۸۵۹ ه - ۸۶۰ ج - ۸۶۱ د - ۸۶۲ ه - ۸۶۳ ج - ۸۶۴ د - ۸۶۵ ه - ۸۶۶ ج - ۸۶۷ د - ۸۶۸ ه - ۸۶۹ ج - ۸۷۰ د - ۸۷۱ ه - ۸۷۲ ج - ۸۷۳ د - ۸۷۴ ه - ۸۷۵ ج - ۸۷۶ د - ۸۷۷ ه - ۸۷۸ ج - ۸۷۹ د - ۸۸۰ ه - ۸۸۱ ج - ۸۸۲ د - ۸۸۳ ه - ۸۸۴ ج - ۸۸۵ د - ۸۸۶ ه - ۸۸۷ ج - ۸۸۸ د - ۸۸۹ ه - ۸۹۰ ج - ۸۹۱ د - ۸۹۲ ه - ۸۹۳ ج - ۸۹۴ د - ۸۹۵ ه - ۸۹۶ ج - ۸۹۷ د - ۸۹۸ ه - ۸۹۹ ج - ۹۰۰ د - ۹۰۱ ه - ۹۰۲ ج - ۹۰۳ د - ۹۰۴ ه - ۹۰۵ ج - ۹۰۶ د - ۹۰۷ ه - ۹۰۸ ج - ۹۰۹ د - ۹۱۰ ه - ۹۱۱ ج - ۹۱۲ د - ۹۱۳ ه - ۹۱۴ ج - ۹۱۵ د - ۹۱۶ ه - ۹۱۷ ج - ۹۱۸ د - ۹۱۹ ه - ۹۲۰ ج - ۹۲۱ د - ۹۲۲ ه - ۹۲۳ ج - ۹۲۴ د - ۹۲۵ ه - ۹۲۶ ج - ۹۲۷ د - ۹۲۸ ه - ۹۲۹ ج - ۹۳۰ د - ۹۳۱ ه - ۹۳۲ ج - ۹۳۳ د - ۹۳۴ ه - ۹۳۵ ج - ۹۳۶ د - ۹۳۷ ه - ۹۳۸ ج - ۹۳۹ د - ۹۴۰ ه - ۹۴۱ ج - ۹۴۲ د - ۹۴۳ ه - ۹۴۴ ج - ۹۴۵ د - ۹۴۶ ه - ۹۴۷ ج - ۹۴۸ د - ۹۴۹ ه - ۹۵۰ ج - ۹۵۱ د - ۹۵۲ ه - ۹۵۳ ج - ۹۵۴ د - ۹۵۵ ه - ۹۵۶ ج - ۹۵۷ د - ۹۵۸ ه - ۹۵۹ ج - ۹۶۰ د - ۹۶۱ ه - ۹۶۲ ج - ۹۶۳ د - ۹۶۴ ه - ۹۶۵ ج - ۹۶۶ د - ۹۶۷ ه - ۹۶۸ ج - ۹۶۹ د - ۹۷۰ ه - ۹۷۱ ج - ۹۷۲ د - ۹۷۳ ه - ۹۷۴ ج - ۹۷۵ د - ۹۷۶ ه - ۹۷۷ ج - ۹۷۸ د - ۹۷۹ ه - ۹۸۰ ج - ۹۸۱ د - ۹۸۲ ه - ۹۸۳ ج - ۹۸۴ د - ۹۸۵ ه - ۹۸۶ ج - ۹۸۷ د - ۹۸۸ ه - ۹۸۹ ج - ۹۹۰ د - ۹۹۱ ه - ۹۹۲ ج - ۹۹۳ د - ۹۹۴ ه - ۹۹۵ ج - ۹۹۶ د - ۹۹۷ ه - ۹۹۸ ج - ۹۹۹ د - ۱۰۰۰ ه - ۱۰۰۱ ج - ۱۰۰۲ د - ۱۰۰۳ ه - ۱۰۰۴ ج - ۱۰۰۵ د - ۱۰۰۶ ه - ۱۰۰۷ ج - ۱۰۰۸ د - ۱۰۰۹ ه - ۱۰۱۰ ج - ۱۰۱۱ د - ۱۰۱۲ ه - ۱۰۱۳ ج - ۱۰۱۴ د - ۱۰۱۵ ه - ۱۰۱۶ ج - ۱۰۱۷ د - ۱۰۱۸ ه - ۱۰۱۹ ج - ۱۰۲۰ د - ۱۰۲۱ ه - ۱۰۲۲ ج - ۱۰۲۳ د - ۱۰۲۴ ه - ۱۰۲۵ ج - ۱۰۲۶ د - ۱۰۲۷ ه - ۱۰۲۸ ج - ۱۰۲۹ د - ۱۰۳۰ ه - ۱۰۳۱ ج - ۱۰۳۲ د - ۱۰۳۳ ه - ۱۰۳۴ ج - ۱۰۳۵ د - ۱۰۳۶ ه - ۱۰۳۷ ج - ۱۰۳۸ د - ۱۰۳۹ ه - ۱۰۴۰ ج - ۱۰۴۱ د - ۱۰۴۲ ه - ۱۰۴۳ ج - ۱۰۴۴ د - ۱۰۴۵ ه - ۱۰۴۶ ج - ۱۰۴۷ د - ۱۰۴۸ ه - ۱۰۴۹ ج - ۱۰۵۰ د - ۱۰۵۱ ه - ۱۰۵۲ ج - ۱۰۵۳ د - ۱۰۵۴ ه - ۱۰۵۵ ج - ۱۰۵۶ د - ۱۰۵۷ ه - ۱۰۵۸ ج - ۱۰۵۹ د - ۱۰۶۰ ه - ۱۰۶۱ ج - ۱۰۶۲ د - ۱۰۶۳ ه - ۱۰۶۴ ج - ۱۰۶۵ د - ۱۰۶۶ ه - ۱۰۶۷ ج - ۱۰۶۸ د - ۱۰۶۹ ه - ۱۰۷۰ ج - ۱۰۷۱ د - ۱۰۷۲ ه - ۱۰۷۳ ج - ۱۰۷۴ د - ۱۰۷۵ ه - ۱۰۷۶ ج - ۱۰۷۷ د - ۱۰۷۸ ه - ۱۰۷۹ ج - ۱۰۸۰ د - ۱۰۸۱ ه - ۱۰۸۲ ج - ۱۰۸۳ د - ۱۰۸۴ ه - ۱۰۸۵ ج - ۱۰۸۶ د - ۱۰۸۷ ه - ۱۰۸۸ ج - ۱۰۸۹ د - ۱۰۹۰ ه - ۱۰۹۱ ج - ۱۰۹۲ د - ۱۰۹۳ ه - ۱۰۹۴ ج - ۱۰۹۵ د - ۱۰۹۶ ه - ۱۰۹۷ ج - ۱۰۹۸ د - ۱۰۹۹ ه - ۱۱۰۰ ج - ۱۱۰۱ د - ۱۱۰۲ ه - ۱۱۰۳ ج - ۱۱۰۴ د - ۱۱۰۵ ه - ۱۱۰۶ ج - ۱۱۰۷ د - ۱۱۰۸ ه - ۱۱۰۹ ج - ۱۱۱۰ د - ۱۱۱۱ ه - ۱۱۱۲ ج - ۱۱۱۳ د - ۱۱۱۴ ه - ۱۱۱۵ ج - ۱۱۱۶ د - ۱۱۱۷ ه - ۱۱۱۸ ج - ۱۱۱۹ د - ۱۱۲۰ ه - ۱۱۲۱ ج - ۱۱۲۲ د - ۱۱۲۳ ه - ۱۱۲۴ ج - ۱۱۲۵ د - ۱۱۲۶ ه - ۱۱۲۷ ج - ۱۱۲۸ د - ۱۱۲۹ ه - ۱۱۳۰ ج - ۱۱۳۱ د - ۱۱۳۲ ه - ۱۱۳۳ ج - ۱۱۳۴ د - ۱۱۳۵ ه - ۱۱۳۶ ج - ۱۱۳۷ د - ۱۱۳۸ ه - ۱۱۳۹ ج - ۱۱۴۰ د - ۱۱۴۱ ه - ۱۱۴۲ ج - ۱۱۴۳ د - ۱۱۴۴ ه - ۱۱۴۵ ج - ۱۱۴۶ د - ۱۱۴۷ ه - ۱۱۴۸ ج - ۱۱۴۹ د - ۱۱۵۰ ه - ۱۱۵۱ ج - ۱۱۵۲ د - ۱۱۵۳ ه - ۱۱۵۴ ج - ۱۱۵۵ د - ۱۱۵۶ ه - ۱۱۵۷ ج - ۱۱۵۸ د - ۱۱۵۹ ه - ۱۱۶۰ ج - ۱۱۶۱ د - ۱۱۶۲ ه - ۱۱۶۳ ج - ۱۱۶۴ د - ۱۱۶۵ ه - ۱۱۶۶ ج - ۱۱۶۷ د - ۱۱۶۸ ه - ۱۱۶۹ ج - ۱۱۷۰ د - ۱۱۷۱ ه - ۱۱۷۲ ج - ۱۱۷۳ د - ۱۱۷۴ ه - ۱۱۷۵ ج - ۱۱۷۶ د - ۱۱۷۷ ه - ۱۱۷۸ ج - ۱۱۷۹ د - ۱۱۸۰ ه - ۱۱۸۱ ج - ۱۱۸۲ د - ۱۱۸۳ ه - ۱۱۸۴ ج - ۱۱۸۵ د - ۱۱۸۶ ه - ۱۱۸۷ ج - ۱۱۸۸ د - ۱۱۸۹ ه - ۱۱۹۰ ج - ۱۱۹۱ د - ۱۱۹۲ ه - ۱۱۹۳ ج - ۱۱۹۴ د - ۱۱۹۵ ه - ۱۱۹۶ ج - ۱۱۹۷ د - ۱۱۹۸ ه - ۱۱۹۹ ج - ۱۲۰۰ د - ۱۲۰۱ ه - ۱۲۰۲ ج - ۱۲۰۳ د - ۱۲۰۴ ه - ۱۲۰۵ ج - ۱۲۰۶ د - ۱۲۰۷ ه - ۱۲۰۸ ج - ۱۲۰۹ د - ۱۲۱۰ ه - ۱۲۱۱ ج - ۱۲۱۲ د - ۱۲۱۳ ه - ۱۲۱۴ ج - ۱۲۱۵ د - ۱۲۱۶ ه - ۱۲۱۷ ج - ۱۲۱۸ د - ۱۲۱۹ ه - ۱۲۲۰ ج - ۱۲۲۱ د - ۱۲۲۲ ه - ۱۲۲۳ ج - ۱۲۲۴ د - ۱۲۲۵ ه - ۱۲۲۶ ج - ۱۲۲۷ د - ۱۲۲۸ ه - ۱۲۲۹ ج - ۱۲۳۰ د - ۱۲۳۱ ه - ۱۲۳۲ ج - ۱۲۳۳ د - ۱۲۳۴ ه - ۱۲۳۵ ج - ۱۲۳۶ د - ۱۲۳۷ ه - ۱۲۳۸ ج - ۱۲۳۹ د - ۱۲۴۰ ه - ۱۲۴۱ ج - ۱۲۴

بر سر بایسم آن گل آید خندید و رفت
ساعه خود را نهی بر از کف دریا حباب
۴۱۷۵ مادر دوران مرا روزی که برگهواره هست
مینود فردا تر ازو بر سر او سایبان
ای خوش آنمغی که درستان لرزی روزگار
گوشه یگان را خوشی میکند عالمی گهر
هر که چون چشایی گردنگشی در پای داشت
۴۱۸۰ دل ز دست آرزو تا خون شد و از دیده ریخت
هر که در هنگام حلت زین جبین برگی بزد
قصه دنیا برستان جهان شنید نیست
باغبانی دوش خون میداد چون گل خلق را
سید آید بکویت شب بچیدن اضطراب

X — X

در هیچ سینه بی دل تنگی نمانده است
۴۱۸۵ آید بهار و شعله بنگی نمانده است
از نیکان بگوش صدایی نمیرسد
نام و نشان ز ناله پرو جوان بجوی
بینای خسرو است پراز باده وصال
دایم جو آفتاب بخود تنگی می کشم
۴۱۹۰ کشتی نگذرد اندر دریا حساب بها
گلگهای نوبهار و جوانی خزان شدند
صحر او شهر خانه رو باه گشته است

بر پاشکستان نظری کس نمیکند
در هیچ سینه بی گل داغی نمانده است
ای سید زاهر جهان در زمان ما
ناموس و نام رفته و تنگی نمانده است.

x — x

۴۱۹۵ در هیچ سینه بی گل داغی نمانده است
مانند عنجه سر بگریبان کشیده ایم
دستی که گل زند برسد بلبلی کجاست
از جام اهل جود لبی تر نمیشود
مرغان آرزو همه پرواز کرده اند
۴۲۰۰ روشن کنند خلق چو روانه خون خویش
ای سید کرم ز جفا بسکه گم شد دست
در بنم روزگار چسداغی نمانده است
مارا به سیر باغ داغی نمانده است
نخل شکوفه دار بی باغی نمانده است
زین باده قطره بی باغی نمانده است
در صحن بوستان پر زغی نمانده است
از بسکه روغنی بچراغی نمانده است
از هیچکس امید زغی نمانده است!

x — x

۴۲۰۵ ای مقدم تو قبل چشم تر من است
خوایم بدیده بمو تو چشم بود حرام
در کوی تو عیار مرا می برد نسیم
بیرون شدم ز نصیحه و گشتم اسیر دام
چون عنجه سایه پرور پراهن خودم
دریا دلان بکس دم آبی نمیدهند
چون ابرگریر را نکشم خار سید
هر جا که نقش پای تو باشد سر من است
شبها اگر چه خرمن گل بستر من است
هر جا که منزل تو بود محشر من است
ایام در شکجه بال و پر من است
هر جا روم کلاه سیم چادر من است
گرداب چشمه تر ز لب ساحر من است
این افک نیست طفل بجان پرور من است!

x — x

۴۲۱۰ لشکر خط آخر از ملک تو در خواهد گرفت
هرگز آن آئینه رو کبوتر نمیکردی نظر
زلف مشکین از شکست خویش بخواهد گرفت
چون چنار آئینه جادو چار خواهد گرفت

صورت خود نقش بردیوار خواهد ساختن
 باره خواهد شد گریبانش ز دست انداز خط
 در نظر رگز غمی آورد چشمش سرمد را
 بادان خنک خواهد ماند آخر چون قدح
 ۴۲۱۵ در چمن چون سبزه بیگانه یا خواهد نهاد
 گرچه دارد سید امروز یار از من کنار
 زلف خود بدست همچون کلک مو خواهد گرفت
 سوزن از مژگان خود بر فرو خواهد گرفت
 از عیار خط نفس اندر گلو خواهد گرفت
 دست حسرت زیر سر همچون سبزه خواهد گرفت
 اشک ریزان جای خود بر دوش خواهد گرفت
 در کنارم آخر آن بدخوی خواهد گرفت

X — X

لشکر خط جا بگردد آن دمان خواهد گرفت
 سده راه لشکر خط تیغ نتواند شدن^۱
 صد خیابان^۲ سرور قدش بخاک افکنده^۳
 ۴۲۲۰ نرم نرم آخر در آغوشم در آید همچو نیر
 کشکان^۴ خواهند زدندش بدار انتقام
 خط مشکین گرد ویش دیدم و حیران شدم
 آنکه در هر بیم باشد جای او بالای چشم
 پیر گمشد^۵ با من میکنه گردنکشی
 ۴۲۲۵ سید آتکس^۶ با او می نماید دوستی
 از دمای حسن او اول زبان خواهد گرفت
 فتنه او دامن آخر زمان خواهد گرفت
 انتقام خویش اکنون باغبان خواهد گرفت
 تا کبی بر زور خود را چون کمان خواهد گرفت
 از گریبانش خط و زلف از میان خواهد گرفت
 خلق میگفتند ماه آسمان خواهد گرفت
 رفته رفته جای خود بر آستان خواهد گرفت
 تادم محشر^۷ که خود را جوان خواهد گرفت
 خویش را تا موسم خط مهربان خواهد گرفت

X — X

دوران رخا و جور آستان خواهد گدشت
 دولت پادشاه^۱ بنیم و گل عاقبت
 کار اینهای خطت یکد روزی منی نیست^۲
 گرچه آن زلف از کفم امروز دامن می کشد
 فصل باغ و روزگار باغبان خواهد گدشت
 از چمن مانده آب روان خواهد گدشت
 چشم تا بر هم زنی این کاروان خواهد گدشت^۳
 صدره از پهلوی من دامن کشان خواهد گدشت

۱. الف - نشانه ۲. الف - بیابان ۳. الف - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵ - الف - رخا
 چون بر ۶ - الف - ۱۰۷ - مهربان ۷ - الف - ۱۰۸ - ب - این بیت نیست .

۲۳۳ در فراق سرمه چندان گریه ماسازی که آب
از سر آن کامل عبز فشان خواهد گذشت
زرد و پشما تر انساس خواهد ساخت
بر سر سودای رنگ زعفران خواهد گذشت
سید آرا از نظر انداختن با حرف غیر
هر چه کردی از سر این ناتوان خواهد گذشت.

x — x

۲۳۵ جیوه در گلشن مرا فریاد بلیل آتش است
مگر به کل اخگر است و خنده گل آتش است
نفکنه از سایه گردون کسی را تشنگی
می نماید آب اما زیر این بل آتش است
برق در دنبال دارد آه من ای باغبان
سنبلسان مرا در پنج سنبیل آتش است
زافوی آسایش لم خلوت نشینان برده اند
گوشت گران را بدامان تو گل آتش است
همه و بیای بیکی عشق دشت کربلاست
اضطراب اینجا سراست و تحمل آتش است
انتهایی نیست اعضای مرا در سوختن
بر سرم ای شمع از سودای کامل آتش است
سید آرا مکر اسایل اهل همت را بلاست
از کربان گوشت چشم تغافل آتش است.

x — x

۲۳۶ ناد آفرین گلستان من آن سرو قد است
زرگس خلد برین باغ مرا چشم بد است
هیچکس از دل من کلفت ایام نبرد
روزگار است که آینه من در نمد است
از چین کام توان یافت در ایام بهار
سبزه خط گل روی تو مارا سند است
و عده دادن بگدا سیمی روی طمع است
دست بر سینه ارباب کرم دست رداست
پیش نادان سخن بپشت بلند اقبال است
مردن اولاست بختی که شود پرده نشین
طفل را غنیمت کاغذ گل روی سید است
گنج جوج که بر رفعت خود می نازد
شمع را روزن فانوس شکاف لحد است
هر که بپوشد تو شد مرگ روزی از آتش
بمقیان سرکوی تو پای رسد است
سید آرا سفر کعبه دل پای مکش
قدر معنای تو اسمای عمر ابد است
در بیابان طلب پر سرخاری بلد است.

x — x

۱. آلت - ساخته ۵.۲ - بتمای ۴۲۳۳ - شیت ۳.۲ - ب. ۱ - و - شیت ۱۰۴ - خنده ۵.۵ - ب. ۱
"و نزاره ۶.۵ - این نزل نیست ۶.۵ - و - شیت ۱۰۴ - ب. ۱ - و - ب. ۱ - و - روزی ۱۰.۸ - ده -
این نزل نیست .

روزیم هر روز دشنام از دستان تنگ تست
از دکانت گر گذر سازم رسد بایم بسنگ ۴۲۵۰
هر نشیمن بر تماشای جمالت تنگ تست
بیکدم از دیدنت فواره آتش شود
در کداین پرده نای خوشنوا آهنگ تست
گوشم از آواز تو بایین عشرتفا شد تست
سیداً امروز در پیش دکان او مرو

X — X

از نظر تا بروی او رفت دینم رفته است
ببخیه ام شده سوده تادامانش آوردم بچنگ ۴۲۵۵
سجده محراب از یاد جبینم رفته است
بیک عالم گشته مالا مال از ظلم و ستم
در سراغ دستم اکنون آستینم رفته است
قیسه برق حوادث را نمی بینم اثر
مرحمت از خاطر آن نازنینم رفته است
بیک بنود دانه می در خمن اهل کرم
تند خویشا ز آه آتشینم رفته است
گوشه گریان را طبع از بیک دارد بیقرار
ناخن کوشش ز دست خوش چینم رفته است
تکته فغان نازبان و گوش خود بسته اند
استقامت از دل خلوت نشینم رفته است
تا بیک نامه اعمال خود افتاده ام
خاصیت از حاشه سحر آفرینم رفته است
بایچکس را بیک از روز قیامت یاد نیست
خورد و خواب از خاطر اندوه گینم رفته است
بیک سر مو نیست در نازک خیالان امتیاز
می توانم گفت سستی در یقیینم رفته است
سیداً ردای مرا امروز نقش قلب نیست

X — X

در دهانم موج آب و بر زبانم آتش است
شمع و پیوسته در گمای جانم آتش است ۴۲۶۰
جفدم از بی خان و دانی آشنایم آتش است
ظالمان از بیکسی و براندم را سوختند
سبزه ام خاکستر است و بوبرت نام آتش است
بلیسم اما مقام دلفشینم گلشن است

از سرکوی پتان رخت سفر بسته ام
ایکه با من میکنی سودا بخود اندیشه کن
صحبت من بی بی وی مطرب است برگرفت ۴۲۷۰
نیست دسوزی بیک سینه من غیر داغ
محمل من گرد بادو کاوانم آتش است
در باطم دود آه و برد کاظم آتش است
خانه روشن میکنم تا میخانم آتش است
سیدا امروز بار مصر با من آتش است ۳

x — x

رفتی و از رفتنت مرهم ز داغم رفته است
غنچه ام چشم از تماشای چمن پوشیده ام
آنکه میگوید او را در پیا بیان گردد باد ۴۲۷۵
بی عصا کش کی رود پروانه سوی خانه ام
ساغر من چون دانه روزه داران است خشک
جستجو را با بدامان رضا پیچیده ام
سبیل زلف تو تا گردست سرگردان مرا
آن ببری و سیدا تا از چمن غایت بدست
رنگ و بو چون شبنم از گل های باغم رفته است
بیرخت ریگستان از داغم رفته است
روح مبین است از بر سر اغم رفته است
تا تو رفیق روشنایی از باغم رفته است
آب آسایش ز لب های ایامم رفته است
مرده امید واری از سر اغم رفته است
آرزوی روغن گل از داغم رفته است
بوی گل دیوانه وار از کوبه باغم رفته است ۳

x — x

آدم بار و ریگستان غنیمت است ۴۲۸۰
یا قامت خمیده روم سوی بوستان
ای باغبان ز باغ بیرون چه میروی
ای غنچه سرز جیب بدو انگلی بر آرد
به بلوی خود ز خاک چمن بر نمی کشم
ای سیدا چه یاد بهر جانینی مرو ۴۲۸۵
بر من وصال غنچه خندان غنیمت است
نظاره بنفشه و ربان غنیمت است
بودن بیای سرو خراشا غنیمت است
یکچند روز چاک گر بیان غنیمت است
چون سایه خواب زبرد خشان غنیمت است
بر گرد خویش گرد که دوران غنیمت است

x — x

۱. الف - در ۲. الف - دو کاظم ۳. د - پیش از مقطع این بیت ۵۸۰ هـ :
در بیان با نیکمن افشادم از با پرس - بهرم خار غیلان سایه با من آتش است ۴۰. ۵۸۰ هـ - این منزلت نیست

د بر سو داگر من غم کابل کرد و رفت
چون نسیم صبح آمد بر سرم روز و دایع
از وصالش خانه شمن بود باغ و لکث
در عنائش رفتم و گفتم که غم را بریز
قامت خم گفتم ام را دید و رمی هم نکند
نامه سه بسته ام را مهر از لب برگرفت
سیدتا روز و دایعش گفتم او را ستره راه

روز گام را سپید چون زلف و کاکل کرد و رفت
مو بمویم را پریشان بهنجو سنبیل کرد و رفت
خیز بادش تنگ همچون غنچه گل کرد و رفت
بر کمر بست شمشیر و قنارل کرد و رفت
بر سر دریای آتش آمد و بل کرد و رفت
کلک خاموش را منقار بلبل کرد و رفت
سر به پیش افکنده ایستاد تا بل کرد و رفت

x — x

فخته جوی روش تاراج دل و جان کرد و رفت
بهجو کل ادواق اجزایم بهم پیوسته بود
کلبه ام را داد بر بادفت چون گرد باد
خاندام بود از وصال او گلستان ارم
بست بر بار و کمان و گوشت ابرو نمود
آمد و بال بر پروانه را مقراض کرد
روز گاری داغ او را دهم در دل نهان
غنچه وار افکنده در اندیشه دور و دراز
از غم او شیشه ها کردند ساغر و دایع
روز محشر را منشن خواهم گرفت ای سیدتا

خاندام را آمد و چون سیل ویران کرد و رفت
چون دم صبح خزان آمد پریشان کرد و رفت
دامن خود بر زو رو در بیابان کرد و رفت
خیز باد او بنجاک تیره یکسان کرد و رفت
سینه را سوراخها از خار مزگان کرد و رفت
شنوع بر زم را جرساغ زیر دامن کرد و رفت
بر سر من آمد و چون گل نمایان کرد و رفت
جوش سودایش سرم را بر ز سو داگر کرد و رفت
آمد و اسباب عیشم را پریشان کرد و رفت
در حق من ظلمه ما آن فاسد کرد و رفت

x — x

دل در هم جو کعبه مقام محمد است
جبرئیل روز و شب سر هاشم گرفته است
بر سینه چون مدینه ز نام محمد است
ایستاده مستعد بلام محمد است

۱۰ الف - این مصراع دوفزلی پیشی دارد و معنی در سو داگر من غم کابل کرده است آمده بود ۱۰۲ هـ - این نیز
نیست ۱۰۳ الف - سو دا

۳۳۵ در ذکر خیر گنبد افلاک بر خداست
این مه بلند از لب بام محمد است
جان داده است نقشه لبان را حیات او
آب حیات خضر کلام محمد است
شیر و پلنگ هر چه بصوای وحشت است
چون نیک بگری همه رام محمد است
این شاد بانه ها که نوازند اهل دین
تا روز رسته خیز بنام محمد است
حوران جنت همه کینزان خانه زاد
رضوان باغ خله غلام محمد است
ای سید اشفاق امت که میکند
این باز پای بسته دام محمد است!

X — X

سرگشته آسمان بهوای محمد است
خز شد پاسبان سرای محمد است
بر در زمین که بنجه دوانیده شاخ گل
نقش کف مبارک پای محمد است
رضوان اگر چه بر در جنت نقشه است
بر کف گرفته کاره گدای محمد است
روزی که آفتاب قیامت شود علم
کوین در شاخ لولای محمد است
۳۳۱۵ ده اطلس سپهر که افلاک نام او است
یک پرده بی ز پرده سرای محمد است
هر عضو من زرد بفریاد آمد است
استاده غنچه دواى محمد است
ابدل بیا بجای که مسیحا دم آمد است
ای غم برو ز سینه جای محمد است
ای سید آهسته زبان درد بان من
سرگرم چون قلم به خنای محمد است!

X — X

دل در برم چه کعبه دیار محمد است
همچون مدینه سینه حصار محمد است
۳۳۲۰ آن نکستی که تازه دماغ نبشت از دست
بوی گل همیشه ببار محمد است
ایجاد آسمان و زمین با طفیل او است
وینا همه برای نثار محمد است
بر دشمنان خویش نکرده دعای بد
خلق نگو بخضم شعار محمد است
در باغ شبنمی که رنجان گل است
از قطره های گرم هزار محمد است

۴۳۳۵ رفان شاخ سده کبابی در آتشند
رضوان ز باغبانی فردوس نایب است
طاووس باغ خلد شکار محمد است
بر هر گل زمین که قرار محمد است
هر کس که سیداً بجوار محمد است

X—X

۴۳۳۶ والنس و النضی گل روی محمد است
خورشید میکند قیاح ماه پر ز شیر
والقیل و القیل نارسبل موی محمد است
از بسکه در سراغ سیوی محمد است
در باغ شبنمی که بخارده گل است
از باغ مکه تا بدر گلشن خطا
بریز چون مدینه زوی محمد است
در آرزوی کعبه کوی محمد است
یارب بیداً نظری کن ز روی لطف

X—X

۴۳۳۷ آنکه میگردد بحالم چشم خونین من است
قامتش را کی ز آغوش نظریون کنم
و آنکه برادر سرم از خاک بالین من است
چون پری در شیشه بنیان جان شیرین من است
تا رسا افتاده دستش آنکه گلچین من است
تکمه چاک گریبان اشک رنگین من است
چشم پوشیدن ز روی زینت آئین من است
میل آهیم سیر چشم جهان بین من است
خضم سمل کشته شمنه خونین من است
تیغ بر حود میکند هر کس سخن چین من است
میرند سیلی بصیقل جوهر آئینه ام
ناکه گرم چراغ کشته روشن میکند
می تپد در خون ز رشک خامه من مدعی
ازد معنی سیداً هرگز نمی باید رواج

X—X

۴۳۳۸ بیا بکلبه ام ای ما و صفا اینجا است
ز یارت دل با سازند سیر حجت کن
نشین بدیده ام ای نور چشم جا اینجا است
کلید قفل در باغ دلگشا اینجا است

۱۰ هـ - بیت های ۴۳۲۰ - ۴۳۲۴ نیست ، ۴۳۲۴ - ۴۳۲۶ نیست ۰۲ الف - تا دور ۰۳ د هـ - این غزل نیست
۴ ب ۰۴ بیت - ۴۳۲۳ نیست ۰۵ الف - خورشید ۰۶ الف ب ۰۷ د هـ - سلس ۰۷ الف - جیده ۰۸ ب ۰۹
آهن .

ز باغ تست مرا سینه رفته شد
 به خنجر تو قسم دشت کمر بلا اینجا است
 مرا زبان نگاه تو بار حرف شده
 بگویت آدم و گشت چشم من روشن
 ۴۴۳۵ بنای کعبه بود دل بدست آوردن
 بگریه گفتش آب حیات می جویم
 رقیب خواست که امشب بهمن بنشیند
 اگر خدا طلبی میکنی خدا اینجا است
 بکنده گفت لبش آجسته بقا اینجا است
 اشاره کرد به ابرو که سید اینجا است.

X — X

ناهوایت بر سر باد صبا افتاده است
 تا نگارین پنجه را کردی ز خون آفتاب
 ۴۴۵۰ زرد رویی میکشم هر روز از دون آستان
 در چن بال و پر قری بیاد مقدمت
 ما پرویان سرمه را سنگ فلاخن کرده اند
 داغ دل را میکشم پر دم سراغ از لاله زار
 از من آن نوحه ندارد چون قلم بیکانگی
 ۴۴۵۵ مدتی شد راستی از قامت من رفته است
 کی خلاصی یابد از دورا دلم ای سید
 برگ گل در کوچه چمن نقش با افتاده است
 ما پرویان را حنا از دست و با افتاده است
 برگ کاه من بدست کبر با افتاده است
 بر زمین مانند نقش لور با افتاده است
 گوشه چشم تو تا بر تو تیا افتاده است
 این زر از جیم نمیدانم کجا افتاده است
 بر سخن از بسکه طبعش آشنا افتاده است
 روز گاری شد ز دستم این عصا افتاده است
 دانه من در گلوی آسیا افتاده است.

X — X

دل بدام کاکل آن در با افتاده است
 نیست ممکن از سر کوی تو جای رفته
 غنچه دل و اشود از صحبت روشندان
 ۴۴۶۰ اهل محبت را نظیر جینی و فقیر نیست
 این فسونگر در دهان از دها افتاده است
 بنده ها از کنده زانو بی افتاده است
 خانه آئینه باغ و کفا افتاده است
 بر زمین این کاس از دست گدا افتاده است

۱. ب. و. - پی اش ۲. د. ه. - این غزل نیست ۳. الف. ج. - بعد بیت ۴. ۴. ۴. - این بیت آمده که آن
 از غزل بعد که با مطلع: "دل بدام کاکل آن در با افتاده است" آورده است "دیو دریا نشینان روز و شب
 بر ناله است - کار من در کبی تن با خدا افتاده است."

می برقی میکند اندیشه آسودگی
روزی خود از زمین و آسمان گیرد به زور
میوه بی هرگز نجسیم از نعل آرزو
باسکوحان کنم از ناتوانی پیروی
۴۴۹۵ قوت از اعضای من میرست برورفته است
دیده در دانشیان روز و شب برناخته است
فی گریبان رفو کردم نه چاک دامن
بر درارباب دولت سعی چندان کرده ام
بر متاع کس میاب من خریداری نناند
۴۴۷۰ سیره زار من بر برگ کاه چلو میزند
در میان نفس شیطان سید باشد غریب

× — ×

دراغ اثر زنانه بلیل نمانده است
از دست بچکس گویی و انمی شود
مانند سبزه سر و لب جو کند سلاغ
۴۴۷۵ چون دام پاره گوشه نشینان خوردن
سیلاب برده خانه ارباب جورا
آخر کشیده کوه زفر هاد انتقام
بلیل زبینه سر نکند از بر رنگی
امروز ساکنان چمن کوچ کرده اند
۴۴۸۰ سودای ما زیاده شد از فکرهای بوج

امروز در بساط چمن گل نمانده است
ربطی میان نشانه و کامل نمانده است
آزاده را زبک تو گل نمانده است
گیرائی کمند تغافل نمانده است
در جو بیار اهل کرم پل نمانده است
در بزرگان وقت تحمل نمانده است
جز حبیب پاره در بدن گل نمانده است
بر روی باغ سبزه و سبیل نمانده است
مارا در گنجیال تنخیل نمانده است

۲۴۲- امروز گشت سلسله جود مفتی
 در دور این گروه تسلسل نمانده است
 بر باد رفته گلشن ایام سیدا
 خاری در آشیانه بلیل نمانده است

x — x

۴۳۸۵ جود و سخا بمردم عالم نمانده است
 بکسان کند بیایغ تماشاى خار و گل
 از دل می صبح کدورت نمیدرد
 گلها جو غنچه سر بگره بیان کشفیده اند
 نام و نشان زم منزل حاتم نمانده است
 امروز امتیاز به شبنم نمانده است
 در هیچ سینه بی دل خرم نمانده است
 در شیشه ها باده کشان نم نمانده است
 آبی مگر بچشمه زفر نمانده است
 آنها بغیر صورت آدم نمانده است
 ساغر ز پیش خم بلب فلک می رود
 با قیست گرد راه به مژگان حایلان
 در خانه های اهل کرم سیدا مرو

x — x

۴۳۹۰ بدر خصم از خسروان امدادی باید گرفت
 روی بر زلف دل آویز تو می باید نهاد
 می کند تعظیم پیش ساغر و می میدهد
 طبع روشن تیره گردد از تنهای نفس
 از دل صد باره ام راحت مجرای آس
 بر قتل بیگانهان بیع دارد فلک
 تا یکی مغرور خود باشی تو ای دنیا پرست
 بر بنای قصر هستی تکیه چون صورت مکن
 میکند دوران ترا آخر به تنهایی اسیر
 فتنه رای زگر از نادام چنین یاد گیر
 انتقام کوه از فهاد می باید گرفت
 حلقه زنجیر عدل و داد می باید گرفت
 خلق احسان را ز مینا بادی باید گرفت
 این چسب از دگر بگذار بادی باید گرفت
 خراج و باج از کشتن آباد می باید گرفت
 تیغ کین از دست این جلادی باید گرفت
 عبرت از فرعون و از شدادی باید گرفت
 پشت از این دیوار بی بنیادی باید گرفت
 خود بدام و دانه می صیادی باید گرفت
 این سبق تعلیم از اسبادی باید گرفت

۴۴۰۰ از دل اوسیدا بیون نمیکردستم جوهر از آئینه فولادی باید گرفت .

X—X

آتشوخ اگر نایدش از دور پشت دست	در پیش او بلند بر زمین حر پشت دست
خردم هزارینش و نشد نوش حاصلم	تا کی نهم بخانه زنبور پشت دست
بر سایان بکرم حقارت نمیکند	دهقان نمیزند بصف مور پشت دست
سبلی خرد طلیع ز پرواز بغض من	داغشم زند بمرهم کافور پشت دست
حق گوی را کسی نتواند خموش کرد	کاری نکند بر لب مفسور پشت دست
داری مسیح تا ید بیضاد آسین	پنهان ساز ازمن رنجور پشت دست
ای سیدا ز جود صدایی نشد بلند	چندان زدم به چینی فغفور پشت دست

X—X

از رفیق رهها طبع گدا آسوده است	بر کف دست طمع کینان عصا آسوده است
خاکساران را بودی اعتباری اعتبار	از شکست خویش رنگا بوریا آسوده است
گر می دوزخ چه خواهد کرد با آتش نفس	از بهوم شعله کام از دها آسوده است
باسکروحان گرا بخانان ندارند التفات	برگ کاه از جذبه آهن ربا آسوده است
روزی صاب تو گل میرسد از آسمان	از تردد سنگ زیر آسیا آسوده است
از هلاک سرکشان پروا نباشد تاج را	از شکست استخوان طبع هما آسوده است
حقت ناصور از مرهم ندارد بهره می	از علاج چشم کوران تو تیا آسوده است
۴۴۱۵ خراب آسایش بود در دیده در دنا حرام	پهلوی شبرو ز فکر متکا آسوده است ^۲
آسیا از دانه انجیر میسازد حدز	خاطر دیوانه از ارض و سما آسوده است
استخوان خشک بی قنوش کوی آید به ^۳	از پی روزی مگو طمع هما آسوده است
سیدا مرد بهر مند از تردد فارغ است	دست اگر در کار مشغول است پا آسوده است ^۴

X—X

۱. ب - نقش ۲. ب - این بیت نیست ۳. ب - و - کن آید به است هر کسی ۴. ب - و - مگر ۵. د - ه - این غزل نیست .

پرده فانوس را همچون پرده خانه سخت
سید آسردر گریبان برده بدم نموده^۱ ۴۴۴۰
باد صحر را بآغوش جراحم کرد و رفت
چون نسیم صمیم آمد ساعتم کرد و رفت

X — X

آمد خزان و دور نشاط از پیاله رفت
در هیچ سینه‌ی زحمت اثر نماند
از خیرگاه حاتم طی نیست غیر نام
گلچین نکود گوش بفریاد بلبلان
در باناد یکدم آبی حباب را ۴۴۴۵
ای شیخ بهر زرق ز خلوت برون می
ای ذوقنون زمانه اعمال بی خبر
زاهد ز بسک نشاء تقوای خود ندید
ای سید آسیرست به مفلس کریم را
رنگ از رخ گل و تنک از داغ لاله رفت
آتش از سنگ و ماه ز آغوش ناله رفت
مانند گد باد ز درشت این عزاله رفت
در روزگار ما اثر از آه و ناله رفت
آخر ز بھر دست تنی این پیاله رفت
بر باد نفس طاعت بهنقا رساله رفت
عمرت بگفتگوی کتاب و رساله رفت
آخر بمجستری شراب و پیاله رفت
مینا به بنم آمد و سوس پیاله رفت^۵

X — X

در گلشنی که مقدم آن گل رسیده است ۴۴۵۰
نقاش دست و بازوی خود بوسه میزند
نغمه داده با نمانه آینه از حجاب
گل لا گرفته بر دریاغ ایستاده است
هر کس نماده پا بدر اهل روزگار
دریاغ آرزو که نمایی نشانه می
می آمد از چمن مگر آتشوخ سیتا ۴۴۵۵
از روی باغ رنگ چو شبنم پریده است
گویا کمان ابروی او را کشیده است
این ساده روی صورت خود را ندیده است
باد بهار آمدنش را شنیده است
بسیار همچو آبله در خون تنیده است
عمرت گذشت میوه او را رسیده است
مانند غنچه مرغ دلم آرمیده است^۶

X — X

۱. ده - این منزلی نیست ۲. الف - ج - بساط ۳. الف - کله ۴. این افتاده ۵. الف - رزق
۵. ده - این منزلی نیست ۶. ده - این منزلی نیست

نمازم زیانگسگانت شکایت که دارم زسرو روانت روایت
 بگیرم سر راه و بوسم رکابت اگر میشو از عنانت عنایت
 خزان ره نیابد بیباغ تو هرگز در ادو هست سرو روانت حمایت
 کدام التفات ترا شکر گویم ندارد عطای نهانت نهایت
 ره رستگاری نماند سیدانا نباشد بیباغ جنانست جنایت

X — X

روزگاری شد که پشتم از غم در آید دور بینی میکنم اما نظر بر پشت پاست
 بی خفیه امروز پای خود داین ره مانده ام ای مسلمانان دعا سازید کارم با خداست
 لنگری آورده ام امروز از میزان عدل چون ترا زو هست چشمم این را چپ و راست
 بروم تنها داین ره تا چه پیش آید مرا هر قدم اینجا دهان شیر و کام از دهانت
 منزل پرکس بود چون آب بر روی زمین خانه من از سبکیاری چو آتش در دهانت
 سید مردم چرا بر خان و ما مل بسته اند دارد دنیا پیش دار آخرت دار انفاست

X — X

چشم ترا طبیب کجا میکند علاج این چشم را بدیدن کس نیست احتیاج
 تنگ آمدم ز دست دل بهیچ راه خود چون غنچه خون خورد پدر از طفل بد مزاج
 آزاده از حکومت ایلم فارغ است از سرو و بهیکس نگر نیست فرج و یاج
 ای شاه حسن صبر و تحمل ز من مخواه از کشور خراب بخته کسی خراج
 از بی تردتی سخنم نا شنیده ماند این جنس را کشادن دکان دهر و راج
 بر دوش سید مغلن سایه ای بها دیوانه را کجاست تمنای تخت و تاج

X — X

بیا و باده کش ای محتسب بپای قدم که مرج باده نباشد کم از دعای قدم

۴۴۷۵ بیمار آرد مرغان در آستانه خود
کشته اند پرو بال در هوای قدح^۱
بخشیده سارخضر پنجه اش زند سبلی
کسی ساخت کف دست آشنای قدح
مرا بدایع خود ای لاله دستگیری کن
که هست نشاد سرشار من ز لای قدح
شکست شیشه^۲ ما را مکن تو ای زاهد
گرفته ایم سر خود بکف بجای قدح
چمن به مجلس خود شمع میتواند ریخت
ز گریه های صبیوحی و غنچه های قدح^۳
ز روی لاله رخ سید آخورد چشم آب
رخ شکفته بود باغ دلکشای قدح^۴

X — X

۴۴۸۵ بجستی تو بیرون شد از جن گل سرخ
در آرزوی تو گردید بی وطن گل سرخ
گدای کوی ترا از جبین دهد گل زرد
سفید تیغ ترا رود در گفن گل سرخ
بکوی باغ دل داغدار من گذری
بیا بوس تو در زم جن جن گل سرخ
ندیده شوقی چشم ترا گل زگرس
نبرده بویی از آن غنچه^۱ دهن گل سرخ
بسیار باغ تو نرفته می گریبان چاک
ز جوش حسن نگنجد به چمن گل سرخ
به گلشنی که قصه کنم جمال ترا
گل سفید نماید بچشم من گل سرخ
سواد خط تو دارد بنفشه در آغوش
ترا
جو گرد باد دمد از مزار محبت بید
بهار زلف ترا زیر پرشکن گل سرخ
ز غنچه^۲ دهن نافه بوی خون آید
جو لاله سرزند از خاک کو هکن گل سرخ
ملاحتی بیومانان پارسا نرسد
چیده است مگر آهوی خشن گل سرخ^۳
شده است ماه خشن سید امی شفق
شکفته روی نشیند در انجن گل سرخ
نموده شوقی خشن ز نترن گل سرخ^۴

X — X

خلوت برای رضوان کاشانه^۱ تو باشد
سوی بهشت راهی از خانه^۲ تو باشد
از مگر گرفته شمع^۳ گردد بگرد کویت
شب تا بروز خود شنید پروانه^۴ تو باشد

فرهاد و بی ستونش سنگیست طغلی
هرگز نمی ندیدم خالی ز گفتگویت ۴۴۹۵
موسی و کوه طورش دیوانه تو باشد
هر جا که می زدم گوش افانده تو باشد
در زیر آسمان کیست بیگانه تو باشد
از آب مغفرت پر پیمان تو باشد
بینم چو صورتی را در خانه تو باشد
چون دام چشم عالم برداشته تو باشد

x — x

از غمت در سینه دل صد نامه افشا میکند ۴۵۰۰
شمع را اگر دگنی ها کرد خاکستر نشین
شیر میگرد برون از کوه بهر کوکن
محنت ایام را با گوشه گران کار نیست
سایه دیوار خود را هر که اینجا وقف کرد
خود نمایی کردن از اهل طمع زینده نیست ۴۵۰۵
میکنند پرواز آغوشم چو قمری از نشاط
سیده مسعود آفرشد فنا در بحر عشق

x — x

روزی که دام زلف تو در آب میشود
گر بگذری بوقت نماز از نماز گاه ۴۵۱۰
هنگام خط شکسته نفوذ دست پای خا
از جنبه سنگ برداشش دمدم زنند
نیو شکس بفره دنیا پرست نیست

۶۰۱ - اینا معراج حذف شده ۰۲ ب، و - آب ۰۳ الف، پروانه ۰۴ الف - سایه بی
۰۵ الف - پروانه را آغوش چو قمری نشاط .

خود را اگر بسایه ابرو کشد چو سرو
شمنه خرب^۲ تیغ سیه تاب میشود
از مرگ چاکها بگریبان آرمینیت
بر جان خاک رخنه ز سیلاب میشود
خون جوش میزند ز لب فک ساحلم
هر تشنه‌یی که در طلب آب میشود
این بیقرابی که ترا هست سید
آخر دل تو چشمه سیاه میشود

x — x

جو تیغ بر کمر آن باده نوش می‌آید
زمین ز خون شهیدان بجوش می‌آید
عنان آه که در دل نگه تواند داشت
کله شکسته و کاکل بدوش می‌آید
بغل کشاره و پورشیده چانه لک‌نگ
باین لباس بتاج هوش می‌آید
که بسته است ندانم زبان مرغان^۱
که عنده لب ز گلشن خموش می‌آید
بدور من شده ایام کاسه پر زهر
بر که می‌نگرم یا نگ نوش می‌آید
بگلشنی که تو بیکره گذشته‌یی تا حشر
صدای قانله گل فروش می‌آید
جو سید لب اگر از فغان نه بر بندم
جهان زنانه^۳ من درخوش می‌آید

x — x

بخی که بر سرم آن سبز پوش می‌آید
صدای مقدم خضم بجوش می‌آید
بیاد زلف و رخس گلشن از گل و سبیل
قیا دریده سلاسل بدوش می‌آید
ندا کنند بمسجد مؤذنان هر صبح
حدز کشید که آن باده نوش می‌آید
که رفته است بگلشن که عنده لب امروز
خمش می‌رود و درخوش می‌آید
فغان تا میان بزرگان خاف را
صدای ناله کبکی بجوش می‌آید
تو میکشی و مرا خون بجوش می‌آید
تو باده میخوری و من کباب می‌گرم
کسی که می‌رود از خود بدوش می‌آید
بروز مرگ دل از خواب میشود بیدار
که گل یافخ پی گل فروش می‌آید
چرا بخون نه نشینم چو سید امروز

x — x

در گلستان بی تو اسک از چشم بیل میچکد
 مرغ دل را کشته بی امروز پنهان کرده می
 زلف مرطوب که امشب داده آب است ای نسیم
 از نزد پاکشیدن حج اگر کردن است
 از دهان خامه هشت سید آب سیه

رنگ و بر میگردد و آب از رخ گل میچکد
 خون این صید از دم تیغ تغافل میچکد
 شبنم آشفنگی از شاخ سنبیل میچکد
 آب زمزم از لب جام تو گل میچکد
 تا سحر در حیرت آن زلفه کامل میچکد

X — X

بر سرم روزی که از زلف تو سودا گل کند
 مهر بانی میکند هر کس شکستم میدهد
 در جوار بزرگان یا بند خردان تربیت
 مشروط معشوقی دل عاشق بدست آورد
 دست او از شان می سازم جدا باز آورده
 سید معشوق من از بک عالمی مشرب است

حلقه زنجیرا در پای سنبیل کند
 بر سرم پا گذارد جای چون لاکل کند
 بید مجنون در گلستان سایه بر سنبیل کند
 سینه را گل و برای خاطر بیل کند
 بعد از این مشاطه گر بازی بان لاکل کند
 مهر بانی بیشتر با عاشق می بل کند

X — X

بر سر گل مگر آنشوخ گلگون پوش می آید
 زخمی پر کرده چشم او ز مستی سره دانها را
 ز دست بی ثباتی لاله در دل داعها دارد
 کجا ای شمع امشب کرده بودی گرم صحبت را
 فلک عمر بیت جام الوداع آورده در گرش
 بزور دای سید آنشوخ را در خانه آوردم

صدای دور باش از ببلان دگرش می آید
 که در میخانه هر کس میرود خاموش می آید
 برای رفتن خود زاده بر دوش می آید
 قصود می کنم مغز سرم در جوش می آید
 زهر جانب بگو شمع بانگ نوشا نوش می آید
 بعد محنت کسان را تیر در خوش می آید

X — X

مرغ بی بال و پری دیدم دلم آمد بباد
 ناله جعدی شنیدم متر کیم آمد بباد

۴۵۵۰ از فریب و وعده های لاشه را منی
شب هوشب دست و تیغ ما علم آمد بیاد
در تلاش بحر چون گرداب سرگردان شدم
حسرت لبهای خشک سا علم آمد بیاد
سر نزد از کشته ارعمرن غیر از سپید
سو ختم چون مزنوع بهجا صلیم آمد بیاد
سیداً دیدم بجا ک افتاده برگ لاله را
تیغ ناهق خورده صید بسلام آمد بیاد

x — x

۴۵۵۵ غنچه ام آخر چو گل کام بعبانی بود
بجو گل اعضایم اسباب پریشانی بود
دل چو گردد ساده او را حل منکلمه کنند
برده این قفل را مفتاح نادانی بود
نامه اعمال گردد در بر نیکیان قبا
دل شکن کفر را ترجیح باین کرده است
۴۵۶۰ آن پری روبرو با خوشی مسخر ساختم
دانه را صیقل در یز پیش رخسار بر زمین
فخه دل و از انگشت ندامت می شود
خانه برداشتی لباس عافیت باشد مرا
۴۵۶۵ اسم اعظم خوان شود این زانات پری
فصل گل باز است دست باغبان گل فروش
می شود آخر سرب میفر با مال هوا
تا نازم سینه را صد چاک خندان کی شوم
خواب آسایش نمیدند دیده دنیا پرست
بست طاق خانه آئینه را ابروی او

لب گردید نهامی من از بی گریبانی بود
بجو گل اعضایم اسباب پریشانی بود
برده این قفل را مفتاح نادانی بود
برده پوش صبح محشر پاکدامنی بود
کعبه را بتخانه کرون خانه ویرانی بود
جوهر شمشیر ابرو چین پیشانی بود
لب فرو بستن مرا مهر سلیمانی بود
کار زاهد در نظر ما سبک گردانی بود
ماحن این عهده در دست پریشانی بود
پاسبان سفره درویش بی نانی بود
چون دچار او شوم کارم دعا خوانی بود
خوان کرس پس در ایام ارزانی بود
این صدا در گوش من از هبل سنان بود
بجو گل دلجمعی من در پریشانی بود
باغبان را روز تا شب کار درباری بود
این کمان پیوسته در بازوی حیرانی بود

۴۵۷۰ میتوان در پشت بام خود علمها ساختن
گرفتن و مسواک اسباب مسلمانی بود
آن پسر هنگام خط از خانه می آید برون
یوسف من تا بروز حشر زندانی بود
رزق طولی سیداً باشد معیاً از فکر
روزی دلخواه در خان سغدانی بود

× — ×

۴۵۷۵ خنم می شد از می و دور قی از پا افتاد
بزم آخر گشت و طاقی از سر مینا افتاد
بیستون از جابفت و کو ممکن از پا افتاد
آه از آن صیدی که بر صیادی پروا افتاد
مرغ دل را در کمنه آورد و گرد دل نگشت
لاله داغ از سینه من برد و در صحرای افتاد
قرصه دار از شهر بگریزد دست قرضه
خنم حاتم از جهان و جانین از نوی نماند
سیداً چون سرو سبزم در بهار و در خزان
خفتم از می و دور قی از پا افتاد
بزم آخر گشت و طاقی از سر مینا افتاد
بیستون از جابفت و کو ممکن از پا افتاد
آه از آن صیدی که بر صیادی پروا افتاد
مرغ دل را در کمنه آورد و گرد دل نگشت
لاله داغ از سینه من برد و در صحرای افتاد
قرصه دار از شهر بگریزد دست قرضه
خنم حاتم از جهان و جانین از نوی نماند
سیداً چون سرو سبزم در بهار و در خزان

× — ×

۴۵۸۰ ساقی بده آن می که ز دل مشور بر آید
چندان ز بی دانه^۱ خال تو ده دیدم
آه از جگم در^۲ هوس آن کبشیرین
از بزم تو تا دور شدم دریت و تا بزم
خط رخست از سینه برون کرد دلم را
میشیرین دهان نسبت خود با تو رساند
دور از قد تو سر و شود پای شکسته
مویی شود و لب چینی^۳ نند انگشت
هر دانه که بر خاک قشاند کربان
نوشی که هوس میکنی از سفره عالم
مستانه تبسم ز لب حور بر آید
اکنون نفسم چون نفی مور بر آید
بر آبله چون خوشه انگور بر آید
آتش ز کتاب من مهجور بر آید
در فصل بهاران ز زمین مور بر آید
صد خوشه ز کیدانه انگور بر آید
بی روی تو ز گس زچمن کور بر آید
هر سبزه که بر تربت مغفور بر آید
پرواز کنان در طلب مور بر آید
نیشبیت که از خانه زنبور بر آید

در آرزوی شمع تو فانوس حیانم
این آن عزال صوفی دلجوست که فرمود
از روزنه خانه من نور برآید
وقتیست که کلام من محمود برآید

x — x

خون دل از دیده ام روزی که سر برین کند
ریشه زلف پریشانی بود عقل وجود
میکشد رخت خود از گلشن دانا خوش قفس
روی زرد خویش می مالد به در آفتاب
معنی جسته می چون سرو می باید بلند
خویش را بیرون کن از افلاک حکمتا بهین
غمزه شخوفه نمی ترسد ز روز انتقام
خوبرویان را بیکجا جمع کردن مشکل است
می برد مژگان ز جفم سید چون بنگاه

x — x

مبادا کاین با چنمت ای زنگا جنگ افتد
زمین کرد است سنگ سره رو گردان نگاهت را
رفیق از کف مده خواهی که در منزل بی خود
لبالب میشود از شیر باهی دام تن پرور
نباشد روزی جز باره دل غنیمت گل را
من آن مجنون بد بختم که از مهر اینتر آیم
بدشمن سید بگذار تیغ میزدستی را

x — x

چو تیغ در کمر آن رطلک آفتاب کند
دلم چو ذره سپید خرم اضطراب کند
برج تو آینه را دیده پر آب کند
قدت بر جلوه زمین را در اضطراب کند
چرا بگفتن عشاق سعی می سازی
نذیده ایم کسی ملک خود خراب کند
سنگ تو که چشمت دل من از مستی
هلاک سازد و آویزدو کتاب کند
بهشت را طلبش در نظر نمی آرد
کسی که با تو شبی سیر ما پتاب کند
شکست در صف دلهای سرکشان افند
گهی که غمزه تو پای در رکاب کند
بلع سینه خود نقش بستم ابرویت
کسی که بیت نکو یافت انتخاب کند
حرارتی بخود ای سید انمی میسند
مروقی مگر امروز آفتاب کند

x — x

در گلستان سایه تازان قامت و عفاف
سروا چون بید مجنون لرزه بر عفاف
خیزگاه حاتم طایی که بر پا کرده بود
حیف در ایام این بی دولتان از عفاف
ساعه خود چون جاب از تنگی بودم به بحر
آنهم از دستم جدا گردید و بر دریا افتاد
شد دایم خشک تا آمد مرا آبی به چشم
تألم نانی بدست افتاد و دندانها افتاد
بزم آخر گشت و از میخانه آشامی نماد
کار ساقی این زمان بر ساعه مینا افتاد
سید آبیرون نیاید گرد باد از هیچ و تاب
میکند گشته دوران هر که در صحرای افتاد

x — x

جلوه گر روزی که در گلشن قد او میشود
سرو از خجلت خط پشت لب جو می شود
صید گاه کیست این صحرای من افتاده ام
حلقه های دام پایی نقش آهومی شود
نکمت زلف که آوردت در گلشن نسیم
باغ را دامن پر از گل های شب بومی شود
چهره او جان در آرد صورت دیوار را
عکس در آینه چون طوطی سخنگویی شود
و بر ما را اگر آرند در بانزار مصر
چشم بر صف بهر سودایش ترازو می شود

ملک دل را خال رویش خواهد آتشنا کرد
آخر این کشور خراب از دست هندی شود
سید امروز معلوم شد از فانوس شمع
دل اگر روشن بود آئینه زانو می شود

X—X

چو بر پرستم آن شنسوار می آید
صف ملک زمین و یار می آید
گهی که از غم او میزنم بدل ناخن
صدای کوکب از کوهسار می آید
۴۶۲۰ برم چونانه اعمال در ترازگاه
کتابی که بسویم زیار می آید
بیباغ تو خط من دوش میکشد و هنوز
نسیم مست صبا مشکبار می آید
ز جاک سینه روشندل خدا ترسم
پیوسته که بیرون زغار می آید
ز بال مرغ چمن شد قفس گل صد برگ
که گفته است به بلبل بهار می آید
کدام لاله رخ امروز در چمن رفت
بدر که می نگرم داغدار می آید
بر آستانه خود به نقش با عرسیت
کمند بوی گل آرد بیباغ بلبل را
۴۶۲۵ بگرد کوی تو هر روز گرد باد از دشت
اگر بیکوه نهم پشت بر زمین ماند
نگاه گرم تومی سوزد استخوانم را
خجالی که کشتی از گناه خود امروز
۴۶۳۰ سپند وار از آن کوی سید امروز

X—X

نگار من به دم چون مسیح می آید
رسول حق به کلام فصیح می آید
دهد باهل هوس یاد سوره اخلاص
پی ندامت مشرک صریح می آید
بگیر از سبد گل فروش لاله و گل
بدست داغ ز خوبان قبیح می آید

۴۶۴۵ مرا چو دید ز دور او برف و کاکل گفت
 که این شکسته سراپا صمغ می آید
 بیابغ در پی او دوش سید را رفتم
 بخنده گفت که یار ملیح می آید

× — ×

۴۶۵۰ شمع با آتش ما را تا قیامت میکند
 صفت دیر آشنایان استقامت میکند
 سفره خود هر که اینجا بیند از صمغ
 بر سر خود سایه بانی تا قیامت میکند
 خون صیادان بلیل هست چون شمع حلالت
 باغبان از دفتر گل این روایت میکند
 گل بگو بیوده می ریزد زر خود را بجای که
 آشنایان غنایان را ملامت میکند
 شمع می آید سوس قانوس با چشم پر آب
 مشمذ پروانه را هر شب زیارت میکند
 میشود از بانگ گوشم زنگ گردد بر صدا
 از لب او غنچه گل سر حکایت میکند
 یاد خال او مرا بیتاب دارد چون سپند
 شمع را نازم که چون در بنم طاقت میکند
 میزند بر گردش محراب شمع از دور
 بی خیال ابرویش هر کس که طاعت میکند
 شکوه بهمیش عا جز نمی باید شنید
 دشمن از کوتاه دستی ناشکایت میکند
 بر مزار بیکسان شمع که روشن می شود
 بر سر خود باد را دست هایت میکند
 تنگ چشمان را بنغمت بگردن مشکل است
 مرد میدانم که موری را صیافت میکند
 در روی سالیان هر کس که بند سیدا
 خانه خود را بدت خویش غارت میکند^۳

× — ×

۴۶۶۰ شمع ها جلد بغانوس وطن ساخته اند
 بهر پروانه خود گورو کفن ساخته اند
 غنایان دل صد باره خود غنچه صفت
 جمع آورده بیکجا و چمن ساخته اند
 لاله ها دست بدامان تو آویخته اند
 پیرهن بر تننت از برگ سمن ساخته اند
 از تو هر جا که روی بوی چمن می آید
 چشمت از زنگس و از غنچه دهن ساخته اند
 از ملامت ننگه اهل طمع اندیشه
 دل این طایفه را روئین تن ساخته اند

روزگارم همه عمر بسختی گذرد
استخوان را جوها روزی من ساخته اند
سید روی به روشنگردان باید کرد
طو طیان آئینه را یار سخن ساخته اند

۴۶۶۵

X — X

شمع بزم از تماشای توشاخ گل شود
مردمک در دیده پروانه ام بلبل شود
در چمن هر که بشوی زلف عزیز بی خویش
بید بمسنون در لب جو دسته سنبل شود
در جهان از همت پیران بجو راه نجات
قامت خم گشته بر دریای آتش بل شود
تیره بختان را بنیاد از پریشانی غریز
دود هم گردد سر برگرد دو کا کل شود
میل خالش آفتد دارد سپید غوغ من
گر در آتش برده بنشانند تخم گل شود
شد پریشان زلف گنج حسن تاباد رفت
از حواس باغبانان بیکه فتنه امتیاز
سید آینه افتاد دست در ملک بخار
تربیت سازند او را طالب آمل شود
میکنند دیوانگی هندو اگر بی بل شود
بعد ازین در بوستان جعد آید و بلبل شود
ترتیب سازند او را طالب آمل شود

۴۶۷۰

X — X

دیده چرخ بخالم بنگران خواهد بود
تیر را گوشه ابرو ز کمان خواهد بود
قسمت بپوره گو در هم جارد زردیست
از سفر سود جرس آه و فغان خواهد بود
مال غارت زده از حاکم ده باید جست
گرگ را نیست گنه جرم شبان خواهد بود
ساغر و شیشه ز ممانی خم سیر شدند
خانه اهل کرم از گرگان خواهد بود
سفلد از حرص دم مرگ پشیمان گردد
باغبان را کف افسوس خزان خواهد بود
ظاهر و باطن عشاق چو گل بگریخت است
هر چه باشد بدل ما بزبان خواهد بود
قصر دولت که باو خلق بنایی دارند
چون جبا بیست که بر آب روان خواهد بود
روز محشر که زهر گوشه علم جلوه دهند
خاکساران ترا نام و نشان خواهد بود
سبزه پشت لبست جوهر مغز جگر است
ریشه سنبل زلفت رگ جان خواهد بود

۴۶۷۵

۴۶۸۰

هر که چون غنچه گل کیسه پر زرد دارد
منزل اول او گوشه کوزه گردد
خامه حرفی ز خطن گفت بر بند سرش
رشته تا گشت مرصع ز گهر دانستم
نشوند اهل طمع دور ز اطراف تنور
سید او هر به نوکیسه نکو بردارد

۴۹۸۵

نکته تاج سداهل جهانی خواهد بود
هر که را چشم بان کین دهان خواهد بود
بی ادب کشته شمشیر زبان خواهد بود
چرخ در تربیت بی میزان خواهد بود
بامیدی که درو صورت نان خواهد بود
میل بران ز مردیان بگون خواهد بود

x—x

زلف تو شام بوی و چین صبحگاه عید
چشمم بر است از تو چو من نمازگاه
شاید که در کنار چشم از میان خلق
آنها که منکرند به امروز عید را
غیر از تو بیره مند و مراد دل زنگره پر
بر دامن تو نمانشند زره غبار
چندین هلال نو شد و عید آمد و گذشت
ای سید آرساند خطن نامه وصال

۴۹۹۰

۴۹۹۵

ابرو هلال روزه و رخسار ماه عید
در روی خطت سپاه و جمال تو شاه عید
تا باز گشتن تو نشینم براه عید
بوس و کنار ما تو باشد محواه عید
مردم ز عید خرم و من داد خواه عید
از ابر دیده آب فشانم براه عید
هرگز نکند سایه بفرقم کلاه عید
باشد بهشت آمدن تیر ماه عید

x—x

چشم شوخش در گلستان آمد و خنجر کشید
یاغبان فرمود گلشن را با استقبال او
سبزه بر سر داشت با خطن کند و گدگشی
قامتش رخسار فائوس باشد جلوه گر
تاسحر می آمد از متاب من بوی کباب

۴۹۰۰

زگس از برگ گل سوسن سپهر بر کشید
گل بایثار قدومش در طبعها زر کشید
جبرئیل سبیل زلفش رسید و بر کشید
بر سر بازو آمد شمع و خود را بر کشید
آن بت شبگرد من امشب سجده کن کشید

صفحه رخسار او را که خط زیر و زبر - ۲۵۹ -
سبزه بیگانه آخر زین گلستان سگرشید
سید آعکس رقیب آئینه ام را زو بسنگ
انعام خویش این زنگی زده شکر کشید!

x — x

آمد خزان و سیر چن آرزو نماند
در هیچ ابر آب مروت نیا فتم ۴۷۰۵
از بسکه در جهان سرب میغز شد بلند
چون گل لباس در بر مایه باره شد
شبنم ز دست برگ خزان گشت پایمال
قیضی یکس ز سقه منعم نمیرسد
ای سید آبنوی زار باب جود دست ۴۷۱۰

x — x

سبزه خط آب از رخسار جانان میخورد
سرفرازان جهان را عیشها در پرده است
تنگستان را بدو خطل کدوی پر برشته
مینود پایمال گدراه تاجر حریص ۴۷۱۵
بیشتر مردان شوند بدست نامردان
روح تن پرور ز جای خود بخیزد در جوش
هر که لب از چشمه مغفرو مسی تر نکند
مقصود زاهد کجیب خود فرو رفتن فغان
هر که انگشت موقوف بر لب سایل نهاد
بیشتر باشد بدستان بی خوردن طریص ۴۷۲۰
سفره آژادگان چنین است دایم بوجو صبح
رزق خود این مور از خوان سلیمان میخورد
شمع از پروانه هر شب مرغ بریان میخورد
غنچه خون خویش بالبهامی خندان میخورد
گرد باد آخر سد خود در بیابان میخورد
شیر اکثر ز خمکاری از نیستان میخورد
پای خواب آورده را بهامی دامان میخورد
بی تکلف تا قیامت آب حیوان میخورد
این سرب میغز چاک گریبان میخورد
بشت دست خویش آخر خود بدندان میخورد
چشم او خنوم به ده انگشت مژگان میخورد
نان خود صاحب کرم لمراد مهمان میخورد

محمّد از دوران بدر کس میسرده در جوش
روغی آرد بخوان بچکس صاحب هز
خرج مهاغنه بر کس بکف حاجب گذشت
خانه اهل کرم امسال از نعمت قیست
چون مه کنگان عزیزه مهر گردد سیدا ۴۷۲۵

فکر نان دارد گدا سلطان نعم جان میخورد
باغبان رزق خود از پشت گلستان میخورد
چو بهار روز حساب از دست دربان میخورد
هر که آنجا میشود مهمان پشیمان میخورد
هر که بر رخسار خود سیلی زان خان میخورد

X — X

رواغ آشفتنی از برنم اهل جودی آید
نمی بینیم با اهل جهان از بسکه آهنگی
ز چشم استیاز خلق نور معرفت رفته
جفا تا اینکه از دنیا پرستان است بر ایل
سنگ خار ه نمان اهل دولت میزند بیلو ۴۷۳۰
درین ایام بر بستند رای اجابت را
نباشد سیدا ربطنی بهم دیر آشنایان را

ز شمع صحبت این قوم بوی دودی آید
نمای مختلف از برنم جنگ و عودی آید
متاع خویش هر جای برنم بی سودی آید
کجا برحق ابراهیم از نمود می آید
گدا پیوسته با لبهای خون آلود می آید
و عادت قوی از کعبه مقصود می آید
علامت هاست بی در پی قیامت زودی آید

X — X

روزی که یار دست بر او از چمن شود
گر در چمن حدیث لبش در میان نم
بر دست خویش کو هکن آخر لاک شد ۴۷۳۵
بروانه بی که در دل قانوس ره نیافت
طوطی ز عکس آئینه مات نکند دان
این شمع کاغذی که قلم تازه ریختست
ما آن کسی بشهر خود احسان ندیده ایم

بلبل غریب گردد و گل بی وطن شود
عمل گوید آنفتد که سراپا دهن شود
این شد سناش هر که گرفتار زن شود
در روز مرگ مرده او بکیفن شود
هر کس بیانشست ز اهل سخن شود
روشنگر چراغ هزار انجمن شود
همچون فسانه بر دهن مردون شود

۴۷۴۰ ای سید از بخت سپاهم دهنشان -۲۴۹- روزی که زلف یارشکن در شکن شود.

× — ×

۴۷۴۵ زرشک کلبه من کعبه بخانه می سوزد تو در یک خانه آتش میرنی صد خانه می خورد
توی باغ میروشی و میگدم کبابت من تو شمع انجن میگدی و پروانه می سوزد
بجسم و جان من ای برق بی پروا مرگ کن تو برگاه من آتش میرنی و دانه می سوزد
نگاه گرم دمیخانه من از که افتاد دست می از خم تا بر آید شیشه و میخانه می سوزد
ترا امروز چون موی آتش دیده می بینم کدام آشفته بر تسخیر زلفت شانه می سوزد
خمیر ز کسی بر آتش بی تابسیم آبی بحالم آشنایم گردیدو بیکانه می سوزد
بیاد آن گل رو سید انجمنی که افروزم بگلشن بلبل و در انجن پروانه می سوزد

× — ×

۴۷۵۰ دوستان چون شمع امشب جای در بگشاید دیده خود را تنی از خواب چون زگر کشید
بر سر آواگانش باشند ز تر که سر کلاه ای قلندر مشربان مارا بخود مونس کشید
سروا بجای اصلی باشند حصار عافیت اهل دنیا تمکیده بر دیوار این مفلس کشید
کوچه گرد بخودی را زیر پا گیر هاست حلقه زنجیر این دیوانه را از مونس کشید
در گلستانی که گردد نو خط من جلوه گر عینک چشم من از برگ گل زگر کشید
سید عاشق بیعاشق چراغ مرده است شمع بی پروانه را بیرون ازین مجلس کشید

× — ×

۴۷۵۵ رفتند اهل جود در ایام کس نماند در بنم روزگار بغیر از مگس نماند
زد قفل باغبان به دریاغ آرزو مارا دگر بشاخ هوس دسترس نماند
رفت از دماغ گورنه نشینان حضور قلب آسوده خاطری به بهشت نفس نماند
از رفت عید و آمد نوروز غار غم طفل مرزبکه هوا و هوس نماند

۱۰۱ الف - زلف ۰۲، ه - این منزل نیست ۰۳، د، ه - این منزل نیست ۰۴، ب، د - نفس .

بستند سیدا در ارباب جو در
از ناله لب بپند که فریاد رس نماند!

x — x

ای نه شبنی بخانه ام آبی چه میشود
تا کی ز پیش دیده من بگذری بنار
بخت بسته ام جو شمع ز سرهای روزگار
ایستاده ام در ره تو فغان بکف
گر دم بگذر کوی تو پر شب چو سیدا
بر من دری ز غیب کشایی چه میشود
در چشم من جو سمره در آبی چه میشود
ای آفتاب روی نیایی چه میشود
از مایک نگاه ربایی چه میشود
یک ره تو هم ز خانه بر آبی چه میشود.

x — x

مرا ای بیروت مهربان گری چه خواهد شد
همه شب شمع با پروانه سرگرم سخن باشد
ز با افتاده ام در جستجوی گیر دستم را
بصد خون جگر اسباب عیشی کرده ام بر پا
بیاد خط زلفت می سرانجام و پریشانم
چه نقصی از وصل ششم آفتاب دره پرور را
سمند جلوه را سر داده می و من ز دنبال
بجام سیدا تا چند نری زهر ناکامی
ز روی مرحمت آرام جان گری چه خواهد شد
تو هم ای شعله با من همنان گری چه خواهد شد
تن زار مرا روح روان گری چه خواهد شد
شبی در خانه من میهمان گری چه خواهد شد
من بی خان و مان را خاندان گری چه خواهد شد
تو هم هم صحبت این ناخوان گری چه خواهد شد
باین بی دست و پاگر همعنان گری چه خواهد شد
دوسه روزی بجام دوست گری چه خواهد شد.

x — x

زمن رنجیده می صیاد هوش من که خواهد شد
لب لعل خود از پرسید احوال من بستی
بصد جان می خریدم باده از میخانه چشمیت
چو گل در سینه پنهان بود از وصل تو از من
کلید قفل لبهای خموش من که خواهد شد
حریف سربه آواز گوش من که خواهد شد
برویم بستی این دو میفروش من که خواهد شد
ربودی دامن از کف برده پوش من که خواهد شد.

بجامم شورش چون سید آ انگندی و فرجا
تو خود برگو زبان بند خوش من که خواهد شد.

x — x

ز دنیا هر که بشد بیز عرش بی بقا گردد
چو کشتی پر شود از آب گرداب فنا گردد
نوید وصل فارغ میکند از ناله عاشقی را
چو رس را چون گره از دل کشا بدیده گردد
نباشد خواب آسایش بگلشن چشم شبنم را
نه بیند روح راحت هر که از منزل جدا گردد
بستان از شجرها ناک دارد سرفرازیها
بلند اقبالش دورا نصیب دست او گردد
بکوه از کجکشان هر روز این آواز می آید
ز دوران لعل بیند ز روی کده با کردد
اگر چنین چنین از روی خود چون غنچه بر گیری
ز عکس چهره است آئینه باغ دلکش گردد
بنقوی دست ده از نفس ظالم تا شوی آسوده
زسگ آزارها بیند گدا چون بی محاصرا گردد
نخواهم ریخت از کف دانه زنجیره سودا را
ز سنگ کو دکان گر بر سر من آسیا گردد
به شبنم سیدا هر صبحم خورشید میگوید
زمین و آسمان فروش ره بیدست و پا گردد.

x — x

آتشم روزی که از دانه صحرای گل کند
چشم آهورا تماشای خانه بلبل کند
جوش سودا می آید اگر چون گرد باد آیم برقص
پیچ و تاب من بیابان را بر از سنبل کند
نافه را ریزد براه کاروان گرد باد
گریم شکست چنین سودا بان کاکل کند
میکند بملوتی از آه مظلومان ملک
سبیل چون بر زور افتد رختن ما بر بل کند
کسی کنند از یکدگر به پیشت بمان بستی قبول
دعوی مگر دلکشی زلف تو با کاکل کند
عاشق و معشوق را از هم جدایی مشکل است
محمل خود را گل از بال و پر بلبل کند
ماتم پروانه را به نمان چو داری سیدا
از زبان شمع بی تابانه آخر گل کند.

x — x

از طاعت خانه ام آراگاه گل شود
جغد در ویرانه من آید و بلبل شود

۱. ب - او - خورشید ۰۲ الف - از پیش زو ۰۳ ب - او - کاروان ۰۴ الف - ملک ۰۵ الف - یکدیگر

دست نو میدی پریشناختا طریبای مرا
گر شود روشن چراغ شمع گل گردد پدید ۴۷۹۵
میگردد لبهای دامن پای خواب آورده را
نا خدا رسیده از شور و مهر اندیشه نیست

x — x

بسوی بحر اگر سید اشکم زهنون افتد
نشد مقبول ترین کاری فرهاد خسر و را ۴۸۰۰
دل از داغ تمنایت بیابان گر خواهد
دند بر خاک دنیا دارد بیلوا از تمیدستی
جیایی گردد و گرداب از دریا برون افتد
هنر معیوب گردد هر که در طالع زبون افتد
نبیند روی آبادی بصحرایی که خون افتد
صراحی چون زمی گردد خالی رنگون افتد
خندانم که از دستم بروی تخته چون افتد
دو عالم سید امروز باشد گنجین من

x — x

رنگین رخ تو به رعنا نداده اند
شبنم زباغ کام دل خود گرفت و رفت ۴۸۰۵
خون خورده تیغ تاشده بپلو نشین تو
چشمه بیک کرشمه جهان را خراب کرد
این مشیوه را به نرگس شمه نداده اند
اورا عزیز من بر لبها نداده اند
این سره را بدیده خود جا نداده اند
باسر و مفت قامت رعنا نداده اند
در روزگار دیده بینا نداده اند
آزاده ایم و خواهش دنیا نداده اند
بیانه مرا ذهن و نداده اند ۴۸۱۰
بر تو نیای من نظری کس نمیکند
چون عنجه بسته ایم زبان خود از سنول
آگاه نیست از دل پر خون من کسی

این منعمان که سفره خود پهن کرده اند
هر کس بخوان اهل کرم رفت دست خشک
امروز تو شبی بر فردا نداده اند
ای سید ز سنگ مرا پا نداده اند
گردند خلق در پی روزی چو آسیا ۴۸۱۵

x — x

شیرینی لب تو بشکر نداده اند
دارند بر حرام فدت چشم قمریان
این چاشنی به چشمه کوشه نداده اند
این جلوه را بسرو و صنوبر نداده اند
بر وعده وصال خدای گل دنانمای
ای روی تو بی سرو باین نصیب نیست
غافل می ز شبنم و گل نیست آفتاب ۴۸۲۰
رفیق و باز چشم براهت نداده ام
این شمعها که از رخ هم در گرفته اند
در بنم گل خان چمن چون کنیم جای
تنها کنند عشقت ایام اهل جاہ
دارند در گره زرخود غنچه های حمل ۴۸۲۵
آنها که کرده اند بدل قطع راه را
نشأتان بگد ملک قناعت نگشته اند
سوز و گداز و ناله در آغاز عاشقیت
ته چو بکار یان به مقامی نمی رسند
جز فکر شرف نیست مایه نیست سبدا ۴۸۳۰

x — x

آه منب در چمن سرکشندگان را یاد کرد
آشپان ببلبلان را آسیابی یاد کرد

بسکه در کوی تو گویشم تا سحر فریاد کرد
 طفل من در رخت خونی خویش را استاد کرد
 میتوان مارا باندک انتقامی باد کرد
 هر که مارا از برای سوختن امداد کرد
 هر که اینجا تکیه بر دیوار می بنیاد کرد
 عمر خود را صرف آب و دانه میآورد کرد
 این سنگد ملک خود را وقف بر اولاد کرد

آید از هر حلقه زنجیر آواز در
 دل در آغاز محبت کرد کار خود تمام
 غنچه گل از نسیمی در گلستان تازه دست
 از وصال شمع چون پروانه گردد کامیاب
 گردش دوران کند خاکش بر چون گرد
 مرغ کاهل طبعم از دام فلک بیرون رفت
 عشق او ای سید آدل را بدو غم ببرد

۴۸۲۵

X—X

عریان شود چو آئینه حفظ نفس کند
 در خانه عنکبوت شکار گمس کند
 کمی آب تیشه تربیت خار خس کند
 در شهر ما کیم گدایی هوس کند
 رهزن دلیل خود زنوای جرس کند
 پروانه را ندیده کسی در قفس کند

تسبیح عکس روی تو دل چون هوس کند
 از خود بیرون برآی و بکن بین دام زرق
 از ظالمان بجوی زبی قوتی مدد
 شاهان بکوی دل اهل جنون روند
 سبیل بلاست قافله را با بگ بی محل
 ای سید آرزینه مکن آه را بیرون

۴۸۴۰

X—X

تیره بختان شد بار ملک جبینم کرده اند
 داعیهای لاله ها صندل شینم کرده اند
 حین ناکامی برآ از آستینم کرده اند
 پای در زنجیر از چین جبینم کرده اند
 بهیچو میل سرمه خاکسته نشینم کرده اند

تا زلف خویش خوابا بنشینم کرده اند
 ماتم فریاد و مجنون برد بیرونم ز شهر
 نو خطان دامان زلف خود بدستم داده اند
 در گلستان گرچه همچون غنچه جایم داده اند
 سید آ این آن منزل باشد که صوفی گفته

۴۸۴۵

X—X

۱. ۶. هـ - در دل ۰۲ ب ۱. ۶. هـ و - در گلستان از نسیمی ۰۳ ب ۱. ۶. هـ و - در دند

۴۸۵۰ مرا در دیده همچون سیمه جا گردی چه خواهد
تو ای بیگانه مشرب آشنای گردی چه خواهد
بجان خرمم ای برق تا کی مین آتش
یگلو دانه ام چون آسیا گردی چه خواهد
بدرویشان زکوة مال باشد فرض شایان
تو هم گردستگیر این گدای چه خواهد
مکن منع از تماشای نگاهم طاق ابرو را
باین بیچاره محراب دعا گردی چه خواهد
بتکلیف من مشتاق ایگل بنده درگوشی
بسوی خانه خود رهنما گردی چه خواهد
دلیم تا و اسود چین از چین بکش و سحر
مرا امروز باغ دگش گردی چه خواهد
ندارد روی صحت می تو داغم ای طیب من
بدردی دوا می من دوا گردی چه خواهد
دلیم گردیده کوه آهن از بیکان بیداد
مرا ای سنگدل آهن را گردی چه خواهد
براهت سیتا افتاده است امروز در کن
باین بیدست دگر گردست و پا گردی چه خواهد

× — ×

۴۸۹۰ روز دواغ غم ز جان عشق بازان برده اند
مدتی شد نعمت از خوان کریان برده اند
روز گاری شد ز صحرای برهنی خرو غبار
خاک مجنون را ز دامان بیابان برده اند
کوه را دل گشت سوراخ و بیدار غم نماند
گوهر از آغوش بحر و لعل از کان برده اند
دفر اشعار خود را به که اندازم در آب
بسکه امروز امتیاز از نکته فغان برده اند
می برد باد خزان گل را ز پیش باغبان
برده بیداری از چشم نگهبان برده اند
خار ظالم می آید از پیش آتش بگذرد
تندی و گردنگشتی از شعله خویان برده اند
حلقه شد پشت کمان و تیر شد بر ریخته
قوت از پیران و کوشش از جوانان برده اند
بعد ازین اهل طبع را منع کرد مشکلی است
کاین گروه اول عصا اندست دربان برده اند
بیشه اهل سخن تا کام رفتند از جهان
طوطیان را خشک لب از شکر شایان برده اند
بر لب جان پرور خوبان نمی بینم نمک
روز گاری شد از آب حیوان برده اند
عند نیب در گشت تا بانگ رحلت میزنند
غنی با امروز دستی در گریبان برده اند

۴۸۷۰ در چمن شب تا سحر آفتاب که عشرت کرده اند
 بر زمین افتاده اند و خاک بر سر میکنند
 حلقه تشبیه خود را زاهدان گم کرده اند
 ای خوش آن قومی که در بروی حاکم بسته اند
 رهروان را پای در گل مانده است از آبله
 ۴۸۷۵ در چمن قمری بھی گوید با آواز بلند
 تا خلاصی در پی نفس و هوا افتاده اند
 بالبنانی که مسکینان قناعت کرده اند
 طرفه صاحب دولتان آورده دوران روی
 سید آنها که خرمن با بغارت داده اند
 وقت رفتن بهوشم چشم گریان برده اند
 درد منداخی که گوی از دست چوگان برده اند
 رشته جمیعت از زنا نرندان برده اند
 از سر بازار غمت های الوان برده اند
 دستگیری کردن از خار مغیلاں برده اند
 راستی از طینت سرو خرامان برده اند
 اختیار از دست فرزندان شیطان برده اند
 روزی خود را درست از خوان دور برده اند
 سفره وانا کرده گفتش از پای مهتاب برده اند
 در قفای خویش آه خوشه چیمان برده اند

X — X

۴۸۸۰ اگر دو خانه آئینه آن روح روان آید
 گلوی خود با ب تیغ او صیدی که ترسازد
 بگلشن گر کند آن بنر خط کاکل با سیری
 دکان خود اگر از شهر بیرون برده بکشایم
 یکی را میکشد کلکم یکی را زنده می سازد
 ۴۸۸۵ کند همچون بهار و از مرغ روح از شادی
 دلم از صحبت ناز است طبعان روزگاری شد
 رباط دهر جای خواب آسایش نمی باشد
 به کلکم سید آبیعت نمی سازند گریان
 با استقبال او در صورت دیوار جا آید
 مبارکباد گویانش حیات جاودان آید
 بدامنگیریش چون سار بنیل موکش آید
 بسودایش ز ملک مصر چندین کاروان آید
 نمی آید ز شمشیر آسمان از تیغ زبان آید
 اگر تر ترا پیکان بمغز استخوان آید
 گر بران است چون تیری که بیرون از کمان آید
 بگو شم مردم آواز درای کاروان آید
 اگر هر روز بر من جبرئیل از آسمان آید

X — X

قباى لاله گون در بر چو آن سرو روان آید
 اگر در گردش آرد آن پری رو شسته من را ۴۸۹۰
 بزرگ گل اگر سازم در قم شمع جدایی را
 بر تر ملامت کرده مکتوب مرا جانان
 هوس گلهما بدامن کرد از بزم وصال او
 بیایغ در هر چون شبنم ندارم خواب سایش
 بآن گل غنچه نتوان ساخت افلاک پرست ۴۸۹۵
 ز جای خویش قمری همچو سرو آزاد برخیزد
 با استقبال یرش سینه را و اگر در بر خیزم
 ندیده سید باغ مرادم روی شبنم را

x — x

پیغام چشم من به عسکریان که میرد
 بی بال و پر یکف نفس او فداه ام ۴۸۹۰
 دارا اشفاست صحبت یاران بهوشمند
 ای گویا باد ما تو از یک خرابه ایم
 یاد کب تو از دل من گرم نمی شود
 همراه بوالهوس مشوای جنگ جو سوار
 آب حیات را بسکندر نداد خضر ۴۸۹۵
 دارم هوای کعبه بیای پر آبله
 بر هم زدم جز لطف کعبه آنچه داشتم
 پیش بخیل بید و توخل میوه دار

این نامه را به مهر ز کنعان که میرد
 این عنده کلب را بگلستان که میرد
 درو مرا به پیش طبیبان که میرد
 برگو ترا بسوی سیاهان که میرد
 این لعل را بکوه بدخشان که میرد
 نامه را گرفته بمیدان که میرد
 کام دل از حفظ لبست ای جان که میرد
 این مرده را به نجات غنیلان که میرد
 بادوستان حدیث پریشان که میرد
 چوب عصا ز پنجه دوران که میرد

در شیشه خانه آئینه را نیست اعتبار
جز خوان آسمان که بود قرص او تمام ۴۹۱۰
آتش زنده بخصم سخفهای گرم من
نیکوست وصل طوطی آئینه سیدا
گل را ز کلف و زش به بستان که میرد
نان درست پهلوی مومسان که میرد
این شعله را بجایان نیستان که میرد
مارا به برهن میر سخندان که میرد

X—X

از رخ میخانه امشب آفتاب مسرور بود
بر سر مو بر تنم میکود کار نیست ۴۹۱۵
باده نوش من کجا بودی که هشب بک
ای خوش آن منبها که در بنم تو تا هنگام
قطره بی نا خورده بنمردم ز گردون گوشمال
بیرخت پروانه امشب تا سحر خون میگفت
دوش با شیرین لیا ن در برده میگفتم سخن
عاشق صاحب نظر از جا برد معشوق را ۴۹۲۰
چار ابروی کمانش را بطاق آویخته
سیدا امروز گردید است چون گفتا خراب
جام می موسی و خیم باد کوه طور بود
گوشه آسایش من خانه زنبور بود
کام من تلخ و دماغم خشک و بنجم شور بود
بر سر من آفتاب و در کنارم حور بود
کاسه می بکف من کاسه طنبور بود
شمع در فانوس همچون مرده می در گذر بود
برده زنبوری من برده انگه بود
جود فارغ یال بوسف تا ز لیا کور بود
بازوی اقبال حشش پیش از این بر زور بود
خانه چشم که چون مهر از رخس معور بود

X—X

من دیوانه ارواح مجنون چون بیاد
نگردد سدره مغفرت بر آدمی عصیان ۴۹۲۵
به برهن اهل دنیا نیست کاری حق شناس
نگاهم تازه رو برگردد از چاک گریبانش
عبارت کلود از دامان صحرانگرد آباد
ترحم خواج را بر بندگان خانه زاد آید
بمکتب خانه این قوم طفل بیسواد آید
تماشا بیم بکف گلدهسته از باغ مراد آید
گدا دور است از درگاه سلطان بهیراد آید
نمی سازند ارباب کرم محروم سایل را

در آغاز جوانی توبه اقبال دگر دارد
نسیم فغیز در بستان بوقت باد آید
باداد حفظ از بند قبایش صدگره داشت
یقین کردم که آفر بستگی هارا کشا آید
ابر زلف او ای سیدا عمرابد باید
اگر آید اجل او را برای خیر باد آید

X—X

چمن از رنگ و بو چون شد تنی بلبل فنا
سرایی را که جود افزای رود ماتم سر گردد
با حسان میتیان تسخیر کردن خضم بدخورا
سگ بیگانه چون بیند مروت آشنا گردد
پیر پروانه گردد بال عنقا خد تنایی را
فمال شعله از گردن گشتی محو هوا گردد
تهدیه سی باهل عرنت آخر آورد خواری
جونی شکسته شود از مغز خالی بور یا گردد
شود حرص ز دولت مانده افزون در علقای
چو بیماری که صحت یافت صاب اشتها گردد
اگر دیوار را امروز با خود متکا سازی
بهر منزل کنی آرام باغ دلکش گردد
چراغ روشن گل میکند سیلاب کلفت را
سبک بنیادم و از سایه بخود پشیمان دادم
بیر تیرت اگر بر استخوانم سایه اندازد
فلک از بهر روزی آنقدر گشته ام دارد
نباشد سیدا باستان ناله محرومی

X—X

زجا چون سرو اگر از غیرت شمشاد برخیزد
بتعطیمش زمین چون گرد باد آزاد برخیزد
لب دامان او اگر کیفش از دست بگذارم
جونی از بند هر انگشت من فریاد برخیزد
بناخن از غم او اگر خراشم سینه خود را
ز کوه بیستون آوازه فرهاد برخیزد
بقتل عاشقان مرغان او روزی بنشیند
فغان الامان از خنجر جلد او برخیزد

ز بیم سوختن بایره بنیان نیست بی تاب
سپید از جای هدم بد استمداد برخیزد
اگر اهل کرم از خانه بگذارند پا برون
ز نقش قدم دستی بی ایجاد برخیزد
بود پیوسته دای من زیر سرفه زاهد
مبادا بانگ جود از خانه صیاد برخیزد
در این ایام اگر در خانه می بینند معافی
چو عید از شهر آواز مبارکباد برخیزد
دهند اهل ستم ای سید با یکدگر یاری
کمان افتد ز پای تیر از پی امداد برخیزد

X — X

تکلم از دامنش گرز تنگی دبری ریزد
تبسم از لب سفیدین او چون شیر میریزد
بصور تخانه دل شیخ نقاشی کمرن نام
ز کلک خویش جان در قالب تصویر میریزد
دل فولاد را از چرب و نرمی موم بیازد
بغض استخوان من دم شمشیر میریزد
نگردد و اگر از رشته تسبیح زاهدرا
پی این عقده ها دندان آن بی بر میریزد
دهد گردون بصد اندیشه کام تنگدشت را
از آن شبنم بکام غنچه گل دبر میریزد
چو محبتون بسکه بر برانی منزل سری دارم
بدوش من عیار از خانه زنجیر میریزد
روند اهل طمع دنبال قاتل با سر و گردن
اگر دارند جوهر از دم شمشیر میریزد
ز خون رنگین دیان محبت دیدم و گفتم
می از پیمان من آخرا این بی بر میریزد
اگر با حق دوران بشکند سده سکندر را
تغافل برادر ارباب همت قیر میریزد
نمی باشد دلم را سید آذوقی بر آبادی
مرا بر سر عیار کلفت از تعمیر میریزد

X — X

ساقی مجلس ما آن بت بی پاک نشد
تا بخون روی نشستم دلش پاک نشد
خط بر آورد و بگردد دل عشاق نگشت
طفل ما پر شد و صاحب ادراک نشد
گوش بر گفته من آن لب خاموش نکود
تا زبان درد همن چون سر هواک نشد
روزی سفله ز رویم نگردد هرگز
دزق گرداب بغیر از خس و خاشاک نشد

گره هیچ کسی باز ز اخلاک نشد بشکن آن دست که زو برهمنی چاک نشد دانه سر سبز نشد تا به ته خاک نشد پنجه ام سلسله جنبان رگ تاک نشد صاف با مال دل آن شعله بیباک نشد	حاجت خویش بر پیش بلند اقبالان دل مگو آنکه چو گل سینه خود پاره نکند میشود نام هر مذهب از مرگ علم در چنین فصل که می گل کند از شتر خار سید آ این غزل صایب شیرین سخن است
--	--

۴۹۷۰

x — x

دلم از سینه بیرون بهیچو ناله خیال آید در آغوش تماشا می اگر آن نونمال آید که مرغ نامه بر از کوی او آشفته حال آید بدل برسی اگر آن لاله روی خود سال آید بدست کوتم روزی که دامان وصال آید با استقبال من از دامن صحرای غزال آید نگاهم از تماشایش بقدر بهیچو دال آید بکام ساغرم از جوی خضر آب زلال آید متاعم را خریداری کنان گردد ملال آید	بسوی کلبه ام شامی که آن شمع وصال آید شود مژگان بچشم اشکبارم غل با آید بدست زلف نمازش مگر افتاده کنتویم هلال ناخن از گلگهای داغ دست بردار آید گر بیان طلوع صبح گردد آستین من بیا و چشم او از شتر اگر بیرون کشم خود را ز ابرویش ندیده فاصدم گونه چشمتی لب خنک مرا روی عرفا که تو تر سازد دکان خویش را ای سید روزی که بکنایم
--	---

۴۹۷۵

x — x

مردوک در دیده ام چون بسمل قصاب بود بهیچو شمع کشته درویرانه ام مصاب بود بسکه عمری سیه در چشم تو مست خواب بود ساغر می گشتی افتاده در گرداب بود ای خوش آنوقت کلام الله می اعراب بود	بیتو در چشم نگ در شیشه چون سیاب بود انتظار مقدمت می بردم امشب تا سحر نوبهار ابر خط آبی زرد بیدار کرد امشب از بزم حرفیان تا سحر بیرون رفت خط برویش که چشم بوالهوس را آشنا
--	--

۴۹۸۰

۳۹۸۵ مرده فرزند قابل حیف باشد زیر خاک
 ۲۷۴- عمرها بر دوش رستم قالب سهول بود
 در زمان ماسخن قدری ندارد سید
 این گهر زین پیش در گنجینه ها نایاب بود.

x — x

۳۹۹۰ غنچه ام خوابان غم خود دلخشم کرده اند
 نام من پروانه ها در انجمن با برده اند
 در دل من آه آتشبار را بنهد اثر
 گرچه عریانم گریبان کسی نگرفته ام
 نامداوم یک عمر من بتلخی بگذرد
 سید خوابان گره از کار من کشوده اند
 صندل در سراز چین جمیع کرده اند
 شمع با روشن ز آه آتشیم کرده اند
 برق را با مال دست خوشه چیم کرده اند
 دست را کوتاه تر از آستینم کرده اند
 زهر جایی موم در زیر نگیسیم کرده اند
 گرچه چون بند قیابیلونشیم کرده اند.

x — x

۴۹۹۵ وقت شد خط پا بر آن گلبرگ تر خواهد نهاد
 تیر مشکان تو خواهد از کادی خاک خود
 از سواد زلف گردد حسن آشوبخت ناپدید
 فوطه زاری ز گردن فاخته خواهد گرفت
 بنجه زور آوران از دامن کوتاه بود
 همدوی خط را اگر صد بار از پا انگنی
 دل نبندد سید آغیز تو با شمع دگر
 رسم و آیین ترا نوع دگر خواهد نهاد
 چون کمان ابروی تو هر گونه سر خواهد نهاد
 شام چون آمد شفق رو در سر خواهد نهاد
 سر و تو زین محضه برد یا سر خواهد نهاد
 بعله دست اکنون بر آن موی که خواهد نهاد
 چون زجا برداشت سر با پیشه خواهد نهاد
 پیش او از لب اگر حلوای تر خواهد نهاد.

x — x

۵۰۰۰ چشم او خون دل عاشق درادم میخورد
 زلف آن بالا بلند از جوش دلمایند
 از رفیقان جهان یاری طمع کرد خطا
 با سبیل کعبه آب از چاه زمرم میخورد
 شاع چون بسیار بار آور شود خشم میخورد
 در چنین وقتی که آدم خون آدم میخورد

غنچه را سودای ز سر در گریبان کرده است
غیر را بصحبت معشوق دیدن مصلحت است
۵۰۰۵ تا قیامت نیست عیسی را جدایی از آفتاب
ای طلیب از داغ مادرش نوازش دور کن
سیداً از بهر دنیا سعیدها دارند حلقه
هر که دارد فکر دنیا روز و شب غم میخورد
باغبان گرد دست باید خون شبنم میخورد
صحبت دیر آشنایان دیر بر هم میخورد
زخم ما نا صورت طبعان خون مرهم میخورد
مرد زیرک باده پر زور را کسم میخورد^۱

× — ×

کوه را افغانم آتش در جگه می افکند
جود نیسان را چه باشد آبر و پیش صد
۵۰۱۰ دلر بایان میکنند از یکدیگر کسب هنر
گوشه میخانه را از آید چشم کم مبین
از بد و نیک امتیازی نیست خورشید مرا
چشم ما خر کرده چون معقوب بر رخ سوده
سیداً اگر از لبش گویم حدیثی در چمن
بحر را اشکم بگرداب خط می افکند
در عوض بر قطره بی او را گد می افکند
گل ز طفلی غنچه را در فکر زرمی افکند
هر که آنجا پانهد او را بسرمی افکند
بر تو خود را بهر دیوار و در می افکند
کود گردد هر که مارا از نظر می افکند
غنچه از گل پیش روی خود بسرمی افکند^۲

× — ×

۵۰۱۵ هر کس که زین محیط دم آب میخورد
شب زنده دار منت ساقی نمیگردد
مستی که ز احتیاج نیاید بخویشتن
چون داغ لاله هر که سیه کاسه افتاد
بر آرزوی خود زسد دل ز اضطراب
در گوشه بی نشین و بدیوار و بیار
۵۰۲۰ ای سیداً مرتبی عالمی طلب نمای
تا هست پیچ و تاب جو گرداب میخورد
تا صبح می ز ساعه منتاب میخورد
سبلی ز نیشتر بزرگ خواب میخورد
از تشنگی ز چشمه خون آب میخورد
این تشنه آب گفته و سیاه میخورد
شیخ آب و نان ز پشته محراب میخورد
نیک و بدی که هست بار باب میخورد^۳

× — ×

۱- هو - بیتای ۵۰۰۵ - ۵۰۰۷ حذف شده اند ۱۰۲ الف - میخانه ای ۰۳ ه - این منزل نیست
۲- د - بر ۰۵ ه - این منزل نیست

بدست سایان آوازه احل عصا گردد
تن ظالم چو داغ لاله در گرداب خون غلغل
بزر آسمان روشن دلان را نیست دلموزی
به سوس استخوانم ناوک او کی نظر سازد
۵۰۲۵
ز خلوت می برد بر طرف سواک زاهد را
بزر نیز نصیحت نفس گردنکش نذر ارم
بهوش عیب ارباب کرم را دامن حسن
نمیگردد جدا از سیه عشاق پیکانت
۵۰۳۰
به مقصد که روی آری مدد از پیرفانی جو
چه سود از کلفت من سید آبرویش می ناله

x — x

ز سب تا صبح مشک سوده سنبل برسم ریزد
سزار از شعله آواز نیل برسم ریزد
عبار حاد ثبات از سایه پل برسم ریزد
بریشانی شود سبز چو کاکل برسم ریزد
۵۰۳۵
بگلشن با گد ارم باغبان گل برسم ریزد
ز سودای رخت همیان زوگل برسم ریزد
میآ کرده ام ای گل بلای سوختن خود را
ز جوی آرزوی خویش تر ناکرده انگشتی
باید زلف او بنمایم از سایه بالین را
۵۰۴۰
بدو شمشیر سید آتیه عادل سایه افکن شد

x — x

آستین من کمند گردن آمو شود
رنگ زردم زعفر پشانی هندو شود
تیغها گردد علم روزی که چار ابرو شود
شانه از زلفش چو دور افتد پشانی شود
۵۰۴۰
دست کو تا هم اگر منظور چشم او شود
خال او را عشق بازیای من داد امتیاز
جگه دو شمشیر از دو ابروی او اوج یافت
میکند دست حق دیوانه دنیا دوست را

میکند ظالم باندک تقویت گرد کشی
شعله لاف ز خار و خس قوی باز شود
جنورند اهل سخن از ناتوانی هیچ و تاب
در کف من خامه میزسم که کلک مو شود
سید را زهر خندش داغ دل شد کامیاب
بخت اگر سازد مدد گاری شک دارد شود

x — x

زلف با خال لبش تلقین ایمن میکند
تأملان تا ملان را ملان میکند
نفس کرش ملک تن را میداد آخر بباد
حاکم ظالم دیار خویش ویران میکند
راز خود در سینه چندان رو نمیزد نهان
هر چه دارد در دل خود گل نمایان میکند
عشق داغ خون چو لاله ریزی عاشرت
صاحب احسان هر چه دارد در فم همان میکند
تنگدل بودن نشان عیش روی آوردن
غنچه را آخر نسیم صبح خندان میکند
سید را در فکر زلف او محب افتاده می
این پریشانی ترا آخر پریشانی میکند

x — x

شعله خوابانی که هر یک آفت پروانه اند
پیش شمع روی او چون شمع ماتمی زاند
عشقبازان موبو دارند حال تیره ام
سینه چاکان روشناس زلف همچون شانه
دست اگر بایند پیشان یکدگر را میخورند
اهل عالم صودت دیوار را بهمان نه اند
غافلان را میرد از جای اندک و رسو
سر بیالین ماندگان محتاج کلافه اند
میخورند از باد محشر سید فرزانهان
عاققلان در فکر کار خوشی تن دیوانه اند

x — x

در محبت طفل اشکم گوهر دل می شود
چون مربی شد پدر فزند قابل می شود
می برد قبری ز شادی قد قد از بالایی
قامت او گر بسوی باغ مایل می شود
شمع بعد از کشتن پروانه قصد خود کند
خون ناحق شعله دامان قاتل می شود
قامت معشوق نوحه زودی آید بر
میره از تخیلی که سانش گشت حاصل می شود

آب میازد تماشای خوش آینه را
 ۵۰۶۰ حرص دامنگرد نیادار گردد روز مرگ
 مرد میباید که با آن رو مقابلی می شود
 شکوه اغیار که خصمی کند با من رواست
 سحر برای لقمه دامنگیر سایل می شود
 ناتوانی خویش را از سفید طبعان دور دارد
 آب چون با خاک همراهی کند گل می شود
 سید از دیده اشکم خست در دامن کشید
 کاروان هر جا گرفت آرام منزل می شود.

× — ×

مینود هنگام پیری موی چون عنبر سفید
 ۵۰۶۵ بکشد تا روزی سوزم بیاد قد دوست
 این بیابان میشود زین برف ترا سفید
 استخوانم گشت همچون شمع در پیکر سفید
 میروود در کوی او همچون گدای سر سفید
 کرده خورشید فلک از کشتان کوفه عصا
 خانه ام یک ره نشد از روی آن دربر سفید
 عمر با آستانش سر نهادم سیدا

× — ×

فردال پروانه آهیم لب لبابوس می آید
 ۵۰۷۰ زده سیلی بروی تانم من دست اقبالش
 مرا بوی چراغ کشته زین فانوس می آید
 نسا ز برق همچون شمع مجلس گم صحبت
 که قاصد بالب خشک و کفت افوس می آید
 تبسم لب آید وقت رحلت غمخیزان
 کجا از مرغ دشتی جلوه طاووس می آید
 بگوش از خنده های گل صدای کوس می آید
 از این ویرانه ها این جغد را نا موس می آید
 بگوش خاطر گنجینه اوان غم نمیگردد
 سرافرازی ز پر سوازی پایبوس می آید
 اگر چون سرو نام خود علم سازی به زادی
 لب بر شکوه از بتخانه ها نا قوس می آید
 نباشد سیدا رطبی بهم ز تار بندان را

× — ×

بگلشن گل اگر از رنگ و بوی خود سخن سازد
 ۵۰۷۵ نسیم صمد سیلی ز زمان دور از چن سازد
 تماشای سرکوبش نگه را بیوطن سازد
 نظر چون بر سر افش می رود دیگر نمی آید

نشد بدامنش پیونیکده آستین من
 گدای بی ادب روی از ملامت بگریزاید
 بنودای وصالش دل بزله افروخته شد
 دلم از حال خودای سیدآباکس نیگوید
 ۵۰۸۰
 کی این آئینه طوطی را بنمود یار سخن سازد
 مرا کو ماه دستی چاکها در پیرهن سازد
 طبع در سینه چون زور آورد روغن تن سازد
 برای سیم وزر معلس بنهد و ستا وطن سازد
 زبان خویش را کی غنچه بیرون از دهن سازد

× — ×

دل چو از پای فتنه دست دعا میگردد
 راستی را بنود هیچ زوالی به جهان
 آشنایی به جوانان نتوان کرد بزور
 فتنه چون گردد بدنبال همیشا دارد
 ۵۰۸۵
 عنده لب تو مگر محرم گلستان دارد
 رحم بر بیل خود زود کن ای تازه بهار
 جام دروینزه ز خورشید گرفتگی بگفت
 در تنگای تو ای خضر بیابان طلب
 ۵۰۹۰
 خبر از بار سفر کرده بی ما هیچ نگفت
 سیدآ کعبه دل روضه تابوسی نیست

× — ×

رخت هستی دل سوی آن جا میگلگون میکند
 بنگر از خورشید عالمتاب عاشق پروری
 حسن را اگر سوره نبود نگهبان حیا
 از خیال یاده فارغ نیست یکدم می پرست
 ۵۰۹۵
 بنجت یاری می نماید یا مرا خون میکند
 چشم وانا کرده شبتم را بگردون میکند
 ناله هر شب محل لیلی بجهنم میکند
 فکر ما را سوی آن لبهای میگلگون میکند

هر پشیمانی که با کس رو نماید از خود است
عاشق مفلس ندارد قدر پیش گلرخان
گوشتها ز دست خویش قانون میکند
از دل خم جای می عقل فلاطون میکند
عشق هر جا کاه در گردش در آرد سید

x — x

میل فوایان را سیران بتواند باشد
هر که دارد لب خاموش توانگر باشد
در چمن غنچه گل را سخن از زر باشد
دهن غنچه همه عمر پر از زر باشد
روز و شب در نظر زنده دلان بگرنگ است
تا توانی سر من زود در آور بکنند
زهره کیست بر پیش تو بیغام مرا
دل آئینه شد از ناله من چشته خون
شیخ چون آب حیات است به بر ریختگان
جنت روی زمین صحبت میواران است
حسن آن نیست بهر انجمن اندازد روز
نیست عجز از لب نیرین توافان من
با کلاه ندو صورت رنگین امروز
تن پرستان جهان پر و نقش اندوهوا
سید زود بخورشید رسانی خود را

x — x

دل چون مطیع گشت چراغ نظر شود
سحلی که بر ندارد شود با جلال کباب
فرزند نیک جای نشین پدر شود
خون میوزد پدر چو پیر می هرز شود
درهای فیض باز بوقت سحر شود
سازد دحای موی سفیدان خدا قبول

۵۱۱۵ سوی محیط دوش دودیم ز تشنگی
 بیرون نمیکند ز قفس طوطی مرا
 اشکم ز دیده پای برویم نهاده است
 عکس رخ تو زنده کند جان مرده را
 ۵۱۲۰ حفظ هم میدو فتنه آن چشم کم نشد
 بر باغبان امید شرفیت از نعل
 ای سید آنچه سود از این کیمیاگری
 طالع اگر مدد بکند خاک زر شود

x — x

بسیار باغ اگر آن شعله بالا بلند آید
 بدشت آرزو بینم اگر از دور آهویی
 ۵۱۲۵ کدامین غنچه لب واکرده دکان تبسم
 دل مارا طره از دست ای کاکل بکافی
 مرا ای سید آگشتنم غیر عتاب او
 مبارکیاد گویان بر سر گلها سپند آید
 نگه از دیده ام بچسبیده پروچون گمنام آید
 بگو شمع بر زمان آواز حلوائی بقند آید
 چه خورنمایم خورد صبیلا تا صید می بیند آید
 کشیدن تیغ ابرو بر سر من تا بچند آید

x — x

آنها که تکیه بر کرم کبیر یا کنند
 آنها که قانع اند بیک قطره چون صند
 آنها که بر کلاه خند خوی کرده اند
 آنها که آگند ز اسرار نیک و بد
 آنها که از نسیم سحر بوی برده اند
 آنها که باز بستر راحت کشیده اند
 آنها که روز و شب بجزانید سید
 ۵۱۳۰ سر در قبا کشند و به مهراب جا کنند
 گوهر اگر دهند بها بدم عطا کنند
 کمی آرزوی سایه بال بها کنند
 از گاه دانه را بنگاهای جدا کنند
 دلهای غنچه را چمن دگفت کنند
 پهلوی خویش وقف فی بریا کنند
 مارا چه میشود که بخود آشنا کنند

x — x

جبهه میخوام که وقف سجده آن باشند
 ۵۱۳۵ زود برخیزم به تعظیم زجا چون گرد باد
 حسن روز افزون او خواهد صف دلگشت
 نقش پا زنجیر میگردد بیای آهوان
 وصل نزدیکان خود را عشق اندازد
 دیده خود رخ میازند ارباب طمع
 ۵۱۴۰ چشم او در برون دل غمزه را استاد کرد
 خانه چون تاریک باشد سید آروزن شود
 نادری بر رویم از پیشانی او و اشود
 از کنار دشت اگر سرگشته بی پیدا شود
 باده گراین است خونها بر سر مینا شود
 نرگس صید انگشت روزی که در صحرای شود
 ساحل از همایگی سیلی خورد دریا شود
 از میان بحر خون دستی اگر بالا شود
 هر که بر دامن دانا دست زد دانا شود
 دیده کو بی نور شد باید که دل بینا شود

۷ — ۷

داغ را دل در کنار خویش می پرورد
 ۵۱۴۵ مرده پروانه را فانوس میدارد نگاه
 در چمن تابردن نامش اجازت داده
 میکند خشت اقامت باز در بچ لال
 حسن را با عاشق مهجور مهر دیگر است
 از هجوم آشنیان قمریان یابد شکست
 میشود در یک سفر چون ماه کفایت نامدار
 سید بر سر نایان جا نمودم خادم را
 دانه ما برق را در پیرهن می پرورد
 کشته آتش عذابان را کفن می پرورد
 غنچه عمری شد زبان را در رهن می پرورد
 در سفر کس که همچون ماه تن می پرورد
 خویش را نه بین برای کو کهن می پرورد
 باغبان سروی که بیرون از چمن می پرورد
 هر که همچون لعل خود را در وطن می پرورد
 سر بیایش می نهم هر کس سخن می پرورد

۷ — ۷

بشی که خانه ام از روی یار گلشن بود
 ۵۱۵۰ یگد یار جو پروانه رقص میرفتم
 چمن چو تاج سیاهوش می نمود از دور
 دماغ سوخته من جو شمع روشن بود
 میان آب و عرق شمع تا بگردن بود
 بدشت در نظم لاله چاه نیزین بود

۱. الف ب د و - برخیزد ۲. الف ب ج ه - و - مرد ۳. الف ب ج ه - و - چون ۴. ب و -
 نگاهان را ۵. ب و - تا بوز همچون ۶. الف ب ج ه - که ۷. الف - همچو ۸. الف - باد ۹. ب و - بر

۵۱۵۸
 سبکیم را نشود دست کوتاه از احسان
 مباد صبح به بزم زند شبخونی
 ز جوی شیر نشد نرم سیئه شیرین
 نمیرسد خیالم بفکر غازی بیک
 چو سید از دم گریه گرد کلفت برد
 بدیده هر گری داشتیم بدامن^۱ بود
 ز شام تا بسمه چشم من بر وزن بود
 چو کوکب که جگر او ز سنگ دامن بود
 شبی که دوش سخن پای تکیه من بود
 چراغ^۲ خانه ام امشب ز آب روشن بود

X ————— X

از رخت آشفته من دامن گلچین نمود
گر بروی دست خور زلف ترا سازم رقم
سحرشان در وقت حاجت بر در دها روند
نیست بر اهل طبع خیر از کدورت حاصلی
خانه ز بنور شد دولت ای اهل جبه
کلبه آزاده از وسواس شیطانی تمیت
چون کمان حلقه گرد تیر بی برگونه گیر
جشم شوخش کرد میل ستم شرک را
ذکر خاش برادر گردون مرا ای سیدا

X — X

۵۱۷۰ دم صبحی که در میان از بهر شراب آید
اگر در خواب آشفته انتظار بیداری می بیند
میجاگر کند بالین زخمت آستان او
میان دوستان حایل نگردد دوری منزل
نماند اهل دنیا حفظ آب و روی مکده مگر
ز دلها به استقبال او بوی کباب آید
در آغوشم بغل و اگرده با صدا مضطرب آید
ز جای خود نخیزد بر سرش گرافت آید
که از یک دره یوسف زلیخا را بنواب آید
ندارد مرج بروا که شکستی بر حباب آید

بناشد هیچکس در قصر هستی از طبع خالی
سؤال از هر که می سازی جهان از وی جواب آید^۱
زداغش سید^۲ در دل گلستان که من دارم
اگر پیشکش سازی نظر بوی گلاب آید.

x — x

عالم بچشم مستان چون آب می نماید
این سفوره زار در شب مهتاب می نماید
۵۱۷۵ موی سفید پیران شد تا زیاده عمر
بهر کاسه حبیبی در بر^۳ تا خدا نیست
در ویش پادشاهی دارد بکلبه خویش
غم بردل گدایان اسباب می نماید
از عشق غیر نامی در هیچ دل نمانده
از اشک زادهای بر خویش کن مینا
۵۱۸۰ خطت جو اهل محشر بردشت سزایان
بر کس که ابرویت دید آورد سبزه شکوه
بملو بداغ بجران چون سیدان تمام
در چشم بی بصیرت سجناب می نماید
در چشم ناشناود گرداب می نماید
این شیره آدمی خوار در خواب می نماید
دامان این بیابان بی آب می نماید
چشمش هنوز خود را در خواب می نماید
بتغ نو در نظر تا محراب می نماید
در چشم بی بصیرت سجناب می نماید

x — x

چند روزی در محبت دردمی باید کشید
ناله های گرم را از بسکه تأثیری نماند
۵۱۸۴ بوالهوس را سر به تیغ امتحان باید برید
پیش از آن ساعت که خاک^۴ دید دوران نیاید
برگ کاهی از کف نامرد بار عالم است
سید^۵ امروز از بالا بلندان چنین^۶
نزد رویه از رنگ زرد می باید کشید
بعد از این از سینه آه سودی باید کشید
انتقام از دشمن تا مردمی باید کشید
از بنای هستی خود گردمی باید کشید
کوه اگر غمت شود هر مردمی باید کشید
دامن آن سرو یکتا گردمی باید کشید

x — x

می پرستیمای آن بهمای خدانت چه شد
تلخ گوشتهای لعل شکرافتانت چه شد

۱ الف - جواب از وی هان ۱۰۲ الف - ج - دهر اب - و - چشم ۱۰۳ الف - در ۱۰۴ ب - و - چشم
۲ سید

۵۱۹۰ فوط زاری همان در گردن قمری بپاست
سرکش حاکردن سرو خرامانت چه شد
سبزه ات چون سنبلیله از دیو گلشن بکشید
آب و تاب شبنم و بزم گلستان چه شد
ناوکت بایک ادا از جوشن جان می گذشت
قوت بازو و دلدوزی مژگانت چه شد
صد کمند انداز را زلفت بیک موبه بود
نیت خود گل بدامان قیامت میرساند
۵۱۹۵ آنکه عمری با تولا ف آشنایی میزدند
کیم نمانگشتند بیارانت بیارانت چه شد
از ایران تو غیر از سید اکیس نماند
در حق آن قوم چنین لطف و احسان چه شد

X — X

۵۲۰۰ ز چاک سینه دود آه من گلگون برون آید
ز مرهم دست باید شست از زخمی که خون آید
کنن بیطافتی با چون سپند از سوختن ابدل
نشین چند آنکه از خاکست آتش برون آید
دل مجروح من هرگز که سازد یاد مرهم را
صدای تیشه در گوشم ز کوه بیستون آید
بدربان نیست حاجت خانه مهرانشین را
ندای مرجیا از خانه نای بیستون آید
شوند از بهر آب و دانه اهل محض سودایی
ز نقش پای مور آواز زنجیر چون آید
مرا سرگشته دارد سید از ذوق سرکوبی
که همچون کر بلا از مشت خاکش بوی خون آید

X — X

۵۲۰۵ خدای ذات ترا از بلا نگه دارد
ز حادثات جسامت خدا نگه دارد
گل حیات ترا روزگار تادم حشر
زد سبزه نسیم صبا نگه دارد
نمال عمر ترا همچو سرو تازه و تر
خضر بچشمه آب بقا نگه دارد
کسی که نمیکه بدیوار دو کنت سازد
به زیر سایه بالش هما نگه دارد
مروقی که ترا با سخن شناسد
همیشه در دل خود سبدا نگه دارد

X — X

دلم در کوی اورفتست حیرانم که چون آید
مرا لیلی و بشی کردست سرگردان بجزایمی
خدا از سنگ پیدا میکند رزق هر روز را
ز هیچ و تاب آه من بکن اندیشه ای ظالم
نگردد مرا گداز راه گرو دار عاشق را
زدیو انخانه ارباب دولت پای کوته کن
هنوز می شناسد سبدا قدر حضور را

× — ×

در خانه بی که وصف رخ یار بگذرد
بیمباده کلفروش در ایام حسن او
خود رشید خم خم از پیر دیوار بگذرد
در راه عشق سبزه کند کار نیشتر
صدره ز پیش چشم خرد یار بگذرد
مژگان رود بریده بدنباله نگاه
کو پابرهنه بی که از این خار بگذرد
در زیر خاک سرو چو قارون شود روان
از پیش چشم هر که بیکبار بگذرد
دروازه عدم که چو سوراخ سوزن است
گر بر سرم تصویر دستار بگذرد
پیچیم بسان طره سنبلی بخویشتن
ز آنجا سپاه برق به زینهار بگذرد
در رخمنی که حسن تو آتش نگذارد
بر پا خلیفه از سر دستار بگذرد
با خار اگر ز روی حقارت نظر کنی
زود از من و تو روز و شب تار بگذرد
در باغ وهر هر که رسیدت سبدا
آخر چو گل بسینه افکار بگذرد

× — ×

نگار بقامت پر خمیده می ماند
جهان بدلیله تاج دیده می ماند

نمال گل بنظر نرزه است خون آلود
که ام صید کثارت سینه را چو پند
ز جوش لاله و گل باغ شد جهان گلگون
زبکه اهل جهان خون یکدگر خوردند ۵۲۳۰
بدست بزم خطان جام لاله گون در باغ
زمانه آب طراوت ز جوی گلشن برد
درون جامه رنگین خویش دنیا دار
مکن نصیحت دنیا بر دم ای واعظ
دلیم زیاده نفس سدا ملول شود ۵۲۳۵

x — x

فلک از تاله شبهای من بیتاب میگردد
اگر شمع از تله دل در رکوع حق تا میم
بیزیر آسمان از تنگدستی خانه بی دارم
دل بیتی که در بهنگام طاعت سوی در باشد
رسد تا مهر تابان ششم از شب زنده دارینا ۵۲۳۰
نگردد دغدغه از اهل روت گرسنه قارون
تو از منی جبهه گلگون میکنی من میروم از خود
بدور زلفه خال رویش از جا برد دلهارا
رخش شمع که امین خانه روشن کرده است
ز کوبش هر که آید سید آختم دل و دین را ۵۲۴۵

زمین از بیقرارهای من بیتاب میگردد
قد خم گشته او حلقه محراب میگردد
که از چشمم چکه یکقطره خون گردد میگردد
باخز روی او چون قیده محراب میگردد
اجابت گرد چشم دیده بنحواب میگردد
بگرداب آنچه می افتد همان گردد میگردد
تو آتش میکنی روشن دل من آب میگردد
حذر سازید از دزدی که در محراب میگردد
که چون پروانه بر اطراف چشم خواب میگردد
نسیم کلبه آورده را سیلاب میگردد

x — x

بیتو امشب ساغر و پیما نام در جنگ بود
می بکام نشسته ام چون در فاض سنگ بود
بر چراغ خانه ام هر دم نفس میشد گره
وقتی همچون عنجه گل بر چراغم تنگ بود
ساعت همیشه به آب که با می نشست روی
برگ گلزار نشاطم با خزان گیر تنگ بود
برده گوش من از قانون گزافی میکشید
قافله مطرب ندانم در کدام آهنگ بود
از نگاهم تا سحر چون آنک آتش می پرید
همچو شبنم خواب آسایش بچشم تنگ بود
چمن کلفت را نمی برد از جبین موج می
دست روشنگر رخ آینه نام را رنگ بود
سید اکنون شکفتن از بهارم فتنه است
باغبان گلشنم زمین بیش آب و رنگ بود

× — ×

امشب ای مرغان سیچنی که بروی تو بود
دود آهیم مار هیچ طاق ابروی تو بود
شمع در فانوس چون دل در بر من می تپید
در کدامین بزم امشب تند دلجوی تو بود
بود در چشمم نگ چون در بیابان گرد باد
حلقه دایمی که در دنبال آهوی تو بود
ساغر می چون گل از دست تو روی تازه داشت
عنجه مینا دماغ آسوده از بوی تو بود
آنکه همچون شمع بود او را ز با جیب دزم
از پی افشونگی زانو به زانوی تو بود
مغرزا در استخوانم چون فستید داغ کرد
صحبته قومی که گرم از آتش خوی تو بود
ماه شیکرد از تو ای آرام جانهایم نیست
تاسحر چون سیدا سرگشته گوی تو بود

× — ×

بمنده عنقه منعم عاقبت مجبوس میگردد
پیر طادوس آخردشمن طادوس میگردد
سنانه برجین از بس حیایی پرده پوشان
گرفته شمع را در انجمن فانوس میگردد
مگر بسته اند اهل کرم در بای احسان را
گدا از آستان سفهان نابوس میگردد
مکن ای شمع در هر بزم حال خویش را روشن
که پیش عاشقان پروانه بی ناموس میگردد
چومر لنگ هرگز بهر خردن نان نمی یابد
در این ایام هر کس از پی ناموس میگردد

۵۶۹۰ هـ - این غزل نیست ۲ - الف - که ۳۰ الف - چ - دماغ ۴۰ ب - او - گرمی ۵۰ ب - اه -
سرگشته در ۶۰ الف - محمد ۷۰ الف - چ - خانه ۸۰

۵۲۴۵ بنا شد سید اشعیا بچشم خواب آید
 - ۲۸۹ - رسم در جستجوی یار چون فانوس میگردد -

۲ — X

از دل دنیا پرستان ذوق صحبت برده اند
 نیست در عالم اثر از فیض عالی همتان
 چشم یاری بسته اند از کار یکدیگر خواص
 کرده تا بای طمع آزادگان را بیقرار
 ۵۲۷۰ بر گل آب و رنگ و بر بیل نمی بینم شک
 کمی بود دور از وطن جای سافر قرار
 میکنند اول به بحث منتهمان را در حساب
 مشتمل از گلشن تماشا میکند خورشید را
 بردوات غیر اهل نکه خون گردید قلم
 ۵۲۷۵ کرده قمری سرور در خانه پنهان چون ستون
 آن بت نه آتش تا از خانه من رفته است
 چشم از گل لبره و رنگشته بر نشاند زباغ
 نیست آرامی درون سینه دل را سید

X — ۲

با استقبال چشمت فتنه از هر سوی صف بند
 ۵۲۸۰ رسد هنگام حاجت روز نشی از عالم بالا
 دهان خویش بر کس از طلب همچون صف بند
 کسی گردد رهز کامل شود دست طرف بند
 که این یر خطا چشم خود از روی صف بند
 رقیب از سادگی قسمت بیای چنگ و زند

X — X

۱. ب - و - پای ۲. الف - ب - ج - و - بریشان ۳. ب - مهان ۴. ب - و - بیون ۵. ب - و - آرایش
 ۶. الف - گردو ۷. ه - این منزل نیست

خیز بادش میکنم دود از دماغم می‌رود	۵۲۸۵	میکند اسباب عیش از خانه ام غم سفر
روشنی از شمع و روغن از چراغم می‌رود		در برم دل می‌تپد از چهره رنگم می‌پرد
بلبل و کل خان خیز از صحن باغم می‌رود		شیشه من از دواغش استگ بر سر می‌زند
خون بجای باده از چشمم ایاغسم می‌رود		سید آ از بیک خود را در غش گم کرده ام
هر که را می‌بینم از بهر سر غصم می‌رود		

× — ×

ای پسر آنکه پیش از برگ بارت داده اند	۵۲۹۰	بر علف زاری نشان گوساله وارت داده اند
خشک خواهند شد دماغت چون زمین خورده		بیک آب از جو بیار کوکارت داده اند
دست بردمان ز لغت برون اینجا مشکل است		در ره هندوستان یاران قنارت داده اند
زود گردی چهار پا و زین بدنامی به پشت		زیر رانست گرچه رخس راهوارت داده اند
سوی دارالغرب قلابان اشارت کرده اند		برده اند و عده های بیشمارت داده اند
تنگ شد عالم به چشمت از بهجوم خط و زلف	۵۲۹۵	جای خوابی در میان مور و مارت داده اند
برده اند از جا دل خشت تو با نقش فریب		تنگ های روی بستی در قمارت داده اند
صورت خود را بزرگ غار کن بازار گیر		نقش بینان دست بر نقش و نگارت داده اند
سر من خاموشی امشب بکارت کرده اند		کاسه های می به چشم بر خمارت داده اند
در گلستان برده سرو را ز با آغله اند		کل پشمانت نمایان کرده خارت داده اند
خیزه چشمان کرده اند آینه است را بهجوم		پشت کارت دیده اند و روی کارت داده اند
تا به تعلیمت زبانش نرم گردد همچو مغز	۵۳۰۰	پشت نان تازه بر آمو ز کارت داده اند
در پی حسن خود اکنون خست بندی بتر است		بسکه اینجا روزگار نابارت داده اند
بند در بابیت نشد محکم ز بند سبک		این زمان بگفت عیان اختیارت داده اند

× — ×

حلاوت کامیاب از شکست تو میگردد
سپاه فتنه سرگردان مزگان تو میگردد
لطافت آب از چاه زخمندان تو میگردد
زمین چون گود دردنبال دامن تو میگردد
برجستوی زلف عذرافتان تو میگردد
چراغان کرده بر صحن گلستان تو میگردد^۲
چو طوق ناله گرد ماه تابان تو میگردد
چراغ طور تا شمع شبستان تو میگردد
با استقبال شمشاد خرامان تو میگردد
سرحد میخورد هر کس نگهبان تو میگردد
تماشا خرم از چاک گریبان تو میگردد
همان چمنی که محروم از گلستان تو میگردد
مگردست نسیمی طرف دامن تو میگردد
کدام آهونگه امسوز مدام تو میگردد -

جهان پر شد از بیمای خند تو میگردد
نگه از گوشه چشم تو ترکش بسته می خیزد
نزاکت میخورد از روی آتشاک تو سبلی
فلک دارد هوای دست بوس آستین تو
بریشان کرده خورا نافه آهوی کثورها
ز شب تا روز گردون از کواکب آسمانها
کنار حیرتم^۳ واکرده آغوش تمیذستی
در آتش می نشیند میگدازد آب میگردد
بگردن کرده سرو از طوق قمری فوطه داری
حصاری کی تواند ساختن فانوس شعل
نظر از کوی باغ آستینت تازه می آید
کنه در دیده اش نظاره کار میل آتش را
شتم را پیرهن چون تار آلودن فزیده
ز چشم انتظاریت سید با دام میرودید
۵۳۰۵
۵۳۱۰
۵۳۱۵

× — ×

چون گل خیازنه آغوش نظر دای شود
در گلوی من نفس ز بخر سودای شود
بر سرم دست مروت شاخ رعنا می شود
روزی صاحب هزار سنگ پیدای شود
استخوانهای تن من میج دریا می شود
سرو هنگام خزان دریا می بکشد

قامتش چون از بهار جلوه رعنا می شود
گرسنا ز زلف آهیم را جنون مشاطگی
از کلام گل کند برگ خزان و نوبهار
بیشی آید برون از کوه بر کوهکن
می تپد دل در برم چند آنکه از خود میروم
آدمی را مرگ بمعصرتان کند دامای وقت
۵۳۲۰

در ملامت ماند شیرین از هلاک کو کهن
حاشی از خود چون رود معنوق رسوا شود
سید آن لاله هر جا که منزل میکند
داع خون آلود من چشم تماشا می شود

x — x

در رهت چون نقش با امشب دو چشم چار بود
بر سر مژگان نگه خار سردیوار بود
هر چه گفتم تیغ گفتم هر چه خوردم بود زهر
در دنان من زبان گویا زبان مار بود
از دنان ساغم می آمد امشب نبوی خون
بنیه مینا جو چشم داغم آتشبار بود
گوش دل تا صبحدم بر حلقه درداشتم
بر کف امید من زنجیر شام تار بود
سوختم امشب ز بی تابی چراغ خانه را
تا سحر از دست من پروانه درآزار بود
چاک میزد دست کفر عشق بر دوشم لباس
طوق پیراهن بگردن حلقه زنا تار بود
کردم از بی طاعتی سودای آه و ناله گرم
سایه سوت در آغوش که امشب یل بود
همچو قمری چشم من امروز قد قدمی پرید
سید احوال من امشب چه پیرا زین
بالمش من طشت آتش بستر من خار بود

x — x

دور از آن مژگان ما دل سوی خنجر می رود
از سر آن کو اگر با میکشم سر می رود
مال منم میشود آخر نصیب دیگری
هر چه در مینا بود در کام ساغر می رود
می پدر فرزند با مال ملامت میشود
چون صدف بنگست آب از روی گوهر می رود
هر که اینجا داغ شد از عشق فدا چون سپند
پای کوبان پیش پیش اهل مشد می رود
اعتمادی نیست براخوان دور سید
ماه کنگان در چه از دست برادر می رود

x — x

نگه مست تو خون دل احباب خورد
تیغ بیداد تو از فرق اجل آب خورد
از جهان گم شده مهر پدر فرزندی
ورنه رستم ز چه دادی سر سواب خورد

قطره می مضور بر آورد به دار
وای آنکس که همه عمری ناب خورد
هر که بادشمن خلق روان است جو بگر
زود باشد که سرخوش چو گردآب خورد
سید آید پیش آن زلف باقی خ زجه
موی بر شعله آتش جو فند تاب خورد

x — x

۵۳۴۵ شنیدم زین دبار آن گل بر خرم ندارد
مرا همچون نسیم ناصیدی در بدر دارد
غمدانم که بی او حال زار من چه خواهد شد
فلک در کار من امروز آهنگ دگر دارد
دوا عش می کنم شاید بسم در پیش زین بند
مرصع خجری بر دست تنی برگر دارد
بدوش کاروان ناله بستم رخت هستی را
ز دنیا لش رود کس که داعی بر هجر دارد
یده تعلیم خاکه تنینی بامن ای آتش
که آن طوطی سخن سودای هند و ستا بر دارد
گر ببل بگش خیر بادش کرده می آید
دل از خود رفته و میوید از مردم سافش را
روم ای سیدا مانند نقش باز دنیا بش
۵۳۵۰

x — x

۵۳۵۵ جان ز دنیا بش فرجه نام تو انم می رود
ای طیب با خیر بادم کن که جانم می رود
می نشینم بر سر را می نمایان چون نشانی
هر کجا چون تیر آن ابو کسانم می رود
لذت پیکان او از بسکه دارم بر هجر
پیش پیش ناوک او استخوانم می رود
خانهای خویش را ای قربان آتش زنید
از کنار بوستان سو روانم می رود
میکنه امروز صبر و عقل و هوش از من و دوا
بار خود را بسته فردا کاروانم می رود
شد یقین کار من بیمار اکنون با خداست
از سر بالین طیب مهربانم می رود
خواهم از بهر سلامت رفتش گویم دعا
جو هر گفتار از تیغ زبانم می رود
بهر نقش بای خواهم کرد خود را خاکمال
سوی گلبن مکه شاخ ارغوانم می رود

۵۲۶. سیداً روز و داعش چون تقدیری کنم
اشک ناکامی ز چشم فروفتانم میسرود.

x — x

آئینه را جمال تو صاحب نظر کند
عکس رخ تو بی جزایان را خبر کند
کوه کن حدیث پریشانی مرا
کلکم مباد سکوهِ زلف تو سر کند
خون میخورد ز تربیت غنچه باغبان
این طفل را مباد خدایم پدر کند
تا آیدم ز ملک عدم در تردم
ظلم است هر که از وطن خود سفر کند
دوران همان نفس کند از شمع انتقام
انگشت خود به روغن آبی که تر کند
پوشیده نیست چشم خود از بنم روزگار
این صندلیست دین او در سر کند
ز اهل عمل گریز که قلب آشنا شوی
منشین باین گروه که صحبت از کند
مژگان جفم شوق تو بر جان سیداً
از روی لطف دوستی نیفر کند!

x — x

فصل خزان رسید ز گلها اثر نماند
از بلبلان بیخ بال و پر نماند
کردیم عمر خویش چو گل مرف و رنگ بوی
زاد رهی که بود برای سفر نماند
مانوس کرده در ته دامن چراغ را
پروانه را کسی که سفود راهبر نماند
کنعان سپرد یوسف خود را بدست زرگر
دیگر محبت پدری بر بس نماند
لبریزند ز جوش گدا که چه نای شد
چند آنکه بر شیم تلاشی گذر نماند
امروز بیک آئینه ها گرفت رنگ
خاصیتی که بود به صاحب نظر نماند
دادند اهل جود بایل جواب ها
اکتون باین گروه بجز گوش کر نماند
پیغامها ز بار شنیدیم و گل مکه
مارا از این نهال امید ثمر نماند
از گریه سیداً سرخاری نگفت سبز
این بار اعتبار به خرگان تر نماند!

x — x

دوران تمام گشت اثر بزرگ نماند
از چشم زرشناس بصارت و دماغ کرد
برکنده ام زبست و بلند جهان امید
کوتاه کوه سبز زبان از حدیث آب
محراب همچو شیخ در آمد بختجوی
رفتم بهر دیدن ارباب جاه و دوش
مارا ز حرص اهل طمع نفس گشته شد
ای سید آشکست مراد آرزو

۵۳۸۰

۵۳۸۵

× — ×

مرغ دلم چون که کشیدن هوس کند
ظالم بختجوی ضعیفان بود مدام
چون گرد باد هستی خود را دهد بباد
مشبها بیار قافله زر با ننگ می زند
مرغ کباب روزی صاحب نرد است
پروانه را سزا است که دوران کند هلاک
انگشت خود بخانه زنبور می نهد
مست صابنی نگرید ز محتب
پیران سالخورده سخن بخت میکنند
بردم بخانه دبر خود را بزور آه
دل را مکن اسیر غم و درد سید

۵۳۸۰

۵۳۸۵

چون غنچه عندلیب نفس در نفس کند
آتش همیشه آرزوی خار نفس کند
سرگشته طالبی که بندی هوس کند
روشن چراغ راه زنان را جرس کند
در خانه عنکبوت شکار نگس کند
خود را چرا بشعله کسی بهمنفس کند
هر کس که در جهان شکرستانی هوس کند
دزد دلیر خانه بچشم عسس کند
شاخ نبال میوه خود بنیرس کند
خوشه کی علاج کند نفس کند
مشبها زرا ندیده کسی در نفس کند

× — ×

بیرخت گل بگلستان سرب تن باشد
 داغ در سینه گرم جو نفس جا دارد
 دیدن لاله کند تازه گل داغ مرا
 قفس از آه گرفتار چه پروا دارد
 نتوان برد از این دایره بیرون خود را
 خانه دل شود از گوشه نشینی روشن
 هفت گردون شده از سیلی آهیم نیلی
 سید اشع صفت انجمن آرای شوم

۵۴۰۰

۲۹۶- منجه بر شاخ هوا سنگ نلاغن باشد
 منزل سوختگان گوشه گلخن باشد
 این جبراع از نفس سوخته روشن باشد
 چه کند دود در آن خانه که روشن باشد
 همچو پرگار اگر پای ز آهن باشد
 پای خوابیده جبراع تیر دامن باشد
 آسان در چین من گل سوسن باشد
 در سر انگشت اگر قطره رخن باشد

× — ×

سروا شمشاد قدش همچون تصویر کرد
 ای دم صبح قیامت اینهمه تأخیر چیست
 هر سهره با قدم گشته میگوید بلال
 آن کمان ابرو غضبناک از رخسارم گذشت
 محبت مرد و عراجی سبزه های فخر خشت
 سیدنا دنیا پرستان را نگر دونو لباس

۵۴۰۵

آب را موج خرامش پای در زنجیر کرد
 پاس خاطر داری صحبت مراد لگن کرد
 گردش ابایم مارا در جوانی پیر کرد
 چون پرف لوج مزارع را نشان تیر کرد
 شیشه را از باده خالی مرگین بی پر کرد
 جعد نتواند بخود ویرانه را تعمیر کرد

۵۴۱۰

× — ×

چو بیرون از چمن آن سرو یکتا گدی آید
 چو دزدان کرده خود را شمع در فانوس زند
 یا حسان داد حاتم دشمن خود را سر از آزی
 که امین غنچه در گلزار می سازد میهای
 نکه از گوشه چشمان او ستانه می خیزد

۵۴۱۵

بدامن گیر بی او بوی گل چون گدی آید
 مگر در بنم رندان آن مه شب گدی آید
 بخشم خود مروث ساختن از مردمی آید
 که از گلهای باغ امروز بوی دردی آید
 برای پریش دلهای خشم پرورد می آید

خزان آورده در صحن چمن پیغام نو میدی
قسم از بوستان بیرون به آه سردی آید
بکش پای از طمع ای سید باکر یا بنگر
که در پیش پر کا هی پرنگ زردی آید

× — ×

گل بگلشن دعوی صاحب کمالی میکند
بلبلان گفتن درد خود بیاران قدیم
هر که بیانش حساب آساید هستی اعتماد
سعی ها دارد که گردد غنچه گل را جانین
هر که خود را میکند در برنم نادانان صفت
خط بیرون آورد و خالش ماند در زیر خیار
هر که از ملک قناعت سید شد کامیاب
هر که زر دارد تنها های عالمی میکند
بیش میخوانان دل خود شیشه خالی میکند
تکیه بر دیوار ایدان شمالی میکند
ای جن معذرفر ما خوردن سالی میکند
بیش کوران دعوی صاحب جمالی میکند
از عمل چون ماند هندو خاکمالی میکند
کاسه فغفر را ظرف سفالی میکند

× — ×

ما از طوف کوبیت شکوهی در دل نمیباشد
دل مجروح مشتاق تو دارد بر جفا میری
نمال سرو دارد با تمیستی سرور برگی
نگد دارد شبان زافات گران گوشتند
ندارد خانه درویره گرز بخیر در بندی
نظر بفرقه منعم ندارد مقلس قانع
تحمل میکند اهل رضا تحقیر کردن را
نگردد چون حریصان چشم گداز از زود پُر
نمیگردد بیرون گردکادی از دکان من
ز کشم روز کاری شد کف افسوس میرد

۵۴۳۵ حجاب از دست برد موج بی پروا چشم داد
کشدی میشود از اصل همت بستگی تا را
چو باد صبحدم دارند سودای سفر برسد
بپا زنجیر شد یک سوزن می رشته عیسی را
زدنبا سیتا مارا مرادی بر تخی آید
کدورت از کسی در طبع دریا دل نمیشد
گره دا کردن صاحب کم مشکل نمیشد
بگلزار جهان یک سرو پا در گل نمیشد
بلای بدر از همراه ناقابل نمیشد
یقین شد عجز نو میدی در این منزل نمیشد

۵۴۴۰ بی گفتگوی رزق مهتاب نمی شود
کسی میرود ز پهلوی منعم گرسه چشم
رنگینی قبا نکند پیرا جوان
بیارا غذا می موافق کند نکو
خلق خوش و بخت ذاتست محرم
۵۴۴۵ افتاده است نام سنی از زبان خلق
گرداب چون صدق نشود صاحب گهر
نادان بگفتگو نشود صاحب سخن
ز بنیر فعل غیبت بدیوار سده راه
احرام کعبه را بقصور مکن تمام
۵۴۵۰ از بد نما و چشم نکویی طمع مدار
معشوق را محبت عاشق دهد رواج
تا غنچه دامنش بر از زر نمی کنم
تو برق بیمروت و من کشت بر نثر
رخا رخود در بنگ مدار از نگاه ما
این قفل بی زبان طلب وانمی شود
گرداب دور از لب دریا نمی شود
برگ خزان بهار تماشای نمی شود
بی تربیت ضعیف توانا نمی شود
حفظل برنگ و بو گل رهنا نمی شود
این غیمه عمر باست که بر پا نمی شود
حارص بعضی مالک دنیا نمی شود
جغد از هزار آئینه گوای نمی شود
موج حباب مانع دریا نمی شود
این راه قطع بی مدد پا نمی شود
کوب ز مادر آمده بیسنا نمی شود
یوسف چرا بکام زلیخا نمی شود
از هیچ باب راه سخن وانمی شود
آخر میان ما تو سودا نمی شود
از باغ میوه کم به تماشای نمی شود

۵۴۵۵ دگر نیست سینهام از آه سید
مجنون ضبار حالم صحرایم نشود

× — ×

۵۴۴۰ دل قمری سرو قد عنای محمد
بیمبیده دو گوی کمندش ز دو جانب
جبریل که سرخیل جمیع ملک آمد
چون نافه آمو بود امروز مدینه
حیات ازل دوخته با سوزن تقدیر
چون شاخ گل و سرو بگلزار نبوت
خورشید و ماه و مشتری و زهره و سیّد
سر در هوس نقش کف پای محمد
چون سبیل تر بر رخ زیبای محمد
تاج سراو کرد قد مهای محمد
لبسیر زبوی چمن آرای محمد
پیراهن اقبال بیالای محمد
ممتاز بود قامت بکمای محمد
هستند شب و روز بودای محمد

× — ×

۵۴۴۵ دامن گلستانش تا ما بچنگ آمد
جلوه چون تدریغ باغ جامه چون طلا و س
بسته بر کمر ز کفش تیغ شد و آتش
در محیط سودایش کشتی دل انگندم
خط نامدانش داد عقل و دین بر باد
بر شکست بزم من آسنا فلاخن شد
گل بر هوس کردم خارم از بدن گل کرد
سیداشده فرهاد بر لاک خود را فنی
پیرهن بر اعضایم همچو غنچه تنگ آمد
چهره چون گل رعنا با هزار رنگ آمد
بر سر من آن سرکش از برای جنگ آمد
شد حجاب او گرداب موج او تنگ آمد
بر خاری روی لشکر فرنگ آمد
بر دهان مینایم جای پنبه سنگ آمد
مرهم آرزو بدم ناخن پلنگ آمد
قیه بک شد دگر بیتیون تنگ آمد

× — ×

رفیق از کف مده دشمن اگر خواهی زبون گردد
بحال خوشه چینان آسپار نیست پروایی
ترا سوزن بدت افتاد خاوار از پاره گرد
بگرد خرم ایام چرخ نیلگون گردد

۱. ب. و. - دامن ۲. ه. - این غزل نیست. ۲. الف. - داغم ۳. د. ه. - این غزل نیست

به صحرا کرده ما و گرد باد از بی راه بجای
 طلب کن بهدم یکدل خود چون شیشه است
 ز عریانی نلاطون خم نشین گردید چون سحر
 بلند اقبال گردد از تواضع در نظر منعم
 یکوه بیستین فراموشی و از این غافل
 بسا که سزده خواهد شد بهره ناقابل
 بگردون تکیه کردم سید از پای افتادم

۵۴۷۵

باغبانی کو که آید گل در آغوشم کند
 سرو قدی کو که آید جا در آغوشم کند
 میروم از بنم می ناخورده آن ساقی کجا
 ساغرم چون کاسه گرد آب عری زده نیست
 چون کمانی حلقه سالم گوشه گیری اختیار
 در چنین شفت بر من لایق تکلیف نیست
 سید از شادی و غم فایز است آئینه ام

۵۴۸۰

۵۴۸۵

با من زهر خصال زبان در زبان نماند
 گوهر ز بحر و لعل ز کان شکوه میکنند
 با کسب یا رجوع کنند اهل روزگار
 آورده رو بابر ز بی شبنمی چنین
 بیروانی که رقص رود گردشگر کو

۵۴۹۰

۱. ب. و. - صره ۱۰۲ الف. ج. - همچون من ۱۰۳ الف. د. - نیاید ۱۰۴ الف. ه. - از همین
 ۱۰۵ د. ه. - این منزل نیست ۱۰۶ د. ه. - این منزل نیست ۱۰۷ الف. - روی

از چشم نو خطان نگه دبیری رمید
از بوی مشک اثر به غزال خشن نماند
گشتیم پیرو رفت ز سر عقل و هوش ما
فصل خزان رسید و کسی در چمن نماند
از دست روزگار زدیم جاک جیب خویش
بر دوش من چو برف گل برهن نماند
ماند کلک مو شدم ای سید آغوش ۵۴۹۵
چون خامه شکسته مجال سخن نماند!

X — X

در روزگار ما اثری از سخا نماند
بویی بدر از چمن دلکش نماند
از روی لاله زار طراوت پرید و رفت
امروز آب و رنگ به رنگ خنای نماند
گلها چو غنچه سر بگر میان کشیده اند
دیگر گره کشایی باد صبا نماند
بسته سایلان لب ارباب از طمع
روی طلب بکاسه دست گدا نماند
زاهد نشسته پشت بچرا ب داده است ۵۵۰۰
از بسکه کار حق زیرای خدا نماند
فیضی که داشت خانه ارباب جو درشت
خا صیتی که بود بد را آشفای نماند
بردند چون خلال گدایان بدو شمای
در پنجه مروّت در بدن عصا نماند
اسباب خانه رفت بتاراج حادثات
مارا به زیر پای بجز بوریا نماند
رفتند اهل جود به یکبار سبّا
زین کاروان بجای بجز نقش پا نماند ۵

X — X

سرمه در چینی نمی بینم که خاموشم کند ۵۵۰۵
باده از جامی نمی نوشتم که مدوشم کند
میکنم خیال زده چون مال شبها تا روز
جرخ شاید ماه و می را در آغوشم کند
کرده ام چون سونام خود بازی علم
کیست چون سنبلی غلام حلقه در گوشم کند
میروم تنها بهر سو ترک بدستی کجاست
دل زدست من را باید غارت بهوشم کند
مدتی بودم گل خندان به بنم روزگار
نیستم هکین اگر گلچینی فراموشم کند
در چمن گلها ز بی برگی بخود در مانده اند ۵۵۱۰
نیست سروی در گلستان سایه بروشم کند

۳۰۲-
 باده می بودم که آب سرد بر من ریختند
 آتشی اکنون نمی یابم که در چشمم کند
 میخورد ای سید طامع ز گردن نیشها
 بر امید آنکه روزی صاحب نوشم کند

x — x

نام و نشان بدهر اهل کرم نماند
 از مردم زمانه مروت و دواع کرد
 ۵۵۱۵
 از باد صبح غنچه دل و انخی شود
 دریا و لایان شوند همه آه بر جگر
 ای کاشه گدا چه صدا میکنی بلند
 بروی با بلای در امید بسته شد
 در کشور وجود ندیدیم اهل جود
 ۵۵۲۰
 از شعر و شاعری نرسیدیم به آرزو
 باد خزان رسد و چمن را بیاد داد
 امروز سیدا اثر از اهل جود نیست
 رفت از محیط گوهر در ابر نتم نماند
 یا اهل روزگار بغیر از ستم نماند
 فیضی که بود در نفس صمد نماند
 در چشم ابر گریه در بحر ستم نماند
 آوازه کرم به لب جام جسم نماند
 از بسکه در بساط کریان کرم نماند
 زمین جنس هم به قافله های عدم نماند
 دبستگی مرا به دوات و قلم نماند
 بر دوش سرو جامه برگ کرم نماند
 رفتند آنگنان که نشان قدم نماند

x — x

در عهد ما رواج با اهل هنر نماند
 پروانه رفت نشاد بر دیو قمع شکست
 ۵۵۲۵
 از هیچ خاندانی بنر آمد صدای جود
 رحمی به ساکنان گلستان که میکند
 گردون سفیدی هزاران را رواج داد
 نگرفت خون ناحق پروانه شمع را
 رفتند سیدا ایضا فوس اهل جاه
 امسوز آبروی به لعل و گهر نماند
 از شمع یا دکار بجز چشم تر نماند
 در روزگار ما ز کریان اثر نماند
 ای باغبان بر مرغ چن بال و پر نماند
 از بسکه اعتبار بصاحب هنر نماند
 فیضی بگریه شب و آه سحر نماند
 بر سر از این کلاه بجز درد سر نماند

x — x

۱۶۰۱ هـ - این غزل نیست ۱۶۰۲ هـ - این غزل نیست ۳۰ ب، و - در رواج ۱۶۰۴ هـ - این غزل نیست .

۵۵۳۰ بایارو دوست شیوه عمد و وفا نماید
مردم بهم کنند چو بیگانگان سلوک
مرفغان در آشیانه خورند استخوان خویش
بستند اهل جاه در خانه های خود
ستگین دلان شدند ز اهل طمع خلاص
۵۵۳۵ شکفته غنچه با گلستان خزان شدند
کردند جا بدیده مردم عیارها
در خیره گاه حاتم بیست پشته یی
مطرب زیبا فتاد و به آخر رسید بزم
دنگین کنند خلق کعبه از خون نگدگر
۵۵۴۰ از شمع انجمن دل پروانه سرد شد
این بار سید اجمدا تکیه می کنم

X—X

۵۵۴۵ تا مرا بر سر کلاه در آستینم کرده اند
سایه پروردانه یی بودم بصرای عدم
نفس و شیطان بسته تر کش بر کین ایستاده اند
پیش از این بودند مورا جمع گرد فرستم
روزگاری شدند زبان گد میسم داده اند
بید مجنون نیستم دارم نظر بر نیست پا
سبزه ام چون خار بر سر پای دیوارم مقیم
عنه لیسان چمن از ناله ام گل جیده اند

۵۵۴۰ تا جدالان نام خود نقش نگینم کرده اند
چون سپند آورده خاکستر نشینم کرده اند
این کمانداران ز هر جانب کمینم کرده اند
این زمان مصاح دست خوشه جبینم کرده اند
قسمت از خوان فلک قرص جبینم کرده اند
پرده مادر پیش چشم دور بینم کرده اند
خط و خالم زینت روس زمینم کرده اند
خانه ها روشن ز آه آتشینم کرده اند

دست و پای من ز عروانی جمالت میکند
 غنچه بیرون ز باغ غم خود بخود وای شود
 بدر روزی نیست همچون رفته آرامی را
 سید از آنکه چشم یاری داشتیم

دامنم کوتا هر از آستینم کرده اند
 صندل در دراز چین جبینم کرده اند
 سبزه سیاره روی زمیسم کرده اند
 سرمه دانه از دل اندوگیم کرده اند

X — X

تصدیستی چو روی آورد طالع و از گون افتد
 بود و پیرانه بهتر جعد را از صحبت طوطی
 بزم بار منت کی هر روز می نهد گردن
 اشود زنجیر را تا رتا هوا رسوزن را
 نفس کوتاه سازد شمع را فانوس بی روز
 تصدیستی کند به قدر و قیمت سرفرازان را
 کجا افتد نظر بر پیش ما بالانشیان را
 شود خشم ستگر ز در دست صاحب تمکین
 شمارد مثل نادان قوت هر پیریه خود را
 منه از حد برین بابر گلوی شیشه ای باقی
 کند به ملوتی از سایه اش سوداگر حاشا
 دل از داغ تمنایت بیابان مرگ خواهد شد
 شود از فاقه بسیار تابع نفس گرد نکش
 ندارد مهربانی کو کسیم را بر نلک یاری
 بدرای سیتا امروز منیاری نمی بینم

زمی هر که شود پیمان خالی سرنگون افتد
 شود خاموش نادان چون بهر دم فو افتد
 بجنبند کو هکن گر بر سر او بیستون افتد
 نماید راه منزل دور گر همه زبون افتد
 امید زندگانی نیست چون دم در درون افتد
 زمی خالی چو گردد شیشه از صحبت بر افتد
 مبادا بیکسی را کار برگردون دون افتد
 سرفر ناد آخر پیش پای بیستون افتد
 محال است این که خسروا نظر بر بیستون افتد
 نیمه ترسی که برگردن ترا دعوای خون افتد
 بیان گردد باد آخر بصری ای جنون افتد
 بنشیند روی آبادی بصری ای که خون افتد
 سگ دیوانه را چون خواب گرد از جنون افتد
 آتشی آفتاب از طاق جعفر نیلگون افتد
 مقدم هر جا که ارم با بزرنجیر خون افتد

X — X

ترک هستی سالکان در زیر گردون کرده اند
 در بیابان جیون امروز همچون گرد باد ۵۵۷۰
 دست کلیمانی و گلشن بسته بیرون برده اند
 نیست امید نثر از نخل های ميسوه دار
 گشته جوی شیر پیش چشم جیون بحر خون
 می برند اموال خود همراه در زیر زمین
 سیدان گنجینه داران غافلند از روزگار ۵۵۷۵

x — x

ماه خضار تو امشب شمع بر نه ناله بود
 کلبه ام میگفت چون پروانه بر گرد سرم
 رفتم امشب سوی مطرب تا دلی خالی کنم
 ساغر خود دوش بدم سوی یخ از نشنگی
 بر سر بالین دنیا دار رفتم روز مرگ ۵۵۸۰
 بر در ارباب دولت پانهادم سوختم
 سیدان گشتم شبی معان بدو تخته می

گرد او آغوش من پروانه همچون ناله بود
 شمع در کاشانه من شعله جواره بود
 کاسه طنبور او لیریز آه و ناله بود
 بر لب دریا نظر کردم پر از ناله بود
 چون نظر کردم برویش مرده صداله بود
 حلقه دروازه او شعله جواره بود
 نان او ترک کرده در خون همچو دانه لاله بود ۵۵۸۵

x — x

آمد بهار و رفتن خود را خسته نداد
 بر تنقل آرزو که نشاندم بر زمین ۵۵۸۵
 شبنم و راع کرد و با چشم تر گذاشت
 اقبال را خریدم و بی زرفرو خستم
 از گریه های خویش نگشتم کامیاب

با ساکنان باغ ندای سفر نداد
 دادیم آب سبز نگشت و شمر نداد
 مارا بغیر آبد زاد سفر نداد
 سودای این کلاه مراد در سر نداد
 دریا چه شد که قطره مارا گهر نداد

چشم و دلم پراست چو بادام این چنین
دینا پرست می جز از حلقه در است
از بیک روز و شب به غم رزق و روزیم
از کلک خویش بده ندیدم چو سید

۵۵۹۰

دوان چو غنچه گریه مرا مشت زرن داد
شکر خدا که دهر مرا گوش کر نداد
فیضی بیا ترده شام و سحر نداد
از ذوق تلخ کامیم این نیشگر نداد

X—X

فصل خزان رسید و نشاط طرب نماند
باد خزان ربود حرارت ز آفتاب
تکلیف ز شمع شد زمریدان سکوت رفت
باغ امید و اری ما را هوار رسید

۵۵۹۵

کاری مرا به مشغله روز و شب نماند
در شمع بزم اهل جهان تاب و تب نماند
در بزرگان حیا و به طفلان ادب نماند
در عمد ما به تخیل تمنا رطب نماند
بر لوح سینه با رقم نقب نماند
جز خاک توده می بدای عرب نماند
در هیچ سینه دوستی بولسب نماند

X—X

آمد خزان نسیم گل و یاسمن نماند
تا راج کرد باد خزان اهل باغ را

۵۶۰۰

در غنچه رنگ و در بر گل پیرهن نماند
آسایشی که بود مرا در وطن نماند
اکنون به نامبر چه نویسم سخن نماند
مهری که بود در دل از آن سیمت نماند
داغ غمبت ششید ترا در کفن نماند
در شاخسار سرو بغیر از ذعن نماند

۵۶۰۵

بیرون شدم ز بهیضه و گشتم ایر غم
صدره بیدار نامه نوشتم بکود گوش
بگذاختم ز گرمی خویش و بدگلان
فرماد همچو لاله بکامد ز کوهسار
بستند قمریان ز چنین بار سید

X—X

الف - گروه افتاده ۰۲ ده - این منزل نیست ۰۳ ب - و - کار ۰۴ ده - این منزل نیست
الف - از ۰۵ ب - و - به ۰۶ ده - این منزل نیست

فصل خزان رسید بگلشن خدا تماند
 کلمات چو غنچه مشت زر خود گره زدند
 موران ز دانه خاطر خود جمع کرده اند
 نو میدگشتم از درارباب اهل جاه
 مرغان تمام صاحب برگ و نوا شدند
 گشته منعان همه ز اهل طبع خلاص
 در ملک خود به بی سرو پای مثل شدم
 پیمانها گشتند سخن در شکست هم
 آوردم این زمان بخدا روی سیدا

در شاخار برگ و به بلیل نوا تماند
 در باغ روزگار در گردست و اتماند
 سرگشته می بیغزمن و آسیا تماند
 بر آستان چگونه نشینم که جا تماند
 جز عند کلب من به چین بی نوا تماند
 خا صیتی که بود به آهز با تماند
 و اشک کلام از سر و کفتم بپا تماند
 در چشم شیشه مانگه آشنا تماند
 اکنون مرا به هیچکسی التی تماند!

۵۶۱۰

X—X

ساقیا بر خیز از طاق طرب مینا فتاد
 باغ از بی نشینی در عهد ما گردید خنک
 بر امید دانه خود را بلیل ما کرد اسیر
 خیز گا بهی حاتم طایی که بر پا کرده بود
 میبکند آ ز او مردان را تمیستی غریب
 از لباس سرخ و زرد عاریت گشتم خلک
 نان خشک خویش را گفتم که تر سازم بکب
 گم نگرد در رتبه شغور شکست بی وقوف
 نیست آسان سیدا از قید خود بیرو خد

ساعزمی رفت از دست و نشاط از بافتاد
 گل سر خود را گرفت و لاله بر صحر افتاد
 مرغ ما در دام صیدان بی پروا فتاد
 حیث در ایام این پید و لکان از بافتاد
 سرو از بی صلی در بوستان تنها فتاد
 تا مرا چشم تماشا بر گل رعنا فتاد
 آنهم از دستم بکام ما هئی دریا فتاد
 عیب بنود سر به گرد چشم نا بینا فتاد
 تاله چندان کردم این زنجیر تا از بافتاد

۵۶۱۵

۵۶۲۰

X—X

نوبهار آمد تماشا می گل و سنبلی کشید
 نور چشم خود به چشم طرف روی گل کشید

۵۶۳۵ بر در گلزار گلچینان هجوم آورده اند
روی باغ از سبزه و سنبل مزلف کنسته است
بید مجنون مو بریشان کرده چون دیوانگان
ارغوان زاریست مزگانهای من ای عاشقان
تاله عاشق نسیم صبح باغ دلکش است
۵۶۳۰ قامت پیران بود سدره صبح خط
تا نگرده باغبانان را خبر ای سید

خامردیوار چینی گل کرده فکر مل کنسته
وقت آن آمد فراغوش از خط و کاگل کنسته
زلف لیلی را بدل چون طره سنبل کنسته
سوی من بیند و سیه کشور کامل کنسته
در چمن ای غنچه هادل برسی بلبل کنسته
خواب آسایش بزر سائ این بل کنسته
سیر باغ آرزو بهمنان جو بوی گل کنسته

X — X

نگار چانه فروشم کلاه پوش آمد
بیاله پرزمی ارغوان چولاله رسید
چوشع سر زده ای ماه من کجای رفی
۵۶۳۵ زبکه سوز رخس باغ دلکش بازار
بیان رفی و گلها به بیلا گفتند
نظر نکرده پیا نکیه ام گذر کردی
بر شب روان شده امروز سید اشک گرد

کشاده چاک اگر بیان قبا بدوش آمد
ز داغ سینه من خون دل بموش آمد
صدای پای تو امشب مرا بگوش آمد
فغان ز خلق بر آمد که گل فروش آمد
حذر کنسته که آن شوق یاده نوش آمد
بیلا که صورت دیوار درخوش آمد
ز کامل تو نگاهش سیاه پوش آمد

X — X

مگور انجن میان دست جف دون گریه
۵۶۳۰ زمرگ آشنایان نیست پروای بزرگان را
مگور از دیده ابراست بارانی که میاید
بنوخی میوزند افسوس بر یک زیر این گره
قفص خالی شود از لیل کوتر نفس بهتر

بروز ماتم آینه خود شیشه خون گریه
کجا بر ماتم فریاد کوه بیستون گریه
بحال خفقان خاک جف سنگگون گریه
بحال خویش نادان خنده سازد و فنون گریه
کننده از خانه بیرون فوجه گرا گر زبون گریه

۱۰۱ الف در ه - این غزل لمیت ۱۰۲ الف - خامه ۱۰۳ الف - خاک ۱۰۴ ب - و - یغیه

۱۰۵ الف ز ۱۰۶ در ه - این غزل نیست

۵۶۴۵
 بمردن میبکند نزدیک متعمر طمع کردن
 بجوی شیر نسبت میدهد اخسرو از این غافل
 بریشان گوی میسازد پیا ز نهم عاشق را
 دلمی هرکس که دارد سیاه دوی درین گلشن
 صراحی چون به مجلس با گذاردگون گریه
 که شیرینش بحال کو بخت در سبتون گریه
 چو گردد دور معینون از بیابان و معینون گریه
 کشد سر در گریان غنچه وارو در درون گریه

طلوع صبحدم دود از دماغ شب بوی آرد
نور نقش مقدم وحشی غزالم بر قی خیزد
ندارم سیدا از ساده رویان آتشی دل ۵۶۶۵

۳۱۰ -
چو روی دست یابد کشور هند و سوزاند
بیابان را رسیدنهای این آهوسوزاند
مرا غمهای آن معشوق چادر بر سوزاند

× — ×

مقل و هو شمع رفت تا آن تند خو خنجر کشید
دست افسوس است ز بخیلنگه در کوی بخل
چینه آئینه را پر کرد از آب حیات
در دل او ناله ام هرگز نمیب زد اثر
قطره آبی که بخر انداخت در کام صید ۵۶۷۰
از سپید من گریزان گشت آتش بهجور
کیمکشان را برقی آهم موئی تش دیده بود
برجوا س اهل دولت نیست هرگز اعتبار
آتشی از روی دل آئینه را زنگار کرد
نیک و بد را میکند اهل بصارت اعتبار ۵۶۷۵
زخم خون آلوده مرهم را تمباز قبول
سیدا آن گل بستم ریز آمد در چمن

کا روان گردد روان جائیکه آتش کشید
حلقه نتواند خموش را ز گوش کر کشید
انقام خویش را از خضر اسکندر کشید
صفحه آئینه را کی میتوان مطر کشید
از گلومیش ناگذاشته دعوی گوهر کشید
رخت هستی را سمندر زیر خاکستر کشید
اژدهای ناله من آسمانی را در کشید
کلک من یکسر خط بطلان باین دق کشید
انتقامی را که در دل داشت از جوهر کشید
کی توان خمره را بر رشته گوهر کشید
خاک پای یار را نتوان بچشم تر کشید
غنچه های باغ را بلبیل بر زیر پر کشید

× — ×

مرا نگاه تو عالمی جناب خواهد کرد
گهی که پای سعادت نمی بخانه زمین
مهابت تو نشاند ز سوز دریا را ۵۶۸۰
عدوی تو ز هوا و بوس رود بر باد

ستاره را نظرت آفتاب خواهد کرد
هلال ابروی خود را رکاب خواهد کرد
صلابت تو دل سنگ آب خواهد کرد
جناب خانه خود را خواب خواهد کرد

زمانه در گرد و تاب خواهد کرد
گل سرسید آفتاب خواهد کرد
گرفته بلبیل خود را کباب خواهد کرد
اجل برای هلاکش شتاب خواهد کرد
بچشم مست بتان رفته خواب خواهد کرد
فلک ز کاکان اش طغاب خواهد کرد
گهی که دشمن تو میل آب خواهد کرد
ملاصحت بکتمان ما پتاب خواهد کرد
چو مطلع مهر و مهر انتخاب خواهد کرد
ولی چه سود که مرگش خراب خواهد کرد
خدا دعای ترا مستجاب خواهد کرد

چورشته خدمت اگر آرزو کند گوهر
نسیم مرصعت غنچه های داغ مرا
اگر بیایغ روی گل برای مصافی
کسی که سرکشند از پای آستانه تو ۵۶۸۵
برفته از نظری انگلی ز روی غضب
بشی که چادر بر من تو مه کند بر پا
حجاب وار شود بر گلوش آب گره
بدور عدل تو ای خسرو ضعیف نواز
فلک اگر شود شاه بیت خاقان را ۵۶۹۰
خوش است قصر حیات نگار خانه عمر
بشاه اگر کجاست سید قبول افتد

× — ×

چشم تو دل غنچه آب خواهد کرد
نسیم زلف تو بی آب و تاب خواهد کرد
بیزربابی تو چون سبزه خواب خواهد کرد
تلاش مرتبه آفتاب خواهد کرد
برای کشتن خود اضطراب خواهد کرد
بشی که زنگس او میل خراب خواهد کرد
کجا بچشم تو این فتنه خواب خواهد کرد
که ظلم خانه ظالم خراب خواهد کرد
بغل کثاره بسویم شتاب خواهد کرد

رخ تو رونق گل در نقاب خواهد کرد
اگر چه زینت روی چمن بود سنبل
فمال قد ترا سوسو باغ اگر ببیند ۵۶۹۵
گللی که شبنم او از رخست نظر یابد
درون سینه چو سیاه می طبل دل من
کنند از گل بادام ناز بآلینش
همینه کشتن عشاق در نظر داری
تعدتی که بجا میکنی نمی ترسی ۵۷۰۰
زا انتظاریم آن شیخ اگر خبر یابد

کند نسیم خردار غنچه حسان را
نشی که سیر گل ماهتاب خواهد کرد
مراد خود ز فلک هر که سید اوجید
علاج تشنه گیش را سرب خواهد کرد

x—x

شب چو آن شمع ز کاشانه بر روی آید
ناله از مرده پروانه برون می آید
۵۷ رشک اگر خاطر مشاطه پریان نکند
زلف کی از بغل شانه برون می آید
اگر آن سنگدل از کوچه مستان گذرد
شیشه از بنم جو دیوانه برون می آید
امشب های ماه کجا ساخته می با کشتی
نگه از چشم تو مستانه برون می آید
خانه می را که حال تو چراغان سازد
شمع از تربت پروانه برون می آید
خانه می را که حلقه زلف ترا دیده ادم رفت زجا
دزد در نیم شب از خانه برون می آید
شب به بزمی که قدرت انجمن آرا گردد
شمع از خاطر پروانه برون می آید
۵۷۱ دیده ام پیش تو من مرده خود را امشب
نوحه من چینی را که چراغان سازد
شمع چون کشته شد از خانه برون می آید
سید ابر خرابات با ستم قبالم
سبزه اش چون پر پروانه برون می آید
شیشه بردست زمیخانه برون می آید

x—x

صدای مقدم گلچین چو در گلزار می آید
گر بیان چاک بلبیل بر سر بانار می آید
۵۷۱ جو گل واکرده اند آغو شمای خود خیابا
مگر در بوستان آن سرو خوشه قناری می آید
نمی باشد خلاف وعده در خاطر بزرگان را
رآب گوهر است آبی که از کسار می آید
مبادا ناقصی را بر سر افتد شور مغفوری
صدای دور باش از حاجب دار می آید
بدریامی برم آئینه کسب تشنه خود را
عبار آلوده است آبی که از جویبار می آید
کلاه خانه بر درویشان حصار عاقبت باشد
بلاها آدمی را بر سر از دستار می آید
۵۷۲ مرا هرگز نباشد شکوه از بند قبای او
بخاطر صدگره از حرف پهلوی دار می آید

جو بلبل هر دم انگیزد بدین میکند چشم
مگر امشب بخوابم آن گل خنجر می آید
قدم ای سیتا در باغ اگر می یارم بگذارم
بپای بوسی مرا خار از سر دیواری آید

× — ×

موسفیدی حرص دنیا دور نتوانست کرد
روزگاری که خسته قصرهای زرنگار
بر شکست کانه دست گذاشت و نشست
۵۷۲۵
من که باشم از دریا بای دولت بروم
مال منعم میرند در خانه بانگ بی محل
نیستند از آرزو خالی سلیمان تابه مور
صدمد خورشید شب را زیر دست خویش است
۵۷۳۰
رستم از قتل بپراز سبک بدنامی کشید
خط بر آورد و دلی از وصل او ممنون نشد
پرتو خارا دل او کرد دل را بی قرار
عمر عفا گر چه در خلوت نشینی عفو شد

× — ×

نفس برکش را مستقر عقل پندیر کرد
بی مرق زیر گردون معبر نتوان شدن
۵۷۴۵
بازرگان جهان گسخت برون خویش است
بی امانتوان بزم تند خویمان با نهاد
تا بیای خم زخم ساغرم یاری نداد
میرند اهل طمع در بزمها دیوانه وار

سگ جوشد دیوانه او را میوان زنجیر کرد
ماه نورا رفته رفته چرخ عالمگر کرد
آخترین بی عمرتی بر کوکبک تاثیر کرد
بی محابا بنگه نتوان بدم شمشیر کرد
دستگیری با من افتاده روح پیر کرد
میوان دریای مهاخانه را زنجیر کرد

۵۷۴۰ قامت خلوت نشینان میکند کارکن
میتوان مسواک زاهد را نشان تیر کرد
و ادبی دیوانگی جای فراغت بوده است
خواب راحت پای ما در خانه زنجیر کرد
سیداً مرزا هر روز میرسد در جزو کار
روزی فرهاد را گردون زجوی شیر کرد

X — X

۵۷۴۵ زحمت اشک آخر پای در زنجیر خواهیم شد
اگر نیست دوران در جوانی بپروا بپوشند
به تمت بندی سازند اگر نامرادان را
بخون کوهکن دنبال جوی شیر خواهیم شد
قد خود چون کمان بر پردی ناکمی حلقه
گریزان بعد از این از مرد جان چون ترخا بپوشند
بگردن دست بیعت دادم و فسرده گشتم
اگر پیرو میدی این بودی بپروا بپوشند

X — X

۵۷۵۰ جنت لبالب است ز نام چهار یار
رضوان بود غلام غلام چهار یار
آنها که بی بکعبه مقصود برده اند
آورده اند رو بمقام چهار یار
تا روز حشر منبر و محراب جا بجا است
از بکه محکم است نظام چهار یار
آنها که طلی کنند جهان را بیک قدم
آیند روز و شب بسلام چهار یار
در گوش ساکنان در روضه بهشت
چون حلقه ز راست کلام چهار یار
از بهر بابوستان سر نهاده اند
بر هر زمین رسیده پیام چهار یار
ای سید از چینه کوثر دهند آب
از هر زبان که سر زده نام چهار یار

X — X

۵۷۵۵ ز مهر روی تو گشتم خاک را آخر
جو آفتاب بعالم شدیم کار آخر
نمان در آئینه ام از تو بر عیار که بود
خط عیار تو آورد روی کار آخر
چرا بخون نه نشینم که بهم رنگ حنا
پریده رفت ز دست من آن نگار آخر
نشد ز سیران حاصلم بجز خیرت
بغیر داغ بدم ز لاله زار آخر

نه برگ عیش مهیا نه توشه سفری
کشد حسن قرا خط و زلف تنگ به بر
بروزگار زدم بنیچیه سیداً عمری ۵۷۶۰

بیرون رویم از این شهر شرمناز آخر
فنا د ملک تو بردست موزو مار آخر
شکست دست مرا دست روزگار آخر

X—X

از وصال او مرا شد ناتوانی بیشتر
در محبت ترک الفت میل افزون میگردد
و ادگر که کوهن مرغان نین را رواج
چون چسب غصه دم اکنون ندادم اعتبار
تازه تر شد سیداً داغ دلی از پیغام او ۵۷۶۵

تا مرا دولت میسر شد شدم درویشتر
چون شود بیگانه تر معشوق گردد خویشتر
خون خود ریزم برای آبروی بیشتر
محم هنگامه اش چون شمع بودم پیشتر
غنیچه کل از نسیم صبح گردد در بیشتر

X—X

سبزه حفظ بخند از لعل لب و جان به ابر
گشت مایی حاصلان از تشنگی لب و جان
جود ذاتی بسکه از اهل مرثیه برده اند
گشت زار عالم از چشم تر ما خرم هست
آستین از گریه من حلقه گرداب شد ۵۷۷۰

میدهد این خضر آب از چشمه حیوان به ابر
گوشه چشمتا ای دیده گریان به ابر
می ستاند گرم آبی دهد عجمان به ابر
در زمان ماند ارد حاجتی دهقان به ابر
میشود دریا چو بگذارد کسی دامان به ابر
موج اشکم میرساند تیغ چون توانان به ابر

X—X

مرا بر سر کلاه از سایه بال هما بهتر
بود ز نجیره ها بر در زمین صیبه حاجب
قدم گشته را جز راستی نبود مددکاری
بدو لقمه نه اهل کرم ره نیت سایل را ۵۷۷۵

ز فرش محلم در زیر پهلوی بویا بهتر
ز قصر زرنگار شاه تاوای گدا بهتر
ز همراهان ترا در موسم پیر عصا بهتر
از این دریا دهان شیدو کام از دبا بهتر

جو میل سرمه آه سینه دل را میکند روشن
 نمی بیند همین گوشه گران روی در کمر
 ز آب گوهر دریا دلان لب تر نمیکرد
 باهل فضل برگزینست دنیا جوی را کاری
 مروت جیش از بالا نشین باین نشین دارد ۵۷۸۰
 سخن را نیست پیش اهل دنیا سید آفری
 عیار خانه صاحب خانه را از قوتیا بهتر
 بود خشت در غمخانه از دارا کشف بهتر
 از این گلشن سرمان نقشه را ماتم بر لبتر
 بچشم این خبیث از زمره کمر با بهتر
 مرا از گردش املاک سنگ آسبا بهتر
 باین نا آشنا طبعان نبودن آشنا بهتر

× — ×

خط بر آوردی و بر جا سرو جالاکت هنوز
 میزند خورشید را صبح بنا گوشه است بجا که
 گرچه خوابان را کند سودای خطی عقل و دوش ۵۷۸۵
 میکند ما را بخود گرم آشنا نیهای تو
 کی تو اسم چون قبا سرو ترا در بر کشید
 میشود هر صدم دست زاهد در سماع
 سید با او نمی خواهی کسی را بختنشین
 میخورد خون مرا فزکان بی پاکت هنوز
 آسمان حیران رخسار عرق پاکت هنوز
 آفرین می خیزد از پرسو باد پاکت هنوز
 در پی دل مسیور زلف هوسناک هنوز
 دست من دور است از پیراهن چاکت هنوز
 در تنهای طواف دامن پاکت هنوز
 با جوانان هست این پیرانه امساکت هنوز

× — ×

بهر قتل من زدی تیغ و فغان دارم هنوز
 از پریشانی چو سنبیل مانده ام سر دار کنار ۵۷۹۰
 چون کمان با آنکه از جلم شتانی مانده است
 در گلستانی که مرغان کوس جلت میزنند
 صحبت گرم مرا با آنکه دوران سر کرد
 میکنم هر شب عشق را تنگ چون گل در بغل
 بر سر من ساعتی بنشین که جان دارم هنوز
 گشته ام مویی و فکر آن میا دارم هنوز
 لذت یزش بسفرا استخوان دارم هنوز
 ساده لوحی بین که فکر آشیان دارم هنوز
 آتشی چون شمع در رگهای جان دارم هنوز
 مر با بنهای آن نامهربان دارم هنوز

۵۷۸۸ قائم با آنکه شد چون حلقه در زانظار

گرچه عمرم در بیان قصه همچنان گذشت

بلبلم گرچه خزان خفته و گل دیده ام

با وجود آنکه از گل دامنم باشد مرا

ساکن بستان رفتند چون گل خانه خیز

۵۸۰۰ آه را تا نیز بسیار است از پشت دوتا

خانه خالی گشت از بلا نشینان کس نماند

عمرها شد سایه افکندست بر فرقم های

مردم کفغان شدند از یوف خود کامیاب

در دهانم از غم روزی بجا دند نماند

۵۸۰۵ خامه ام را تکیه گاهی در جبین بیدانند

سید آفتاب ارباب کرامت نیستم

چشم همچون نقش پا بر آستان دارم هنوز

در دل خود همچو گل صد داستان دارم هنوز

گوشه چینی ز کطف باغبان دارم هنوز

خارخاری در گلزار گلستان دارم هنوز

چشم خود پوشیده فکر آستان دارم هنوز

پریم اما قوت تیر و کمان دارم هنوز

همچو نقش پای جا بر آستان دارم هنوز

روزی خود را ز منت استخوان دارم هنوز

چشم در راه غبار کاروان دارم هنوز

اشتها گردید پیرو فکر نمان دارم هنوز

متکای خویش از تیغ زبان دارم هنوز

از قناعت جو پیر از آب روان دارم هنوز

x — x

چشم منم او ندانست انجام هنوز

با وجود آنکه عمرم در کین کردن گذشت

بلبلان را سایه گل کرد خاکستر نین

۵۸۱۰ وقت آن آمد که صبح حشر افروز چراغ

گرچه خالی گشته است از راه رویا خانه ام

روح سیاه از پند نهامی من زنجیر شد

عقل تا بجاست تن از نفس کشش ایمن است

گوش گردو چون جس از ناله من پر صدا

در میان پرست همچون مغربا دارم هنوز

آهوی حبشی نیفتاد دست بردارم هنوز

آشپان من بشاخ شعله و خام هنوز

از ته چادر نمی آید برون شامم هنوز

میدمده خورشید هر صبح از لب بامم هنوز

در تلاش بیهواری نیست آراام هنوز

پاسبان بیدار باشد بلب بامم هنوز

دست بوسی کس نموده بلب جامم هنوز

چشم او در خواب ناز انگنده خود را سید
گوش او نشنیده است افانۀ عام هنوز

x — x

نمیرود زدم یاد آن جوان هرگز
کسی چو من نروده آتش بجان هرگز
چوئی اگر چه سر پای من ز ناله پر است
نکرده ام به سس کوی او فغان هرگز
بیوستان جهانی غنچه می کمن دارم
جو گل نمی شنود حرف باغبان هرگز
مباد چشم من افتد بروی اهل جها
ز خانه یا نگه ام بر آستان هرگز
به لاله زار دل خود نظاره می دارم
کسی ندیده چو من بیوفایی گل را
زبک اهل جهان خضم بکده بگرشده اند
ز اهل جاه امید ملائمت دوست است
برنگ کاهن عشاق میزند پهلوی
نسیم صبح در آور غنچه را بر اعراف
سکون از دم شمشیر رو نمی تابد
به نخل قامت او سید مروت غنیمت

x — x

صد بیابان طلی شد و از کار او دوم هنوز
کشج قوفانی دریای پر شودم هنوز
برزم آخر گشت و دور با ده چندانی نداد
شد نهی میخانه افلاک و مخموم هنوز
بر تو خورشیدم و دارم هوای کوی دوست
عالم از من روشن است و طالب بودم هنوز
از تو کل روزیم هر روز میگذرد زیاد
خوشه چین خرمن ایام چون مومم هنوز
گنج درو برانه بانگ خیر مقدم میزند
آدمی و خون عرق کردم ز بالینم مرو
بر سر من ساعی بنشین که رنجورم هنوز

۵۸۳۵ ناوکت را میکشم خوابی نخوابی بکنار
 مدتی شد ساخرم را کرده دورا سرنگون
 چون کمان در خانه یا زو بود زورم هنوز
 در شکست کاسه چینی و فغفورم هنوز
 سیدآیا آنکه دوران تلخ کام کرده است
 میخلد چون نبش برتن نوش زنبورم هنوز

× — ×

۵۸۴۰ بهرمان رفتند و من پادروطن دادم هنوز
 غنچه گل را نسیم صبح عریان کرد و رفت
 شمع ها رفتند و از پروانه آثاری نماند
 غنچه افسرده ام از من شکفتن فرست
 ماتم فرما در شیرین را به عالم کار کرد
 صبح نزدیک آمد و پروانه نا خواب برد
 وقف دندان ندانمت شد لب من غنچه وار
 سیدآدل کندن از دنیا به پیری مشکل است
 تکیه چون صورت بدیلد بدن دادم هنوز
 ساده لوحی بین که فکر پیرهن دادم هنوز
 برنم برهم خرد و فکر انجن دادم هنوز
 گل خزان گردید و سرد در پیرهن دادم هنوز
 شکوه نا از بیستون چون کوکهن دادم هنوز
 خویش را چون شمع سرگرم سخن دادم هنوز
 آرزوی بوسه زان کبج دهن دادم هنوز
 فکر گردیدن با طراف چن دادم هنوز

× — ×

۵۸۴۵ خط برآورد و نشد خاطر از نشت دهنوز
 آب شد آئینه و تشنگیش دفع نشد
 دور از گردن من طوق غلامی نشود
 غنچه اش گل شد و برگ گل او رفت بباد
 بیستون را چه گنه بود که انگند ز پا
 عمر خورشید فلک شد چنان گردی طرف
 ۵۸۵۰ میرسد فیض باطل طلب از اوج کریم
 از نفس گر چه بصد حیلد برون آمده ام
 این جفا جوی بود بر سر بیداد هنوز
 آتشی هست از ددل فولاد هنوز
 میثوم بنده او نمانده آزاد هنوز
 میکند بلبل با ناله و فریاد هنوز
 می سزد تینه کند جور به فرهاد هنوز
 بی زبردست به سر منزل آباد هنوز
 خاک حاتم بگدایان کند امداد هنوز
 می برم آرزوی خانه صیاد هنوز

میداد خاک مرا باد تو بر باد هنوز	گشتی و سوختی و مشت غبارم کردی	
کعبه‌تیم ^۱ و اسیر کف نرآد هنوز	هر چه در خانه ما بود حریفان بردند	
میکند پیروی خاطر استاد هنوز	سید آخامه ^۲ من گرچه سخنور شده است	۵۸۵۵
روی او گرچه ندیده است پیرزاد هنوز	سید اهل جهان بیدل و شیدا شده اند	

X—X

آید صدا ز تربت همیشه ام هنوز	فرزاد ناله میکند از تیشه ام هنوز	
پنهان درون سنگ بود تیشه ام هنوز	پیمان ما به محبتیان آشنا شدند	
نشکفته است غنچه اندیشه ام هنوز	گلها خزان شدند و چین ماند از نشاط	
آبی نخورده است رگ و ریشه ام هنوز	لب تشنگان ز سایه من بهره می برند	۵۸۹۰
بیرون نرفته است می از تیشه ام هنوز	ساغر بکوی باده فروشان نبرده ام	
آسودگی ندیده ام از تیشه ام هنوز	ای برق پامنه به نیستان خانه ام	
در آرزوی آب دم تیشه ام هنوز	از خاک کو کهن شب و روز آید این صدا	
گلچین رسید و رفت در اندیشه ام هنوز	مانند غنچه سر بگر بیان کشیده ام	
ساقی دهد قسم به سر شیشه ام هنوز	عمر است سید آرمی انکار کرده ام	۵۸۹۵

X—X

چو آفتاب مرو سوی منزل همه کس	مباش ای مهربان پیرو دل همه کس	
گمان مکن جو دل ما و خود دل همه کس	به غنچه راز دل خویش زینهار مگوی	
اگر چه صحبت نوهست قابل همه کس	به صحبت همه کس رفتن از تو لایق نیست	
منو چو آئینه دگر مقابل همه کس	نگاه خلق به زنگار کلفت اندوخته است	
که هست در کف تو حل مشکل همه کس	با برویت گره از کار سیتا بکنای	۵۸۷۰

X—X

۵۸۹۰ با خاک فرمان حدیث با ده گلگون مگوی

خار و گل را نیست در بازار آتش اعتبار

نیست مجنون را با سیاه چمن دلبستگی

از صبار کوی او بر دیده زاهد مگوی

از دل گم گشته ام کم جو نشان گرد یاد

سیدا این آن غزل باشد که صایب گفته ۵۸۹۵

۳۲۲- پیش خم زانوزن و کیفیت از دنیا پرس

امیاز بهجو وصل از عاشق شنید پرس

خانه بر پا ساختن از سیل بی پروا پرس

امیاز تو تیا از چشم نابینا پرس

بوی خون می آید از دامن این صحرای پرس

میکنی قایم قیامت را از آن بالا پرس

X—X

می کنم چون شمع به روشن آمدن خویش

ناله من خنده کیک است در کسارها

بیمه هرب می زخم بر روی طفل آرزو

بیستون را صورت یزید زجا برداشته

حاصل گشتگان جز دست برهم نه ۵۸۹۰

مغ بی بالم زمن اقبال آزادی عطا

تیو تیحج در بغل دارد دل صاف مرا

سیدا از هیتی خود آنقدر دم کرده ام

چند سازم تکیه بر دیواری بنیاد خویش

میدم منبعه سنگ سوره بر ز یاد خویش

میکنم روشن چراغ سیلی استاد خویش

سنگ بر سر می زخم بر ماتم فرماد خویش

آسیا در بار کلفت باشد از ایاد خویش

کرده ام بیعت بدام ودانه صیاد خویش

در نند پیچیده ام آئینه فولاد خویش

سر صحرای زخم روزی که سازم یاد خویش

X—X

با که روشن سازم احوال دل انگار خویش

بدر آسایش گراز غمنا نه سر بر کیم ۵۸۹۵

یوسف من از خرداران کسادی گشت

هر سر من آسیا گردد محفل می کنم

بر بدن از ناله جانگاه ادم خنده ها

از بلند و بخت عالم گشته سنوان کاین

سیدا باشد کدورت روزی صاف هر ۵۹۱۰

تا یکی چون شمع سوزم بر سر بیاد خویش

می نهم چون سایه پهلوی بر تیر دیوار خویش

بر دکان آتش زخم از سر دیوانا خویش

چون نمی بینم کسی را زیر گردن یاد خویش

بسته ام چون فی کمر عربیت بر آذ خویش

خضم می باله بخود از وضع ناهموار خویش

شعاع گل از پای نتواند کشیدن خار خویش

X—X

۱۰۱ گفت - کلمه "از افتاده"

زین گلستان سرو قدی را نگردم رام خویش
ششم و یک پهن مهتاب فانوس است
روزگاری شد که دوران کرده سرگردان مرا
می کنم هر شب دماغ خشک خود از زیر جرب
۵۹۱۵ از جواب تلخ گردد حرص سایل بیشتر
حلقه بیرون در گردیده گوش باغبان
میخورم چون شمع از بهلولی خود تا زنده ام
مادر دوران بجای شیر خورم داد و فرست
مجلس آرایان بقده هیئت خود نیستند
۵۹۲۰ آبروی ساعز خود تا یکی ریزم بخاک
پاس آب رو چو شبنم غوغا خیم کرده است
صبح عزمم به چو شبنم در تر در آید
دانه سبزم بکف آسیا ای سید

همچو قمری بر گلو بهجیدم آخر دام خویش
میکنم روشن ز روی خانه پشت بام خویش
بر کمر بهجیده ام چون گرد بار آ رام خویش
می کشم از دیده خود روغن بادام خویش
دادن دشنام را داند گدا انعام خویش
بعد از این چون غنچه می پیچم بر کام خویش
میدهم خود را قسلی بر کباب خام خویش
هیوان دانست از آغاز کار انعام خویش
سرو آزاد است از رعایای اندام خویش
برده ام لب خشک اندر بای فکرت خام خویش
میخورم خون جگر از حفظ تنگ دام خویش
سازم از دود چراغ گشته روشن شام خویش
در کنار افتاده ام از گردش ایام خویش

x — x

نگنده بر دم عریس مهر آن چمن آتش
۵۹۲۵ اگر چون لاله از دماغ دل خود پرده برگیرم
چونامش بر زبان بر دم ز چشم خون بهوش آید
خط مشکین او دود از دماغ نافه بیرون کرد
نهان تا کرد خط از چشم مردم خال روشن را
ز در دماغ دست خویش آتش خون عرق کرام
۵۹۳۰ مرا سر گشته دارد در جهان سودای دماغ او
زدست نفس از سو اس شیطاں میستم بین

مرا چون رنگ گل زان روی باشد لکنش
به تحسین شعله خیزد بگوید آفرین آتش
زدست او بجای لعل دارم در لکن آتش
رضش از حلقه های زلف زد در لکنش
سند به چون سپید امر و ز خاسته نفس آتش
بود در دامم برگ گل و در آسین آتش
چو خورشید جهان گرم است باز دارم ازین آتش
بگو خمنم برق است و دهقان خوشه چمن آتش

بر قصد کشتن تا تیغ خون افشان علم کوی
بچشم می نماید آسنا آب و زمین آتش
بجای اسب بگفت سید امانت خوارم
مرا چون غنچه گل میزند چنین چنین آتش

× — ×

تا چو پروانه گشتم شمع ترا در بر خویش
همه شب تازه کنم داغ ترا در بر خویش
۵۹۳۸ قوت بال مرا داد رایی از دام
دیده ام عاقبت هستی خود را چو سپند
تا حواسم نشود صرف باین بیخودان
من همان روز که بدین گشتم از ملک عدم
میرود دست بدست این فلک شعیده باز
۵۹۴۰ سر خود نمک پراهن خود ساخته ام
سید آن بحر بگرداب نمی پردازد
بدر تیغ خدنگ تو بسوزم بر خویش
چمن لاله تماشا کنم از بستر خویش
ماند عفا سر تسلیم بزر بر خویش
میرود ناله کندان بر سر خاک تو خویش
می برم آرزوی بنجم غارتگر خویش
ربنجم اشک بسمال پدر و مادر خویش
هر که چون گوی ندانسته ز پانا سر خویش
بای میون نگذارم ز نه جادو خویش
پیش ارباب کرم چند برم سانم خویش

× — ×

بید مجنونم سر خود دیده ام در پای خویش
کاسه گردا بم و ابر طبع جو نیستم
۵۹۴۵ میزنم بر استان اهل دولت پشت پا
گوشه ویرانه شهرستان نماید جعد را
در دکان دارم متاع کس میا و کس مخمر
دست کوتاه کرده ام از بنم اهل روزگار
در قفس افتادم و صیاد من آنگه نشد
روزی من میرساند سید روزی ریان
گر زنده آتش نمی چشم چو شمع از جای خویش
مید بد چشمم بمردم آب از درای خویش
تا بدست آورده ام دامان استغای خویش
گرد بادم میروم در دامن صحرای خویش
روزگاری شد خجالت دارم از کالای خویش
می برم خالی از این میخانه باینای خویش
داغ غم از دست بدم افتادن بجا خویش
مانده ام امروز بر فراغ غم فردای خویش

× — ×

۵۹۵۰ تو بدستی و عاشق کنی و خیز خویش
 بهر تکلیف توای خانه بر انداز چو شمع
 غنچه صورتم اوراق جواسم صبح است
 از رخس بوسه طلب می کنم و میگوید
 دست در بر سخم خضم گذارد چه عجب
 ۵۹۵۵ تا ز انعام مکر نشوم خام طمع
 هر که را گنج دهر روی گلو تنگ شود
 سدا خامه من غنچه صفت خاموش است

X — X

تا تو آورده بزین ساخته یی خیز خویش
 تا توای شعله جواله نمودار شدی
 ۵۹۶۰ بدیضا شود و بوسه زند بای ترا
 سنبل زلف تو باندی را خواهد یافت
 بیزخ سوختم و نیست قرام چو سپند
 برب آب روان سرو برومند شود
 بکجا شکوه کنم از ستم کاکل تو
 ۵۹۶۵ طاق ابروی ترا مد نظر ساخته ام
 سدا هست دماغم همه شبها روشن

X — X

روز هفتم بر دم دست سوی افسر خویش
 صدف من نکند دست دهن پرین سحاب
 بید میزنم و خود سایه کنم بر سر خویش
 خاک مالیده جابم به لب ساغر خویش

ناله دوراست ز زنجیر در گوش نشین
غنچه خیمیت مرا کار چو مرغان قفس
زاد راه سفر ملک عدم ایثار است ۵۹۷۰
سر خود در قدم دشمن خود بگذارم
غنچه ام خاظم از گف و شنودن جمع است
سیدالعلل ز کمان آمد و شد صاحب نام

x — x

تا نمودی در گلستان زلف عجب روی خویش
ماه نور آسمان بسیار می بالد بخود ۵۹۷۵
کرده ام آئینه اعریت پنهان در بغل
عمر در نید قبا و اکرون و بخت گذشت
جانب هنگامی پروانه تکلیفم مکن
روزگاری شدنی کلکم ندیده روی آب ۵۹۸۰
مانده ام از بیکسی عمریت در زیر غبار
سید از خانه نتوانم قدم بیرون نهاد

x — x

ایدل مطیع آن بت مرغان فرنگ باش
بر روی منغان غضب آورده کن نگاه
دامی که در محیط حوادث فگنده می
خواهی که پاکوچه آسودگی نهی ۵۹۸۵
صحر او شد و بیک زد و یوانه پرنده است

باساکنان کعبه میبای جنگ باش
با این گروه ناخن شیرو بلند باش
در جستجوی اره پشت ننگ باش
یکچند روز در گردو کفش تنگ باش
هر جا که پانی بغل پز تنگ باش

تکلیف اگر کنند به گلزار پامنه
از گل عصا دهند بدست تو رنگ باش
چون کمر با من به طبع روی خویش زرد
در بنم می کشان جو روی با ده رنگ باش
همچون کمان ز فاقه سر خود ساز خم
بیرون اگر خانه برایی خدنگ باش
خواهی که جاد دهند ترا نیک و بد پسر
در باغ دهر چون گل رعنا دو رنگ باش
ای سیدا ز صورت دیوانه کم نه می
یکجا نشین و صاحب ناموس و رنگ باش^۲

X — X

اگر بر دارد از رخ پرده خورشید جهان تابش
شود سنگ فلاخن که کشان را چرخ می تابش
ز فعل خویش ظالم وقت بیماری کند توبه
بموش باز آید و دیوانه را آفسون کند خوابش
صفه را به که بکشاید دکان در عالم دیگر
در دوان زمین و قصه قارون چه میری
نشد از نا خدا بر ساعظم کیفیت حاصل
محبط است این واقعات کشفی با کبر تابش
ز بی آرامی خورشید گردون شکوه دارد
گفت دست کریان کمرگو هر گفته اند اما
نصیحت کارگر هرگز نیاید نفس غافل را
نماید بر آسایش فرزند خود مادر
به بنم اهل وحدت ره نباشد خود پرستان
ز دست نفس گرد کش دلم نشاید کعبه
مجموعی سیدا آسودگی از گلشن عالم
شبان می پرورد این بزه را از بد قصا باش
بروای را بدار از خلوت کم نیست مجرایش
بناید بود در شهری که ظالم باشد را باش
که دایم بوی خرن می آید از دنیا و اسبابش^۳

X — X

با اهل جاده ناخن زاع و پلنگ باش
در کام شیر آره پشت نمنگ باش
در مجلسی که نیست مردوث درو مرو
در شیشه می که نیست در او با ده رنگ باش

۶۰۳۵ با پریشان روزگار آن یار دارا خطاط
 سالکان را زیر گردن نیست جای خواب
 عاشقان مخلص خود را بسنگ کم مزن
 بر سر تیغش هجوم می گشت آن را بهین
 هر که اینجا بگذرد از آرزو سیداً
 می تواند همچو برق آسان گذشتن از مرط
 مهر نواز کشیدن در کمند احتیاط
 خون حیدرین کاروان را خورده خاکلین را
 چرخد این دیرانه را خالی نمی باشد باط
 گردنهای تشنگان را بر لب آب فراط
 می تواند همچو برق آسان گذشتن از مرط

x — x

۶۰۳۶ تفسیر از حسن را روی که دارد خال و خط
 دست شناور کی کند از نورش در باحد
 گرد و بصر آدم از لاله زار آتش دمد
 تاریکی شب در درامتاب باشد نظر
 عیش و غم ما سیداً هرگز نگر «بیش و کم»
 تا کید معنی میکند بر مصوف اعراب فقط
 دارد خط را در کمین زنجیر موج از پای بط
 کشتی جو در آب افکنم خیزد عباد از روی شط
 گردد چراغ زیر پا یا زین راه غلط
 ما راست شکر از حد فزون داریم چو حال بط

x — x

۶۰۳۷ میزند عشق تو بر شمع غلام چو شمع
 گفته بودی خانه ات را می کنم روشن شبی
 شعله در تو بر شیب بر سرم روز آورد
 داغ سودای تو خواهد سوخت بنیاد مرا
 بر مزار خضر بر شیب می کشم روشن چراغ
 شعله آتش نیم از پشت خن روزی کنم
 در باطم سیداً جز منت خاکستر نماند
 روز کاری شد بکار خویش حیرانم چو شمع
 شد سفید از انظار چشم گریانم چو شمع
 نیست غیر از سوختن تا صبح در مانم چو شمع
 گیرد این آتش در آهر از گریانم چو شمع
 تا شود آن دیر نوحه بغیرانم چو شمع
 دایم از بهلو بود رزق فراوانم چو شمع
 شعله سودایش آخروخت سامانم چو شمع

x — x

مربود در کلبه ام چون در ته دامن چراغ
 خانه من ز آتش گل میکند روشن چراغ

جوهر شیشه‌وارا کرد خون من حلقم
 پشت بام خانه اش سبلی زنده معتاب را
 ۶۰۴۵ آینه روزان میکشند از آه روشن خانه را
 هر که دارد بر جگر چون لاله داغ آتشین
 آشنایی راست گیرد دست در افتادگی
 لاله روشن میکند خاک شهیدان ترا
 کی توان در پرده پنهان کرد خشن شوق را
 ۶۰۵۰ سید از بسکه با پروانه دارم الفت

x — x

حرف شد عمر من ای بار غلط کردم حیف
 مدتی بود در این شهر گمان میکردم
 بوده‌امی بامن سودا زده چون مرد و فلک
 بر سر کوی تو پر خار غمی میدهدم
 ۶۰۵۵ سید از غم او شب بهر شب همچون شمع

x — x

خشنش آفران بهم خط تلف شد حیف حیف
 آنکه زلفش بازوی آزادگان در تاب داشت
 گلشنش از خنارت با درخشان آرای یافت
 قامت سرو خط بپوش ز آه بی‌کسان
 ۶۰۶۰ آنکه لای خود طرف میکند با خورشید و ماه
 گوهر مقصود باشد آب در کام ننگ

سنبلی با مال دورا چون علف شد حیف حیف
 زیر دست پنجه هر ناخلف شد حیف حیف
 دامن پاکش جوگر گل گرفت شد حیف حیف
 نخته مشق نوای جنگ و دوش شد حیف حیف
 از نگاه خیره چشمان بر طرف شد حیف حیف
 رنجهای ماعتت همچون صندل شد حیف حیف

در بنجار بود عمری سیداً پابست او رسته بر پا در ره ملک نفخند خفیف

x — x

روزى که صبح حشر کند رو بیکطرف	گر در دشت بیکطرف آنگو بیکطرف
سجده اگر بروز قیامت گناه من	افتد ز بار جرم ترازو بیکطرف
شوق توست کرده چنان اهل باغ را	افساده گل بیکطرف و بو بیکطرف
چون شانه پاره پاره دلم گر شود راست	خط بیکطرف کشیده و گسو بیکطرف
چشمتی که چون نگاه به روی میدوید	امروز کرده گوشه ابرو بیکطرف
چون سیداً اگر چه بهر سوی می نیم	آخر نم زدرد تو پهلوی بیکطرف

x — x

در صدف چون قطره افند گردد او را دل ز سنگ	سفند را دنیا دهد رو میکند منزل ز سنگ
بهیچو آتش کرده ایم از دست تو منزل ز سنگ	تا یکی با ما تعدی میکنی ای دل ز سنگ
جوی شیر آید برون از کوه هر که کهن	روزی خود میکند صاحب هر حاصل ز سنگ
آدمی را ز آفت ارض و سما نبود خبر	دانه ذوق آساید و دل غافل ز سنگ
از فلاح سرنهی پیچد درخت میوه دار	بهیچو طفلان کی شود بی پای صاحب دل ز سنگ
خون ناحق هر کجا باشد نهان گل میکند	لاکه میوه بد ز آب خنجر قاتل ز سنگ
ساکنان کعبه از وسواس شیطان فارغند	ایمن از سیل است باشد هر که منزل ز سنگ
کرده اند اهل طمع را از ازل روئین تن	آب میگردد نباشد گردل سایل ز سنگ
خال او تا موسم خط هر چه باشد میکند	میشود وقت عملداری دل غافل ز سنگ
راز عشق از سینه بهیچون برق بیرون رود	سیداً بهیچو آتش میکند منزل ز سنگ

x — x

دارم ز دست داغ دل سامانیا در بغل در بای خون در آسین گرداب تمام در بغل

۶-۸۰ عمریت تیرش را بدل از غیر بنیاد کرده ام
از فکر روی و زلف او دارد دل من روز و شب
او همچو گل دارد نظر بر کسیه پرسم و زرد
در جستجویش کرده ام آماده اسباب سفر
ای از جاک زلف را چون مار پرو گنجها
بروند از فکر لبست سر در گریبان غنچه ها
۶-۸۵ دل یاره یاره میروم تا در گاهش سبدا

ترسم که آخر گل کند چون غنچه بیکان در بغل
شمع شبستان در نظر جزو گلستان در بغل
ایستاده من در خدشش چون غنچه سبدا در بغل
از اشک آیم در گلو و ز داغ دل نان در بغل
وی از خطت پر مو را ملک سلیمان در بغل
دارند گلها از غمت زخم نمایان در بغل
دارم بیاد زلف او جزو پریشان در بغل

۲ — ۴

شده و صحرادر گرفت از آتش رخسار گل
بعد از این گلهای بیخار از چمن خواهد گفت
غنچه همچون ساقیان مینای پرمی در بغل
میکنند پرواز اگر آینه تارا و فتناس
۶-۹۰ سید آذر صحبت منعم نباشد بهره می

عند لیسان سوختند از گرمی با زار گل
بیکشد پا مال از جوش تماشای خار گل
میدهد یاد از مراحى خنده رشتار گل
در حقیقت گل فروشانند خدنگار گل
باغبان را غیت سودی از زربهار گل

۴ — ۴

افلاک را گداخت دل صیر بنیسه ام
از مرگ همدل دل سنگ آب می شود
بر خاک رحمت دنیا چه می کند
عمریت سبدا ز هر دست نشسته ام
۶-۹۵

میگردانم خنجر از سنگ شیشه ام
خون میوزد بهاتم فرهاد شیشه ام
ایمن بود ز آفت ایام ریشه ام
شد ماتی که گوشه نشینی است بنیسه ام

۴ — ۴

پادشاهها با تو جان درد مند آورده ام
از شکر زار حلاوت کام من شیرین بکن
گوشه چشمی که صید مستمند آورده ام
طوطی امید خود از برقند آورده ام

خون دل می ریزم و از ناله لیریزم جونی
آتش می تا بیم را از کسرم آبی بزن
آهوی صحبت ز بند دست و پایم جسته است ۶۱۰۰
تا شود از دامنم کوتاه دست مدعی
کلک من بر صفه بند نقشهای دلپذیر
اشک دامن دامن افغانه بند آورده ام
حالت بیطافتی همچون سپید آورده ام
بیکر بر بهج و تابی چون کسند آورده ام
خویش را امروز بر جای بلند آورده ام
سید تارو بشاه نقشند آورده ام؟

x — x

بر خاک ریخت جام شرابی که داشتم
شوخی نیا فتم که کنم حرف عمر خویش
شستم زیار نو خط خود دست آرزو ۶۱۱۵
اشکم جرسنگ در گلوی شیشه شد گره
چون نبض مستقیم ز پرواز مانده ام
انداختم ز سینه برون داغ عشق را
ای سید افراخت خاطر نمود روی
پرواز کرد مرغ کبابی که داشتم
در شیشه بو گرفت گلآبی که داشتم
انداختم در آب کتابی که داشتم
از جوش ماند چشمه آبی که داشتم
گردید معتدل تب و تابی که داشتم
کردم وداع خانه خرابی که داشتم
آه بجای یالش خوابی که داشتم؟

x — x

شب چو یاد عارض آن شعله قامت میکنم ۶۱۲۰
عمر خود را صرف می سازم بنشادی همچو گل
بر سر خاری که از پایم بمزنگان میکنم
نیستم گردون که گردم گرد قرص آفتاب
در چنین وقتی که دوران کوس حلت میزند
جای گرم خود سازم سرد بزم چو سپید ۶۱۲۵
خانه آینه را از عکس پر زکر کرده ام
خانه را روشنتر از صبح قیامت میکنم
تا مرا در شاخ برگی هست عشرت میکنم
بر سر خود سایه بانی در قیامت میکنم
چون مه نو بالب نانی قناعت میکنم
ساده لوحی بین که کار خود بفرست میکنم
عمر نامی سوزم و چون شمع طاقت میکنم
هر که باین روی میار بدولت میکنم

ناو کش از جان گذز کرده نگر دیدم هلاک
تا سبق از حکمت المعین در چشمش خوانده ام
میزنم از آه دل پر شب بگردن مشتها
تا بچشم اهل ظاهر بهجو مزگان جاشم
۶۱۳۴ مریانها مرا در چشم او دشمن نمود
از بی آهو نگاران میدویدم پیش اندین
شکوه بهیمینه 'هاجر ندارد انتقام
استخوانم شد سفید و اشک میریزم بجاک
۶۱۳۵ بازوی دوران مرا اگر بعد از این فرصت ۶۲
گشت اسال من از آب مروت غلظت
تلع باشد بی لبش بر هر چه بکشایم زبان
هر کجا آن شمع بزم آرا نشیند سیتا

زین الم تا زنده ام خور را ملامت میکنم
بر سر بیمارها تا رفته صحت میکنم
آتش در جان چرخ بمیر و ت میکنم
خویش را چون کلک مو در بند صورت میکنم
بوالهوس میگردد و ترک محبت میکنم
این زمان ایشان اگر آیند دخت میکنم
دشمن نامرد اگر باشد مروت میکنم
دانه ام چون آردند فکر زراعت میکنم
می نشینم گوشه یی و ترک صحبت میکنم
شکوه از بی لطفی ارباب قسمت میکنم
روزه دارم آرزو خرمای جزئت میکنم
شیخ اگر بر فرقم آید استقامت میکنم

X — ۷ — X

روی دلی ز مردم عالم نیافتم
۶۱۴۰ گشتم تمام روی زمین را چو آفتاب
رفتم با اهل جاه که جویم بخود لباس
بنشسته اند اهل جهان آه بر جگر
به چون نفس بر سینه هر کس فرو شدم
از یک برده اند ز دلها حجاب را
رفتم بطوف کعبه مقصود سیتا
۶۱۴۵

زین در دو داغ گشته و مرهم نیافتم
جای نشان ز منزل حاتم نیافتم
در بر بغیر جامه ماتم نیافتم
در چشم تنگ ساعترشان نم نیافتم
در هیچ دل ز روز جزا غم نیافتم
شدم و حیا بدیده شبنم نیافتم
جز چشم خویش چشمه زمزم نیافتم

X — X — X

قباى خود جو گل اسدوز پاره پاره کنم
 خروش تا که من از زمین برو آرام
 زبک نیست در ایام صحبت گری
 طبیب نبض دلم را در اضطراب انداخت
 شبی ب خواب من آن تندخوی آید ۶۱۵۰
 حساب روز قیامت بخود کنم آسان
 بخانه ماه من ای سید انمی آید
 ز چاک سینه خیال ترا نظاره کنم
 شبی که از روی خواب گاهواره کنم
 روم جو آتش و منزل بر تنگ خانه کنم
 کجا روم بکه گویم دگر چه چاره کنم
 و مید صبح جزا تا کی استخاره کنم
 گناه خویش من اینجا اگر شاره کنم
 سفید اگر برهش چشم چون ستاره کنم

x — x

موج جو رشوم از تیغ زبانت گروم
 از جهالت نتوانم بتو نزدیک شدن ۶۱۵۵
 گر نشینی به چنین پای ترا بوسه زدم
 بر خود دهن تلخ مرا شیرین کن
 بر کمر تیغ بوی کشتنم آلوده می
 گوشه ابرو و مژگان ترا بنده شوم
 سید را جگر ریش به ناصور رساند
 چون خط پشت لب از گود دانت گروم
 چون تپیدت بر اطراف دکان گروم
 در خرامی ز سر رو روانت گروم
 تا یکی از سه انگور کثافت گروم
 پا ز سر کرده ز شمشیر میان گروم
 جان بر ساخته از تیغ کمانت گروم
 از خط پشت لب مشک فثانت گروم

x — x

حم گشت قلوب باللب نانی نرسیدیم ۶۱۶۰
 در بر کشیدیم شبی سیمبری را
 چون لاله ز سر منزل ما دور آید
 چون ناوک پر ریخته از پای فتادیم
 از بیکه ندامت زگنه نیست کسی را
 صد ساله شدیم و ب جوانی نرسیدیم
 آغوش شدیم و بمیان نرسیدیم
 داغیم که با سوخته جانی نرسیدیم
 از سعی کمانی به نشانی نرسیدیم
 انگشت شدیم و بد هانی نرسیدیم

۶۱۶۵ چون شمع شدم آنجن آرای حریفان
افسوس که با چرب زبانی نرسیدیم
دفتیم و کشیدیم گمانی همگی را
در موکد سخت کمانی نرسیدیم
شدن خط ما پر و کناری نگر فتنم
هرگز به بیماری و خزانی نرسیدیم
عمر است که هسینم در این باغ جرسید
با سوده غنچه دهانی نرسیدیم

x — x

۶۱۷۰ بی تو امشب یوی خون می آید از گاش
سنگ میارید از دیوار در بختانم
از درون شیشه امن تا سحر مفت خون
بی لبست میرفت می از حیدر پیمانم
در چراغ خانه ام میگرد و غن کار آب
باد صحر بود لرزان از پر پروانه ام
آتش در خرمن بنیاد من افتاده بود
برق همچون خورشید چنین میگشت گردانم
بیکرم چون موی آتشیده پیچ و تاب داشت
زلف بینایی جدا میکرد دست از خانه ام
شمع از بیطاقی محبت از جا چو سبند
آب میگردد و میشد کوه اگر بهمنانه ام
سید از خانه ام تا آن پر پروانه هست
بعد از این در کوچه و بازارها دیوانم

x — x

۶۱۸۰ نفس عمر سیت می پیچد مراد رسیده مترسم
عجب ماری شده پیدا در این گنجینه مترسم
همچونم که گردد شکلهای مختلف ظاهر
جو بینم عکس خود در خانه آینه مترسم
بشیر از شا لبوشان بکه پیدا انداخته اند
بدوش هر که بینم خرقه پوشیده مترسم
بهن چشم محمدر خود ای ساقی شربام ده
سیدم تمام کن از شرب آدینه مترسم
به محشر میدهند ای سید اعضا گواهی را
بروز گیر و دار از همد درینیه مترسم

x — x

لیکتهایی به تکلم ز کلامت گروم
مژده و صل رسانی ز پیامت گروم
جلوه قامت تو روح روان است مرا
خیز و بخرام که از طرز خرامت گروم

چون تیز از انتظار می شود چشم سیاه
سفره خود تا سفید از نان گندم می کنم
میروم زین بس سوی میخانه همچون سید
بالش آسایش از خفت سر خم می کنم

x — x

صبا آورد دوش از میرحالی نامی می بویم
بی تسلیم جا دادم بر چون خط پیشانی
معطر خست چون غیر سعاد او دماغم را
نعلنی کاغذش از بک سازد کار صیقل را
ز لطف او بگردون رفته ام از بیهوشی
عجب بنود اگر سازد شکر ریزی فی کلکم
ز خوان بیچکس از بیکه انگشتی نگردم تر
فلک از بنم او ای سید تا دردم افکنده

۶۲۰۵

۶۲۱۰

که از هر جانی دوران دری بکشاد بر بویم
که هر حرفش کلیدی شد بقفل چنین ابرویم
چو گل هر صدمه وامی گتم او را می بویم
ز عکس پشت او شد صفوه آئینه زانویم
نه بیند بعد از این رنگ کجی چشم ترا ز بویم
که در هفت سخن عمرت نعمت پرور اویم
خط تسلیم داده آسمان بدست و باز بویم
منیدانم چه میارم خمیلازم چه میگویم

x — x

ز شهر از دست تو امروز ای گل پرچم رفتم
بیاد چشمت امن خواب دیدم آهوی شکون
مرا کی میتواند از زبانها جمع کرد اکنون
سر انگشت ز دندان ندانم شعله افشان شد
ز بوی گل شنیدم تا حدیث می و فانی را
بخود افغان کنان میگفت در کج قفس بلبل
بملک خود ندیدم سید روی طرب هرگز

۶۲۱۵

بخود به سجده همچون گرد باد از خوشی رفتم
تصور کرده زلفت را به صدای خشن رفتم
من آن راز زمان بودم که برون از دهن رفتم
سزای آنکه همچون شمع در هر آنجس رفتم
چو طفل غنچه پیش از مرگ در فکر کفن رفتم
فراموش آنقدر گشتم که از یاد چنین رفتم
ز دست آرزوهای خود آخر از وطن رفتم

x — x

روی دلی از آن بت گش نیافتم
در روزگار باده بیغش نیافتم

۶۲۲۱	بی روی او بسوختن خورده‌اشدم	از غم کباب گشتم و آتش نیافتم
	تا حال من بیار کند موبهو بیان	یاری بخود چو زلف مشوش نیافتم
	دارم بفکر موی میانش کمان کنش	داغم از این که دست چو ترکش نیافتم
	ای سیدا بغیر دل داغدار خود	در عاشقی اسیر بلاکش نیافتم!

x — x

۶۲۲۵	اشکیم تازه بشور ز منم کشیده‌ایم	ز خیم کهنه دست زمرهم کشیده‌ایم
	بر هر دری که در طلب آب رفته‌ایم	چندان تشنه‌ایم ز خود نم کشیده‌ایم
	بر بویای خانه خود نقش بسته‌ایم	پای از بباط مردم عالم کشیده‌ایم
	روشن چراغ خویش ز مهتاب کرده‌ایم	نفت ز شمع بر تو کس کم کشیده‌ایم
	از بیکسی به خانه آئینه رفته‌ایم	از عکس خویش صورت آدم کشیده‌ایم
	دست طمع ز خوان کویان بریده‌ایم	دامن ز خار وادی حاتم کشیده‌ایم
۶۲۳۰	در باغ روزگار تماشا نموده‌ایم	میل حد بدیده شبنم کشیده‌ایم
	ما کعبه را به آبله پای رفته‌ایم	ساعتی ز چشمت ز منم کشیده‌ایم
	ای سیدا چو غنچه رخ خویش عمر است	در آستین پیرهن غم کشیده‌ایم

y — x

۶۲۳۵	یار کشش را بزور ناله بدم کرده‌ایم	این کمان را ما بازوی نفس خم کرده‌ایم
	عشق بازی جان در آرد صورت دیوار را	عکس را در خانه آئینه آدم کرده‌ایم
	لب ز آب کاسه عیش خلایق شسته‌ایم	بوسه تر از دنان چشمه غم کرده‌ایم
	میوه‌ها ما گریبان چاک می آید برون	بهر خود تا تکلیفی از دوش ما نم کرده‌ایم
	ما بیام قصر هستی چار زانو نشسته‌ایم	در زمین بی ته خود ریشه محکم کرده‌ایم
	کعبه را از راه دل پیش نظر آورده‌ایم	آستان خانه خود چاه ز منم کرده‌ایم

۶۲۴۰ از تماشای چمن پای نظر پیچیده ایم
 داغ ما با خلق چون خورشید روشن گشته است
 عمرها از گریه هم چشمی شبنم کرده ایم
 پای چون خورشید و مه بر پیچ در نهاده ایم
 خویش را در عشق او مشهور عالم کرده ایم
 سید آبا دو شمع خویش قانع گشته ایم
 جحف میداند که ما این کارها کم کرده ایم
 خاک در چشم چراغ جدا حاتم کرده ایم

× — ×

۶۲۴۵ از آن روزی که در افتاد زان لطف دو تا کم
 ز زیر ناختم چون گل ز غریب خون بپوش آید
 گره نکشاید از کار کسی مانند پا دستم
 مرادست قلی از آستین بیرون نمی آید
 چو سازد آرزوی رنگ از برگ خدا دستم
 چرا کلکم سازد سبز همچون خضر عالم را
 فرو رفت تا بازو بکام از دنا دستم
 ز هر گفت من مانند فی فریاد سر غریز
 که برفت همچو سحر و از راستی دارد عصا دستم
 با گفت حیا تا برده از رویش بر افکندم
 اگر یک لحظه گردد از گریبانم جدا دستم
 ز طشت شعله آتش نمیدارد ابا دستم
 در این دریای پر شورش نگیرد که خدا دستم

× — ×

۶۲۴۰ بر مرده شد بدل گل داعی که داشتم
 کندم بناحق از جگر خویش داغ را
 مانند لاله سوخت دماغی که داشتم
 سه رشته امید زدستم گسسته شد
 کردم برون ز خانه چراغی که داشتم
 از دست برداشتم خط رنگ او شکست
 گردید سوده پای سماعی که داشتم
 از باده وصال دلم سید گرفت
 شد بی مال حادثه باغی که داشتم
 انداختم زدست ایامی که داشتم

× — ×

۶۲۵۵ گرد بادم خاک در چشم چراغت میکنم
 میتوانم گفتت را سوخت از یک برق آه
 بازبان آتشین چون لاله داغمت میکنم
 باس خاطر دارمی کلامهای باغت میکنم

۱. ب. و. - دو ۱۰۲ الف - این منزل غیت ۰۳. ب. و. - حنا ۰۳. الف - این منزل غیت
 ۵. الف - این منزل غیت ۰

بادۀ نایم دلی چشمت بخونم تشنه است
روغن بادام اما بید ماغت میکنم
یا وجود آنکه میدانم کجا داری مقام
لک یا خود پس نمی آیم سراغت میکنم
تا نریزد بادۀ وصلت بکام سیدا
چشم بر خون را نگهبان ایامت میکنم

X — X

۶۲۹۰ یار آن شبها که در زینت فراغت داشتم
در حینت کرده بودم با ستون مانند شمع
سیر سیر مانند ابرو خواب راحت داشتم
من چه کردم نا امید از بنم وصلت کرده ام
تغ می بارد بر سر استقامت داشتم
در خیال من بوجله چین فکر گل جید بنزد
از تو ای میرجم امید مروت داشتم
از گلستان بیوی گل قناعت داشتم
این سزای آنکه عمری با سحر صبح داشتم
پشت چون تصویر بر دیوار غفلت داشتم
با قدرت چون سایه آن روز یکدلفت داشتم

X — X

۶۲۷۰ بهر سو خای عزیز جان ز تن بیرون کنم
ماتم طفلان بود چون خنده گل بی بقا
یوسف خود را از این چه بی رسن بیرون کنم
از لب خود بوسه می امیدوارم کرده ام
غنچه را پیش از شکفتن از چمن بیرون کنم
تا نسازم در میان کشمکشان خود را شنید
فیست این حرفی که او را از دهن بیرون کنم
آب سازد آتش من زهره پروانه را
روز محشر کی سر خود از کفن بیرون کنم
قامتش در دیده من جلوه گر گردد چو شمع
شمع را مردانه وار از انجن بیرون کنم
من ندانم آن خنم که همچون شمع مجلس سیدا
گرده سر چون شمعدان از یک تن بیرون کنم
اشک را از دیده وقت سوختن بیرون کنم

X — X

خشک است زبیر مری ایام دماغم
در آرزوی روغن آبت چراغم

۶۲۷۵ زخم جگم کرده بنام صدارادت
ای دست مروت منه انگشت بداغم
ریزند اگر در چشم آب زمره
چون برگ خزان دیده دهد بنده ماغم
از آبدام چشمه خون سر بر خار
انگشت نمانگشت ره از پای سراغم
رفتم به تماشای چمن بهره سید

X — X

۶۲۸۰ تا بکوی آن نگار سیمبر جا کرده ام
خانمی از سیم بهر خویش بر پا کرده ام
از برای سیم دنیا پا دارین ره مانده ام
شده صحرای از سیم اشک در پا کرده ام
تا نریزد آبروی نسگ من بر زمین
از چوب وارذاست آغوش نظر واکرده ام
چون سپند روی آتش هست کام جسته
در عجایب منزلی اسدوز خوا کرده ام
بجو تار سیم بدم مجرم صدیج و تاب
سیدانا دار دنیا را تماشا کرده ام

X — X

۶۲۸۵ شده چون سایه از بس خاکسار جزو افتاد
نمیگردد جدا نقش قدم چون کفش از پایم
بشی گر از کنایم روی خویش بنمایی
لباب گردد از منتاب آغوش تماشایم
نمیازد به متاف شیشه ام آواز خود روشن
بسنگ سر دارد انتظار بی چشم بینایم
دیده پیغام نو میدی کمند انتظار من
عبار آلوده خیزد از زمین دام تمنایم
فلک را کرد گرداب چون دریای خورین
سپند از رقص ای سیداممتد میگرد
زمین چون گرد باد آید برقص از جوش سودایم
ز برق شعله خو گلدهسته بند خار صحرایم

X — X

۶۲۹۰ بشی که بوی گلست از هوا سراغ کنم
روم بیباغ و ده انگشت خود چراغ کنم
زواندای سپند اشتیاق خویش کشم
ستاره سوختگان را چراغ داغ کنم
ز شمع بزم تو تعلیم سوختن گیرم
چسبای میکرده را رفته میداغ کنم

-۳۴۳-

کشم چو غنچه سرخ و بچیب هستی خویش
چه لازم است که کسب هوای باغ کنم
برخت ز ره خود انگشتم نظر بر شام
ز روی خانه تا شای گشت ناز کنم
جو سیداً جز از خویش نمی یابم
مگر بودی مجنون روم سراغ کنم

۶۲۹۵

X—X

بر زمین مانند اشک از چشم ترا فاده ام
خاک بر سر می کنم تا از قطر افتاده ام
طو طیم اما نزدیک پرواز بیجا رفت
صد بیابان دور از کان شکر افتاده ام
بر شکست من اگر دو آن کمر بند در است
از چمن برون چو نخل می نثر افتاده ام
تا که دامن سوخا مان بگذرد آتش کمل
همچو نقش پای در هر بگذر افتاده ام
نسبتی نبود جگر بند مرا با ماه مصر
سیداً باغ بهار خویش را دادم ز دست
پیر کفغان نیستم دور از پدر افتاده ام
چون نسیم صبح در فکر سفر افتاده ام

۶۳۰۰

X—X

جبه افروخت چو گل بهر تماشای رفتم
جلوه می کرد که چون سرو من از جا رفتم
از غمش مردم و پا بر سر خاکم نهاد
گرد بادی شدم و دامن صحرای رفتم
عشق را خواستم و دست ز عالم شستم
سو ختم خانه خود را و بدیاری رفتم
تن لبالب زهرا در پی یار افتادم
خز پراز بار بدنبال مسیحا رفتم
دست کوتاه دماغ و آستان زلف بلند
چاک در پرهنم چون مه مصر افکندند
کینه خالی من دیوانه بودا رفتم
سیداً رخت سفر از سر آن کو بستم
اشک حسرت شدم از چشم زنجی رفتم
در جگر نشسته و آبله بر پا رفتم

۶۳۰۵

X—X

بکویت از سر خود سجده مقبل نمیدانم
بدرگاه تو خود را بنده قابل نمیدانم
صف مزگان او دیر و زبر کردت عالم را
بدور ز گس او سحر را باطل نمیدانم

۶۳۱۰

جفا جوئی که چون خورشید تیغ او ظلم بود
 درو دیوار در فریاد شد از جنبه گوشتم
 بیازنجرت یک سوزن پیرشته عیسی را
 حیات آدمی چون آب دایم رو بره دارد
 ۶۴۱۵ کتابی می شود از عشق بازی بسته گیردار
 مرا هر چند همچون شمع آن بدخوی می سوزد
 نباشد سید آسایشی در عالم امکان

جهان را اگر شبی چون آورد قاتل نمیدانم
 کسی را اینقدر از خوشتن غافل نمیدانم
 بلای بدتر از همراه ناقابل نمیدانم
 که من این کاروان را پای در منزل نمیدانم
 بدستم گرفت هر عده می مشکل نمیدانم
 تمنای بغیر از سوختن در دل نمیدانم
 نظر تا میکنم این دشت را منزل نمیدانم

× — ×

از چمن افغان کنایه بیرون جو بلبل میروم
 در باطم زاده ای نیست جز گشتگی
 ۶۴۲۰ میکنند آزادگان اول فلک را پایمال
 از جنون پیچیده ام دامن بزرنجیر کمر
 گر گذارم پای خود در کوه باغ اهل جابه
 نیست از آشفته گی تاب ملاقات کسی
 چون عصا اندیشه بی از کس ندارم سید

بیدانم در سراغ نکت گل میروم
 گرد بادم در بیابان توکل میروم
 موج سیل نوبیادم از سربل میروم
 از چمن امروز همچون بوی سنبل میروم
 همو باد هوس با چیدن نفاقل میروم
 از نیسی هر طرف چون زلف کاکل میروم
 بیش پیش دشن خود بی تا مل میروم

× — ×

داغ هر جا گل کند پاتکیه دل میکنم
 مرغ دور از آشیانم از پتیدان مانده ام
 ۶۴۲۵ مرده خود را بیای شمع هشت دیده ام
 می نم چون آسیا در دامن اهل طلب
 میخورم از عکس خود بر چهره چندین پشت
 برق بر جا خانه روشن کرد منزل میکنم
 خواب آسایش بزر تیغ قاتل میکنم
 خویش را در مشقه پروانه بسل میکنم
 ۵ هر چه از گشتگی امروز حاصل میکنم
 تا به آن آئینه رو خود را مقابل میکنم

۶۳۳۰ برتن خود جامه فغ از فلک دارم امید
ساده لوم دست برد امان سایل میکنم
سید آگوهر اگر در محله تکلیفم کند
بوسه ها چون موج از لبهای ساحل میکنم!

x — x

۶۳۳۵ یاد آن شبها که در بر گلعه داری داشتم
خانم ام چون خنده گل بود لبریز از نشاط
موج میرد داغ خون در کر بلای سینام
از دل صد باره چون گل بود عیش من ظلم
می شدم بر تو خورشید را عکس سراب
میخونم خون جلگه آصف شد آئینه ام
تا سحر میگشت در فکر پریشانی سهر
این زمان محتاج یا یکدهانه اشکم سید
در دل از مزگان شوخش غارهای داشتم
در کنار آشنایان خرم بیماری داشتم
تا نظر میکرد چشم لاله داری داشتم
بیش از این در این چمن خوش روزگار داشتم
تا ز رویش در نظر آئینه داری داشتم
پشت و رویم بود یک تا اعتبار داشتم
ای خوش آن شبها که بازلف توکاری داشتم
بیش از این چون بحر گویهر کناری داشتم!

x — x

۶۳۴۰ دل دیوانه خود را نشان کردم ندانستم
بصد افتادگی چون مهر بردم راه در کویش
با میدتی که روزی با من در خانه چشم
یقینم شد که با بیگانگان دارم الفت
بیاد مشکای ابروی او سید عمری
نشانی آن ایرو گمان کردم ندانستم
تا بی مهر خود را مهربان کردم ندانستم
سر خود فرس بر بر آستان کردم ندانستم
بخود من آشنا او را گمان کردم ندانستم
جو جوهر بردم شیخ آشنایان کردم ندانستم!

x — x

۶۳۴۵ روم از جای یا اندک نسبی گود را مانم
نشد جز شوخ از کوچ گردی حاصل محرم
ز رشک رنگ سرمه لعل در کان رنگ داند
بنای بیدارم مهره های نود را مانم
بشریه بخت مشعل شگود را مانم
پنجم کربا طبعان عقیق زرد را مانم

نمیگردد ز دست ناله شمع کشته ام روشن
چرا ای گرد باد امروز میگردی زوئیام
۶۳۵۰ ز قرش محفل اهل کرم بپلوئی سازم
ندارد سبدا گلزار چون من سرو موزنی
ندارم از اجابت بهره آه سرد را مانم
ز خود رم کرده ام محبتون صحرانگار مانم
گر نریم از دوا می این حکیمان درد را مانم
بروی صفت ایام بیت فرد را مانم

x — x

بگلشن رفتم و بی رویه آغاز جو کردم
ز جوی شیر چون فریاد کام من نشد شیرین
۶۳۵۵ در این گلشن جو گل هرگز ندیدم روی دلجمعی
روید از دستم آخر عشق گرفتن اختیارم را
بنام بود چربم آب و آتش قهر هستی را
توان کردن با حق ز دست خویش دشمن را
دل بی صبر خود را سید از پای افکندم
ز سوز را شک داغ لاله را گرداب جو کردم
حیات خویش را بیوده صرف بیستجو کردم
سر خود غنچه آسا از گریبان تابو کردم
چرا من تکیه با تدبیر عقل و ذوق نون کردم
در این مجلس عجب چون شمع عمری یا شعله کردم
مستی داده داده نفس را آخر زبون کردم
مرا پیانه از می چون تنی شد سرگون کردم

x — x

شکایت نامه آن روی چون گل بود در دستم
سحر زلف تو از روی قصه زبانه میکردم
۶۳۶۰ به برزم می پرستان دوش رفتم همراهی
چو شبنم باغبان از چشم خود میداد آب من
بگلشن سبدا قطع نظر میکردم از رنگس
قلم در ناله چون منقار بلبل بود در دستم
بگردن داشتم زنجیر و سنبل بود در دستم
ز شب تا صبحدم جام تو گل بود در دستم
بسان غنچه گل کسبه بل بود در دستم
بیاد چشم او تیغ فغاغل بود در دستم

x — x

بگلزاری که دروی سرو قدی نیست خاموشم
مرید غنچه ام از جا گریبان پاک میخیزم
۶۳۶۵ ز طوق قمریان انداختن این حلقه در گوشم
گرانی میکند چون گل قناری تازه بر دوشم

کنار من ندیده روی مطلب از تنیدستی
گفتند از غنچه چیدن گل فروخت دست خود کوته
رخ در بادلی در خواب و بیداری نمی بینم
به برزم بهوشیداران اگر روم ساقی مکن عجبم
۶۳۷۰ ز مشق تا روز دلجویی کنم ارباب صحبت را
در این کوسید آواز پایی از که می آید
در این وادی کنند نارسا افتاده آغوشم
ز چشم منفعت جویای بازار فراموشم
جوابم چشم خود که می کشایم گاه می پوشم
بکود میخانه می سازم گمان از یکدیگر می پوشم
دم آبی که از بالا نشینان بودی گوشم
صدای خیر مقدم می بر آید از لب گوشم

x — x

خبر میگوید از راز درون لیبهای خاموشم
شدم بیرون نمی آید برین گمراه از یادم
قلعه در مشرب با اهل دنیا رو نمی آورم
۶۳۷۵ سبک چون بوی گل از جامه خواست از خیزم
شکفتن رفته است ای سید اعترت از یادم
زند بهلو بروی حلقه در حلقه گوشم
قدم در ملک هستی تا نهادم خانه بروشتم
گهی چون آئینه عریانم و گاهی نمی پوشم
بجدا الله که دست تربیت دور است از دوشتم
سخن بسیار دارم بر لب و چون غنچه خاموشم

x — x

تا گرفتیم خوب بگرگش جادو شدم
دور می زنجیر رسوا میکند دیوانه را
زنده پوشیدن نگردد جمع باتن پروری
۶۳۸۰ جز پریشانی ز زلف او نصیب من نشد
از دل خوابان توان از رفتگی گردنهای
عقده تا دارم بدل از حرف بهلو دار خلق
نکست سبیل دماغم را پریشان کرد و رفت
قدر صاحب درد صاحب درد میداند که صحبت
گوشه چشمی ز خالش دیدم و هند و شدم
تا ز دستم رفت زلف او پریشان گو شدم
خرقه پوشیدم کردم تا به بر چون موشدم
عمرها چون شانه خدمتکار آن گیسوشدم
هر کجا آئینه می دیدم سر ابا رو شدم
تا چون بد جامه اش بیکروز در بهلو شدم
چون صبا تا محم آن زلف عجب جوشدم
در تفکر هم کجا دیدم سر زانو شدم

۶۳۸۵ می نوازیم پشت تیغی بر دم تیغ هلال
آشنا تا با سلام گوشه ابرو شدم
از علامت سید ابوسفیر عزیز مصر شد
تا به بدنامی در دیم بیهن نیکو شدم

x — x

۶۳۹۰ از سر کوی تو با صد حسرت ای گل میروم
گلشنی بودم مرا باد خزان تاراج کرد
استقامت نیست در یکجای باد و انگار
خود به سجده زین گلشن جو سبیل میروم
کودکی گردد چون سنگ سره سدا راه من
چون نگه افتاد از چشمم تغافل میروم
زاد راه خاک را از هوا پیدا شود
گرد بادم در بیابان تو کل میروم
شانه ام غیر از پریشانی مراد بار نیست
یره بخت در خیال زلف واکل میروم
جوش اشکم سبدا پامال سازد جحف را
موج سبیل نو بهارم از سر سبیل میروم

x — x

۶۳۹۵ گر بکف مانند گل منت زری میداشتم
راه دور عشق با مقراض پاشنوا برید
آب میدادند چون دریا سخن نای مرا
قطع میکردم من این ره گرسری میداشتم
سبز شد همچون لباس خضر زنگار دلم
چون صدف گر در کف خود گوهری میداشتم
مانده ام در خانه صیاد از بی قوتی
می شدم شب تا سحر هنگامه آرایش چو شمع
جشم او را سیداهمکاسه میکردم بخود
در بغل چون عنجه گلبرگ تری میداشتم
می شکستم صد قرض را گر پری میداشتم
پیش تیغش می نهادم گرسری میداشتم
گر بکف مانند نرگس ساغری میداشتم

x — x

صبا از خنده آن گل حدیثی گفت در گوشم
که همچون حلقه گرداب شد از گریه آغوشم
مرا گر محتسب از بای خم در پای دار آرد
سیوی باده رفقه چون سر منصفه بدوشم

عبار راه اگر چون گویا با از خود بیفشانم
فلک گردد نمان تا محض زیر گرد پا پوشتم
می بر زور من بر دارد از جا آساندار
بدوران رحم کن ای مدعی بگذر بر پوشتم
چنان سرشار گشتم سید از می که در محض
نوا می صد نوازند کشید پنبه در گوشتم

۶۴۰۵

X — X

درد دل مشب بخوشی چون صبح محض داشتیم
بالخی زیر سر از بال سمندر داشتیم
بر سر ما پیش از این سودای آزادی نبود
در آفتاب دل بستگی بود تا پر داشتیم
و انکودیم از سر زلف تمنا عقد می
عمرها چون شانه دست خشک بر داشتیم
بر سر مزگان ز سخی های دورا شد گره
قطره می اشکی که ما در دیده تر داشتیم
دست از دامان ما کو تا کن ای گویا
سید ما تیر یا فرزند اساک پدر
دست از دامان ما کو تا کن ای گویا
میکند تا تیر یا فرزند اساک پدر
سید ما تیر یا فرزند اساک پدر
سید ما تیر یا فرزند اساک پدر

۶۴۱۰

X — X

از عدم جسم خراب و رنگ زرد آورده ام
تخم فی امروزی بر اهل درد آورده ام
خاطری دارم عیار آلود از رنج سفر
گرد بادم پیکری در زیر گرد آورده ام
جانب گلشن کن تکلیف ای بیل مرا
نوبادم لیک یا خود آه سرد آورده ام
عاجزم افتاده ام ای چرخ از من کن حد
لشکری همراه خود بهر بند آورده ام
تکیه گاهم سید یا شد شاه نقش بند
خویش را در سایه این شیر مرد آورده ام

۶۴۱۵

X — X

بیت خود شدم از زلف دوتا کام گرفتم
در دام تو افتادم و آرام گرفتم
مرغان چمن را بدهن مهر نهادم
رفتم بگلستان و ترا نام گرفتم
تا چشم ترا سوی چراغم نظر افشدم
روغن زحل ز گس و بادام گرفتم

۶۴۲۰

بر کعبه رخساره تو روی تمام
با قافله زلف ره شام گرفتم
در کوی تو رفتم به قدم شده آتش
خود را جوهره نو به لب بام گرفتم
سرگشته مرا ساخته چون سنگ نلاخن
جایی که من از گردش ایام گرفتم
بر تنگ فکر چشم جو سید نکستیم
تا از لب او لذت دشنام گرفتم!

X — X

۶۴۲۵ دل را آسیر خط بنا گوش کرده ام
این خانه را چون کعبه سید پوش کرده ام
هر جا روم بسوی تمام هوش می برد
عمریت راه خانه فراموش کرده ام
ایمن کنم زخیه نگاران رخ ترا
آئین را گرفته عند پوش کرده ام
مژگان من چون سبیل تر سبز گشته است
زلف تو شب خواب در آغوش کرده ام
تاوای من که تنگ تر از روی ناخن است
همچون نیلین گرفته و خاموش کرده ام
بر تربتم رسیده مرا نام برده می
سر در کفن کشیده ام و گوش کرده ام
ای سید! به بحر گهر داده ام عوض
هر قطره می که بهیچ صدف نوش کرده ام

X — X

۶۴۴۵ خوش آن مستی که در دو داغ خود را چاره می کردم
ترا می دیدم از دور و گریبان پاره می کردم
بداع تازه میدادم تسلی داغ دیرین را
بجای برگ گل در جیب آتش پاره می کردم
بلوغ سینه بشما صورت را نقش می بستم
سری در جیب می بردم ترا نظاره می کردم
نمیگردد دل سخت تو با من نرم حیرانم
چو آتش بکده جای خود بنگ خاره می کردم
به صحرای گرنودی خاک چون کوه سداه من
غباری میشدم خود را ز شر آواره می کردم
اگر می بود در عالم دوا می درد عاشق را
دل خود را چون بلیس پیش گل صد پاره می کردم
بکویت بهر چون آتش خود طفلی می دیدم
ز روی رحمت آغوش خود گهواره می کردم
چه خوش بودی که همچون سید منم رخ خود را
بیاییت میزدم درد دل بیچاره می کردم

X — X

۶۴۴۰ دری کشاده نگردد اگر گدای شوم
 مرا جوگرد بدنبال خویش نگذارند
 ز کاکلش نگذارند بر کفم تاری
 متاع فاندانیت جز گرایی گوش
 مرا که در کف دل نیست بکدم داغی
 ۶۴۴۵ اگر بچشم آئینه عکس اندازم
 بر بزم می سرو با این سریت خواب را
 بباد صبح مرا بسکه سید خوشیست

با ستوان فند آتش اگر اهای شوم
 اگر بقافله حفر رهنمای شوم
 اگر چو شان سه سر گر کشا شوم
 فغان بلند سازم اگر دای شوم
 به بزم لاله عذاران چگونه جای شوم
 زنجبت تیره سراپا میان لای شوم
 بر مصلحت دوسه روزی هفت پای شوم
 چه لازم است که بی خانه و سرای شوم

x — x

۶۴۵۰ امشب از مستی بیای خم چو خشت افتاده
 از بر آئینه میکدم آفتاب عکس را
 از تو گل مرید از غیب رزم بجا
 ۶۴۵۵ خانم در فکر آن نقاش شد بخانه بی
 هر چه پایم کرده بود امروز اندیش جزا

عشقی دارم که گویا در بهشت افتاده ام
 بسکه دور از امتیاز خوب و بد افتاده ام
 روزیم شد تنگ تا در فکر گشت افتاده ام
 دیده ام تا صورت او در گشت افتاده ام
 سید اکنون بفکر سرنوشت افتاده ام

x — x

۶۴۵۵ اشک چشم شبنم در حسرت روی کلم
 حاصل من نیست در ایام غیاب و تاب
 زرد رویی میکشم از دست خشک خویش
 جوش اشکم سینه بزم می نهاد فلک را
 ارغوان زار است از خون سید از گان

دست پرورد فغانم خانه زاد بلبلم
 در بیابان گرد بادم در گلستان سنبلم
 پنجه برگ خزانم شانه بی کاکلم
 موج سیل نو بهام سیلی روی بلم
 ملک هدم تیره بجای دیده شهر کاکلم

x — x

اشک چشمم بر خست امشب گره شد بر دلم
گر بدر یا ره نهم گرداب گردد گرد باد
ما بهتاب از کلبه ام چون تیره بخانی بگذرد
از زمین من نبروید گیاه بی جرسپند
سیدامروزم در بحر اهل جود نیست
بوی خونی آید از لبهای خشک ساحلم
در چمن سازم وطن گردد بیابان منزلم
شمع انگشت ندامت میشود در محلم
خوشه من برق و خرمن آه و آتش حاصلم
میرود اکنون بخشکی گشتی در یادلم

۶۴۴۰

× — ×

بسکه چون ششم سری دارد بعر بانی تنم
رحم می آید بر احوال پسندم شعلا
دستم از بی اعتباری پای خواب لوده است
سرو گلشن آستین افشاند آه من است
تیره بستم بامن افتاده کسر کار نیست
گرچه چون سر دم درین گلشن لباسی داده
در کنند و حدتم از کشتن امین گشته ام
از لباس عاریت یارب خلاصی ده مرا
کلبه من سیدارنجیده است از مهاب
همچو گل بچسبیده برگرد کمر بر لباسم
برق را دست قعدی کوتاه است از خرمنم
بایم از بیوقوفی سبیلی خورد از دامم
طوق قمری فوطه زاری بود در گردنم
نزد بان دود آه پشت بام گلخنم
تا بزانو آمده از نار سابی دامم
نقطه برگار و همسم در حصار آه منم
بند در چاک گریبان است دست و گردنم
بگذرد پوشیده چشم خود چراغ از مسکنم

۶۴۴۵

۶۴۴۰

× — ×

میکنه بملوتی کین غم از تنهائیم
در پی من سایه چون نقش قدم از پا افتاد
بر جنونم سدره زنجیره نتواند شدن
شورش فرزند می آرد پدر را در سماع
روزمی جوهر شناس از رنگ میاید برون
در کنا رطاق نسیان مانده می بی جا شیم
نیست در عالم کسی را طاقت همبیا شیم
حلقه فراک میجوید سر سودا شیم
زینهار اندیشه کن ای چرخ از رسوا شیم
کرده مستغنی ز عالم سرده بینا شیم

۶۴۴۵

گوشت گری می برآرد آدی را ز احتیاج
میشود از کاهلی بهیبت را بازار گرم
میدود از دینش اشکم بروی کاه رنگ
میکند در وصل عشق پاک عاشق را هلاک
سید آ در جوی ارباب مروت نم نماند

۶۴۸۰

×——×

در چمن از گریه آبی بر رخ گل میزنم
از تعلق دست می شوم جوار نو بهار
مردۀ پروانه را نادیده ام بر پای شمع
از ترود با بدامن میکشم محراب وار
حاجت در بان نباشد خانه زنجیر را
من چه کردم تیره بختان را سر آه گشته ام
از پریشانی بگلشن دست بر سر میزنم
سید آ دندان بدگور اخروش بشکند

۶۴۸۵

×——×

سرمه می خیزد بجای گرد از ویرانه ام
شمع بی تابانه گردد از سرمه پروانه ام
میگززد در ته آتش سپند از دانه ام
زلف او باشد پریشان از زلف پشته ام
سرمه آسا میکند در چشم خود دیوانه ام
میخوان خواند از غلط نیت لب پیمانه ام

۶۴۹۰

۶۴۹۵

شعله در هر جا برافروزد پروبال من است
چون سمندر باشد از طفلی در آتشخانه ام
میکنم در عوسم پری تلاش عاشقی
سیل را معمار میداند بخود ویرانه ام
حامی پیمانهای سید چشم من است
برده از جام محبت را گریه مستانه ام

x — x

۶۵۰۰
بیتو آتش سوخت از تب استخوان بیکم
پرتو خورشید بر دوشم گرانی میکند
بر سرم دست مروت میفود چون نه خشک
سرمه گردد سنگ از بهر لاهی چشم سرم
کاروان را خواب نرین باشد آرام سپند
آتش کردن و ناسوختن شرم
جای بیجا داد بر آغوش پروازم شکست
از سمندر شکوه باد دارد سپند مجرم
کاسه نمر داب میگردد بدر یا گردد باد
شد خراب از چاک دیوار قفس نال و بزم
دانه می از گردش ایام تا آدم بدست
گر به بحر از تشنگی سازد شکایت ساختم
نیست تردستی که سازد غور در بحر کن
همچو سنگ آسیادستار گردد بر سرم
سوهنم آه ز دست ناتوان بین سید
ماند در پشت صند ناشسته روی گوهرم
چشم گردون روشن است امروز از خاکستم

x — x

۶۵۱۰
بیتو آتش بیکه احوال خرابی داشتم
بیکم می جبت همچون نبض بهاران از جا
از تبی آغوشی خود هیچ و تابی داشتم
آتش افسرده روی و در چراغم نم نبود
تا سحر چون موج سیاه اضطرابی داشتم
اشک می پاشید بر اطراف من گام نمک
بی جالت خانه بی آب و تابی داشتم
هر چه میگفتی بخشم خود که خوابی داشتم
گاه میگفتم بخشم خود که خوابی داشتم
هر چه میگفتی زبان بی جوابی داشتم
تا بوقت صبح با خود سحرابی داشتم

در خیال خطر رخسار تو بهوشم رفته است
گرچه در ظاهر به پیش رو کتابی داشتیم
چون نگرید خون بحالم روز و شب ای سیتا
در کنار خویش ماه و آفتابی داشتیم.

X — X

ساقی ز حدیث می و پیمان گذشتیم
تا چند بزلت تو کند دست داری
از گوشه ویرانه خود بای کشیدیم
از کاکل تو روی دلی بسکه ندیدیم
گر باین بدر خانه فانوس رسیدیم
بر زمزمه اهل جهان گوش نکردیم
در سلسله خلوتیان دوش رسیدیم
در برزم حریفان جهان کج نگرستیم
چون مور رسیدیم سرخس جوان
بر گنج و گهر چشم چوسیدیم نداشتیم

X — X

چون گل تمام داغم و خرم نشسته ام
عریست از هواد هوس جستم بسته ام
پوشیده ام بوجامه لباس سیاه را
انگشت تر کرده ام از برزم اهل خود
بر سر ز دست مهر گل بهیر و سفته
ما تندی نفس بلب من گره شده است
ای سید آ ز سحر بزمی که رفته ام

X — X

فسیم صبح پیامی رساند در گوشم	که شد گل چینی انتظار آغو شدم	
کدام سرو مرا در کنار می آید	جو بال قاخته پرواز دارد آغو شدم	۶۵۳۵
بود ز بوی گلکم کوچه باغها لبریز	از این چه سود که گلچین کند فراموشم	
بکوی عشق سبک و نرم ز سایه خویش	بدامنی ز سید است گرد با پوشم	
بدام می پرو بانی کشیده اند مرا	نمیکنند رها آنقدر که میگو شدم	
خدر زیر ملامت نمی کنم هرگز	لباس پاره به بردارم و زره پوشم	
برون ز هستی خود سیدانمی آیم	که داده است مرا دارویی که بیهوشم	۶۵۴۰

x — x

شبنم بپلو روی بسته گل می زنم	آتشی در غنچه منقار بلبیل می زنم	
تیره بختی بین که می بزم ساز فراموشم	بشت دستی از پریشانی به سنبلی می زنم	
ذکر حق از حلقه خلوت نشینان برده ام	دست رد بر سینه اهل تو گل می زنم	
بر سر باز پریش گل فروشان میروم	دست خود چون غنچه بر صیقل می زنم	
سید او را نه ام باغ بهار عالم هست	هر که بر سو فتم آید بر سرش گل می زنم	۶۵۴۵

x — x

بی جالت در گلستان چاک چو گل می زنم	سینه را بر سوزن مشکان بلبیل می زنم	
بند بیگانه روی بیابان نیستم	خط یارم حلقه بر پهلوی سنبلی می زنم	
میکنم خاموشی صیقل گرا دام را	یار را از دور اگر بینم تغافل می زنم	
سید اسودا اگر مشک خطای نیستم	خانه مشاطه ام دستی بکا کل می زنم	

x — x

نگاه باده پرست تو برده از پوشم	سواد سرمه چشم تو کرده خاموشم	۶۵۵۰
تبسم لب تو تازه کرده داغ مرا	نمی شود شکست سالها فراموشم	

رسیده است رگ و ریشه ام به سنبل تو
 بیک لباس همه عمر قانعم چون سرو
 بخندم ز غلامان حلقه در گوشم
 قیای تازه کشیدست رخت از دوشم
 نمی رسیده ام و آب سرد ریخته اند
 تمام آتشم اما فتاده از جو ششم
 جو سید انگشایم زبان معیب کسی
 نشسته قاصد نماز در بناگو ششم

۶۵۵۵

X — X

تمی شود دم پری اجل فراوشم
 جو ناله دایره مشربم نباشد تلگ
 قد خمیده من حلقه ایست در گوشم
 هلال عیدم و باشد کثاده آغوشم
 ز کوی باده فروشان خمیدم بیرون
 جز ز منزل گشتگان نمی یابم
 تو کفی که تمیدستیم کرم کرده
 به بزم باده کثان نشانی بیستم
 بیاد سیر گلستان انتظارم کن
 کمنه زلف که واکرده سیدا امروز

۶۵۶۰

X — X

بیابان گردم و از کشور آرام بیروشم
 نمیدانم که این شوق قصد کشتن دارد
 متاع کاروان گرد باد دشت مجنوم
 که همچون موج سیلاب در تن می تپد و نم
 ز من چون غنچه های باغ بوی دردی آید
 آشنگرد صدف روشنگر تار و رعد باشد
 بی تکلیفم ای پروانه برگردم چه میگردی
 بریز سایه موی سر خود دارم آسایش
 عرق آلوده خواهی بر سر بالین من آید

۶۵۶۵

۶۵۷۰

فغانم را بنامند سید آبا خلق عاری
مخالف میرسد در گوشه آهنگ ماندم

x — x

بسکه دلگیر از تماشا می گشتی گشته ام
همچو بوی گل درون غنچه بنها گشته ام
یکدم گشته ام کرده ام اجزای خود پاشیده ام
چون دماغ گل ز خندیدن پرش گشته ام
بشت بر دیوار هستی همچو صورت مانده ام
چشم تا واکرده ام بر خلق چرا گشته ام
مهر بر پیش انگنده ام چشم از دوس پوشیده ام
آرزو را نمک چاک گردان گشته ام
دماغ دل را از غمات چشم خوش کرده ام
مدتی بهر دو اگر طبیبان گشته ام
در تن من از جودهای دور ارغنه است
از تحمل سید کوه بدخ گشته ام

x — x

میرود دماغ و سر در پای سبیل می کنم
عمر را چون شانه موف زلف و کاکل می کنم
می نویسم از چمن با آن گل و نامه می
خامه تحیر از منقار بلبل می کنم
دست از جان شسته را از سبیل می پودا می
خواب آسایش بزر سایه بل می کنم
نیست حاجت زاده از خویش برورفته را
گرد بادم پا بدامن تو گل می کنم
غنچه چشم سید عمریت در باغ جبهان
عندلی گریه و قسم رسد گل می کنم

x — x

خبر از زلف او با غم پیوسته آوردم
عجب روز سیاهی بر سر این خسته آوردم
ز مکر آسمان عصمت خلاصم داد چون یوسف
برون خود را ازین نه خانه در بسته آوردم
نگاهم شد جو شاخ ارغوان از روی آن نوحه
در ایام خزان زین بوستان گلستان آوردم
دری از قبله چون محراب وا گردید برویم
باید خویش تا آن ابدی پیوسته آوردم
بیان از نارسایی سرو میزد لاف و نهایی
جو قمری پیش قدش کردن بر بسته آوردم
بغیر آد از جنبان زنجیر در گوشم
سزای آنکه رو در خانه در بسته آوردم
کشیدم سید ابا از بساط مردم دنیا
بکف امروز دامان دل دارسته آوردم

بر درت همچون کمان پشت دونا آورده ام
 ۶۵۹۰ بیکم از ناتوانی مانده پهلور زمین
 برگشته بیکس زین آستان دست قبی
 در تیرگودکی دی مانده است آینه ام
 پرده های دیده گرد فرس را بست کرده ام
 آرزو دارم که از لطف تو گردم کان لعل
 ۶۵۹۵ عافیت کرد دست بر من دعوی بیگانگی
 از لب حوض تو آب زندگانی خورده ام
 از خود شای دور گردا میمن دانده ام
 در بیاطم نیست خیز زاری و افتادگی
 همچو باد صبح این ره را بر طری کرده ام
 ۶۶۰۰ چون گل از طوف مرارت چون گلدم مهره
 کرده بر لوح مرارت کلک صبح آیین رقم
 تکیه گاهی نیست غیر از آستانت بنده را
 از مقام اهل دل راهی بسوی حق بود
 سبدا پیوسته مشکلمای من آستان است

x — x

۶۶۰۵ شمع و پروانه ام باشد دل بی کینه ام
 از سبک و جان بخاطر ها نمی آید گران
 برگشته کاران نوید مغفرت آب بقا است
 از دلم سودای زلف او نمی آید برون
 رخنه دیوار فانوس است چاک سینام
 عکس را از خود نمی سازد جدا آئینه ام
 ۶۶۵ روز عید می کشان باشد شب آدینه ام
 حلقه مار است زنجیر در گنجینه ام

گردش دوران نگردد بر مردم سید
کمند تقویم بدست مردم بارینه ام .

x — x

۶۶۱۰ بک خود دست با کلفت دل غم بینم ام
سنگ میگردد اگر ریزند می در شیشه ام
برقم و بر خمن اهل ستم دارم گذر
هر کجا خار معنیان است باشد بینم ام
نخل سبزم از کد امین جوی آبم داده اند
سایه من بید مجنون است سنبیل بینم ام
هر کجا آتش علم گردد پروبال من است
نیست چون مرغ کباب از سوختن اندیشام
سید یا کو هکن از بسکه دارم نسبی
نیست عیر از نام شیرین بر زبان شیشه ام .

x — x

۶۶۱۵ شکایت نامه آن روی چو نعل بود در ستم
قلم در ناله چون متقار بلیل بود در ستم
دامم بود همچون نافه دلجمیع از پریشانی
خوش آن شبها که همچون شانه کاکل بود در ستم
بجستجوی تو در باغ هر صبحی که میرفتم
بهر سو میدویدم دسته گل بود در ستم
بگلشن رفته روی سبزه را یاد میکردم
بیاد خط رخسار تو سنبیل بود در ستم
بکوی کلفتون سید آ روزیکه میرفتم
بسان غنچه همیان پراز بل بود در ستم

x — x

۶۶۲۰ تاسودای تو از خانه بیسازار شدیم
هر کجا در دو غمی بود خردبار شدیم
در پی نفس و هوا بیهوده گری کردیم
این زمان در پی آن یار و نادار شدیم
بلیل ما بدل بیضه تمنای تو داشت
بال پرواز گشادیم و گرفتار شدیم
بر رخ ما در گلزار تماشا بستند
سعی ما ساحت خار سه دیوار شدیم
هر رگ تن زگرانی ما سستی کرد
دل زانده تنی کرده سبکبار شدیم
۶۶۲۵ یاسی بر آبله را چشمه چو زمزم کردیم
دره کعبه دل قافله سالار شدیم
سید ایچو مه مهر عزیز رو داد
گرچه ده چشم حسودان جهان خوار شدیم

x — x

همینش ز بنورم خانه پر عمل دارم
گرد شیشه و عیشم آسمان نمیکرد
همچو واعظ از دنیا میگویم شکایتها
سرچسب چون غنچه برده ام در این گلشن ۶۶۳۰
فکر روز آئینده کرده ام ز سر بیرون
بهر رزق در پیری میگویم ترده ها
همچو آسیا بر من نیست یکدم آرامی
از بهار پیریا چون خزانم غمگین
می ترده از گردون میرسد مار روزی ۶۶۳۵
حرف هیچ نادان را چاره جز خوشی نیست
سیاه عصای من با شکست پیونداست

x — x

ز قل عاشقان در سینه او غم نمی بینم
بگلشن خویش را چون قطره شبنم نمی بینم ۶۶۴۰
چند از عکس رویش خانه آئینه را ماند
من سعی دارم و اما ندارد هیچ مقداری
چو پرگار از دور خانه با پیرونی مانم
بدو یا ساغر خود می برم لب نشسته می آورم
بیازار طبیبان میروم نو مید میگویم
ز طوف کعبه مقصود غبار آلودی لایم ۶۶۴۵
بگوش از هیچ جا آوازه احسان نمی آید

بشمع از مردون پروانها ماتم نمی بینم
کسی را غیر خود هرگز بچشم کم نمی بینم
بهر جا میروم جز صورت آدم نمی بینم
در این بازار سنگ هیچ کس را کم نمی بینم
بجستجو قدم را مستقیق با هم نمی بینم
بجو بار کریمان عمرها شدم نمی بینم
بدل چون لاله داغی دارم و مرهم نمی بینم
بغیر از دیده خود چشیده زمزم نمی بینم
صدادر کاسه فغفغره و جام جم نمی بینم

۱- ا. عیشم ۲. ب. او - آئینده ۳. ب. او - یا ۴. ۵. این منزلت ۵. الله -
بپای این معنی و معنی: ضعیفم بر تمامی دل خود پس نمی آیم ۶. آوازه است.

گستاخ ز خنکی گلشن تصویر را ماند
که در وی سالها شد قطره شبنم نمی بینم
بمسجورفته چون مسواک دیدم شبنم را گشتن
بجز محراب پشت به یکس را خم نمی بینم
ز روی اهل عالم چشم خود پوشیده میگدم
بعالم مردی از مردم عالم نمی بینم
نگرد یار منت صاحب جان بعد مردن هم
چراغ آرزو بر تربت حاتم نمی بینم
بگلزار جهان ای سیداعترست میگدم
بغیر از غنچه خندان دل خرم نمی بینم

× — ×

پیام دلبری افاده ام گمشده ندیرم
سراپا وحشتم در کوی او آهوی تصویرم
ضعیف بر تنهای دل خود بس نمی آیم
هوس دیوانه و باریکه از دست زنجیرم
عصا از خانه ام ننشاده چون گاراپایون
زرقه جانب صیدی ز آغوش گم تیرم
ز دورا عمر باشد ترنگریه لب خشم
ندارد قطره شیری به پستان مادر پریم
خس و خاشاک نتواند شد با رقی سدا
سر خود میخورد هر کس که میگردد عیان گیرم
درد کلک سخن سنج تسلی نفس رکش را
بعالم نیست چون اهل طمع یک سکون
سر خود مانده ام از بیکسی برکنده زانو
بعد رسیده دشمن چو بیکاست جای من
ز جوی اهل دولت ترنگریه کلکم انگشتی
منه بردوشم ای سرکفت رو به بازی را
پرواری کن ای جرج پیش آه مظلومان
نه آساید کسی در این بیابان از فکرم
برفردست بازو میخورم ای سیداروزی

۶۶۵۵
۶۶۶۰
۶۶۶۵

× — ×

نگاه یار با من برسد چنگ است میدانم
سراغم میکند از هر کس و احوال میبرد
نظر از ابروی ساقی و مطرب بر خندیدم
مکن تکلیف بگرشتم ای باغبان و مگر
ز اهل جاه دست مطلب خود کرده ام کوته
ز گلشن گوشه ویرانه ام ای سید خوشتر
۶۶۷۰

دل بمرحم او از آه و سنگ است میدانم
سلام میدهد این جلد زینک است میدانم
قد خم گشته همچون قامت چنگ است میدانم
بدوشم این قبای ناراست است میدانم
بپای خواهم این کفشها تنگ است میدانم
نوی جعد را خالی ز آهنگ است میدانم
۶۶۷۱

۴ — ۴

روز گاری شد که خون از دیده تر میخوریم
مغز اندر استخوان داریم و محنت روزیم
ما کباب سینه ای کینه یار خودیم
بسته ایم از خلق چشم و کارانی میکنیم
۶۶۷۵
ما کجا ای خضر آب چشمه چون کجا
بدرشیرین بیتون را کوکهن گمراه کرد
میتوانی پی برد از پیشانی خورشید و ماه
بازبان دوستی از خلق گیریم انتقام
۶۶۸۰
آب حیوان تا قیامت با خضر میزد یار
سیدا چون غنچه سر بر زانوی خود مانده ام

در پشت افتاده ایم و آب کوثر میخوریم
سنگها از هر طرف چون بسته بر سر میخوریم
باده گلگون تر از خون کوثر میخوریم
شسته ایم از بجز دست و آب گوهر میخوریم
رحم بر لب تشنگیهای سکندر میخوریم
ما جو طفلان شیر از پستان مادر میخوریم
پیش پایایی که از چرخ ستمگر میخوریم
خون مردم آشکارا همچو نشتر میخوریم
ما شراب زندگی از دست دلب میخوریم
کس چه داند ما غم فسادای محشر میخوریم
۶۶۸۱

۴ — ۴

از دهر بکه کلفت بسیار میکشتم
شمعم ز گریه کلفت بسیار میکشتم
از بخت تیره بر هوس دل نمیرسم
از بخت بخت جو آئینه آزار میکشتم
از نور چشم خویش من آزار میکشتم
این رشته در گهر شب تار میکشتم

الف - ۱ - تو اضافه شده ۲ - الف - خیدام ۳ - ده - این غزل افتاده ۴ - الف - در ۵ -
ب ۱ - ده - این غزل نیست

۶۶۸۵ تا از مقام خود نگذارم قدم برون

آئینه ام ز صحبت صیقل رسیده است

یکدانه تا ز کاه کثانم شود نصیب

از بزرگان وقت صدای نشنیده

گاهی متاع خود که بیازاری برم

۶۶۹۰ بی توبه میکنم طع مغفرت ز حق

گرمای روز حشر بیادم چو بگذرد

اندیشه از حساب قیامت چرا کنم

آئینه ام به صحبت روشنگر آمدست

اندیشه کرده کرده روم سوی اهل جود

۶۶۹۵ محراب وار قبله عالم نمی شوم

دست طلب نمی کنم از آستین برون

از بزنوش نبش ز زنبور مجوزم

لب تشنه ام و لیک بیک قطره چو صد

خواهم که دست خود بعباس ازم آشنا

۶۷۰۰ پاکتی نداده ام بسر کوچه طلب

دستم ز کوفتی گریه و اغی کند

از آفت ستاره دمدار الحذر

مرغان در آشیانه بمنقار خس برند

از یار شکوه کردم و دارم زانفعال

۶۷۰۵ مسواک زاهد از سر او دور میکنم

دیوار گرد خویش چو پرگار میکنم

آسودگی زلفت زنگار میکنم

دندان زهر از دهن مار میکنم

خود را چو کبک بر سر کمار میکنم

دامان و آستین خریدار میکنم

بر کعبه نارسیده ز پا خار میکنم

دامن ز سایه ته دیوار میکنم

بر من هر آنچه هست سزاوار میکنم

امروز انشقام ز زنگار میکنم

سودای خود ز خانه بیازار میکنم

هر چند نقش خویش بدیوار میکنم

دامان خود ز بجه غمخوار میکنم

در گنج میسر دم ز دم مار میکنم

در بحر اشتیایی بسیار میکنم

در بای خویش سرزنش از خار میکنم

از محتب عتاب ز رفتار میکنم

از پا برهنگی ستم از خار میکنم

مسواک زاهد از سر و ستار میکنم

من چون روم بختانه ز پا خار میکنم

خط بر زمین ز شوخی گفتار میکنم

دندان این ستاره دمدار میکنم

حاصل نشد ز گوشه نشینی مراد من
ای سیدا مرا به عصیانست احتیاج
خود را ز خانه بر سر بازار میکشم
دست تهن ز دست مددگار میکشم!

X — X

در دم خط آن بر سر جستجو خواهد شدن
شبنم خوبی ز گلبرگ ترش خواهد چکید
از غم و حسرت تا کی روی گرداند ز ما ۶۷۱۰
کمالی او آرزوی غارت دین میکند
تا یکی چون شیشه می شکند گردنکشی؟
میکند با کارهای می به پیشی ماسخن
روی چون تصویر بر دیوار خواهد نقش کرد
میکند صد گفتگوی تلخ با گلهای باغ ۶۷۱۵
آن لب ترین که باشد داغ از حلای قند
از پرمیشان گردی خود آن پرور سیدا

X — X

سر مه آن روزی که از چشمته جدا خواهد شدن
سنبلیت از انگر خط آورد و در شکست
چشم بیارتو خواهد ماند به بلو بر زمین ۶۷۲۰
روی گندگون تو آدم که سرگردان است
آهوی چشمته که در بیگانه می خورده است
میثوی دیوانه از سودای خط زود زود است
بیکرت گزمینه تر میکند آرزو ده گمی

۶۷۲۵ گوشنای از نوای سید خواهی شنید^۱ گلشن روزنیکه بی برگ و نوا خواهد شد.

X — X

وقت خط جان تو بیرون ازین خواهد شد
از غبار خط شود سلطان حسن خاکمال
سبیل زلفت که بملو میزند برگ گل
چشم از بیدار خوابی درد سر خواهد کشید
یوسف حسن تو در چاه ذوق خواهد افتاد
شمع رخسار که آتش در جهان انداخته
سید اهرس به لیلی ملحقان دل داد است

۶۷۲۰

همچو گل بر این چاکت کفن خواهد شدن
ملک هندوستان ترا آخوطن خواهد شدن
زود باشد خار دیوار چمن خواهد شدن
غنچه خنجرها شکار آن دهن خواهد شدن
کاروان مرده خط و زلفت برین خواهد شدن
زود خاکستر نشین انجمن خواهد شدن
عاقبت رسوا میان مردوزن خواهد شدن

X — X

اشک من گرانچنین کز دل بیرون خواهد شدن
گر نهم با بر سر دیوانگی چون گرد باد
در دل فراموشی آخرم شیرین لبان
میوان کردن با فسون از دنا را زبردست
در تلاش سلطنت افتاده اند از بای خلق
هر که آید بر سر کوی بتان چون آفتاب
سید اهرس بجای باده خون دل خور

۶۷۳۵

داغهای سیدام گرداب خون خواهد شدن
آسمانها تخته مشق خون خواهد شدن
مانده مانده همچو کوه بیستون خواهد شدن
نفس رکش پیش عقل آخو زبون خواهد شدن
تاج اگر اینست عالم سرنگون خواهد شدن
رفته رفته آخو از عالم بیرون خواهد شدن
سرخ رو همچون شراب لاله گون خواهد شدن

X — X

تازه میازم ز برق ناله داغ خویشن
تا یکی ای لاله دامن میزنی بر آتش
آرزوهای سپیدم مضطرب دارد مرا

۶۷۴۰

میکنم روشن به آه دل چسب داغ خویشن
روزگاری شود که بمردم بد داغ خویشن
وقت آن آمد زدم آتش بیاب خویشن

دارد از سرم حذر پروانه داغ خودم
می زنم گل بر سر خود از چراغ خویشتن
گاه برگرداب می بچشم گمسی برگرد باد
رفته ام از خود بودای سیاه خویشتن
فرصت برگرد خودگشتن نمی باشد مرا
ساعتی از غم نمی یابم فراغ خویشتن
شام و صبح رفته من باز آید بر سرم
می کنم پر شب تماشا گشت زانغ خویشتن
اهل صحبت سیداً هر است سرگرم خود
با که همچون شمع میوزی دماغ خویشتن

x — x

چشم تابوشیده ام از آرزوی خویشتن
بسته ام چون غنچه گل در بوی خویشتن
دیده ام تاج و تاج کاسه گرداب را
می برم خالی از این دریا بسوی خویشتن
سر بصر می زنم تا یابم از جبین نفاق
گرد بادم میروم در جستجوی خویشتن
یاد عمر رفته از هم رخت اجزای مرا
میروم چون برگ گل دنبال بوی خویشتن
کرده ام چون شمع از خای سر خود را
زین ندامت می زنم آتش بوی خویشتن
یاد مرهم زین طبیبان دردم افزون میکند
می گریم از دوی چاره جوی خویشتن
جعدم و ویرانه ام باشد حصار حافیت
پای نگذارم دگر بیرون زکوی خویشتن
میروم برخانه آئینه بر دفع ملال
روز و شب تن پروا گرشته نفس خود
خامه آتش زبان دلت خود را سیداً

x — x

گر بطوف خاکم آن عاشق نواز آید برون
از سر خاکم بجای سینه ناز آید برون
رفت سوی خانه خود یار من تار و خنجر
می نشینم بر امید آنکه باز آید برون
کار خورده از بزرگان زود میگردد رواج
شیند از پیش خیم می سرفراز آید برون
گر غمش از ناز بگذارد قدم در سینه ام
جان با ستمتال او با صد ناز آید برون

بسته ام در خدمت زلفش کمر چو سید
حق کی از فکر این عمر دراز آید بیرون

x — x

دلم افسرده شد از گردش ابرو و سنا	مرا بیکدانه آنهم آرد شد از آسیا بیرون
صبا چون حلقه در چشم در راه تو کرد	منه از محفل خود زینهار ای شمع با بیرون
اگر دیند چون گل طشت آتش در گریخت	مکن زینهار درست از آستین پیش گدایان
مرا شدم گنه انگنده در گرداب حیرانی	مگر آرد ازین سرگشتگی لطف خدا بیرون
سرکوی تو از خون شهیدان لاله دار شد	نمی آید ترا پای نگارین از حنا بیرون
نباشد پیش غافل اعتباری خاکسار	نیاید چشم کور از عمده این تو تیا بیرون
بزر خاک تا بهج جدا هر روز غوغا شست	چرا هرگز نمی آید از این مردم صدا بیرون
نسیم برهن در بار دارد کاروان ما	همین آواز آید از دل چاک در بیرون
ترا دست مروت تا بود بر دوش خنکایان	نخواهد گشت از شهر بخارا سید بیرون

x — x

یارب از پیمان صحت مرا شاکر کن	از شراب فرو مستم کرده هشیار کن
خانه ام دار آتشا گردان ز روی مرحمت	آشیانم را لیلای از گل بخار کن
از اجابت آبروده ناله گم مرا	صندل در رسم از آه آتشبار کن
کشور بی ریخ بامن ده در اقلیم وجود	دیده و دانسته حکمی بامن بیمار کن
از زبان من مکن کوتاه ذکر توبه را	سبز برگ سوسنم از آب استغفار کن
خادمم را ده چو تیر روی ترکش اختیار	نامه ام مد نظر چون طه دستار کن
خواب غفلت را مده یارب بچشم سید	روزی او همچو شبم دیده بیدار کن

x — x

تلخ کام از دل پرده های خوشین
میخیزم زهر از برای آشنای خوشین

۶۸۰۰ بدستم کو گل تا دانهای آتشین من
دلم از سوختن خود را می فایغ نمیدارم
ز فکر زلف او از بسکه روز تیره می دارم
نیاشد برقی را بر حاصل روشن دلان دلی
ز وصل آن پری هرگز نشد کام دلم نشین
۶۸۰۵ مده زین بیش بهر سجده ام در درازی نای
بدیدیم سیدتا تا در کنه رشنا نه زلفش را

ز جوش بلبان گرداب غمی نداشتن من
کباب شعلد خویان است داغ دلشین من
کند تکلیف هبدم نحت خاکستر نشین من
بگره خرم من از دور گردد خوشه چین من
سیلایم ولی زهر است در زرنگین من
چو صندل سوده شد بر آستان او چین من
گما فمای که با او کرده بودم شد یقین من.

x — x

۶۸۱۰ پرورش از بهیج خود چشم همیشه با دانی کن
مده ره در حرم خاص دل و سوا سخطان
رخ خود مهر وقت شام سازد از شفق گلگون
فلک را جامع فغ است در رخلعت نیلی
ندارد هیچ سودی این زنا انگشت خائیدن
تستم مای رنگین غنچه را در زیر لب باشد
دل خون گشته ام را از لب خود کام را گردان
اگر خواهی به زنجیر آوری پای بزرگان را
بود راضی برگ خویش در کج قفس ببلبل
۶۸۱۵ اگر خواهی که اری سیدتا سر در رکاب او

نشین در کج خلوتخانه خود کام را می کن
بهر جا پانی اطلاق خود را با سبانی کن
تو هم از جام می در موسم پری جوانی کن
لباس خویش را تا می توان آسانی کن
که گفت ای شمع در اوّل به آتش هزانی کن
غشم ایام اگر دلتنگ سازد شادمانی کن
سیبوی باده ام را پر ز آب زندگانی کن
برو در ملک هندو چند روزی فیل پانی کن
بکش تیغ از نیام کین با ماهربانی کن
به برق گرم و یکچند روزی به صفائی کن.

x — x

زیر دست مور و پامال مگس خواهی شدن
بگذرد یکچند روزی دست رس خواهی شدن

ای شکرب و قف ارباب بوس خواهی شدن
از غم و خشن هستی میوه شاخ بلند

برگربانت زهرسو چاکما خواهد فتاد
خط مشکین سره خواهد داد آواز ترا ۶۸۲۰
بر در هر خانه بی تکلیف خواهی رونماد
خط بیزاری ز دیدار تو من خواهم گرفت
خانه اهل هوس بر لب بدزدی میرود
وقت خط از آه آتشبارن اندیشه کن
شاهنبار حسن تو خواهد شدن بر ریخته ۶۸۲۵
میروی امسوز اگر چه پیش پیش سیدآ

از دل زارم نفس نابوس می آید برون
در کلماتی که گردد تو خط من جلوه گر
ز آستین شاخ گلکهای چمن وقت خزان
نشاء می عاقبت دیوانگی بار آورد ۶۸۳۰
شمع رخسار که امشب خانه روشن میکند
با نگه هستی خشک مغز من راه صدای حلیت
منعمان عهد ما هر جا که منزل میکشد
سیدآبا این فغان گر با گداهم سوی دیر

شد آخربسته بپشت لبست مهر گیاه من
مگردان روی از من کعبه من قبله گاه من
تو هم میری و هم سلطانی و هم پادشاه من ۶۸۳۵

۶۸۴۰ مرا چون گرد باد آخر بیابان مرگ خواهی کرد
 بهر جا قصد رفتن میکنم پیش تو می آیم
 دلم را که در آب و گداز آتش میزد خشت
 و فدا شدت پاک فدا اندازان خدا داد
 ز بابت درد من چون مغز بادام است در شکله
 طبعی بسیار با لبم از بهر چه می آیی
 ز کج خانه خود سید بیرون نمی آیم
 فلک من قلندر مشرب من کج کلاه من
 فلک سوی تو واکرد است از هر کج راه من
 بدست ظالمی افتاده طفل بی گناه من
 بزرسی ای جنگجو هنگام صبح از تر آه من
 بود خال لب اسی رشک گل قد سیاه من
 توان منهد حال زارم از نبض نگاه من
 مبادا پی برد اعشیار از حال تابه من

x — x

۶۸۴۵ از ریاضت نفس را کردم کباب خوشتن
 آرزوی صبح همچون شمع چشم را که خفت
 بفرار بمل تنی خودم جان میدهم
 حرف کردم عمر خود با دوستان منقلب
 پیش مرگ خویش چون پروانه کردم بزم را
 حلقه برداری کوی اغشیار دست زده است
 چشم نگشایم نگیم یوسفی تا در کشتاد
 سید از بسکه دارم داغ بر بالای داغ
 پشه گرم گرد ساقی از شراب خوشتن
 سوختم در انتظار آفتاب خوشتن
 گشته سیاه را از اضطراب خوشتن
 رنجم در شیشه ساعت گلاب خوشتن
 چشم تا چون شمع پوشیدم ز خواب خوشتن
 سایل از زنجیر می یابد جواب خوشتن
 بسکه هرب شب گرگ می بنم خواب خوشتن
 از نمک میریزم آتش در کباب خوشتن

x — x

۶۸۵۵ جنونم دشت پیا شد کن ای مجنون خدا داد
 من آن صیدم که خاطر جوی صیاد میازاد
 علامت گوی را از شکوه پیش گریست بازارش
 ز لیا کرد افشا نامه ای از مهر با کشتان
 بیابان واعضا چون لاله دارد بر حکم از من
 قفسی کی می تواند کرد قطع بال و پر از من
 زبان تیز روی مسخ دارد نیست از من
 کتابشیم در عالم پسر از تو پدرا از من

بوقت سوختن در اینجی پروانه میگوید
بعزم کعبه بستم رخت در تبتخانه افتادم
به طبعی گفت وقت رحلت گل از چمن شبنم
بیاد زلف او شب تاسحر پرواز می سازم ۶۸۹۰
چنان چشم از تنه اش جانفش کام برگرد
بگوش غنچه حرفی گفت گل وقت وداع او
زدم بر آب بعد از سوختن خاکستر خود را
مرا از چوب صندل ای طبعی نیست بهبودی
نندیشتم مرثی بر زمین طفل یتیم آخر ۶۸۹۵
مرا با ابل دل چون حلقه زنجیر پیوند است
بجسوی او کردم بیکدم گرد عالم را
مرا از مادر ایام بیدی هست در خاطر
بمطرب سیداً در بنم او میگفت از منی

اگر هست اهل دردی پاک ندارد پیشتر از من
ندارد این بیابان رهروی گمراه ترا ز من
فغان از باغبان و ناله از تو چشم ترا ز من
نمی بیند بخواب آسایشی بالین بر از من
بر رویی که غایب میشود در یک نظر از من
ز تو زاری و آه از سرود زود را ز غدا زارا ز من
جنون افکند سوری عاقبت در بحر و بر از من
کمش امروز چون راحت پرستان در دس از من
صدف می افکند این پنبه در گوش گداز من
جز از خویش دارد هر که میگردد جز از من
غبار آلوده گردد مهر هنگام سفر از من
شنوای یوسف جانما به ارواح پدر از من
نوا از منی ترسم کردن از تو شرف ترا ز من

x — x

این چه رنگ و رخا است گلشن جلال است این ۶۸۹۰
بیش روی تابانت جلوه خلی چیست
بادبان می نوزد نیست غنچه را نسبت
میکنی گواستفا میکنی گوی دشنام
از خود اینجی کردن می زخون دل خورن
از زمین چه میجوی و ز ملک چه میخواهی ۶۸۹۵
از غمت چون نقش پا خاک میکنم بر سر

این چه قد و رفا راست غایت کمال است این
آفتاب و ماه است آن پرتو هلال است این
چشمه حیات است آن ساغر سفال است این
شیشه شراب است آن خربت و کلال است این
بنم پایدار است آن عیش بزوال است این
گنبد طلسم است آن چادر خیال است این
ده چه روزگار است آن آه این چه حال است این

۳۷۴- بهمنشین مرا با تو هر که دید میگوید
 پیر کهنه کار است آن شمع خدا مال است این
 هر کجا تو میباشی سیداً بود آنجا
 یوسفی و مهر است آن هندو خاک مال است این

x—x

نمی آید بنالینم نمی گیری خبر از من
 ۶۸۸۰ یکجای خانه اشب از خفت چندان کفایت کردم
 من آن مرغ که در صحن گلستان بود پروازم
 چه خواهی کرد اگر فریاد میگردا منست گریه
 مرا گشتی و در آتش زدی و خشمگین رفتی
 نه من یازم نه تو صیدی نه من خشم تو آه
 ۶۸۸۵ ز سودای تو در شرف افغانه گردیدم
 بهار داده ام از خط رویت خط بیزاری
 محبت عاشقان را مستجاب از عوه میاند
 نگه داده ام تا آب از روی عرقانک
 به چشم کم مبین ای آب حیات طفل شکم را
 ۶۸۹۰ ز معشوقیت تمکین و ز عاقبت گداز گشتن
 تو و چون جام می خرم من و چون گل زل
 مکن از شکوه اهل غرض آزرده خاطر را
 صدف بر موج آب این نقش کرد و داد بر گوهر
 می پرس ای سیداً امروز احوال سرو پایم

x—x

۶۸۹۵ خانه ام از روی او اشب چمن خواهد شد
 شمع مجلس میل چشم انجن خواهد شد

الف - ج - ۲ ب - ۱ - یوسفی ۱۰۴ ده - این غزل افتاد ۳۵۵ ب - روی ۱۰۵ ده -
 این غزل نیست .

بوستانی را که ماه من تماش کرده است
 غنچه‌هایش یوسف کل پیرهن خواهد شد
 ناله گرازیه بختی بگلشن سر کنم
 سرمه آواز مرغان چمن خواهد شد
 مرده پروانه را بچسبند در فانوس شمع
 برده معشوق عاشق را کفن خواهد شد
 خال او در بوسه خط کار و انما میزند
 دزد شد چون صاحب چشم را زین خواهد شد
 خسرو مغرور تاج و تخت و گنج خود مشو
 روز مشرف بنهای کوهکن خواهد شد
 نو خط من گریه و شاعری دارد سری
 با من آخر چون قلم بار سخن خواهد شد
 میرساند هر که چون سوسن زبان حرف با
 غنچه آسمان سرش آخر بردهن خواهد شد
 وقت طفلی گرد او گردیده میگفتم خود
 روزگاری شد که میگفتم همچون آفتاب
 سید اگر آورد از زلف او بوی نسیم
 تا که امین سرزمین ما را وطن خواهد شد
 ۶۹۰۰
 ۶۹۰۵
 کوچ بامی شد صحرای خشن خواهد شد

X — X

کیمارفتی ز آغوش تماشای نگار من
 ننگه فواره خون شد بچشم انتظار من
 بجا که هر که اندازد نظر خاموش میگردد
 بسنگ سیه بدلو میزند سنگ خوار من
 برقص آورده چون فرما دو مجنون گمراه را
 گل داغ خون من نسیم لاله زار من
 چه روی آتشین است این چه قد شعله ز است این
 شراب من برق است آغوش و کنار من
 لب محبت که گویت خط سبیل خریدارت
 شرباب می خوار من بخت من بهار من
 تویی درمان و دردمن طبیب سیدای من
 متاع خان و مان من چراغ روزگار من

X — X

تا چراغ انجمن کردم زبان خویشتن
 میخورم چون شمع دایم مغرور خویشتن
 گوهر من در ته گواهی شد بینم
 وقت آن آمد که بر بندم دکان خویشتن
 روی بهبودی ندارد داعیهای سینه ام
 زرد روی میگویم از گلستان خویشتن

۱۰۱ ب - ۱۰۲ ب - در دوش صاحب چشم شد ۱۰۳ ب - گو افتاده ۱۰۴ الف ۱۰۵ ج - وطن
 ۱۰۶ ه - این غزل نیست ۱۰۷ الف ۱۰۸ ب ۱۰۹ ج - است ۱۱۰ الف ۱۱۱ ب ۱۱۲ ج - ۱۱۳ د - من برق

۶۹۱۵ هر که را بینم بی عالم خویش را گم کرده است
چقدر ویرانه باشد حصار عاقبت
چون گفت دست گدا دستار خوان تبیت
شکوه از خوان فلک ای لاله پیش من
مغز خود را سوختم از بهر مرغی بهوش
می شود از خنده آینه عالم گلستان ۶۹۲۰
مادر دوران بجای شیر خنوم داد و فرست
هر که می خندد چو گل در این گلستان عاقبت
پیشوای قوم گردد عاقبت محراب دار
چند با من میدهی در سرای بطلونین
مزل ما گشته چون تیر اهوایی می نشان ۶۹۲۵
سیدا از کلک خود دایم سخنها می کشم

از که میجوید کسی دیگر نشان خوشتن
کلید خود کرده ام دارا لاله خوشتن
میکنم شرمندگی از میهمان خوشتن
مینورم من هم بخون تر کرده ام خوشتن
دست اکنون مانده ام راستخوان خوشتن
گر به بینم عکس روی زعفران خوشتن
دشمنی ما دیده ام از مهربان خوشتن
میزند خود بیست دستی بردان خوشتن
قبله خود بر که سازد آستان خوشتن
روزگاری شد گرفتارم بجان خوشتن
خانه بردوشیم دایم چون کمان خوشتن
زخمها دارم بدل از بهر زبان خوشتن ۳

۷ — ۷

تابه او روشن کنم سوزن زبان خوشتن
عمر باشد پیش تریش چون فایده ام
در بنا گویش خط ملکین او میگفت زلف
از جبار آستان خانه پانها ده می ۶۹۳۰
در جبین تا از فغان خود سخن کرده ام
در پی زلفش حواسم را بر پیشانی ختم
هر زمان چون موی آتش دیده می بخند
آشنای با خط و رخسار او صورت نه بیت
و اشود مانند بال قمریان آغوشها

میزنم چون شمع در آتش زبان خوشتن
تا کند حال مرا خاطر نشان خوشتن
به یکس قدری ندارد در زبان خوشتن
نیستی کوتاه زبان از پاسبان خوشتن
عند لبها رفته اند از آستان خوشتن
به یکس عاقبت نکرده کاروان خوشتن
یاد کرده زلف او هندوستان خوشتن
تا نکردم به چو مو کلک زبان خوشتن
سروین روزی که بکشتا دیدم از خوشتن

۶۹۳۵ قیمت غیر از باده دل روزی اهل مجاب
خویش را بویف گذارد در تر از بوی سنگ
بوی طلب ای سید مقصد نمی آید بخت
فغنیه دارد مشت خونی در دهن خویش
خس او روزی که بکشد دلا خویش
جابه مجلس میکند فی از مغان خویش

قطعہ

۶۹۳۶ فلک رتبه سبها نقلی خان که باشد
بخارا زمین قدم شریفش
ز بهر جلوس وی ایستاد گیتی
ز ابروی خوبان بود متکاش
فلک از فرازش فدا دست بر خاک
شکسته کمر کوه قاف از وقارش
بنای رخ انام او سید گفت
گدای درش قیصر روم و خاقان
زند خاک در چشم هند و صفاهان
بنا کرد تختی جو تخت سلیمان
بود پای او سر تا جداران
زمین از گران سنگین گشته چران
کشید دست پای خجالت بدامان
محل جلوس شد شاه دوران

قطعہ

۶۹۳۷ بدر باده ام خوموج آب میوان گفتن
بشاع شعله دارم آشیان مانند پروانه
بیاغ در چون شبنم ندارم خواب آسایش
بمردم می نمایم خویش را و لیکه نابودم
لباس فقر و طبع روشنی ای سید دارم
بکف دارم سربلتن حسابم میوان گفتن
سمند طینتم مرغ کبابم میوان گفتن
چو اهل کاروان پا در رکابم میوان گفتن
در این صحرای پر بایان سلام میوان گفتن
بیزیر این بنیان آفتابم میوان گفتن

قطعہ

۶۹۳۸ نمیکرد صدای جود از اهل کرم بیرون
سراب از حید دنیا پرستان ریحمازد
نمی آید از این دریا دلاں عمرت نم بیرون
سزای آنکه در این عهد آید از عدم بیرون

ب ۱ - بیتای ۶۹۳۴ - ۶۹۳۷ نیستند ج ۲ - این منزل افتاده ۲ - ب ۱ و ۲ - این
قطعه نیست ۱۰۳ الف - می نماید ۲ - ب ۱ و ۲ - این منزل نیست

ندارد احتیاج زینت و زینت عزت ذاتی
بودیم خط از هم نفس تنها نشینان را
ز او باب سخن کمی تیره نجی دور میگردد
بچشم بوالهوس راه نظر بسته اولی تر ۶۹۵۵
بسوی کعبه چشم مست او احرام اگر مبدد
حصار عاقبت فانوس با شمع مجلس را
نگردد بوی مشک از ناف آهوی حرم بیرون
نمی آید ز عکس خانه آئینه دم بیرون
مدام آب سیه می آید از جوی قلم بیرون
همان بهتر نیاید زین ترا و سنگ کم بیرون
پی قربانی او آید آهوی حرم بیرون
منه ای سید از آستان خود قدم بیرون

X — X

کرده ام چون غنچه سر آستین خویشین
داغ همچون لاله دارد آرزوی دل مرا
گر منی افسانه ام چو شمع چشم را گدخت ۶۹۶۰
رهنمایی میکنم بر خزن خود برق را
سیدای بر خون کتم چون گل دنان نعم را
بخیه بلب دلم از چنین چنین خویشین
سو ختم از آتش بدلو نشین خویشین
آب گشتم از زبان آتشین خویشین
میرم خود پیش پیش خویشین خویشین
سنگ برف دلم از فکر متین خویشین

X — X

کرده ام بالین آسایش ز دست خویشین
تا بکی ای پسته مغنم با پریشان میکنی
ساقی ایام مینا کرده جام انتقام ۶۹۶۵
بنجی بررو میسزم زین پیش طفل تو را
میرم زین بجز آخر سید با دست خشک
خفته ام در سایه دیوار پست خویشین
رفته ام من هم به سودای شکست خویشین
حکمه ای زگرس مکن جشم مست خویشین
میگرم چون غنچه اکنون پشت دست خویشین
غیر نابوسی نمی بینم به پشت خویشین

X — X

اگر یکدم شود خالی زنج می بسوی من
هوای کوه گردی نیست فرزند مرا بر سر
نفس چون حلقه بای دلم پیچد بر گلوی من
نمی آید به بیرون از هریم غنچه بوی من

۱. ب. و - این منزل افتاده ۲. ب. و - این منزل افتاده ۳. الف. گل ۴. الف. - نصبت ۵. ب. و - این منزل افتاده ۵.

۶۹۷۰ مرا یک ره نمی آید بر سرور او
 شمر هرگز نمی بسند نهال آرزوی من
 دهد با شنگان آب خدای ساعز شکم
 شوند آسوده خلق از سایه نخل کدوی من
 ز خود دم خورده در دام فریبکس نمی افتد
 مشوای گرد باد آشفته بهر جستجوی من
 گل عشا برد رشک خزان و نو بهارم را
 نمی سازد ز یکدیگر جدایی رنگ و بوی من
 ز صحبت دست شستم روی تا در قوت آوردم
 طهارت میکنند این قوم با آب وضوی من
 زبان خادم ای سید تا شکر افشانند
 بنمود چون موی آتش دیده می پیچد من^۳

X — X

۶۹۸۰ مسعد آری و تکیه بغیر از خدا مکن
 بر روی خلق چشم جو محراب واکن
 از کوی اهل جود گذر گرم چون سموم^۴
 خود را جو سایه در تپه دیوار جا مکن
 امروز از شکایت ایام آب بوبند
 دل را چراغ گوشه ماتم سرا مکن
 بهلوی آستانه نود و دلتان منه
 از ناخن پلنگ بخود مشکا مکن
 دست هوس زلفت الوان کشیده دار
 بر خوان خلق پیروی اشتها مکن
 همچون نگین مناز یا قبال دیگری
 بر باد حادثات روی زود بهجو موج
 کوهی که داغ شود کامیاب از و
 بر بار حادثات روی زود بهجو موج
 سبلی خوری بروی خود از صحر خزان
 کوهی که داغ شود کامیاب از و
 آب بقا ز ساعز غفور چنین خواه
 ۶۹۸۵ امداد خود ز گوشه نشینی طلب نمای
 ای سید با اهل جهنم راز دل گوی
 بیگانه را بهر سخن آشنا مکن^۵

X — X

از مرتقی بکه دم خورده دل بدغوی من
 مشکا تری بود چسپیده بر بیلوی من

۱- الف - سر ۳، ج ۱ ه - خلق ۳، ب ۱ ه - این غزل افتاده ۴، الف - شوم ۵، الف - رج - خانه
 ۶، الف - "نگین افتاده ۷، ب ۱ ه - این غزل افتاده .

گرید از بیجا صلی پامی نند بر روی من	میکند فرزند نا قابل پدر را مفصل	
صندل در دسرم شد کتده زانوی من	غنچه حبشی فارغم کرد از در ارباب جود	۶۹۹۰
شد بیابان مرگ همچون گرد باد آهوی من	از دل خود روزگاری شدنمی یابم جز	
طاق نسیانست گویا گوشه ابروی من	هر که یک ره سوی من بیند فراخوشم کند	
ز نیلار ای همنشین بگریز از پهلوی من	صدگره در کامن افتاد چون بند قبا	
آسیا عیست میگردد ب جستوی من	بهر روزی از رفیق خویش دور افتاده ام	
بالش آسایشم باشد سر زانوی من	سید اشیا ندارم خواب راحت همچو شمع	۶۹۹۸

x — x

چو گل در گلشن ما سینه را و ایتوان کردن	شبی ای شمع در آغوش با جایتوان کردن	
بهار آمد گلستان را تماشا ایتوان کردن	چرا بکده نظر بر عالم ای نو خط نمی سازی	
متاع کم بها داریم و سودا ایتوان کردن	دکان وا کرده در بازار محتاج خریداریم	
به نرمی کوه را از جای بیجا ایتوان کردن	ز جوی شیر آمد رخنه تا در ایتوان پیدا	
گهی سوی حرفیان دست بالا ایتوان کردن	قدح را تا کی ایاقی نهان در آستین داری	۷۰۰۰
بحال عند لبان گاه پروا ایتوان کردن	در گلزار ای باغبان تا چند بر بندی	
لبالب دامن از گلهای رعنا ایتوان کردن	یا شک سرح و رنگ کمر بای سیدان بنگر	

x — x

بخون غلطیده صید بسمل تنگ نگاهت من	بهاک افتاده گرد سر به چشم سیاهت من	
گر بیان پرین چاک گل طرف کلاهت من	ایر غنچه خندان لعلت صد قفس بیل	
غلام حلقه در گوش خط سنبل پناهت من	یگلشن بنده آزاد سرو قامتت قمری	۷۰۰۵
زبا افتاده از خود رفته سر پای راهت من	گدای مغضبی خان و ما پیر تمیستی	
چو کوه بسینون امروز با بر جاگواست من	بیزم دلبران گرد عوی شیرین لبی سازی	

نگه بر عارضت چون سیدآ در دیده میانم چو پشت آئینه شمرنده روی چو ماهیت من^۱

x — x

کجا رفتی بیای شبی غمگسای باغ من	گذشتی مست باغ و زوی آتش باغ من	
بریده رنگ چون پروانه از روی چراغ من	بسوی کلبه من پاکد از خانه روشن کن	۷۰۱۰
نمیدانم که افکند مست این آتش باغ من	بهر جا بروم بوی کباب آید ز اعضا بزم	
ز سنگ آسیا آورده آتش را چراغ من	ز شب تا روز برگرد سرم کاشانه میگردد	
بریشانی نخواهد رفت بیرون از داغ من	بسوی سبیل زلفش نفس پرورده مغرم را	
منادی میکند باد صبا در کعبه باغ من	ترا چون بوی گل کردست در بر غنچام سپیان	
ز یاد نگاه شد پروانه را پای چراغ من	بسوی کلبه ام دیشب نظر کردی و بگذاشتی	۷۰۱۵
بهشت من بهار من گل عینای باغ من	بسو فتم نمی آبی خزان گشتم نمیرسی	
مد من کوکب من نور چشم من چراغ من	چه کردم من چه گفتم من چه دیدی از چه بخدیدی	
گل من شبی من غنچه من بید باغ من	تکلم نمی تبسم نمی نگاه می نمی آدای نمی	
نگردد تا قیامت دور آب از روی باغ من ^۲	بر خضارت محرق را سیدآ دیدت میگوید	

x — x

ز شب تا روز بی پروانه می سوزد چراغ من	غریب نیست همچون لاله دسوزی باغ من	۷۰۲۰
تماشای چمن رفتست بیرون از داغ من	گل نشکفته ام عریست سر در پهن دارم	
نفس کوتاه گردد محبدم را از سراغ من	به تکلیفم اگر آید برون از راه برگردد	
مشکب گشته همچون خانه زنبور داغ من	هوس کردم ز لعلت لوت دار و نینه ما خورم	
تو هم چون گل ندادی داغ بر بالای داغ من	غلط کردم علاج خویش جستم از توای لاله	
نه آساید کسی در سایه دیوار باغ من	گلستان مرا آباد دارد سست بنیادی	۷۰۲۵
نمی یابم طیبی تا بند مهرسم باغ من	بنا خن کست بیعت داده زخم سینم چون گل	

عصا بگفت میا کرده است از شمع پروانه
 بپوی روشن آب است شبها خانه ام روشن
 چراغان میکنم پرشام و بخت تیره می آید
 شود از آب یک رخساره چندان گشتنا حاصل
 ز دوران آنقدر ای سیدا آزر دگی دارم
 ز شب تا روز سرگردان بود بهر سراغ من
 دل پروانه می سوزد با جوال چراغ من
 تماشا میتوان کردن به شبها گفت ز باغ من
 رساند لاله گل نسبت خود را بداغ من
 نمک را می شمارد مرهم کافور داغ من!

x — x

خوش آن روز یکدیگر نوشیده می رفتم بی باغ من
 نمیدانم چه داری انشب ای بدخوی دروغ
 بنفسم سینه چون گل روی بهبود نمی بینم
 دماغت انشب از چنگام من تازه خواهد
 چوستان غنچه را در باغ بی روی تو بود کردم
 گلستان مرا بر خاک کیان کردی و رفتی
 ندارد وقت صاحب هر هم پنبه عاجز
 سید پوشیده شبها ماه من عزم کجا داری
 بدل چون غنچه و گل دارم از بوی تو بیخامی
 به کاشانه ام پروانه را رفتم از خاطر
 بیبویت گلشنم را انتظار ای آنقدر دارم
 بیابان عشق ای سیدا گردیده گلزارم
 چمن میخست شبها روغن گل در چراغ من
 که از شمع وگه از پروانه می بازی سراغ من
 چرا ای بی ترحم میزنی آتش باغ من
 چو شمع مهرومه می دود می سوزد چراغ من
 رنگ شیشه می میرود خون از دماغ من
 گریبان چاک از دست تو باشد کوه باغ من
 بصورت لاله ها رفتند از سودای داغ من
 زنده پرشام بخت تیره بهسلو چراغ من
 نسیم صبح میزند ز گلشن باغ من
 نمی ریزد کسی عمر سیت روغن در چراغ من
 گل خار سر دیوار شد گل های باغ من
 گذر کردت آن نوحه مگر از کوه باغ من!

x — x

ایدل چو بلبل از بی آن سیونا مرو
 محراب ز انتظار تو آغوش کرده وا
 از دست ما پریده چو رنگ حنا مرو
 بر خانه خدا ز برای خدا مرو

در برنم گلرخان سبکی سنگ تفرقه است
ای بوی گل بر نفسی چون صبا مرو
هر جا روی چو سایه بدست آهرهی
چون آفتاب سر زده بی رهنا مرو
یا قمریان حیات خودای سرو بگذران
زینهار از نوای یزاران زجا مرو
تا کی بیا سخن ز سر زلف میکنی
پیوسته زیر سایه بال هسما مرو
بیگانه وار حرف بگوش کان منده
بیرون ز خود بهر سخن آشنا مرو
ای سیدا تو پاس دل خود نگاه دار
تا سر بود بجای در آن کو بیا مرو

X — X

خامه می بچید نمود از خط چون زنجیر او
میگشاید خرمندگی نقاش از تصویر او
خنجر عاشق کشتی دارد دنیا در آستین
بوی خون کو بکن آید ز جوی شیر او
اهل تقوی بر دهن دارند ذکر ناوکش
زا پدان را چوب مساو است چوب تر او
در کمند سر مرآه گویند که دست بند
هوشمندان را فریب چشم بر تدبیر او
آستین مدعا جوای دست بخود نیست
ای زلیخا رفود یوسف را سوسو گفتا فرست
بای خواب آلوده خواهد گشت دامنگر او
سیدا از حال دل امروز پیش کس بگویی
مگد زان از حد بیاندیش از دعای پیر او
خانه چون در این شود مشکل بود تعمیر او

X — X

مجلس افروزی رخساره نیکوبیت کو
کاکل افشانی آن قامت در بخت کو
طایر ناوک مرغان تو بر ریخته شد
قادر انداز کما نذار بی ابرویت کو
لیلی حسن تو چادر شب خط پوشیده
اضطراب دل مجنون سرکوبیت کو
دو جهان بود شدند نگه جاودیت
فشته ز گس مرز گمش جاودیت کو
آنکه از هیچ سبب آرام نمیشد بکسی
ناشده عالم کس آن تنی آهویت کو
آب میگو بنظاره دل مردم را
پادشاهان نظر کردن آن آهویت کو

۷۰۶۵ حرف پهلوزده میگفت همه عمر بها
آنگه چون بند قیاب بود به پهلویت کو
میکشیدی بیک انداز کمان همه کس
قامت گشت کمان قوت بازویت کو
خوی بیگانه دوشی پیش گرفتی ورنه
سید از دل و جان بود دعا گوشت کو

x — x

۷۰۷۰ ای سرمه صید گشته چشم سیاه تو
سبلی زند خرام تو موج سرب را
از دست بردشتم آفت منزله است
چون برگ غنچه دامن عصمت پناه تو
عمریت همچو چشم گدا کوچ باعضا
ایستاده اند منظر گردد راه تو
طفلان بی پدر هوس تاج زر کنند
دل بسته است غنچه بطرف کلاه تو
از بیک انتظار هلاکم جو سیدا
چشم شدت جوهر تیغ نگاه تو

x — x

۷۰۷۵ وصف زخ غلست و ورق گلشن است ازو
بلیل بدوش شاخ کیا بیست خرقش
آن غنچه بی که چاک گریبان ندیده است
خورشید و مه چراغ ته دامن است ازو
آن یوسفی که دیده زلیخای من بخواب
دامان صبح در طلب سوزن است ازو
عمیسی دمی که چاک بگردن فلکنده است
نه گنبد سپهر یکی روزن است ازو
در خانه ای که ماه من آرام کرده است
آتش فتاده در دل پر خرم است ازو
خال خورش اگر چه پسندیت سوخته
رخساره اش جوهر گل سوسن است ازو
گر دون که دامنش ز شفق گشته لاله زار
دور ستاره سوخته گلخن است ازو
باد صبا که از نفسش مشک میدمد
ای سیدا بجان فگار من است ازو
این داعی که بر جگر لاله مانده است

x — x

بوی خون بسیل آید از گل تصویر او
می پرد رنگ از رخ از دین تصویر او
از سود سایه اش رم میکند بخت او
حاقبت درای خون گردید جوی شیر او
هر ضحال خویش گویم در تب شمشیر او
حلقه گوش پر یروان بود زنجیر او
سبز میگردد به مغز استخوانم تیر او

شوخ نقاشی که رنگم میکند تسخیر او
شوخ نقاشی که خون میریزد از خیر او
در میان من که من طمع شکار افکنده ام
کو بکن را کرد عشق آشکارا خیر او
سر بریدن خامه را راه سخن واکردن است
در تلاش زلف او خوابم بچیده اند
سید از بیک دارم اشتیاق تا کوش
۷۰۸۵
۷۰۹۰

x — x

نماید بنظر کام از دها بیتو
بکوه و دشت گیریم ز آشنا بیتو
مقتید است به زنجیر دست و پا بیتو
رمیده است ز کاشانه ام ضیا بیتو
ز هندلیب بگویشم رسد نوا بیتو
نگره است چمن سینه بر هوا بیتو
ز سوز دل زدم آتش به بوریا بیتو
نمیدوم من بیچاره هیچ جا بیتو
خورم ز گردنش افلاک پیش پا بیتو
بود بدیده من دشت کربلا بیتو
شدت بالش من سنگ آسیا بیتو
نهاده اند چو گل سینه بر هوا بیتو
گرفته چهره او رنگ کهر را بیتو

نمی نسیم بدر باغ خلد پا بیتو
ز رفتن تو جنون روی برین آورده
ز دوری تو اسیم بکنده زانو
ز پشت کلبه من آفتاب میگردد
کنند خنده بنا کامم گل و غنچه
ز رفتن تو شده غنچه خست لاله گل
ز گریه خانه به سیلاب دادم و رفتم
چو سایه از تیر دیوار خود نمی جنبم
بدر زمین که گذارم قدم بسره غلتم
مرا اگر به تماشای لاله زار برند
بفکر خواب سرم تا بروز میگردد
فراق تو زده آتش بر کائنات چمن
سید نظر ای لاله رو غیازی

x — x

نمی نهم به تماشای گل قدم بی‌تو
 ۷۱۰۵ کتابی بتوانشانی توانم کرد
 شدت کسورم از رفتن تو زیرو زبر
 بلاغ سینه خود مرا می که بگذازم
 بپوشم شب همه شب بپوشن بود کام
 بروی بستر خود خواب را نمی بستم
 ۷۱۱۰ دل کباب من از جای بر نمیخیزد
 خط عبا رجال تو بود سر خط من
 ز رفتن تو هلاکی شدت ماه تمام
 نمیکنند لبم تر ز چشمم زمرم
 جوشم ماتیان دود شعله آهم
 ۷۱۱۵ کشیده تخته بروی دکان خود خورشید
 غلام حلقه بگوش تو قمران شده اند
 نمیکنی بلب خشک سیتا رهی

نمی زنم یکی همچو غنچه دم بی‌تو
 فدا ده است ز انگشت من قلم بی‌تو
 گرفته ملک دلم را سپاه غم بی‌تو
 فستید می شود و میکند ستم بی‌تو
 ز دیده ریخته اشک و نقشه ام بی‌تو
 جوجشم آهوی وحشی نموده رم بی‌تو
 نماده آتش من سینه را به نم بی‌تو
 قلم شکسته و گم کرده ام رقم بی‌تو
 شدت نور چراغ سپهر کم بی‌تو
 نمیدهند مرا جای در هم بی‌تو
 در آسمان زده چون که کشان علم بی‌تو
 شکسته رونق بازار صدم بی‌تو
 جوطوق ناخسته بگردیده سرو غم بی‌تو
 کشیده است ارادت ز جام جم بی‌تو

X—X

تاکی جو گل نشینم در خون پیچیده بی‌تو
 بی دوی تو نگاهم میدیست زخم خورده
 ۷۱۲۰ از روی صندل آید درد سرم بفریاد
 برگ خزان برویم سیلی زنا نقشه
 از برق انفجاری بگذاشت چشم زارم
 سر رشته امیدم از دست غم گسسته

خارم شکسته بر لب دستم بریده بی‌تو
 مزگان بود بچشمم تر خلیفه بی‌تو
 از باد سرمه افند خاکم بریده بی‌تو
 ای گل بیا که عمر سیت رنگم بریده بی‌تو
 برگشته دار صبرم آفت رسیده بی‌تو
 بپراهن حیاتم بر تن دریده بی‌تو

۷۱۳۵ چون سید اندام با خویش آشتایی
بر زانوی تفکر دارم سر اداست
در زیر بار کلفت پشتم خیسیده بیتو
گرم بشرو صحرای خود ریسیده بیتو

× — ×

۷۱۳۶ محراب از دو جانب بروی من کشد شیخ
بر شب چو شمع دارم سوزو گداز بیتو
آینه دل من افتاده از نظرها
چون کاکلت نماید شبها دراز بیتو
شیمایند بندهم افغان برون بر آید
بیماریم شد افزون ای چاره ساز بیتو
محراب از دو جانب بروی من کشد شیخ
بر خاک یتره ماله روی نیاز بیتو
از رفیق توافدا در خانه من آتش
چون نیل کلام بود پسیدن
احوال سیدارا از قمری چمن پرس
چون داغ از دل من گل کرد راز بیتو
در صیدگاه نازت ای شاه باز بیتو
چون سبزه پایمال است ای سرو ناز بیتو

× — ×

۷۱۳۷ در بوستان چو شبنم آسایشی ندارم
گردیده شمع بر زمی آب و تاب بیتو
از منقوب لب بام خود را نمی نمای
پرواز کرده رفته از دیده خواب بیتو
تو همچو منی نشسته در مجلس جویان
چون ذره بقیه دارم ای آفتاب بیتو
ای همه هم از من هرگز خبر نگیری
خارا است درد ما غم بوی گلاب بیتو
المباب عشق را بر هم زدی و رفیق
عمریت خاستنم باشد خواب بیتو
آتش زده صراحی بر خود چو شمع مجلس
بی من تو در تنغم من در عذاب بیتو
عمدو وفا شکسته جنگ و رباب بیتو
پروانه کرده خود را مرغ کیاب بیتو

از چشم من چو سیاه آرام فته برون
نیکه نمی برآیم از اضطراب بیتو
بپسند بخود چو گرداب دریا بجهتویت
بستد زخت هستی موج و حباب بیتو
سودای خط سبزت بر دست سیدارا
کلکش ندیده هرگز روی کتاب بیتو

۷۱۴۵

x — x

بپسیده بانگایم از سیر باغ بیتو
از سینام جو لاله گل کرده داغ بیتو
پروانه ام نشسته برون در چو کوران
فانوس من ندیده روی چراغ بیتو
تو می کنی یا غبار من بادو چشم خونبار
تو خوش دماغ بی من من سید باغ بیتو
چون گل تمام زخم دارم سری بنامور
الساس پاره مار سازم سراغ بیتو
گلبنگ عندلیبان از نوحه گردید یاد
ماتم سوادناید از دور باغ بیتو
آید بستم تو هر که بخاطر من
پیمانۀ نمک را دریم بداغ بیتو
هر کس ز هند آید پرسم ز حفظ و حالت
خود را و هم قسلی برگشت زراغ بیتو
ای غنچه سیدارا سیر چمن مفرمای
باشد سر بریده گلکهای باغ بیتو

۷۱۵۰

x — x

شبها بود چراغ من از دود آه بیتو
چون شمع کشته دارم روز سیاه بیتو
اوراد صبح و شام باشد دعای خجاست
محراب آسمان است ای قبله گاه بیتو
بر نقش پای هر کس از یکی زخم دست
دامن قشاند از من چون گرد راه بیتو
بیمم به پرده چشم خاصیت کتان را
شبها اگر به مهتاب سازم نگاه بیتو
در کج غم نشسته شب تا سحر بیادست
درینم ز دیده انجم ای رنگ ماه بیتو
دیوار خانه ام بود پیوسته تکیه گاهم
رفتی و رفت بر باد پشت و پناه بیتو
ناید که بر سر من روزی قدم گذاری
چون نقش پا نشینم سرای راه بیتو
جرمی که سر ز دای شاه برسد اینجا
یعنی که زنده بودن باشد گناه بیتو

۷۱۵۵

۷۱۶۰

شدت خشک دامن پیاله‌ها بیتو
گره شده بجلو آه و ناله‌ها بیتو
نوشته طوطی کلکم رساله‌ها بیتو
برابرند به هفت رساله‌ها بیتو
شدت چشمة خون داغ لاله‌ها بیتو
نگه رمیده ز چشم غزاله‌ها بیتو
شکسته سنگ حوادث پیاله‌ها بیتو
بگلشن آمده کردیم ناله‌ها بیتو

پریه رنگ ز گلها و لاله‌ها بیتو
ز بیم گوشه صدایی برون نمی آید
کبوتری که برد نامه را نمی یابم
خمیده پشت جوانان برز بار خشت
بروی باغ بود سبزه تیش ز آلود
ساده اند یکجا چو آهوی تصویر
زد سبزه فلک ساغر بجای نماند
کسی بیاد دل ما و سیدان رسید

x — x

گاهی روم در آتش گاهی در آب بیتو
همچون کتان گریم از ماهتاب بیتو
طشت است پر ز آتش جام شراب بیتو
خود را زخم بدینا همچون حباب بیتو
در چشم من نماید موج سحاب بیتو
تنهارویت کادم ای آفتاب بیتو
برواز کرده رفته مرغ کباب بیتو
ببچد بخود چو گرداب دریای آب بیتو
پهلوی اگر گزادم بر جامه خواب بیتو
کمی در حساب آید روز حساب بیتو

شبهما چو شمع دارم حال خراب بیتو
یا غر اگر چه حور است صحبت نمی بر آید
مرغ کباب گردد در بزم من سمند
بهر شکست اعضا چون موج سعی دارم
از جو بیار جنت انگشت ترنا زرم
از سایه میگیریم در فکر جستجو بیتو
در بزم می برستان آب و نمک نباشند
تا رخسار خود ز کشتی برده کشیده رفتی
آید به بستر من خاصیت فلاحی
عمر گذشته ام را از سید چو پیری

x — x

باجیه شکسته بلبیل نیاز کو

شد موسم خزان بگل و غنچه ناز کو

۱۰۱ الف - شکسته است بجلو پیاله ۲ د ه - این منزل افتاده ۳ الف - خود کشدی ج -
زمرغی ۲ ج - در ۵ الف ج - گذشته من ۶ د ه - این منزل افتاده ۷

دست تنی ز خانه برآمد چو بیره شیخ
بلیل ز باغ رفت و زغن گشت جانفین
آهوی بیک نظر دل مجنون کیاب کرد
شبنم ز روی بستر گل گشت ناپدید
درهای جز گاه یو بستند اهل جابه ۷۱۸۵
مرغان بیضه سر بر شیا کشیده اند
زلفی که دل به سلفه او حقیر بود
ایدل بیا که مسجد و میخانه ز خراب
ای سید آجوی دوا از طبیب نثر

× — ×

آمد بهار و رونق گلدهای باغ کو ۷۱۹۰
مرغان کشیده اند سر خود بر زیر بال
از قمران بگوش صدایی خمرسد
ای باغبان چرا بچمن پانمی نهی
جز یک نفس نشاط جهان را مدار نیست
ای گل فروش غنچه صفت گشتی خوش ۷۱۹۵
بیوه سید آ چه کنی منت از طبیب

× — ×

آمد بهار و نشا و نمای زمانه کو
خُم بید باغ و شیشه تنی به نگون قدح
از باقه بمیلان بگشتن گداختند
بر شاخ گل رواج به بلیل ترانه کو
با ساکنان میکده اسباب خانه کو
ای باغبان بر رخ چمن آب و لانه کو

۷۲۰۰ سرو از بجوم زاع و زغن گشت پایمال
ای قمری غریب ترا آشیانه کو
بر لوح خاک پادشاهان این نوشته اند
ای آنکه بود بر سر تو شامیانه کو
از آه می اثر چه نفس سینه پر است
ترکش لبالب است ز تیونشانه کو
فیضی که بود بر درارباب جود رفت
سرها که فرسش بود در این آستانه کو
بر خون یکدیگر همه خلق تشنه اند
رحمی که بود در دل اهل زمانه کو
دل گرمی سمندرو پروانه را نماند
بر شمع سرکشی و در آتش زبانه کو
۷۲۰۵ باد صبا ز طره سنبلی کشیده دست
کاکل بجا و برکت مشاطه شان کو
ای سیدای بروی جوانان حیا نماند
در چشم بوالهوس نگه عاشقانه کو

X — X

افتاد بر سر من سودای کاکل تو
چون بوی سنبلی افتم در پای کاکل تو
گرد سرو تو گرم بهر امید واری
شد مدتی که هستم جویای کاکل تو
۷۲۱۱ چون بوی نافه نبود آرام در ماغم
دارد مرا پریشان نعمای کاکل تو
دل را که کوه قاف است در پیش او پگاه
آویخته بیک مو ایسای کاکل تو
شبها بیاد زلفت پیچید بخود چو زنجیر
چون سیدای کسی نیست شیدا کاکل تو

X — X

آمد بهار و فیض نسیم بهار کو
گل کرد داغ بر جگر و لاله زار کو
۷۲۱۵ ای بوی پیرهن جبهه از عزیز مهر
ای کو کهن زکو کهنی چیست حاصلت
گلشن شکفت و سبزه و مید و خزان رسید
ای که با مطیع تو گردید کهکشان
بی در سر نشاط میسر نمی شود
از بی زری ترا بچنان اعمت باد کو
عمرت بر سر رسید و ترا مزد کار کو
ای عنده لب در دل تو خار خار کو
در سائر زمانه می خوشگوار کو

۷۲۲۰ در یاد لای بکس دم آبی نمیدهند
داریم چشم لکیده رو نیست قطره بی
در کاسه صدف گداز آیدار کو
مارا چو ابر گریه بی اختیار کو
جز سایه مهری بمن خاکسار کو
ای سید ارفیق خدا کس بدهر نیست

× — ×

۷۲۲۵ آمد بسیار بکفت ساقی بیاله کو
گل کرده غنچه و قفس از جوش تو دیار
در صحن بوستان گل و بردشت لاله کو
ای مرغ یال بسته ترا آه و ناله کو
گردیده اند رام به صیاد آهوان
کردی چو صفو نامه اعمال خود سیاه
ای شیخ شهر طاعت هفتاد ساله کو
ای آنکه بود صاحب چندین حواله کو
بهر هوای نفس ز حلاوت شدی برو
خط آمد و گرفت زیار انتقام ما
ای سید از عشق تنافی بدهر نیست
داغی که بود بر جگر ماو لاله کو

× — ×

۷۲۳۰ باشد بیام دیده من جای خواب تو
آبی بزن بسوز دل داغدار من
روشن بود چسبای من از ماهتاب تو
رخی نما که سوخت در آتش کباب تو
اهل جفا شدند ز خورشید کامیاب
از دعد وصال تعلق دهی مرا
چشم سفید شد بره آفتاب تو
سازد وصال تشنگیم از سراب تو
ای خوش نفس نقین مرق آلوده بر سرم
گر دم همیشه چرخ اگر فرستم دهد
آرد مرا بهوش نسیم گلاب تو
پروانه وار گداز سر آفتاب تو

× — ×

۷۲۴۵ ای گل به سیر باغ چو باد صبارو
محراب از انتظار تو آغوش کرده وا
بیرون ز خانه ای چمن دلکش مرو
بر خانه خدا ز برای خدا مرو

یکجا نشین به معنی بیگانه نوی کن
ناموس بلبل چمن خورده بیاد
جای تو چشم من بودای نود چشم من
هر جا رود ز سایه جدا نیست آفتاب ۷۲۴۰
مانند کوه پای بدامن کشیده دار
ماهی به آب زنده ومن با وصال تو
بیرون ز خود به هر سختی آشنا مرو
چون بوی گل به آه نسیمی زجا مرو
مانند سرمه سر زده در دیده ما مرو
کم نسیم ز سایه تو از من جدا مرو
چون برگ کاه بر طرف کدیا مرو
یعنی که دور از نظر سیداً مرو

x — x

بیا که غنچه ندای سرو من چمن بیتو
شکسته چنگ و قلع و رگزن و زره چراغ
ز رفتنت بخود آسودگی نمی بینم ۷۲۴۵
غنم فراق توانا غنیمتوانم کرد
ز دوری تو شدم بر پلاک خود را غنی
نفس چو غنچه کند در جرم دل تنگی
بنفشه خار و چین خشک و بنفشه بقدار
ندیده بیتو رخ باغ روی قندیدن ۷۲۵۰
چو غنچه خاطر جوی بود ترا این بس
نماهده شیشه علم بر مزار پروانه
چو سیداً دلم آورده رو به ویرانی

نسیم صبح فروقت در کفن بیتو
رسیده است بلایم در انجمن بیتو
مرا زبینه بود تنگ و وطن بیتو
گره شده بزبان قلم سخن بیتو
بپای تیشه نهم سه چوکو پکن بیتو
مراست خانه مشتاد بیرهن بیتو
پریده رنگ ز گل های یاسمن بیتو
نماهده غنچه گل مهر برهن بیتو
نشسته ام بدل پاره پاره من بیتو
بشع میکده فانوس شد کفن بیتو
بیا بیا که خواب است حال من بیتو

x — x

ای گل ز گس فدای چشم چو بادام تو
خانه چون فانوس از شمع حیات روشن ۷۲۵۵
سرو چون فواره سیما بی آرام تو
ماه چون پروانه میگردد بگردام تو

احتیاج نامه فاصد نمی باشد مرا
 گوشه چشمت سیوی من نمی افند نظر
 گشته همچون حلقه در خواب در چشمم حرام
 نقش پایت میدار چشمم هر آنکه از فرب
 سرو تا کردند همچون سایه خود را خاک کمال
 مهر خاموشی بلب چون سید افکنده ام
 ۷۲۹۰

X — X

در خوان مستمان با سید عطا مرو
 از درد سر به صندل مردم کن رجوع
 سرد قیاسی تنگ کش و غنچه شب بخت
 نفعی بکس زدوستی است دوستی نیست
 ۷۲۹۸
 گردد اگر بفرق سرت سنگ آسیا
 پیلوی خود ز نقش تعلق نگاه دار
 چون گرد باد روزی خود را بکن ز خاک
 مردم اگر بچشم ترا جای میدهند
 ۷۲۷۰
 خود را ساز ریخته با آوازه سنا
 از گرو دار قصر لشیان حذر نمای
 در راه حق جو را بعه خود را نگاه دار
 برگ خزان رسید بگلشن چه میکند

X — X

بمرده ام امروز بوی خوش زباغ تازه می
 باز پیدا کرده ام چون گل دماغ تازه می
 الف، ب، ج، د، هـ - این غزل افتاده ۱۰۲ الف، ج، د، هـ - این غزل افتاده

۷۲۷۵ می‌دوم عمر هست چون خورشید برگرد جهان
تا از آن گمگشته ام یابم سراغ تازه می
گفت امشب خاندات روشن کنم چون آفتاب
بگفت هر ذره ام باشد چراغ تازه می
می‌نمای خویش را هر روز بر رنگ دیگر
چند می سوزی مرا ایگل بداع تازه می
گر نمی‌گیری خبر از سیدای شیخ بنم
کشته خواهد گشت در پای چراغ تازه می.

x — x

۷۲۸۰ فصل نوروز است می آید هوای تازه می
بر سر افتادگان افتاده سودای لباس
بلبل و گل راننده برگ و نوای تازه می
سرمو می‌آید درین موسم قیای تازه می
فاخته انگنده در گردن ردای تازه می
تا شود آئینه رویان را صفای تازه می
در دل هر کس که باشد مدعای تازه می.
حلقه تسبیح خود کردند حق گویند جدید
داده خورشید فلک تبدیل جای خویش را
می‌توان دانست همچون شیشه می‌سیدای

x — x

۷۲۸۵ بر آرد از جن گل را خزان آهسته آهسته
چو شمع از فکر رویش رفته رفته آب گردیم
میان ما واد بگذرد کلفت سده آهن شد
چو برقی امروز اگر چه تند زبانش ولی فردا
برویش زلف و خط چندان هجوم آورد می‌ترسم
از آن روز یکس من خود را نشان نیاورم
۷۲۹۰ ببران قد موزون خواهد آمد صبر باید کرد
چو گل امروز اگر چه بر سر پنجه جا دارد
یوقت سبزه نتوان زود رفتن سیدای آری
کشد خار انعام از بوستان آهسته آهسته
فتاد این آتش در مغز جان آهسته آهسته
شود رنگ رهان کوه گران آهسته آهسته
ز پیشم بگذرد دانگشان آهسته آهسته
کند این ملک را بندستان آهسته آهسته
فتادم دور از آن ابرو کمان آهسته آهسته
شود صاحب خمر نخل جوان آهسته آهسته
فشنید عاقبت بر آستان آهسته آهسته
ببر پیوند از خط تبان آهسته آهسته.

x — x

ز بیم نرگس مست پرید رنگ پیاله
 بدو چشم تو کم یافت شیشه سنگ پیاله
 چو تو به درخش ساعز فواهم از این پس
 که دیر صلح بود طبع زود جنگ پیاله
 چه حظ بود ز تماشای غنچه مرغ هن را
 چگونه شاد شود دل ز طرف تنگ پیاله
 ز دست اهل طمع منتها غریب بر تنگ اند
 مباد گردن مینا فتنه بجنگ پیاله
 شکست خاطر ما سید شکست دل است
 بر بیم مباده کشتان عابر است تنگ پیاله

X — X

دل ایچو اشک بر سر زنگان برآمده
 بهر نظاره رخ جانان برآمده
 هر برگ لاله یی ز دل پاره کسیت
 از دست دافع من به بیابان برآمده
 سودای من ز خط لب او زیاده شد
 این مشور بر رسم زنگدان برآمده
 عمر سیت دل ز سینه بیای برآمده
 در جارسیده قصه چشم و آفتابش
 در جارسیده قصه چشم و آفتابش
 دلم ز کوفتی بگریبان نمیرسد
 در هر زمین نشسته برو گشته نخل گل
 خط عبا رغبت بر رخسار آن پری
 چون شمع پای صبر دامن کشیده ام
 خط عبا رغبت بر رخسار آن پری
 نتوان گزید لب چو شود موی سر سفید
 آتش زدی یکعبه و بتخانه سوخت
 هر غنچه در چین با مبد خندنگ تو
 ز نثار بند زلف تو هر جا که رفته است
 مشنم در آرزوی گلستان روی تو
 از چاکهای سینه دل داغدار من

هر قطره خون که از دل من بر زمین چکد لعلی بود ز کوه بدخشان برآمده
مرغان چون غنچه سر بگریبان کشیده اند آن گل مگر بسیر گلستان برآمده
از خانه ریخت معنی پر زور سدا این نیز تندخو ز نیستان برآمده

× — ×

دل از خود رفته نشوری بر من دیوانه افتاده بختجوی این طفل آتش در خانه افتاده
گذر آن ماهورا بر من دیوانه افتاده بیا بوسی سدم بر آستان خانه افتاده
کجا آن شمع بی پروا نظر عالم اندازد که دلها در رهش چون مرده پروا افتاده
ز جوش بوالهوس از کوی او بیرون گم خود که این کشور بدست مردم بیگانه افتاده
۷۳۲۰ به جستجوی زلف او شکسته تا کمر یابم بد انگیزش دستم جدا از شانه افتاده
بحرف آشنا هرگز دلش مایل نمیکرد بتی دارم که طبعش از سختی بیگانه افتاده
فلک ای سیدا هرگز به جام من نمیکرد ز دست کوتاه ام عمر سیت این پیمان افتاده

× — ×

دلبر سو داگرم از شد کابل آمده در پیش چون عارفان عاشقان گل آمده
به طرف آستان کوی آن گل پیرهن از گلستان خانه خیز امروز بیل آمده
ساکنان هند را نقش بر پیشان خسته پیش پیش کاروانش بوی سبیل آمده
۷۳۲۵ بهر اغمق پیش قدم راست کرده از خون از برای خیز بادش نمکست محل آمده
شمع خود را کرده پنهان در میان دود آه سوی یزیم تا بریشان کرده کاکل آمده
تا نهاده پای به سیر کوچ باغ بوستان از چین بیرون با استقبال او گل آمده
سیدا خود را جو قمری در قفس انداخته بکسو او ز سه تا پا نفا غل آمده

× — ×

۷۳۲۰ تا ز چین چشم من ای شوت پیا رفته می آتش انگنده می در دشت و صحرا رفته می

۱- ده ه- این منزل افتاده ۲- ده ه- این منزل نیست ۳- ده ه- این منزل افتاده ۴- ده ه- این منزل نیست

<p>یوسف مصری ز آغوش زلیخا رفته بی میدواند ریشه شمشاد تو هر جا رفته بی از سر بالیسم ای رشک مسجاری رفته بی در کداحین صحبت ای هنگامه آرا رفته بی زینهار غافل مشو از خود که تنهار رفته بی تاز پیش رویش ای آئینه سیاه رفته بی^۱</p>	<p>سر نه چشمنی و نور چشم از من برده بی سبز میگردد نعل شوق در هر سر زمین مانده بی در انظار است بهیو بیایان مرا از چیداعم آتش بیطاعتی گل میکند زرد رویی میکند خورشید از تنهاروی سیدای چون صورت دیوار گردید است محو</p>	<p>۷۴۴۵</p>
---	---	-------------

X — X

<p>نقش پای من ندیده آستان خانم بی فی زبان گفتگو و فی اصول شنایی تر نمیکرد ز دریا مالک پیانه بی پشه بی بیرون نمی آید زمستانهای بی میرسد در گوش این دو پستان افشایی کی دهند این طفل طبعان سنگ بر دوش بی جعد بی بالیست افتادست در ویرانه بی گر بر آید دود آهی از درون خانه بی از دامن مورد اگر تاگاه افتد دانه بی می نماید پیش چشم آسمان ویرانه بی -</p>	<p>بنجه ام هرگز زفته بر درکاشانه بی^۲ دامن زلف تنها کی بجنگ آید مرا ساهر خود میرم پیش جباب از یادگی بر درار باب دولت نیست غراز گرد باد جود حاتم بر زبان سایلان بگذرد ای ز خود غافل مکن از اهل دنیا آرزو در دمان مردم غافل زبان برزه گوی میروند آتش خدای گفته اهل روزگار خوشه چینیان خرس ناموس را آتش زنده سیدای از بنای خلق کونه کرده ام</p>	<p>۷۴۴۰ ۷۴۴۵</p>
--	---	----------------------

X — X

<p>شمع افتادست همچون مرده پروانه بی منی حلاجی پیش ساقی بی بجای پیانه بی روزگاری شد نمی یابم بخود همنی بی</p>	<p>تا تو رفی انجنس گردید ماتمنی بی رفی و برنم مرا یکسر پریشان ساختی آدم چون آفتاب از دست تنهایی بی</p>
--	--

۷۳۵۰ جوش سودای تو هر دم میزند سنگم بر
میروم در کوچها مانده دیوانی
جستجویت میکنم از خود نمی یابم جز
گاه از بهر صحتان جویم که از دیوانی
استخوانم تو تیا خواهد شد از جز ملک
در گلی آسیا افتاده ام چون دانه بی
سیدا از خانه ام تا آن پری رفته است
گشته شمع کلبه ام دیوانه پروانه بی.

x — x

۷۳۵۱ تو خط من ز سفر تا بطن آمده می
سرمه چشمتی در دیده من آمده می
زلف بزرنگ تو دل برده زوداگر شک
رفته می جانب هند و زخمت آمده می
قامت سوخت بزه و خا تو گل
چشم بد دور که چون صحن چمن آمده می
در سر باده کشان مغز پریشان شده است
تا تو در بنم من ای پسته دهن آمده می
ساکنان چمن از باغ گریزان شده اند
بهر عادتگری سوسن آمده می
نافه را سرمه چشم سیمت سوخته است
زده آتش بغض الان خشت آمده می
کلبه ام از رخسار ای ماه چراغ شده است
تا بدل پرستی پروانه من آمده می
گفته بودی بتو پیمان روم و تازه کسم
بر سر عهد خود ای عهد شکن آمده می
طوطیان بر ورق آئینه خیر کنند
سیدا ایجو قلم تا بسخت آمده می؟

x — x

۷۳۶۰ چهره افروخته همچون گل باغ آمده می
چکنم تا بلبت راه سخن بکشایم
لاله زاری که دلم داشت خوان ششبی
تو که محجوب تر از غنچه باغ آمده می
بر عادتگری گلشن داغ آمده می
گشته بی برق و بر پروانه ام آتش زده می
تند بادی شده بر قصد چراغ آمده می
تا تو ای سرو گل اندام بیباغ آمده می
بلبل و فاخته را در قفس انداختی
زده می زخم و بدل پرستی داغ آمده می
تبع خوین بمیان سوده الهاسن هست

سیداً بر سر اقبال خود از نخت سیاه سایه انداخته همچون پر زرافه آمده می^۱.

x — x

۷۳۷۰. جانب کعبه ام ای ماه جبین آمده می
زاهد و مست بدنبال تو ز نثار بدوش
شده از نکت گل خاطرت آشفته دماغ
مست و خنجر بکمر قصد هلاکم داری
زلف پیچیده بخط کاکل مشکین بمیان
از کلامت شده هنگامه من کان شکله ۷۳۷۵
نگه از گوشه ابرو بکف آورده کمان
خط بر آورده و دل پرستی من میازی
سیداً و ز زبان نام ترا کرده چرا
آفتابی به تماشای زمین آمده می
بر تاراج دل و تجارت دین آمده می
از تماشای چمن چین به جبین آمده می
ملی توان یافت که از بر همین آمده می
بار بر بسته چو سوداگر چین آمده می
سوی یزعم به لبان مشکین آمده می
ناوک ناز به ترکش زکین آمده می
بسرمن به دم باز پسین آمده می
زهر را کرده فشان زبرنگین آمده می^۲

x — x

۷۳۸۰. مراد کشتو تسلیم یارب تاج شاهی ده
دل تاریک من از غلغله جواله روشن کن
مزین کن ز سودای لباس فقر و دشم را
تمییدی اگر بر حرف بگذازد انگشتی
یزیر بار نخت^۳ سیداً کوه تخیل شنو
به بحر و بر اگر افشتم کباب از مرغ و ماهی ده
چراغ خانه ام زان ماهروی خیرگاہی ده
سودا شیم را نازشی بر کج کلاهی ده
جونی لیریز گردان از فغان رنگ جاهی ده
چو ایوب بیمبر تن بقدر یرائی ده^۴

x — x

۷۳۸۵. چهره افروخته از یاده ناب آمده می
دردل ای تو به شکن قصد هلاکم داری
دوش در کلبه ام آتش زده رفتی چون
بهر برسیدن دلهای کباب آمده می
بر کمر شیخ بگفت جام شراب آمده می
باز از بهر چه ای خانه خراب آمده می

۱. این مثل اخلاص ۲. ب. و. ز. ۳. الف. - ناز ۴. د. ه. - این منزل افتاده ۵. ب. - منت ۶. الف. ا. ج. د. ه. - این منزل نیست ۷. ب. و. - خرمن.

<p>عرق آلوده چو شبنم بشتاب آمده می جان فدایت که رسولی بکتاب آمده می تا تو ای سرور و آن از لب آب آمده می بسکه چون شیت لبالب ز گلاب آمده می</p>	<p>ای بهار چمن آرا چه شنیدی اکن میری از سفر و خط مبارک داری میرود و طوف از شوق چو موج آغوشم سیدآ تازه دماغ است را استقبال</p>	۷۳۹۰
---	---	------

x — x

<p>یاده بخش نشاء دیگر ز دست تازه می در صف دلها پدید آمد شکست تازه می آرزو دارم که بهینم چشم مست تازه می این سنگر باز پیدا کرد دست تازه می بر در بتخانه آدیت پرت تازه می</p>	<p>میکشم می هر سحر با می پست تازه می کاکل مشکین بدوش آفکنده بیدار در دور همچو زنگس در چمن ساغر بدیت ایستاده بنجه خود را نگارین کرده آمد بر سرم سیدآ را سیمه گرفت دی برهن دید</p>	۷۳۹۵
---	--	------

x — x

<p>آشنای ما بود یار ملاحت پشه می مردۀ شیرین بود افتاده دور از پشه می تا چرا در پای خم خالی نکندم شیشه می بر نیاید جیست در تکی که نبود ریشه می خاکاران را بنا شد جگر گدایی پشه می در سخن چون حاتم من نیست دور از پشه می کار خود را میکنم آخر به نیست تیشه می</p>	<p>از شکایت دل نمیزد زبانه زده می پادشاهی کو ز ملک خود نمیکرد خبر میروم امروز از میخانه با چشم پر آب پایدار در ستون قهوه و بی نهایت بردهای خیر روح رفگان را شاد کن میدهد کلکم ز فیض عالم بالا خبر سیدآ چون کو بکن دارم بیا گفتن می</p>	۷۴۰۰
---	--	------

x — x

<p>نور چشمنی و در آغوش نظر آمده می بسکه چون سرور چمن تازه و تر آمده می</p>	<p>تا تو ای بیف مصری ز سفر آمده می کرده بال و پر خود فاخته پای انداخت</p>
--	---

۷۴۰۵ رفقه بودی تو چو خورشید بکشور گری
نحوه کان را کرم از نظر انداخته است
شده از مقدم تو شکر گشتن ارم
ساکنان چمن از سایه تو بهره دارند
شود از بردن نام تو زبان شایع نیات
بعد از این کلمه ما را بنود فکر چراغ
۷۴۱۰ بر لب تشنه من رجه بی آب حیات
سید اشام و سحر فاخته خوان بهر تو بود

تاج زر بر سرو خنجر بکمر آمده بی
با نهاده بر لعل و گهر آمده بی
بسکه چون بوی گل و باد سحر آمده بی
تو گل باغ مرادی و بدهر آمده بی
همچو طوطی ز بیابان شکر آمده بی
چهره به نور تر از شمس و قمر آمده بی
در کمر پدر ای جان بدر آمده بی
لله الحمد سلامت ز سفر آمده بی .

X — X

برده دل را از بر من نونمال تازه بی
کرده دوران آستانم را زیارتگاه خضر
۷۴۱۵ دیده ام شمع که چون پروانه میوزد دم
می سوزانم ندانم کام آخر چون شود
هر که در کوشش مرا از تیره بختی دیدت
سید آینه ام گردید چون تصویر مو

کرده ام بیعت بدست خرد سالی تازه بی
بر سرم تا آمده صاحب کمال تازه بی
دارم از آغوش فانوسش خیال تازه بی
دارم ای امحبتان امروز حال تازه بی
آمده از همدان اینجا خاکمال تازه بی
کس ندیده این چنین حسن و کمال تازه بی .

X — X

در دلم افتاده همچون لاله داغ تازه بی
۷۴۲۰ غنچه پژمرده امید من گل کرده است
میر گلزار ارم را از نظر افکنده ام
دیده را از بهر بابوشش تسلی میدهم
سید نادان من محشر نمی آیم بهوش

خانه ام گردیده روشن از چراغ تازه بی
ای نسیم صمیم دارم دماغ تازه بی
خوردیم آب تا از ره باغ تازه بی
هر زمان از خویش میبازم سرخ تازه بی
خورده ام تائی چو منصور از این باغ تازه بی .

X — X

برده در پیری دل از دستم چون تازه می	بندۀ خود را خدا داد دست جان تازه می
۷۴۲۵ ابرو و مژگان شوخش کار یکدیگر کنند	ترکش او را بود تیو کمان تازه می
قمر باین را طوق گردن فوطه زاری شده	آمده در بوستان سورهان تازه می
می نویسم هر شب از بهر آن او طواریها	میکنم هر روز انشاء داشت تازه می
باتو نودل داده ام زینا را آرام مده	می شود خوشدل کریم از میهن تازه می
از فی کلکم شکر ریزد بتو صیف لب	طولی این بوستان دارد ز باستان تازه می
۷۴۳۰ از لب من عمرها شد بچکه آب حیات	تا گرفته بوسه ام کام از دهان تازه می
چون نسیم امروز بیرون کرده از کج قفس	بلبل مارا هوای آشیان تازه می
بر سر دست تماشا جای داده سیدا	آمده این شایخ گل از بوستان تازه می!

x — x

جان بلب آید و نیست ز جانان مددی	وقت من تنگ شد ای دیده گریان مددی
چنین برابر زده و جانب من کرد نگاه	یادم بر سر چو آمده یاران مددی
۷۴۳۵ روز کار است که کام بخدا افتاد دست	فی ترا رحم بود فی ز حریفان مددی
رحم بر روی سفیدم کن و دستم برگیر	پیر گردیده ام ای شاه جوانان مددی
سیدا تا دم کشته نه بر آیم ز خمار	گر نباشد به من از ساقی دوران مددی!

x — x

ای سرو مایل قد دلجوی کیستی	ضم گشته از تصور ابروی کیستی
چون غنچه سر بچیب تفکر نهاده می	چون گل در دیده پیرهن از بوی کیستی
۷۴۴۰ بر سو چو باد صبحدم آشفته میروی	در جستجوی ننگست گیوی کیستی
نبشته بر رخ تو غباری ز مشکاب	امروز خاکمال ز بندوی کیستی
آرام چون سپند نداری به هیچ جای	ای آفتاب سوخته روی کیستی

سر در پی غزال تو دارم آهوان
تو خود فریب خورده آهوی کیستی
سجما بدیده خواب نداری چو سید
قربان شوم بگویی دعاگوی کیستی!

X — X

۷۴۴۵
بر کوچه باغ دیده ام ای گل خوش آمدی
جوش بهار خانه بلیل خوش آمدی
از خون عاشقان شده کوی تو لاله زار
ای ارغوان ز کثرت کابل خوش آمدی
جان میدهم و نیم نگاه نمیکنی
برکت گرفته تیغ تقاض خوش آمدی
از دین تو گشت پریشانم زیاد
ای شانه بهر پرسش کاکل خوش آمدی
گنجینه خانه تو بود چشم سید
پیچیده رخت خویش چو سنبل خوش آمدی.

X — X

۷۴۵۰
ای شمع بر سوزن گر بیان خوش آمدی
جشم و چراغ شام غریبان خوش آمدی
چون برگ لاله داغ مرا تازه ساختی
ای شافع گل به سیر گلستان خوش آمدی
ز خشم نوشته بود بنا مصور نامه بی
تان ای طبیب از پی دریا خوش آمدی
نظاره ام ز شوق نگفتم بهرین
چون گل کشته چاک گرین خوش آمدی
جشم من از جمال تو امروز روشن است
ای توتیای دیده حیران خوش آمدی
۷۴۵۵
بر دامن تو نارسد دست آرزو
ماند سرو بر زده دامان خوش آمدی
باشد هدای مقدم تو جان سید
ای نیز کرده خنجر مژگان خوش آمدی.

X — X

۷۴۶۰
رفتی و مشوری بجانم انداختی
آدمی و آشنی در خان و مال انداختی
ناوک اندازان چشمه لطف در جلوه
تا جو ابرو بر سر بازو کمان انداختی
مردا بنیا نمودی اول و آخر جوشع
مفعله بیداد می در مغر جان انداختی
از خیالت چون کمان مشکل که بر لاکم
تا مرا دور از نظر همچون نشان انداختی

عند لبسان از سیه بختی مهر خون میورند
آتش در جان زدی و از نظر عتاب شدی
لطفاً کردی و انگیزی بیکبار از نظر
بوی پیراهن که بودی نور چشم اهل دل
زهر حندی کردی و دنیا و عالم سوختی
گفته بودی دوش خواهم رنگت خون سیاه

۷۴۶۵

x — x

مهرگو آنکه شود خیم بی احسان کسی
در تنهای تو محراب بغل واکرده
شانه بردست چو مشاطه صبا میگردد
ای که از حال دل بی خبری میرسی
چشم از کاوش ننگان تو شد خانه مور
هر که را می نگرم جاسه چو گل جاک ز دوست
چون سکندر بلب تشنه ز عالم مفرست
چون نگین نام ترا نقش بدل ساخته ام
ما به تکلیف تو چون مهر بر کوه روان
سیدآ سینه ام از داغ گلستان شده است

۷۴۷۰

۷۴۷۵

x — x

مرا محبت چو زلف خود پریشان کردی و رفتی
ترا آورده بودم از برای حل مشکلات
کشیدی دامن خود از کفم ای لاله روی

بروی خویش چون آئینه حیران کردی و رفتی
جو دیدی مشکل من بر خود آتش کردی و رفتی
مرا چون داغ آتش در گریبان کردی و رفتی

۷۴۸۰ روم چون گرد بادو در بیابانها وطن سازم
 مرا مانند مجنون خانه ویران کردی و رفتی
 نه بیند بعد از این بملوی زارم خوابش
 بروی بستم خار مغیلاں کردی و رفتی
 بداغ سینہ مرا هم جستم و الهاس پاشیدی
 ملکستان مرا بر خاک یکسان کردی و رفتی
 بچشم سید آای بی ترحم ای جفا پیشه
 بجای توتیا رنگ بیابان کردی و رفتی

x — x

۷۴۸۵ مرا در بحر غم چون موج آب انداختی رفتی
 شتاب آورده وقت صبحم زنت سفرستی
 کرم فرموده احوالم نپرسیدی چه ظلم است این
 مجلس منبری زدی چون غنچه گلشن ز محبوبی
 ندادم سیتوای کان ملاحت یکدم آرامی
 مه من پرده های چشم خود و زنت هر کرم
 بدختم مشک پاشیدی بخونم دست آوردی
 نهادی رو براه و وعده با دامن کردی
 بر منی آورده کردی گوشه دامن عصمت را
 بر آوردی خط و برهم زدی اجزای عالم را
 بسوی سیدای خویش کردی گوشه چشمی
 مجسم لاغر من بیج و تاب انداختی رفتی
 بیایم بچو سیاه اضطراب انداختی رفتی
 هلاکم ساختی پا در رکاب انداختی رفتی
 برخ از سایه مشکان نقاب انداختی رفتی
 بر زخم من مشک همچون کباب انداختی رفتی
 بخونم منشی و در آفتاب انداختی رفتی
 بجستم آتش انگلندی در آب انداختی رفتی
 مرا از انتظار در عذاب انداختی رفتی
 کتان خویش را در پاهای انداختی رفتی
 نمودی روی و آتش در کتاب انداختی رفتی
 بیک پیمان منی مت و خراب انداختی رفتی

x — x

۷۴۹۵ مرا آورده بر سر شکسودا شیخونی
 عجب نبود اگر دنیا کند با غم سرافرازی
 قدم از کوچه از باب دولت کوه اولی تر
 نگردد نام عقل پیر تدبیر نفس گرد انگش
 که از هر قطره خونم سر برون آورد مجنون
 که خود را بر حجاب باده بندار فلطونی
 که از نفقش پای من بر آید چیده خونی
 نمی افتد بقید این از دها با هیچ افسونی

۱-ج- پهلوی افتاده ۱۰۲ الف ب-ج- در ۱۰۳ الف ب-ج-و- مجذوبی ۱۰۴ الف- و تک ۵ ب-و-
 نالیدی ۶ ب-د-و- آورد ۱۰۷ الف ب-ج- اعدا ۱۰۸ الف ب-و- این بیت شیت ۰

بناشد خانه صیاد مارا راه بریونی
 بگلشن سردهم^۱ دارد نمایان قد موزنی
 که از هرشت خاکمی سر بر آرد دست فاروقی^۲
 نریرد بر زمین از زخم ایشان قطره خونی
 و میرمی نمیکوید که بی من سید جونی.

بچشم دام خواهد سرده گردید استخوان ما
 بیک مطاع نتواند کسی صاحب تحلیق^۳ شد
 خدایا خادم را معجز فوسی کرامت کن
 بضرع شیخ نتوان کرد در فرمان بخیلان را
 جو مرغ نیم بسل می تبم در خاک می بیند

۷۵۰۰

x — x

چو شمع آتش زدی چشم مرا بگداختی رفی
 رسیدی بهجور برق و ایستادی تاختی رفی
 نمک پاشیده بگذاشتی کیام ساختی رفی
 همین مقدار باحوال من پرداختی رفی
 چشم کردی و حق نمک نشاختی رفی؟

مرا ای شعله خورتاب و بت انداختی رفی
 نشستی بر سمنو آمدی احوال پرسیدی
 نخواهد دید داغ سینه من روی به بهودی
 نشستی بر بالینم و سویم نظر کردی
 چمن از گریه های سید در بای شوری شد

۷۵۰۵

x — x

چمن پرواز رعنا جلوه پیر این گلستانی
 گدا باغ آدم برنی بهشت آئین شبستانی
 خطی عجز خدیواری جمال باغ ریحانی
 قوی بازو کمانداری خدنگ لباس پیکانی
 حرف جنگ جوی تند خوی بی پشیمانی
 بت عاشق کشی خنجر بدست نامسلمانی
 نگه تاراج دین و دل تغافل غارت جانی^۴
 زبانی مغز بادامی دمان چون پسته خدانی
 زلیخا حشمتی زرتین قبا سیمین گریه بانی

ز دست میکشد دامن بهارفتا گریه بانی
 قدی همگام چون شمع رخ پیرانه مهتابی^۵
 مزلف و لبر سبیل کند می مشک صیادی
 مرصع ترکشی چاک سواری قارندازی
 قیامت خیز قدی عالم آشوبی دل از سنگی
 مه تنه روی شگله بر جوی سیمستی
 ترجم ناز و استغنا عنایت ظلم و بیادای
 تکلم سوده قدی تبسم چشمه شندی
 جو بوی پیرین شوخی جو بوی عصمت آبتی

۷۵۱۰

۷۵۱۵

۱. الف، ج - مردم ۰۲ ب - نام دام ۰۳ ب - خاکم ۰۴ د - بر آورد هست ۰۵ ب - موزنی
 ۰۶ ج - ده - این منزل نیست ۰۷ الف - ده - آئین ۰۸ ب - و - کفش ۰۹ د - بیت ۷۵۱۵ نیست

ادامی رسا هوش معاشق آشنا چشمی
مروث ناده نو خط لبی مشکا زبان دانی
بجز اتم سیتا آمد مرصع پوشش معشوق
تجلی آسین دستی طلوع صبح دامانی

x — x

۷۸۲۰ کجایم کرده بی پروا خرامی چشم می پرشی
مرصع آسین گل در گریبان نازک اندامی
بدن یک پیرونی روحی میان ز آب خضر موی
سید بی سر مرزگانی لبی بی باده رنگینی
۷۸۲۵ مسافر بر روی آرام جانی صاحب ادراکی
نگاه می وصل پیغامی لب ایامی دشنامی
چمن مشاطه بند قبا سبیل هواداری
بخود مغرور حلا دی نظریں دام صیادامی
جو فکر سیتا شوخی چو طوطی نرم گفتاری

قلند مشربی یک شمع عاشق خانه بروشی
منقش جانم زین کمر بندی کله پرشی
قد نظاره مشتاقی پراز خیابان آغوشی
نگه خاموش گویای زبان گویای خاموشی
سفرها کرده مردم دیده سوداگر هوشی
گهی گرم آشنا چشمی گهی عاشق فراموشی
گل رعنا کف پایم قد کاکل ربا دوشی
بنا حق سیخ زن دستی نصیحت ناستر گوشتی
زبان فواره رشیدی دبان چرشته نوشی

x — x

۷۸۳۰ مرا تا کی دواند آرزوی دل بهر سو می
کمند آرزو دردست میگردم در این صحرای
ز دیوار بدن از ضعف پیری مشکا دارم
تعمیت آدم امروز در بار خود بینان
تمنای زبا افتادگان خم کرد پشتم را
ز چشم قبله همچون طاق کسری دور افتاده
۷۸۳۵ مستر کرده بودم در جوانی نفس سرکش را
دماغم خشک شد چون شانه از بوی پریانی

مبادا بیکس را در جهان فرزند بدخوی
تسلتی میدهم خود را بنقش پای آهوی
نمیگردم چو طفل صورت از پهلوی پهلوی
خریداری نکرد آئینه ام را آدمی روی
خونم چون غنچه خون بینم سری را اگر برانوی
نگه را کرده ام تا مار پیچ طاق ابوی
کمان گفته ام را در برابر نیست بازوی
کجا دست نسیم معصوم را کرده گیسوی

گدا از خوان ارباب کرم لب خشک می آید
بشوی ای آرزو دست از طعم خم نیست دریا
بیای لاله و گل روزگاری غنچه گردیدم
بزدم از گلستان جهان ای سید ابویی

x — x

زمن دل برده رنگین جلوه ششاد بالایی
خام دام طاووسی فریب آغوش اعضای
۷۵۴۰ و سیمبر زاده یک شهر کفان چشم در راهی
غریز مهر تمکین یوسف عاشق زلفیابی
صنوبر قاصد بادام چینی گلبدن شوخی
نگارین پیچیده با در حنا ساعد مصفا می
بروی لعل و کان رنگی برخیز اگر آبی
به بودن کوه حکیمکی برفتن موج در یابی
چوسرو باغ قامت جا سحر زین جیده دامن
زهی چاک گریبانی گلستان تماشایی
چشم اهل دل نوری بیام دیده مینا
جای ناز بروشی با ستغنا در آغوشی
بست گردن کشی آتش مزاج جان سوزی
گهی از خنده گلبرگی گهی چون غنچه محو می
لال ابرو شفق رخساره با خویش مغوری
بصرای خیال ای سید باغی که من دام
بود هر سبزه گلبرگی فصال شاخ رعنا می

x — x

۷۵۵۰ دلم را برده از جا سوخته نازک اندامی
تنی گلبرگ نسیم مقرر مغر بادامی
چوبوی گل سبکدوشی چو چشم تیز پروازی
نظر غایب بشوی تمکین صبا سیما آرمی
جبین بی عیب رخساری صنوبر جلوه جبین
تاشا گاه بی نقی گلستان بلخجانی
کلام چرب و شیرینی زبان بادام قدیمی
دانش برز احسانی لب آماده انعامی
نگه در دیده طرازی بمنوب آشنایاری
قواضع شیوه خوش چشمی بهشتی روانکونامی
بموج باده هم سنگی به مهر و کتیه مکرنگی
به صلح آمیخته جنگی نشاط انگیز دشنامی

کین گری مزور پیشه بی بیدانه صیادت
نگار نو خط مشکین کسند عنبرین دامی
قد مطرا و رنگینی ورق افشان بناگوشی
بیاض گردن صاف و عجلای نقره خامی
بحق دین و آئینت بجان سید آرمی
نمانده طاقت و تابمی ندارد صبر و آرامی

۲ — X

دلم در سینه باشد در تنوری مرغ بریانی
سرم در جیب گردد^۲ گرد بادی در بیابانی
۷۵۹۰ جو گل غلتیده ام در خون زلفه جاد گلگونی
گر بیان چاکم از دست نگار پاکدامنی
بر پشت بام آن لیلی عین مهتاب محفل
سر کو باشد از زنجیر مویان سنبستانی
به مغز استخوانم نیز شد از بسک بیکاشن
مرا گردیده چاک سینه از ترش حیایان
ز دیوان بوستانی کرده بر یا معنی بکرم
بود هر نقل مطرا عشق عروس ناوستانی
آزوان اهل دنیا تر نکرده دستم انگشتی
قناعت کرده ام همچون مد نواب نامی
ز عیانی سرم را در کنار آورده زانوسم
مرا از پیرهن باشد گریبانی و دامانی
کشم از خوان خود شرمندگی و عذر پیش
برو قسم اگر سازد گذر ناگاه معمانی
در آغوش پدرای سیدا دارم لب خشکی
مرا زادست مادر درجه دقتی درجه دورانی

X — X

غنچه گردید گل قسمتم از کم سخنی
چون نفس تنگ شده روزیم از بی دینی
۷۵۷۰ نغمه چوکی آب سخنانی مرا
شد دلم خون به تمنای محقق یمنی
نام صاحب هنر تا به قیامت باقیست
نقش فراد خیر میداد از کو هکلی
مدتی شد که بصورتی جنون میگدم
کرده در خانه زنجیر مرا بی وطنی
تشنه را قطره به از گوهر سیراب بود
دست خنک است صدف پیش محقق یمنی
گردادم به بیابان شده ام سرگردان
دامن دشت جنون است بدوشم کفنی^۳
صاحب عرت ذاتی ترزند دم ز حجب
غنچه هرگز نکند دعوی گل بر رهمنی

این چمن بسکه ندارد گل بر سر زدن
 تیز صدورت دیوار دم از سمی
 غنچه خیسیت مرا کار زبی پرهنی
 سنگ را میکند افلاک عقیق یمنی
 شمع را شد پر پروانه بگردن کفنی
 نیست در صحبت این قوم دگر آمدنی
 نیست پروانه ناقابل من سوختنی
 بزم تصویر بود لایق بر همدنی
 تیشه زد بر سر فرهاد دم از کوه کنی
 دایه میگفت بگهواره مرا ناشنی
 میکند عمار از این طایفه روئیده تنی
 ای صبا دست نگه دار زدن شکستی
 جای در کنج قفس کرده ام از بی وطنی.

۷۵۷۵ چشم پوشیده گدز میکنم از باغ جهان
 ننگه جابر ز رفقت بدل اعضا را
 عمرها شد که سر خویش برانو دارم
 بی مربی نشود هیچکسی صاحب نام
 خون ناحق ننگه دارد نفسی قاتل را
 ۷۵۸۰ هر که از بزم جهان رفت بخود میگوید
 جانب انجمن ای شمع مکن تکلیفم
 وقت آنست که افلاک شود زیر و زبر
 بر ضعیفان مکن اظهار برتری خویش
 سخن خانه بیبازار نمی آید راست
 ۷۵۸۵ از ملامت ننگه اهل طبع اندیشه
 بوی خون از دهن غنچه گل می آید
 سید امیکه جهان در نظم تنگ نیست

x — x

ای شعله در سراخ گریبان کیستی
 ای نو به بر رسیده گلستان کیستی
 دم خورده وحشی زیبا بان کیستی
 ای نو بهار سر و خزان کیستی
 ای شیر تیز خو زنیستان کیستی
 پرورده فتنه صف ترکان کیستی
 خنجر فروش من شکرستان کیستی

۷۵۹۰ ای خوش نگاه رخسار جهان کیستی
 آغوش دیده از تماشات لاله زار
 چندین هزار دام ننگه پاره کرده بی
 دلای ما چو برگه خزان ریختی بخاک
 ای برق از کدام زمین گریخته بی
 عالم به دور چشم تو زبر زبردست
 فواره شکر شده منقار طوطیان

۷۵۹۵ ای غنچه از کلام جن آب خورده‌ی
 ای شاخ پر شکوفه زبستان کیستی
 افتاده است سوز بهجان کبابها
 ای سوده تنگ ز نمکدان کیستی
 چشم ز کوچه گردی بشه سید شد
 ای ماه رو تو شمع شبستان کیستی
 از پیر تو تو خانه پر کس منور است
 ای آفتاب رو من تابان کیستی
 از بافتاده است براه تو سیدا
 رحمی نمی کنی تو مسلمان کیستی

x — x

۷۶۰۰ چه کرده‌ام که مرا همدم بلا کردی
 بدر و محنت ایام مبتلا کردی
 جبین که رسم تو بیگانه مشربی بودست
 چرا ز روزازل با خود آشنا کردی
 چشم اهل نظر بهموسسه جابم بود
 مرا بنحاک برابر چو تو تیا کردی
 جبین من کیف پای تو حنای سبت
 شکسته رنگه از نقشش بوریا کردی
 ز انتظار تو در دیده‌ام نظاره تانده
 بیا که چشم مرا کامه گدا کردی
 نشان تر نگاه تو کرده‌ام خود را
 بغیر من نظر انداختی خطا کردی
 سرم بریدی و آونیتی چه ظلم است این
 دلم ربودی و آتش زدی را کردی
 کرم نمودی و درستم شکستی و بستی
 وفا نمودی و بیدم ز پا جدا کردی
 از آنچه بود تو بر جان سیدا کردی
 جفا و جورستم درجه‌ها همین باشد

x — x

۷۶۱۰ چون غنچه گر بجنب تا مل فسو روی
 در رنگ و بوی همجو رنگ گل فرو روی
 رزق ترا کنند گلهای آبدار
 گر چون صدف به بحر تو گل فرو روی
 در چشمی رفیق مروجان صراط
 ترسم که پا نئی به تبه پل فرو روی
 تمکین ترا چونیت مکن بزرگی طلب
 چون کوه زیر بار تحمل فرو روی
 آواز خود بلند در این بوستان مکن
 از شاخار ناله چه بدیل فرو روی

۱۰۱ الف، هـ - نا شکسته ۱۰۲ الف، ب، ج، و - ماه و چراغ ۱۰۳ الف، هـ - بدور ۱۰۴ الف، ی، کوثر

۱۰۵ الف - بچه افتاده .

شبنم صفت بکن بچمن مشق نبودی	خواهی که در میان زرو کل فرو روی
از زلف بخت من گره ای شانه باز کن	تا چند در قصه کاکل فرو روی
گر بگذری بیایغ بیاو مرآتفان	تا سینه در میان سنبل فرو روی
ای سیدا ز تیغ نگاهش پیچ سر	ترسم به زیر تیغ قفا فل فرو روی

x — x

شمع بزمی و چو یوسف بنظر میآیی	از کدام انجن ای جان پدر میآیی
بنیت مرغان چمن را جز از آمدنت	بسکه چون بوی گل و باد سحر میآیی
سر و چون سایه نفس سوخته در زبانت	از کیا بر زده دامن به کمر میآیی
چهره افروخته پوشیده قنای گل ناز	بر سر سوختگان همچو شدر میآیی
هر کیا جلوه کنی سبز شود شاخ نبات	همچو طوطی مگر از کان شکر میآیی
پی بزدست کسی جای تو نبهها بکجا است	میروی شام جو خورشید و سحر میآیی
قشقه گان را ز لب خود دم آبی ندای	گر چه سیرا بر از لعل و گهر میآیی
شبنم از روی تو میریزد گل می رود	از کدامین چمن ای غنچه تر میآیی
سیدا بیکر خود فروش رخت ساخته است	با معیدی که تو از خانه بدر میآیی

x — x

کفر و دین یکسان بود در مذهب دیوانگی	جنگ با کونین دارد مشرب دیوانگی
یا معلم لیلی و مجنون نذارند احتیاج	عشق استادی کند در مکتب دیوانگی
خاک صحرار ابرقش آورد دشور گرد باد	کیست میباید تلاش منصب دیوانگی
مقصد عاشق نمیگذد بریز آسمان	باشد از اندازه برون مطلب دیوانگی
عاقل از سنگ ملامت میکند پهلوتی	ریختند این خشت را در قالب دیوانگی
داغ سودای جنون پوشیده است از چشمت	خیزه میبازد نظر را کوکب دیوانگی

از سواد بنمودی هر کس نگردد بهره مند
خانه زنجیر باشد ملکیت دیوانگی
سید آمل جنون را نیست در محشر مست
باد ایام خزان باشد تب دیوانگی

x — x

۷۶۳۵ گم در خط بتان بتامل فرو روی
چون آب و رنگ بر روق گل فرو روی
دست دکان مشک فروشان چنین
چون شانه گرد آن خم کاکل فرو روی
از بنم این گروه که دورش بود جنون
گر با نمیکشی به تسلسل فرو روی
سازی اگر تو غور پریشانی مرا
در خاک همچو ریشه سنبل فرو روی
ای دست احتیاج مژده آستین بر
در عهد ما به کیسه بی بی فرو روی
گر پی بری زلفت فریاد عاشقان
زانو زمان بنجدمت بلبل فرو روی
اغیار را به صحبت خود می بری بزور
بیتی اگر مرا بتغافل فرو روی
ای شانه موبهو بگو عرض حال من
امشب اگر بنجدمت کاکل فرو روی
ای سید اگر به سوسى بند بگذری
در گنج همچو حاکم کابل فرو روی

x — x

۷۶۳۵ از کلامین چنین ای سواران می آید
همچو گل بر زده دامان بمیان می آید
چنین با برو زده چشم لبالب غصب
ترکش ناز پر از تیو کمان می آید
ماه را پیرهن حاله بتن چاک شده
برده بروی کشیده زکتن می آید
آستین بر زده و خنجر خونریز بدست
ای جفا پیشه بقصد دل و جان می آید
بوی خون از سخن زیر لب می آید
همچو مینا به می آورده دهان می آید
میروی چون نگه از خانه برو چاکل
زود میایی و از دیده نهان می آید
داغها دست بدان تو آویخته اند
مگر آتش زده بر لاله ستان می آید
سید را بنگاه رم آه در باب
گر بدلیبری صاحب نظران می آید

x — x

<p>گل بر برزده و پاب حای می آبی هر که از دور ترا دید چون میگردد گل کند غنچه صفت خنده خود را بنهان کوچه باغ نظم گشته لبالب زکلام ۷۶۵۵</p>	<p>سرومن از چن نشود نما می آبی تازه رو چون خضر از آب بقای می چون تو در پیرهن سزم و حای می آبی عرق آلوده چو شبنم ز کجا می آبی بی محابا بسر کوی بلا می آبی دامن افشان زبیا بان خطای می به طواف دل بیچاره ما می آبی بهر پرسیدم از بهر خدا می آبی در چمن پیشه از باد صبا می آبی ۷۶۶۰</p>
--	--

X — X

<p>لب بر از خنده چو ارباب کرم می آبی همچو آهو ز بیابان حرم می آبی ای پریو ز گلستان ارم می آبی مست در پیرهن برگ کرم می آبی میروی از سر بالینم و کم می آبی تا کی ای عریده جو بهرستم می آبی باز برگشته ز صحرای عدم می آبی ۷۶۶۵</p>	<p>همچو گل کسب لبالب ز درم می آبی نقش بای تو مرا قبله نما میگردد ز گس از دین رخسار تو دیوانه شود می جو در شینه رود بحر عطا جوین زند از غم ابرویت ای ماه هلالی شده ام همه غیر ز پیش نظم میگذری سید الهف از خویش فنا میگردد ۷۶۷۰</p>
---	--

X — X

<p>خنده برب گره ای غنچه دهن می آبی میسوی از خود و گاهای سخن می آبی نازک اندام ترا از شاخ سمن می آبی ۷۶۷۵</p>	<p>گل بر برزده از ریختن می آبی امشب ایماه کجا خفته باده کشتی نشود آزرده میان تو در اغوش نظر ۷۶۸۰</p>
--	--

بی سبب عیش مرا کرده پریشان فتنی
 باز از بهر چای عهد شکن می آیی
 شمع و پروانه بفانوس حصاری شده اند
 چه بلایمی تو که در خانه من می آیی
 شود از گرد رخت باد صبا مشک خوش
 نو خط من ز بیا بان خشن می آیی
 سیداً روز و شب از غیب ندای آید
 ای مسافر شده ام کی بوطن می آیی

x — x

۷۶۷۵ بکوی انتظار آرمیدنها چه میدانی
 گل از شاخ نهال صبر اچیدنها چه میدانی
 هنوز هم شیر از لبهای شیرین در قمع داری
 شراب تلخ ناکامی چشیدنها چه میدانی
 نگه از گوشه چشم تو سر برین نمی آرد
 بهر سوا اضطراب آلوده دیدنها چه میدانی
 شود از سایه مرغان عاشق بایت آزرده
 مذاق خارا ز پاناکشیدنها چه میدانی
 ز راحت مبرو از ناز بالین زیر سرداری
 تصور کردن و از جا پدیدنها چه میدانی
 ۷۶۸۰ هنوز هم در چمن داری ز بیل صد قفس
 بدام افتادن و در خون تبیدنها چه میدانی
 هنوز ای گل ندیده غنچه روی شستم را
 ز حسرت پشت دست خود گزیده نسا چه میدانی
 فمد دوش تو چلو بر زمین از سایه کاکل
 بریز بار کلفت آرمیدنها چه میدانی
 بود در آسین بنیان جو بوی غنچه انگشتت
 گل از خار علفای یار چیدنها چه میدانی
 هنوز اینوخ با مرغان عاشق میکنی بازی
 تو نور چشم از مردم رمیدنها چه میدانی
 ۷۶۸۵ سوا سر روی هر روز باز از محبت را
 ز لعلی سبزی یوسف خریدنها چه میدانی
 بچاک حبیب ما و سیداً داری تبسمها
 تو طفلکی ذوق پیراهن دریدنها چه میدانی

x — x

فلک از کمکشان چون سینه چاکست
 زمین از جوش غمناک سر خاکست پنداری
 بچشم خونت نام گر کنی نظاره مرغان را
 بگرداب اوفتاده مشت خاشاکست پنداری
 کرم کیفیتش چون باده بخند جاسایل را
 کف دست کرامت پنجه تاکست پنداری

۷۶۹۰ پریشان میکند از سرگشتی مغز سرگل را
زبس همچون هدف گیرم بدندان ناوک خود
نگلشن شاخ سنبل مارضا گشت بنداری
خندنگش در دهانم چوب مسا گشت بنداری
سرم تا دامن محشر به افلاک گشت بنداری

X — X

تا کسبت نام برآورده به شیرین سخن
گرد بادم به بیابان شده ام گردان
۷۶۹۵ بسمل فتنه چشمت تو آهوی خطا
بینو گل چاک زده حبیب عینی بردوش
بمقراری زمن و از تو ستمنا کردن
از نسیم کمر و بوی گل آزرده شوی
در چمن سرو ندارد قد رعنائی ترا
۷۷۰۰ صف مزگان تو از صف شکنان برده
طوطیان بر لب خود مهر خوشی زده اند
خلق گیرند چرا آتش فولاد به زر
تابش نورمه از پرده برون می آید
میوه خلک کجا نعمت دیدار کجا
۷۷۰۵ سیاه اهل هز عزت دیگر دارند

طوطیان را بسلفا ده غم کو کشتی
دامن دشت جیون است بدو غم کفتی
سینه زلف تو سوداگر شک خستی
سرو پوشیده بباد تو یاس حسنی
باتو خرگاه نشینی و به من بیوطنی
سنگ بر سینه زند پیش تو نازک بدنی
پرهیز ز عفری و رنگ قبا یا سمنی
ترک چشم تو بود منظر راه زنی
چرخدار داده فلک منصب نگر شکنی
هر که راهست به بر خلعت روئینستی
رفته از دوش من اندیشه بی پرهی^۳
سبب جنت نکند دعوی سبب ز قنی
زسد آهوی وحشی به خزال خستی

X — X

تا کی ای طبل بدنبال هنر افتد کسی
از خبرداری زمن گشتند یا را بی خبر
دستم از بهر خدا ای عیسی مریم بگیر
به که همچون غنچه بر سودای زرافند کسی
با خبر باشند از خود بی خبر افتد کسی
از فلک افتد به است از پشت خرافند کسی

چون عصا سازند او را پیشوای نویشان
می توان برداشت او را بر سر خود نهاد
کوچه گردو خشک مغزو در بدر افتد کسی
در میان هر دو جنگی چون پرافتد کسی

x — x

بسوی کلبه ام ای سیمبر نمی آیی
ز چشم من شده بی چو پری پیشه ندان
خبر نکرده چرا بی خبر نمی آیی
چرا ز بهر برون چون گهر نمی آیی
بستانگر بی این مشت بر نمی آیی
طلوع تا نکند صبح بر نمی آیی
کمر کشاده ز موی کمر نمی آیی
بدین من بی پاوسه نمی آیی
هنوزم ای گل صد برگ تر نمی آیی
چرا تو از همه کس پیشتر نمی آیی

x — x

چرا بیکلبه ام ای دلبر نمی آیی
به بنده خانه خود پانمی نمی هرگز
بسویم ای چمن دلکش نمی آیی
تو پادشاهی و سوی گدا نمی آیی
تو پیشتر ز نسیم صبا نمی آیی
به پرستم ز برای خدا نمی آیی
بدستگیری من چون عصا نمی آیی
کشیده باده برون از حیای نمی آیی
کسی که با تو بود آشنا نمی آیی
چرا بجای من بی ابا نمی آیی

بشی بکوی تو با صد نیاز خواهم رفت
اگر تو در طلب سیدای نمی آیی .

x — x

۷۷۴۰ خواب آمد مرا لیلی و شنی چون سر هزونی
می گل بر چمن را با توجه نیز میبانم
کجای می کشیدی ای معاشق نواز من
ز سودایت من دیوانه در چرخه می رفتم
نمی بینند مهر و ماه و زهره روی آزادی
گداز مجلس در یادان لب خشک می آید
۷۷۴۵ بکف تسبیح زاهد عقده پسیان زرباشد
ز احوال خراب سیدای خود چه بپرسی
شدم بیدار هر مو بر سرم شد بید مجنون
ز قرص ماه تاب آورده ام بر تشنه صابونی
که می آمد بگو شستم تا سحر آواز قانونی
بچشم می در آمد صورت لیلی و مجنون
مقتد کرده اند امروز هر یک را بگردونی
بچشم او شده هر قطره آبی چشمه خون
بود مسواک او بر سر کلید گنج فارونی
بود فرهاد در کوهی و مجنون بی نامونی ؟

x — x

۷۷۴۰ دمیاد خط و در آغوش من نمی آیی
تو نوی یوسف مصری و من چو یعقوبیم
ز وعده های تو شد گوهر دل من آب
شراب میخوری و میروی ز خود هر دم
۷۷۴۵ برو بیایغ نظر کن بروی بلبل و گل
درون دیده من چون نگه بود جایت
در انظار وصال تو سیدای شده پیر
بسا گشت و بهر سیر چمن نمی آیی
چرا برون شده از پیر چمن نمی آیی
گدا ختم زخم ای سیمتن نمی آیی
کباب میکنی و در سخن نمی آیی
چرا شگفته چنین پیش من نمی آیی
تو نور چشم منی در وطن نمی آیی
خران رسیده تو ای گلبدن نمی آیی ؟

x — x

۷۷۴۵ چرا یکلبام ای لاله رو نمی آیی
نشته ام بر همت سینه را سپر کرده
برآمده ز چمن بهم جو بو نمی آیی
چو تیغ بر سرم ای جنگجو نمی آیی

کشاده ام بخیال تو همچو گل آغوش
 چه دیده می که بچشم گذر نمیزی
 ترا کمت حیالم کشیده می آرد
 بر رگه از تو هر روز چشم من چارست
 بیا بدیده خونبار سیدان بنشین
 ۷۷۵۰

X — X

قدت در چشم خود جا کرده ام ایدوست
 شد از نظاره رخسار تو گلدسته ترکانم
 بفکر روی تو عمر سیت من پشت خمی دام
 مرا جرمی نباشد آه من عزیز گرفتاری
 بحال سیدان عمر سیت پروایی نمی سازی
 ۷۷۵۵

X — X

بسوی کلبه ام ای نازنین درخش آمدی رفتی
 سستی ناگفته بنشستی خرابت من کباب من
 چو بلبل ناله زار من ای پرچم نشنیدی
 سرت کردم کجا آموختی این درد مندی را
 مثل شد سرد و همچون سیدان بر لب سرو پای
 ۷۷۶۰

X — X

چرا به کلبه ام ای مهربان نمی آیی
 در انتظار تو چشم شدت خاندن خن
 کشاده شب هه شب همچو ناله آغوشم
 بدستگیری این ناتوان نمی آیی
 قدم نداده تو ای مهربان نمی آیی
 بسویم ای نه نامهربان نمی آیی

۱۰ الف - ۳ نو افتاده ۲، د، ه - این غزل افتاده ۳، ب، د، و، ه - این غزل افتاده

۴، ب، ه - کرده ۵، د، ه - این غزل افتاده

بریده از غم تو، بچو کدیا رنگم
قوای بهار به سیر خزان نمی آیی
جو سیداً به رخت چشم روز دشت دارم
چو بوی گل ز نظر هانمان نمی آیی!

۲ — x

تاریخ وفات حاجی بهرام

حاجی بهرام بود از اعیان رفت
از دار فنا به ملک جاویدان رفت
تاریخ وفات او خرد از سر درد
گفتا ز جهان یگانۀ دوران رفت.

تاریخ وفات حاجی بهرام

حاجی بهرام ای درمیا
از ملک وجود بست رحلت
تاریخ وفات او عزیزی
با قصر بهشت کرد اشارت.

دعای دختر هزاره سلطان

دارم طلبی زیار جانی دور کفش
فی زرد بود نه قرمزی و نه بنفش
فی چرم نه سختیان نه میخی باشد
فی کوبه به او رسیده باشد نه درفش.

جواب آخوند ملا سید

دنیاست عروس سطلای است کفش
فی زرد بود نه قرمزی و نه بنفش
این را تو اگر زیار جانی طلبی
میدان به یقین که جنگشت است و درفش.

سبب نظم این رباعیات

مرحوم بی ولد باقی بی یوز در زمانیکه بحکومت ولایت خجند سرافراز بوده به ملا خطی
فرستاده که بجانب مایه خواهد کرد. بعد از آن ملا بولایت سمرقند رفته اند و
عبدالکریم بی حاکم ولایت سمرقند ملا را مانع آمده که راه خاطره است از آنچه مطلب
و مدعای شما را ما پیدای سازیم اول مرتبه ایسی وعده کرده و این وعده به دیری
کشید. این رباعیات را ملا بدان سبب گفته اند.

۱. ه - این غزل افتاده ۲. ب، د، و، ه - این ابیات نیست ۳. ب، د، و، ه - این
ابیات نیست ۴. ب، د، و، ه - این ابیات نیست ۵. ب، د، و، ه - این ابیات نیست ۶. ب، د، و، ه -
این رباعیه نیست ۷. د، ه - این منقذ افتاده.

رباعی

صاحب کرما از تو کرامت ماند
ذات تو در آیام سلامت ماند
امروز مرا وعده بفردا گذار
ترسم که بفردای قیامت ماند^۱

۷۷۷۵

رباعی

صاحب جاها ترا ز من نیست خبر
هرگز نکنی بحال افتاده گذر
اسپی که ببنده وعده کردی نرسید
این وعده تو سراسپگی بود مگر^۲

قطعه

ای میر عالمی ز عطای تو بهره مند
لطف تو چرا کند به من خسته ماجرا
اسپی که از برای من انعام کرده ای
آن هم بکمشان فلک میکند چرا^۳

رباعی

صاحب جاها من از تو زرمی طلبم
بی تو شام و زاد سفر می طلبم
هر چند دویدم اسپ با من نرسید
این بار ز تو کرای خرمی طلبم^۴

۷۷۸۰

سبب نظم رباعی نیست

در زمان حضرت عبدالعزیز خان دوجان بوده اند که یکی را خواجه رفیع و دیگری را خواجه عیسی نام بوده و پدران آن هر دو امام بوده اند، ملا این رباعی را گفته اند^۵

در کشور حسن بینوا باید شد
عبسی و رفیع را گدا باید شد
اندیشه ز درشت کر بلا باید کرد
فسیان امام زاده ها باید شد^۶

سبب نظم رباعی نیست

زرچربی دیوان بیگی محرمی داشته که او را خواجه الحان میگفته اند ملا این رباعی را باو گفته اند^۷

رباعی

کارم بیکی یلای جان افتاده
سودا به رسم جهان جهان افتاده

۱. ۶. ۱ هـ - این رباعی افتاده ۰۳ د هـ - این رباعی افتاده ۰۳ د هـ - این قطعه افتاده
۲. ۶. ۴ هـ - این رباعی افتاده ۰۵ ب و - "ملا این رباعی را گفته اند" نیست، ۰۵ د هـ - متن مختصر
نیست ۰۵ د هـ - این رباعی نیست

۷۷۸۵ فرزند محرم من که دل نامش بود عمریت بدست الهام افتاده .

سبب نظم رباعی نیست

عبد الرحمن بکا دل برادر جادم بی اتالیق محرمی داشته که او را خواجه با میر میگفته اند ملا
این رباعی را باو گفته اند . رباعی

در کوی تو خویش را عدم فرض کنم صد جان دگر بیای تو فرض کنم
عمریت بحال من نمی بردازی از دست تو با میر روم عرض کنم
سبب نظم رباعی اینست . در ولایت بخارا خواجه ساقی و خواجه باقی نام دو
تما کو فروش بوده اند ملا این رباعی را با آنها گفته اند . رباعی اینست .

چشم که بنی کس سال مشتاقی ماند دور از رخ یار از ره قاقی ماند
چون غنچه لاله گل کند هر سال داغی که ز ساقی بدل باقی ماند !
سبب نظم این رباعیات

در زمانیکه رحیم بی یوز ولد باقی بی یوز حاکم ولایت سمرقند شده بوده به ملا خطی
فرستاده که بجانب ما میر کنسید ملا از آنجا تا بولایت سمرقند رفته اند رحیم بی به ملا ایسی
انعام کرده بوده این رباعیات را در صفت همان اسب ملا گفته این است :

۷۷۸۰ امروز به زیر پایم اسب است بدو چون فیل بود لگه جو فرزند کج رو
بیوسته به کوهستان چرای سازد حاجت نه به آخور است او را نه به جو
ایسی دارم که دم علم می سازد زین را ز پشت بر شکم می سازد
بود است مگر به اسب شطرنج یکی از دور پیاده دیده رم می سازد

۷۷۸۵ ایسی دارم که ز غمش سوخته ام با عیب سراپا اش نظر دوخته ام
گفتم که به صاحبش روم رسازم گفتا که بگل عیب بفروخته ام .

شد از غم او زیاده بار دردم	اسپی که بر آب و علفش پروردم	
از باغ بلند تا بشهر آوردم	یک سال بهار عمر صرفش کردم	
هستند جهانی بحیانت خوشنود	ای آنکه تویی حیات مایعش بود	
خورشید عنایت مرا زنده نمود	چون ذره بخاک رفته بودم شاما	
عمر خضرو دولت پرویز به نشت	صاحب جاها چشم سحر خیز به نشت	۷۸۰۰
از بسکه دعای شمس تریز به نشت	تب از بدنت عرق شد و ریخت بجای	
لطف تو بحال بنده مرهم بخشید	شاهانفست مسیح را دم بخشید	
خورشید تو زندگی به عالم بخشید	من جیسم از ذره و کویت کمتر	
عمریت از این فیض سعادت دوم	ای قید ز خدمت بسی مجبورم	
چون دور زد دیدار تو ام رنجورم	و بخوریم از راه کسل نیست مرا	۷۸۰۵
شیخ تو بود به فراق دشمن جایش	اعدای ترا خاک بود تا وایش	
چون باد برگ زمین گشت از پایش	خضم تو اگر با آسمان بگریزد	
اقبال سعادتند در خدمت تو	شاهان همه خلق بنده محنت تو	
چون دست زدم بدامن دولت تو	گردون بلباس تازه ممتازم کرد	
امید گسسته بودم از راحت خود	شاهها بودم نشسته در خلوت خود	۷۸۱۰
از لطف تو راست کرده ام قامت خود	چون سایه بخاک راه یکنگاه بودم	
اعدای ترا شعله صفت سوخته اند	ای شاه چراغ برمت افروخته اند	
بر قامت جامه زیب تو دوخته اند	در روز ازل قبیای شاهنشاهی	
انگشت نمای در بنجارا شده ام	ای شاه چو سرو باغ یکتا شده ام	
از لطف تو صاحب سرو پا شده ام	عمیرت که بنده می سرو پا بودم	۷۸۱۵

۱. د. ه. - این را عیناً نیستند ۲. م. ب. د. و. ه. - این را عیناً نیستند ۳. م. ب. و. - این را عیناً نیست.

ای شسته بر مشک تر دمان قلمت	پر ورده به مغز استخوان قلمت
نناده بحرف تو کسی انگشتی	چون شمع دراز است زبنا قلمت
صاحب جاها تو بی رفیع الدرجات	باشد قلمت خضر و دوات آب حیات
امروز مرا بر خطی شاد بکن	عمریت امیدوارم از ماه برات
۷۸۲۰ ای شیشه به آب خضر کام قلمت	وی گشته علم چو سرو نام قلمت
در پیش تو خصم لام نتواند گفت	بر بسته لب حدود نام قلمت
صاحب جاها فراغت از دل یابی	از تحمل مراد خویش حاصل یابی
مانند تو کاملی درین عالم نیست	صحت یابی ، صحت کامل یابی
صاحب جان مراد از دل یابی	از گلشن عمر خویش حاصل یابی
۷۸۲۵ هر جا باشم دعای تو در دست	صحت یابی صحت کامل یابی
صاحب جاها همیشه من رنجورم	از بهمنفان خویش من مجبورم
عمریت بدست و پای من قوت نیست	از خدمت تو زنا توانی دورم
عمریت ز کلدار تماشا دورم	از فیض ملازمت بسی مجبورم
دیدار ترا همیشه دل خواناست	از بیک زنا دیدن تو رنجورم

بهاریات

۷۸۳۰ اول بنام آنکه مبراست از حکا	خلاق وحش و طیر و خداوندانس و جان
آن صافی که شاید اویند وجود	آن قاری که در صفت اوست هر زبان
پر فلک همیشه بود در سراج او	بر کف گرفته است عصای زکیمکش آن
خورشید همچو ذره زهر روزن او افتد	تا از کدام خانه بیاید ازو نشان

۱ الف - صیحت ۲ الف - صیحت ۳ هـ - این رباعیانیستند ۴ ب - و - حیوانانند
 ۵ و - بر لوح نماند

موسی ثیمان بمعهد بنی موش گشته اند ۷۸۵۵
 بر من بوبین و نیک تماشا بکن مرا
 پرندہ بی که بگذرد از پیش چشم من
 بر پشت من رسانده بنی دست خویش را
 از یک در میان مردم مکرتم
 ناگه ز گریه این سخنان را شنیدم ۷۸۶۰
 مانند دود دیده در آبست کار تو
 در خانه بی که یک نفس نیست خوردنی
 طفلان و اقربای تو ای درد کالبد من
 گاهی که نان سوخته بی بر من دهند
 از خانه بی که بر چیه نانی برسد ۷۸۶۵
 بر هر دری که میروم و حلقه میزنم
 نشنیده بی که جد من اصحاب گفت
 یا آنکه هست مرتبه عالی مرا
 برگوسفند چون خراسخوان رسید
 آیدم لب و دمان ز جراحتن بویست ۷۸۷۰
 گفت ای پلید شوم نفس حد خود شناس
 کار تو خون خورست بملاح خانه ها
 پیوسته کار تو جود و جنگ با گداست
 بیداری شب تو بود تا دم سحر
 هر روز وقت صبح شبان میرد مرا ۷۸۷۵

بار شد ترا مناسبتی با جسم و دکان
 یعنی ز شیر صورت من میدهند نشان
 او را بجنگ خویش در آم بهان زمان
 زان رو مرا عزیز شمارند امتان
 جایم همیشه هست به پهلوی میهان
 فریاد کرد و گفت که ای هدم زنان
 از در یون کنند در ای زنا بدان
 بر ما ما بر آمده گردی فغان کنان
 آموختند در بدری را ز مادران
 از پیش من گرفته گریزی به زردبان
 شب تا بروز بر در اویم نگاهبان
 آن خانه احتیاج ندارد به پاسبان
 رفست بهچو گرد بدنبال کاروان
 دارم من حکمت قناعت با سخوان
 افتاد آتش غضب او را به مغز جان
 خود را بیک دوزخ رسانید در میان
 بر اسخوان من مران اینده زبان
 اینجا شدی گر سخته از دست گنگشان
 بر آستان تو ناله کنان او عصازنان
 سازد مقل فیض ترا خواب سرگران
 گاهی بسوی دشت گهی سوی بوستان

قربان کنم برای خدا جان خویش را
قصای ز خون منش تیغ رخ فروست
سیمین بران کباب دل دگره مند
چون این مباحثت به بیابان فایز شد
باگوسفند گفت دل و کرده توجیست ۷۸۸۰

گاهی بریز پشته نهان گردی از گله
دایم دبان به روغن توجوب میکنم
من کنه گرگ حضرت یعقوب دیده ام
احوال من چو شمع به برزم روشن است
در خواب خویش هر که به میزند شبی مرا ۷۸۸۵
گا و زمین چو در نظم جلوه گر شود
در گوشن گا و باد رساند این خبر
هر جا که دیده می تو مرا کشته روشاخ
گرگی و لیک قطره باران ندیده می
که صلح میکنی تو به چو با و گاه جنگ ۷۸۹۰

شب تا بروز دوخته ام چشم بر زمین
گاهی بگو خرم دهبان شوم بچرخ
اجداد من به آدم و حوا برابر است
اشتر شنید و گفت که گوسائے هنوز
آبای تو به هیچ قطاری نبوده اند ۷۸۹۵
یکره به پشت و پهلوی خود هم نگاه کن

باشد ز من صواب سراسر کجایان
باشد قناره اش چو حیایان ارغوان
پیوسته است روغن من شان دیکم
خود را رساند گرگ بدیشان دوان دوان
چون است روده های تو دریم یک زمان
سازد بصاحب تو مرا کشتنی شبان
خود گو به پیش جنگ! حریفان ترا چو جان
به خون شده ز تهمت یوسف مرا دبان
در پیش خلق نیست مرا حاجت بیان
گرد ز زمین من هو روز شادمان
سازم یک اشاره جباران اوزر را
فریاد کرد و گفت چه گفنی بگو همان
باور نمیکنی بکن امروز امتحان
نشنیده است گوش تو آوازه سخنان
گرگ آشتیت کار تو پیوسته با شبان
از من نگشته به چکس آورده در جهان
گاهی بخلق شیر دهم همچو مادران
یعنی مراست گا و زمین از برادران
بیرون نکرده می سر خود را ز کاهان
آورده می به زور تو خود را در این میان
از خاطر تو رفته مگر چوب گا و دان^۲

برگرفت ز نند چو دزد ابری دو شاخ
 بر من یکی نگاه کن و صنع حق برین
 دادست ز من شتر صالح بنی
 پیوسته خار میوزم و بار می کشم ۷۹۰۰
 هر جا که بوده ام بدو زانو نشسته ام
 از اشتنان و بس و قن یک شتر منم
 آواز گیر دار شتر چون بلند شد
 در پشت چار آئینه در پیش رو سپر
 از سنگ رفته رفته چو آتش زبانه زد ۷۹۰۵
 کجاره دیده می مگر آتش خواب خویش
 در عمر خویش مثل تو لعبت ندیده ام
 در زیر بار ناله کنان خواب می روی
 دندان تو را بر اگر شکم من است
 معلوم شد بدهر شتر دل تو بوده می ۷۹۱۰
 در زیر بار منته کس نیستم فقیر
 از فاقه روز و شب به شکم منگ بسته ام
 در گوشتی نشسته ام و خاک میوزم
 روزی که آفتاب بگرمی شود علم
 برگوش خار پشت جو این ماجرا رسید ۷۹۱۵
 چون مور نرم نرم قدم را بر نهاده
 برگرد خویش معرکه بی جمع کرده می

از کاهدان بر ندسوی دشت کشتان
 چون آفریده است ما خالق جهان
 در روزگار نسبت من میدهد به آن
 هرگز نگشته خاظم از ساربان گران
 در بر کشیده جامه مله چو صوفیان
 گردیده ام بر آن سر خاک از بجاوران
 در حال سنگ پشت بیامد تیان تیان
 بدست سنگ و بر زده دانا چو جبریان
 آغاز گفتگوی بگفت ای سبک عمان
 یا گاو کشته می بخمال جواز دان
 کو تاه عقل و پای دار زو شکم کلان
 خیزی ز جای همو ضعیفان یا گران
 هرگز ترا کسی نزده سنگ بر دنان
 باشد همیشه چشم تو بدست ساربان
 دارم ملام شکر خداوند بر زبان
 دانش خلق در بغلم هست تاه نان
 بگذشته ام به چله نشینی ز زاهدان
 آن روز احتیاج ندادم به سایبان
 بر روی گشت برتن او غیش خوفشان
 بهلوی سنگ پشت نشست و بگفت تان
 داری به پشت صندلی همو قصه خوان ۳

الجبوب وار درته صندوق جاشوی
صحرایشان زکاه چوبین تور تنگ
۷۹۲۰ هرگز ندیده ام به برت جامه درست
از دیدن تو صحبت این قوم شد خنک
من عمر خود بخاک کفی مرف کرده ام
بیراهنی بسوزن خود بخجیه کرده ام
باشد بهمت در شب مهتاب خواب
۷۹۲۵ آهنگ خار پشت چو روباه گوش کرد
فریاد کرد و گفت مرا دور دیده می
داری بنمود غرور چو پریان خاکش
از جنبش تو در حرکت ثبت تابی خار
مگر بینی تو کنده بدست دهم روایت
۷۹۳۰ من مدقیت خانه درین دشت کردم
پهلوی به آفتاب زنده پرستین من
شبیهای دی بواسطه پوست میکشم
آری خدای راست بهر پوست دوستی
گاههی که رو بروی شود دشمنی مرا
۷۹۳۵ خرگوش سر بخواب فراغت نهاده بود
کنده عقل و هوش اگر داشتی بسر
شبیهای دی جو زد و بسوی عملها
بسیار زنده زنده ترا پوست کنده اند

عیار کاسه پشت ترا از مصاحبان
اسقا طیان کاسه گران از تور فغان
دامان تو همان و گریبان تو همان
ای بد نامی خیز و برو زود از میان
زان وجه گرم روی نمایم بمرده مان
دارم بدوش جامه شالی چو حاجیان
بالین و بستم همه خار و پریسان
از شدتی که داشت رو گشت کم زنان
امروز همچو خار بر آورده می زبان
آتش زخم که دور بر آید ترا ز جان
پیوسته خور و ریزه من از تو در گمان
تا پیش خلق سر نه بر آری باین و آن
نکته ده ام به هیچکس از خویش داستان
دارند آرزوی مرا پیر تا جوان
تا صبح همچو مغز در آغوش دلبران
هست این مثل جو گنج در آیام شایگان
یا بم ز روی عقل خود از دست او امان
بیدار گشت و گفت به روباه آن زنان
هرگز ز خانه پانتهادی بر آستان
چشمان خود چراغ کتی بر ماکیان
انگنده اند مرده تو پهلوی گمان

با هر کسی فیر میست نمی شوم
 ۷۹۴۰ مالند اگر به بیکر خود روغن را
 گاهی که من باد میان خوی میکنم
 خرگوش چون حکایت خود را تمام کرد
 گفت ای دراز گوش چرا لاف میزنی
 چون موش دم بریده بهانی بچشم من
 ۷۹۴۵ زین داشتی به پهننت ترا میدم سوار
 بکش از خواب چشم و سر خود بلند کن
 یعنی که نیست صورت من کم ز آدمی
 نشو و نمایی من شده در کوه ها و دند
 هر جا که بشنید است درو سیر می کنم
 ۷۹۵۰ از مبهوه های پهلوی خود بین کرده ام
 آه و سرید و گشت باور و برو و گفته
 آدم کی صورت آدم نمیشود
 گاهی که سوی شهر ترا افند گذر
 در پیش خلق مسخره گی پیشه میکنی
 ۷۹۵۵ که نمی نواز و گاه شبانی گهی گدا
 در دریا اگر چه صورت من نیست آدمی
 چشم بود ز غمزه کیلی برنده تر
 گردد ز بوی مشک معطر دماغها
 گاهی که بهجو باد شوم در دوندگی

جان میدهند در طلبم مردم کلان
 بی شک و شبهه دفع کند در استخوان
 پیوسته عمر خویش کنم حرف این کلان
 میمون شنید و بپلوش آند نفس زان
 از آدمیگری نه ترانام و نشان
 یا نبچه ببری که بود هر طرف روان
 هستی به پیش من تو هم از جمله خزان
 بردست و پای من نظر خویش را بمان
 اما کشیده ام قدم خود از آن میان
 اصل من از ونگ و مرانام کار دار
 هستم بگرد و گوشه او همچو باغبان
 گاهی ز ترش و گاه ز شیرین و ناردان
 کم دیده ایم آدم دمدار در جهان
 بی مغز اعتسار کجا دارد استخوان
 گردی تو پای کار به ارباب نولبان
 طفلان بکوچه باز قفای تو کف زنان
 گاهی عصا بدست شوی از میان و لان
 لیکن مراست صورت نیکو چو دبران
 دیوانه منند چو مجنون بیوشان
 ۵ بر هر طرف که روی نم همچو نو خطان
 برق سینه خوی نیاید زمین نشان

۷۹۶۰ زین گفتگو بلندگ در آمد بخت و جز
گفت ای گریز پای ز جنگم کجا روی
ناف ترا بکام حرفیان بریده اند
گر بر سر تو سایه کلمی داد او فتند
یعنی که من بخون تو امروز تشنه ام
۷۹۶۵ از قدر اگر بجا نک ز من جنگ خویش را
از سبیلی ام کسود بود روی فیل چرخ
آشفته گشت فیل و روان شد سوی بلندگ
دُم خاده کرده آمد و خواند گوش را
از ناخن بلندگ چه نقصا بیای فیل
۷۹۷۰ تندی کن که جرم تو بسیار دیدم
گوئی که بیکس بنود در برابرم
در روز جنگ زیر علم پاستون کنم
تخت روان کنایه ز رفاه من بود
چون تیغ آبدار سر پای جوهرم
۷۹۷۵ بر پشت من نهند اگر کوه قاف را
خرطوم من چو گرز بود وقت گیر و دار
عمرم نیز ارسال بود در میان خلق
بزرگتری ز من نبود در میان قوم
کرک این سخن ز فیل شنید و قدم نهاد
۷۹۸۰ در پشت و پهلوش خلیجی زد و باخو

خود را رساند در پی آهو بهان زمان
با من ساز جلوه گری بهجو دختران
باشند خانوادۀ من از تو کامران
در زیر پای خواب روی اهو ماکیان
از راه تشنگی بلب من رسیده جان
چنگ و عیار تیره کند روی آسمان
عکس دم من است که گوئی که کشتن
دندان بیکدگر زده همچون مبارزان
خرطوم بزرگ من زد و گفت ای الا جان
تاج خروس را چه غم از نول ماکیان
چون تخته پوست در ته پای قلندران
در هر کناره هست مرا چون تو جاگران
باشم بر آستان در فتح پشته بان
دوشم رواج یافته از مقدم شهبان
دندان من رواست که سازند ز زلفان
مانند برگ کاه نیاید مرا گران
هر جوی من به تندی و تیزی بودستان
کم نیست زندگانیم از عمر جاودان
امروز زنده فیل مرا گفته میتوان
سرتا پای چین و گره کرده اروان
ای تنگ چشم حرف مگو این همه کلان

از فیلمات حادثه غافل نشستی
خرطوم نیست آنکه باو فخر میکنی
خودگو بر استخوان تو گر بود جوهری
خرطوم تو به پهلوی دندان تو بود
خط میکنی به بینی خود کوچه‌ای شهر ۷۹۸۵

خرطوم تو بدیده صحرایان بود
ازبکه نیست بر دم و خرطومت اعتبار
و قیست این زبان که ریشخ تویش را
روز مصاف سیه خود میکنم سپه
خواهم که حمله در صف پروجا کنم ۷۹۹۰
شاخم بهر دیار کند کار شاخ مار
خاصیت غریب بشاخ نوشته اند
ریش از کمین بر آید و آمد بگر گفت

یا هر که مانده شاخ بشاخ ایستاده‌ی
ای کنت روی و سمت قدم جا بکین ۷۹۹۵
طفلان از زبان تو پرهیز میکنند

اجداد من به شیر خدا دست داده اند
هرگز شکاری دیگری را نخورده‌ام
در بیشه‌ای که میروم و میکنم قرار
با هر که بنگم جگرش آب می شود ۸۰۰۰
در فکر دانه مورچه‌ی بود در گذر

داری تو اعتماد به عمر سبک عنان
انداخته به بینیت ایام ریمان
تابع تمیشتی تو به هند و سگستان
از فاقه همچو پوست که چسپد با ستخوان
از پشت و پهلوی تو غلامان سواد خوان
بر بام کا همدان که گذارند ناودان
حیران شوم کدام طرف باشند دنان
گلگون کنم ز خون تو چون شاخ ارغوان

گردند رو بروی ز پشت دلاوران
در دل مار نه بیم ز تیرونه از کسان
پیوسته بر خورند ازواهل کاروان
هر کس نگاه داشت گرزند جنبان
ای شاخ ناشکسته بکش پای از میان
ازبکه در کنار بیابان شای کلان

هستی تو پیش یک قدم از گاو پاده بان
باشی تو در میان این قوم بد زبان
از جنگ من و گر نه که می یافعی امان
یکره بخون مرده نیالوده‌ام دنان
بیرون ز قوط سال شوند اهل آن مکان
از مور کمترند بچشم بهادران
آمد به شیر گفت که ای رستم زمان

از اتفاق مورچگان غافل می گرد
خوراک اهل بیت من است از نایاب تو
طفلان خیرست من امروز نیز گر
موری شنیده می که سیمان وقت را ۸۰۰۵
این رتبه شد میر او از شکستگی
چون از زبان مورچه این حرف شنید
گفتند عذرها زنه دل بیکه گر
این نسخه سیداً بدو سه روز شد تمام
تاریخ از هزار و نود یک گذشته بود ۸۰۰۶
ای خور و ای بزرگ که در ایام مانده
گزر زنده مانده ام بدها یادم آوردید

شهر آشوب چرچین فروش

بست چرچین فروشم ز دسنگ آینه رایش
چو شانه پیش او با صد زبان خاوش نشنیم
پی آرایش دکاتن خود هر که بنشیند ۸۰۱۵
جدا سازند اگر همچون قلم از بند بندم را
مرا ای کاش بودی سیداً نقدی ز چهره می
بگفت چقماق چون برگرد آن چرچین فروشی
ز عکس او دکان از بیکه چون آینه روشن شد
روم در پیش او هر روز برسم نقد چرچینی ۸۰۲۰

ز غیرت ماه نور سوخته چقماق ابرویش
سخن را میکند مقراض لبهای سخنگویش
چو مرور اید غلطان طفل اشک من رویش
نگردم دور کیست دروات آسان بپوشی
بیک نظاره میکردم نثار طاق ابرویش
رسد چون سنگ آواز خرد اران بگویش
ندارد طاقت نظاره او چشم و گوش من
بعد افزونتر از سوداگران چرچین فروشی من

بدستش سید چون شان را با صد زبانه
در آید در سخن از رشک لبهای خموش من،
دیر چوین فروشم هست شوخ نامراد
خانه من رفت و شد آئینه او روکشاد.

زرگرا

هر که بیکدم هدم آن دیر زرگر شود
سنگ گیرد لعل گردد خاک گیرد زر شود
چشم قلابی که با آن سبتن من دیده ام
رفته رفته بهیچ طفل اشک سیماور شود
یاد وصل آن بت زرگر مراد جوش کرد
خانه من آمد اثب حلقه ناگوش کرد
دیر زرگوشی بگذاشت با در مسکنم
آمد و انداخت طوق بندگی در گردنم
دیر زرگر که یار رشک ماه و مشتری
خانه خود بردم او را بر زبان زرگری
دل را آن مه زرگر چو زرد تاب میازد
بدستش هر چه می افتد بها ندیم آب میازد.

حلواگر^۳

دیر حلواگرم راهست تیغی دلخراش
از غم او قاتم غم گشت چون حلوا تراش
گفتم از آب نبات کام من خیزن نشد
پشت تیغی زد که شد مغزم چو حلوا پاش
مه حلواگرم در نظر بابک برین است
لب و دندان او در چشم من حلوی مغزی است.

سر تراش^۴

تیغ برکت سر تراشم قصد کشتن کرده است
عاشقان را فوطه زاری بگردان کرده است
همیش برگه نمیکد سر مونی زیاد
گرچه در دوکان خود از موی خرمن کرده است
سر تراش آمد به پیشم موی برکنان دوخته
خانه من آمد اثب خط باکی داد و رفته
دوش گفت از باکی خود سر تراش من
دست او بوسیدم و گفتم ز باکی دم من.

با فنده^۵

با مده با فنده کس حالش آنگه میکند
عاقبت خود را بیای خویش در چه میکند
مانده ام در کوی او کرباس و پر دم میزد
من ز کیوسیدیم آهار او ته میکند

- ۴۴۶ -

هر که با آن دلبافته شد یار سخن
با اصول شانه هر دم دست و پای میزند
نیست در عالم دگر اورا غم گورو کفن
در دکان آن مه بافنده تاوی ساختم
عاشقان واکرده میگردند چون ماکو دهن
ناچه خود برده در ماکوی او جاسا ختم

۸۰۴۰

قنار

نامود آن در بخت آتش خند را
از حجاب او نبات از شیشه بر روی نگرد
در بنجم جام عمل را آب کردم قند را
مه قنار میریزد شکر از لعل خندانش
نیشکر برید از غیرت ز خود پیوند را
بدین وزن سازد بر صاعی را که پیش آید
لب شیرین نمبازد مگر خالیست دکانش
خاک پای دلب قنار خود را روفتم
کند کار تر از و با حریفان چشم قنانش
جست و شیرین بردم و در خانه خود کوفتم

۸۰۴۵

کلال

آن کلال آمد که بام چرخ اورا منزل است
آید از خضای او آواز افلاطون بگوش
خانه دکانش آب رحمت و کان گل است
گفتم بآن کلال پیرای نگار چیست
بسکه طبع کونه ای او حکمت مایل است
آن کلال آمد که اورا بود منزل جان و دل
گفتا شکسته تو به خندان شود درست
خانه بردم ماند دستش در میان آب و گل

پایکی

پایکی آمد در جلم نقره می بکفت رسید
سوختم مانند تا کو چنی برب نهاد
آتش سوای او دود از دماغ او کشید
سوختم مانند تا کو چنی برب نهاد

۸۰۵۰

تاکو فروشی

منوخ تاکو فروشم هست سر تاپای غش
مارسانده بر لبش فریاد میاز که گش

درزی

از غم آن منوخ درزی جامه خود سوختم
چشم چون سوزن بچاک دامن او دوختم

زین هنرگز نشد چاک گریبانم درست
 ۸۰۵۵ ستوخ درزی راشی در بر کشیدم جامه وار
 رفته رفته کوی او کار عجیب آموختم
 بر دکانش رفتم و او را بر آوردم ز کار
 چانه من بر قدم بالای او آمد مرا
 ۸۰۶۰ خانه آنخوخ درزی را زیارت ساختم
 رفتم و از درز در او را اشارت ساختم

پوستین دوز

پوستین دوزم که از رخ پوستینش در بر است
 ۸۰۶۰ بر ریش چون کلک مو باشد کلاه بره گی
 بر رخ چون گرگ باران دیده چشم من تر است
 در بدن پیراهن صافش چو شرو شکر است
 گفتم ای نازک پد موی نیاشد بهتر است
 پوستین بره او گرگ باران دیده است

قصاب

دلبر قصاب من آمد دکان خود کشاد
 ۸۰۶۵ زان مد قصاب مردم گوشت سودا میکند
 دلبر قصاب من رو چون دلم بیاب شد
 تا دلم را کشته خود آن بت قصاب کرد
 دیکت همچون سیه در چشم ترا ز سنگ را
 زان مد قصاب مردم گوشت سودا میکند
 عتقا زان دنبه او را تماشا میکنند
 جنگ قصابانه را سر کرده بدم پشت داد
 نگار دنبه فروشم خراب کرد مرا
 ۸۰۷۰ دلبر قصاب آمد جا بدکان کرد و رفت
 دلبر قصاب را خونریز عالم یا فتم

مگر

دلبر مگر چو جای خود بدکان میکند
 هر که را بنید مس خود را نمایان میکند

مید آید در درون دلیک دامن برزده
آتش را نیز با لبهای دامن میکند
دلمسگر کلف کفگیر روی ازین بخت
گفتم ای پیمان شکن بیغافوی تو دوست

جامه باف^۱

از غم آن جامه باف امروز غم شد
همچو ابریشم خرابم همچو ماکوسینه چاک
بر دکانش خویش را چون بارسنگ او ختم
از زبان شانه اش آمد صدا مارا چه باک
جامه باف امروز که باشد رنگ ماه و آفتاب
میکند با عاشقان خویش در یکجا خواب
و بر دستار باغین بود مه پیکری
نیست چون دیوانگان او را بدستی سری
کجا است آن پیر جامه باف خانه او
که تارو بود مرا کند اصول شانه او
جامه باف امروز خط رخسار خود را شانه کرد
عشقا بازان را اصول شانه اش دیوانه کرد
جامه باف امروز که باشد در کجاست و خنگ
خانه من آمد و شد در بر من جامه تنگ
جامه باف امروز بود دیوانه او بیجا
میکند با عشقبازان کار در یکجا خواب

کله پز^۲

آن بت سیراب بر آید ز بگش بوشنگ
از غم او پاچه با یک و سه ناگشت و خنگ
کله پز امروز بسیار سودا کرد و رفت
در میان پاچه خود آمد و جا کرد و رفت

کفش دور^۳

بعد از این در خدمت آن کفش دورم چون
بر دکانش قدمم بر آستانش فعل کفش
دست بردمان شوخ کفش و زانم زدم
کفش او را خانه خود بردم و قلاب زدم

سلاخ^۴

شوخی سلاخم بظاہر دوست میگردد مرا
خون من میریزد و در پوست میگردد مرا
شسته گرام که باشد زیر دستش بخوابد
حکم او جاریست چون آب روان در خشت و تر

بهر شستوشو اگر بار لب دریا بند
کاسه خود را صدف پُرسا ز آب گهر
رفت خون آلود خود را بدر شستن تا برم
کرده ام بردست خود چون گل میامشند ز
خدمتش را بر سر خود میکنم همچون گدنگ
تا دیگر او را نباشد حاجت پر دادگر
سید آ چون نخسته پیش روی او ایستاده
از دکان خوشین هر خدی سارند بدر
نشسته گرامر که رفتارش بود آب روان
عاشقانش چون لب دریا همه ترا منان
با نگار شسته گرفتم تو بی دریا مینگ
گفت رو رو پیش من قدری ندارد دست خشک

عینک ساز

شوخ عینک ساز مهران من انگار شد
چون مرا در خانه تنها دید چشمش چار شد
شوخ عینک ساز جای او بود در دیده ها
خانه من رفت و چشم او ز عینک شد جدا

طاقی دوز

شوخ طاقی دوز نرم از گفته قاضی نشد
تا بزم خانه خود سر سبز راهی نشد
شوخ طاقی دوز من باشد ز محفل برترش
خانه من آمد و افتاد طاقی از سرش
شوخ طاقی دوز من دکان خود پوشانده
حال خود با او بیان کردم سری جنبانده
شوخ طاقی دوز را در بزم ساقی میکنند
بر سر او عشقبازان جنگ طاقی میکنند

بقال

شوخ بقال از دنان پسته اش گفتم سخن
خانه من رفت و گفتا گشمتی گویی مکن
مهر بقال چون رکابد کاش ترش روی
زبان پسته اش دارد بزم گشمتی عوی
درب بقال را امشب برسانم ختم
خانه خود بدم و چون پسته خندان ختم
شوخ بقال از تنوع خود مرا تکلیف رفت
از دنان پسته اش بوسیدم و مغرم گدشت
درب بقال دارد خلق خوب و روی نغز
خانه من رفت و کردم دامش پرچار مغز
درب بقال با من آشنایی میکند
چون بدو کانش روم غولنگ خالی میکند

الف - سروده ندارد ۱۰۲ الف - ۵۶ ج - آمد و چشمش ز ۱۰۴ الف - سرود نیست ۵۵ الف -
سروده نیست .

دلم بقیال با من کرد سودا دلکشاد
چشم پوشید و بنیر سر سبد با نهاد
تادل به آن جهود پیر مات کرده ام
ایمان خود درست بنورات کرده ام
اورا خانه پر شب شبیه که یرده ام
ترسا شدن بخوشیدن ایشات کرده ام

کمانگر^۲

شوخ کمانگر من دل شد خانه او
افتاد بر من سودای خانه او
در گوشه بی نشینم با قامت خمیده
سر سازم از رنگ و بی رو در خانه او
شوخ کمانگر من که دلم هست خسته اش
فورم نمیرسد به کمان شکسته اش

پیک^۳

با آن نگار پیک مرا ذوق بنده گشت
کارم چو آفتاب به عالم دونه گشت
زنگ فلک زمانه من گشت پر صدا
دستم نمیرسد به میانش چه زنده گشت
آن نگار پیک باشد در لای شیخ و تنگ
خانه خود بردم و با او نمودم ضرب رنگ

شاطر^۵

شوخ شاطر خانه ام را آمد و پرسید و رفت
دامن خود را به اطراف کمر پیچید و رفت

کلیم فروش^۶

مه کلیم فروشم پلاس پوشش آمد
نمد بدوش رفیق کلیم گوش آمد
کلیم وار شدم پهن در ته پایش
بگفت خیز که بازار در خروش آمد

نمد مال^۷

با نمد مال امری دی من سخن نگفتم
گفت رو رو از دکانم در باطم نیستیم

صراف^۸

بامه صراف گفتم خویش را یارت کنم
صرف سازم که نه و نو صاحب کارت کنم

صاحی

۱. ب. و - بیتهای ۸۱۰۷ - ۸۱۰۸ غنینه ۱۰۲ الف - ر. و غنینه ۱۰۳ الف - ر. و نه ارد ۱۰۴ الف -
ب. ۵ الف - ر. و غنینه ۱۰۶ الف - ر. و غنینه ۱۰۷ الف - ج. - ر. و غنینه -

۸۱۲۰ شوق حمامی که دارد همچو آتش روی گرم
 شوق حمامی که از جان هستم آتش کار او
 آب ریزا مرد که او را هست روی همچو ماه
 شوق حمامی که دارد آب آتشناک را
 می شود از باد حمامش رگ دبی چرب و نرم
 آب گشتم سوختم از گرمی بازار او
 میکشد همراه دل و آب یوسف از چاه
 هر سفر فریاد دارد عاشق نایاک را

ترکش دوز

۸۱۲۵ چون کمان آشفته ترکش دوز باند گوشتگیر
 دوش با آن شوق ترکش دوز جنگل میختم
 خانه خود برده کردم ترکش او برز تر
 یرمای خویش را در ترکش او ریختم

سقا

بامه سقا من لب تشنه دوش آویختم
 گفتمش با آن سربا امردای نیرین لقا
 هر چه با خود داشتم در کاسه او ریختم
 عاشقان از دست تو رفتند در تحت اسرا
 سرابان
 آن نگار کاسه گر کارش بود دایم بهشت
 عاشقان را کرده بار خدمت او کایه بهشت
 کاسه گر

محمل فروش

درب محمل فروش من مرا بیاب کرد
 خانه من آمد و بر روی محمل خواب کرد

موزه دوز

۸۱۳۰ موزه دوز آمد که انب دیده شد و اوای
 در زاکت موزه دوز من ندارد کوتهی
 رفتم از خود بکشیدم موزه را از پای او
 گر رسد دستم به ساقش میکند قالب تپی

سوزنگر

گفت بامن ماه سوزنگر بگو اگر گفتی
 گفتم انب شاد کن ارواح شیخ سوزنگر

رمال

یامه رمال گفتم نیستم بی علقی گفت میزانت نمی یابم مگر بدطینتی.

نان فروش

نان فروش آمدنشته با حیفان لب به هر زمان فریادی سازد کجایی نان طلب.

دیوار زن

۸۱۳۵ دبر دیوار زن خود را به عالم کار کرد عاشقان خویش را خار و خس دیوار کرد
دبر دیوار زن راست و پا از کار ماند همه من خانه رفت و پشت بر دیوار ماند
دبر دیوار زن دارد عجایب کارها خویش را مالیده گردد بر سر دیوارها.

انگشتی

سوغ انگشتی که بازار از رخس افروخته خورچینش پر بود از کنده نیم سوخته.

آشپز

۸۱۴۰ آشپز آمد بود استاد در علم معاش خدمت آن آشپز سازند مردم در تلاش
هر کجا سر می دهند دم میرند از آب و آتش پادشاه وقت باشد هر که دارد دگب آش
آشپز آمد دلم باشد کباب پختن عاشقان را برده از جا دگب بی پرورش او.

کبابی

باشد آتشخ کبابی دبر عالیمجاب باشد و شنب باشد تنود او بر آتش کباب
آن کبابی گرم بازار است دارد اضطراب میکند با روغن خود عشقبازان را کباب.

کیسه دوز

کیسه دوز آمد که باشد کیسه او پر زرد در میان کیسه دوزان نیست چو او کیسه پر.

خیمه دوز

۸۱۴۵ خیمه دوز آمد که دارد آسار و رنگون خیمه بر پا کی شود تا خود سازد پاستو.

فصّاد

دلبر فساد من هرگز که گردد در غضب خون مدم ریزد و هم خونها سازد طلب.

طنبوری

گفتمش با ماه طنبوری چو ای کو بگو xx گفت آهنگ مخالف نشد سخن در برده گو
شوخ طنبوری شبی با من ترتم کرد و رفت خانه من آمد و آهنگ را گم کرد و رفت.

زهتاب

با نه زهتاب خود گفتم منم و صاف تو گفت کندی روده های من زهتابی نصاف تو.

صابون پز

۸۱۵۰ دلبر صابون پز من کرد سودا را درست xx خانه من آمد و از آشنایی دست نشست
شوخ صابون پز که میگویند باشد تند xx جامه خود باران شستم با صابون او
با نه صابون پز امانت گفتگو انگیزم xx رفتم و در دلیک او تیزاب خود را ریختم.

صابون فروش

xx با و هر کس که سودا کرد از پل دست می خرید
xx با که دامانی ندیدم بر در دوکان او.
دلبر صابون فروشم دایما اشتها میجوید
دلبر صابون فروشم دل بود حیران او

بعله دوز

۸۱۵۵ بعله دوز امر که باشد کینه او بر من مشک
بر میانش گر رسد دستم شود چون بعله خشک.

اسپند سوز

دلبر اسپند سوزم آتشم را کرد تیز تا کنم در خدمت او پیش مردم جیت خیز.

دیگ ریز

گفتمش با دیگ ریز آمد بود حالت خلیل گفت چون مواسست در فغان در یابی نیل.

کیانی

از غم آفتوخ کیانی فغان دارم خویش کرده سودا نامی او ریش مرا ماش و برنج.

کمنه دوز

کمنه دوز آمد که دارد دایما کارش برار
هر که دید از دور او را گفت هست این کمنه کار
کمنه دوز آمد که او را صاحب ده ساختم * پاره نایش بردم و در خانه در به ساختم

۸۹۶۰

شلغم فروش

د بر شلغم فروش خویش را دیدم ز دور
گفتش از پا فادم گفت ای شلغم غم خور

نانکش

شلغم نانکش عاشقان خویش را خواند
نان طلب را از سر اخلاص برادر بر

واعظ

دبر واعظ کنده صفوا فوگر
عاشقان را صحبت او کرده است المیزی

جلودار

تا شد آن شلغم جلودار این دمنه یار
از سینه کشم رفته عنان اختیار

خاستبان

دبر خاستبان دوکان خود نساخته
عاشقان را چشم بسته در خراسان ناخته

۸۹۶۸

که فروش

که فروش آمد بکاهی کرد با ما جرا
گفتش برباد خواهیم داد گاه کمنه را

فوط باف

گفتش با فوط باف آمد دکان خود نما
گفت اگر با فنده می بیند از میان من گشتا

ساریان

ساریان آمد غمش دارد شر را ناتوان
بوالهوس را می شمارد در قطار عاشقان

گلخن تاب

شلغم گلخن تاب میب بود در روز و
در تنورش رفته آتش کاو خود کردم دراز

۸۱۷۰ آن نگار گلکتنی را خانه گر مک یافتند عشقبازان رفته ادرا بام بستک یافتند.

غوزه چین

با نگار غوزه چین گفتم جفاست می کشم
گر شوی همصحب من بخت نایت می کشم

کشتی گیر

شوخ کشتی گیر من مشق پیچ و تاب کرد
خانه من رفت و تنبان را کشید و خواب کرد

سبکس

سبکس ارد که باشد شوخ سیمین بیکری
از میان عاشقان دارد بسیم آوری

ملقچی

چون فتنه شوخ ملقچی زهرم رسانفت
تا نیا مدخانه من بوی دار و نیا رفت

پوست جلاب

۸۱۷۵ پوست جلاب ارد من دوش من گشت داد
خانه من آمد و ادرا جدا کردم ز پوست

کرنایی

شوخ کرنایی دمان خود پراز زر میکند
هر شب از فریاد گوش عاشقان کر میکند

سورنایی

شوخ سرنایی مرا مشب بجهت می شد
همره من آمد و در خانه من توی شد
شوخ سرنایی که میبواهد عشاق انجن - x - میکند پیوسته ده انگشت خود را در دهن.

دو کتر آتش

نگار دو کتر آتش من گذشت از چرخ غوغایش
جو دوک پیوسته در چرخه درون زودایش
اگر برسد کسی از وی بنا که قیمت دوک را - x -
کما بچه افکند دو گردن و گردنه پایش
با نگار دو کتر آتش خویش سودا ساختم
رفتم و دوک بر نه را در چرخش جاساختم

شر تنگر

مهرش بنگرمن هر زمان در قدر میگردد / بکام عشقبازان شربت او زهر میگردد

صراف

پیس از عری شد آن سیاه را آفت یار من / سیه کاری و قلابی بود منبع کار من

اسپندسوف

دلرا سبجه نوزم بود با من در ستیز / خانه خود بردم و تا صبح کرم جبت و خیز

سوداگر

دید جان سونخ سوداگر من درویش را / خانه من آمد و او کرد رخت خویش را. ۸۱۸۵

شمشیرگر

آن بت شمشیرگرا را بخود همدم نکند / رنجست خون عشقبازان را و او بروغم نکند
دبر شمشیرگرا با من بشی شد میهمان / خانه من آمد و او کرد شمشیر از میان

خاکرش

بانکار خاکرش گفتم ترا اعیان نیست / گفت راه خانه سکن هیچ گل می خار نیست
گدا

محمدم امرد گدایی با رخ همچون قمر / بردر آمد گفت خیری هست گفتم بیشتر

پاده چی

پاده چی امرد ندارد کار با بود و نبود / می رود دنبال هر کس تا علف زاری نمود ۸۱۹۰
پاده چی امرد که از رخ دشت را پر لاک کرد / عشقبازان را علف زار خطش گوساله کرد
آن نگار پاده چی را دوش میباید ختم / بردم او را خانه و گوساله گردان ساختم

قصه خوان

قصه خوان امرد مرا با خویش آفرید کرد / همه من خانه آمدند خضم کار کرد

خشت پز

خشت برآمد که باشد خشت او پیوست
هر که دید از دور او را گفت خشتک نادرست.

جیبه گر

جیبه گر آمد نکرده از بی بلی با من سخن
گفتم ای بدخو زیر ناو کم اندیشه کن. ۸۱۹۵

مشرنگه

زهر خوردم آن بت شرنگه تخمین نکرد
جان بتلخی میدهم گفتم بی شرین نکرد.

بیریا نگر

بعد عمری شیخ بریا نگر دکان خود کنار
استخوانهای مرا در ریگ بریا کرد و داد.

شالی کار

گفتش یا شیخ شالی کار ای نازک نهاد
در قفای خرمنست تا کو فن هستم کشال.

فی نواز

فی نواز آمد که نالانم زد دستش چون بر
فی نواز آمد مرا دیروز با خود یار کرد ۸۲۰۰
فی نواز آمد که باشد آه و افسانه پیش
فی نواز آمد بود در فی نوازی او ستاد
در میان عاشقان باشد بنی برهنه تن
در میان بدم او را ناله های زار کرد
میشود در ناله فی را نارسانده بر لبش
خانه من آمد و انگشت را بر لب نهاد.

تخبناز

دی بشوخ تخبنازی قصد یاری ساختم
جمع کردم دبران را و قطارک با ختم.

کشتی بان

گفتش یا شیخ کشتی بان مراد من برآر
گفت در گرداب افتادی یا میده کنار.
نداق

نداق

دبر نداق آمد خانه ام را دید و رفت ۸۲۰۵
دبر نداق را منب بامان ساختم
بخته های خویش را با یکدیگر پیچید و رفت
بر دکانش رفته است بخته پرن ساختم.

کبوتر باز

با کبوتر باز شوخی حرف کردم دانه را بردم او را ساختم خالی کبوتر خانه را.

دیگر ریز

دی نگار دیگر برهنم باده نوشین گرفت عاشقان را خانه خود برده جویند گرفت.

ماهی گیر

شوخی ماهیگیر امشب در کنار آب گرفت هر که آمد دام خود را بین کرد خواب گرفت.

خراستبا

دیر خراستبا ن گفت که وقت هست تنگ ۸۲۱۱
دیر خراستبا ن باشد نگار نیز جنگ در دکانش دوش رفتم ماند دستش زار جنگ.

معمار

شوخی معمار ب عالم طرح خواند اخته از پی تعمیر رجا رفته گنبد ساخته.

کشتین گیر

شوخی کشتین گیر بامن منتق کشتین یاد داد دست خود بر بند تنبانش زدم برو فتاد
شوخی کشتین گیر باشد در فن خود اوستاد خانه خود بردم او را و بزور خود فتاد.

بند یاف

پیغمبر آن بند یاف آمد بیا زو تا فتم ۸۲۱۵
بند دستش را گرفتم خانه بردم با فتم.

آسیا با

با نگار آسیا با ن گفتم ای عمر ابد گفتم اگر امشب بیایی با تو نوبت میرسد.

مسحی روز

شوخی مسحی روز خود را دوش گفتم مدعا در جوامم دوش چشم خویش را بر پشت پا.

بلبل باز

شوخ بلبل باز با من رام شد در یک نفس
بردم او را خانه و کردم نفس را در قفس

اشتباز

شوخ اشتباز من کارش بود و تنگ
در میان دبران طاق است در جفتک

قلندر

۸۲۲۰ دی قلندر آمدی گفت آشنای من توئی
بهدوی اورفته گفتم متکای من توئی

شاعر

شوخ شاعر مصرع جسته بی باشد بصر
بردم او را خانه و خواندم بگوشتش نظم و نثر

گوگردی

دوش گوگردی پر گوگرد خود از سر گرفت
اندکی از سوز دل گفتم جوابش در گرفت

دهقان

دوش رفتم خرم آنشوخ دهقان رفتم
جمع کردم خاطر خود را و آنکه کو فتم

ماشکار

ماشکار آمد بود چون سر و بنو خوش را
عاشقان را ساخته سودای خالش پیش پای

جواری کار

۸۲۲۵ با جواری کار شوخی گفتمش حرف بدزد
سر به پیش افکند و از سر زندگی بالا نکند

جو فروش

جو فروش امر که باشد در عایلجهاب
داده های خویش را با من کند چه چوحت

ارزن کار

شوخ ارزن کار هر دم قد خود ته میکند
بر زمین گر از زنی را یافت پیرم میکند

گندم کار

گفتش باماه گندم کار با من دار گوش بوده در عهد خود گندم نهی جو فروش.

خواجه زاده

گفتش با خواجه زاده از نعمت مستملو پیر خواهی شد اگر سازی نیاز من قبول.

کما نگر

۸۲۳۰ یا آن بیت کما نگر تری بکف رسیدم — در خانه کمانش انداختم کشیدم
دوش از وصل کمانگر امردی کردم حضور گوش او بگفتم و در خانه آوردم بزور.

کار در گر

کار در آمد که چون اونیت در شد استاد خانه من آمد مشب کار در زیر سر نهاد
آن کار در جو آنش مردم پی سیز است — پیر داز چرخ و تیغش از بکه تند و تیز است.

کمله بر

کمله بر آمد که دست خویش میاز علم میکند سر بنچا ناخن دراز آن را قلم.

قسمه گر

۸۲۳۵ گر چه با من آن نگار قسمه گر هم مکتب است کرده بایش بی ته است و گفته بایش قادی است.

کلوته فروش

مه کلوته فروشتم که هست زیب چین کلوته وار رقیبا دوست دتک زن.

مسله گو

گفتم بشخ مسله گوی پری لقا افتاده است مسله مشکلی مرا.

شیر بر

شیر بر آمد که آندازد ناخش بوی شیر عاشقان را شد ز سودایش گرم پی جوی.

مژدن

وقت حفتن ساختم شیوخ مژدن را قامت خود راست کرد و گفت در مسجد را.

ملا امام

۸۲۴۰ بامه ملا امامم دوش کردم اقتدا
دبر ملا امامم جای در محراب کرد
در قفایش سجده با شکر آوردم بجای
عاشقان را در قفای خویش برد خواب کرد

صوفی

دبر صوفی بذکر خود مراد لریش کرد
عاشقان را توبه هاد او مرید خویش کرد

بیکچی

بیکچی امر که خوی شمع و خوی او یکمیت
پیش چشم عشقبازان پشت دروی آو یکمیت

مختب

۸۲۴۳ دوش کردم با نگار مختب از دوش رفت
آن نگار مختب را دوش دیدم مست خواب
ذره را بگرفت در دست و برینه کرد پشت
خانه خود بردم و تا روز کردم حساب

قصه خوان

آن نگار قصه خوان نا کرده جادو مکره
عاشقان را صحبت او کرده پا در مکره

تریز فروش

دبر تریز فروشم رو بدسو میکند
چون دچارش می شوم تریز بچار میکند

نقاره چی

شوغ نقاره چی را بردم شبی بجان
از دوق میزد من تا روز شادمان

ماهی پز

۸۲۴۵ ماهی پز آمدی را بردم به صیگهای
دبر ماهی پزیم باشد رخ چون آفتاب
در خانه و انمودم تا پشت گاو ماهی
ماهی خود را درون دگ اکر دم کباب

ماهی گیر

شوغ ماهی گیر باشد در بای شوغ و شنگ
خانه من آمد و افتاد در کام فنگ

شیخ زاده

آن شیخ زاده آمد بامن نمی شود یار
باعلت مشایخ آخر شود گرفتار

قالیاش

بت قالی ترانش سیم غنیمت
تراشد خویش را درویش قالب

عینک ساز

شوخی عینک سازا دایم بود در عین چشم
لیک باشد از برای عشقبازان چار چشم

چلیک پز

۸۲۵۵ گفتنش یا ماه چلیک پز زخم لب میگذرد
گفتنش بختی بر روج بر چلیک می بینم

باعبان

باعبان آمد باغش خویش را انداختم
ریختم از دیده خود اشک و خشم ساختم

خشت ریز

خشت ریز آمد که زد خاک و جودم بنیستم
رفتم و نم کردم و در قالب اور نیستم

دگر بچار

دگر بچار بامن آیت الکرسی بخواند
بر دکان خویش ما را بر دو بر کرسی نشاند

آرد بیز

آرد بیز آمد بمرغان عاشقان را کارد
دست سوی ایکش بردم و چشمم آرد زد

سوهانگر

۸۲۴۰ دبر سوهانگر من خویش را بابت کرد
زین هر خود را بر پیش عاشقا سر بست کرد

نان پز

نان پز آمد که باشد نرم مانند خمیر
بر تنورش میتوان چسبید همچون خوی گیر

زواله تاب

شوخ زواله تاب مرا آب داد و رفت
بردا منشی چو دست زدم تاب داد و رفت
ناهی که در تنور فراموش مانده بود
بر عاشقان سوخته در خواب داد و رفت.

ایلیک یاف

ما ایلیک یاف با من کرد سودا برکشاد
آردهای من گرفت و بشم ایلیک را نداد.

موی تاب

گفتش با موی تاب امر تو بی عمرید
گفت اسیرم بشو که مویی در رسن باشد مدد. ۸۲۶۵

چرم گمر

چرم گمر که اورا هست دستی برکشاد
عاشقان را پوست تخمه گرم کرد و آتش داد.

آن نگار چرم گمر را دوش کردم میهمان
خانه من آمد و شد میشی او سختیان.

با نگار چرم گمر دیو ز یاری ساختم
آهک حل کرده در سنگ آب او انداختم.

زین گمر

خانه زین آن بیت زین گمر عمارت میکند
هر که زین گوید به پشت خود اشارت میکند.

دوش گفتم با نگار زین گمر حرف درشت
صبی هم آمد مبوی خانه من زین به پشت. ۸۲۷۰

مهر کن

آن نگار مهر کن دارد سری با اهل درد
خط بر آورد و دنان عاشقان را مهر کرد.

رنگریز

کردش با رنگریز امر دشی گفت و شنود
بشت دستی زد که شد چشم سیاه رویم کمبود.

رنگریز امر دکان خویش را داد و رفت
در خم خود کله نیل مرا جا کرد و رفت.

گور کاو

حال خود با گور کاو امر دشی گفتم ز درد
گفت فردا در کد این گور خوابی خواب کرد.

کیمو تر باز

۸۲۷۵ آن کبوتر باز آمد دل بدو قربان او عشقا زانند سرگردان چنبر دان او
 با کبوتر باز شوخی حرف کردم دانه را ^{xx} بدم او را ساختم خالی کبوتر خانه را .

درو در

شوخ درو در نکند راست خانه را تارفته بر درش نکند کف خانه را
 چون تیشه سرنگنده به در که بیا نند محکم کند در اول دم سنج خانه را .

سج فروش

آن شوخ سج فروش که از اهل دروشت در خانه بدم و دل عشاق سوخت .

سیاهی فروش

۸۲۸۰ گفتم بشی به شوخ سیاهی فروش خود از من چه دیده می که سیاهی نمیکنی !

بخار

دلبر بخار آتش کار عالم کرد و رفت تیشه را گرفت سنج خانه محکم کرد و رفت .
 دلبر بخار من بیرون شد از ما وای نمود -x- خانه من آمد و زد تیشه را بر پای خود .

چمیت گر

آن نگار چمیت گر آمد بشی بر سر مرا نیست دیگر آرزوی بالش و بستر مرا .

قوناق

دلبر قوناق دلالم بود در شهر طاق عاشقان را کرده است امروز بودایش فراق .

صحاف

۸۲۸۵ بامه صحاف آتش قصد یاری ساختم در دکانش رفتم و اسکنه کاری ساختم .

نوره ساز

نوره ساز آمد در عالم موی بوی رسید و رفت جامه خود را کشیدم آمد و مالید و رفت .
 نوره ساز آمد که باشد موی بوی آشنا -x- دست او بوسیده گفتم در پس چرخ بیا .

سیه کار

دوش آن بت سیه کار با بنده کرد تسلیم
همیان پشت او را پر کردم از زروسیم

خرکار

دبر خکارا سبب سفر تیار کرد
عشقا زان را بدست خود گرفت و بار کرد

شمع ریز

۸۲۹۰ شمع ریز آمد که جان بخش تن افسوده
زنده سازد قالب او شمعهای مرده را
شمع ریز آمد که شبها بودم از وی بیقرار
خانه خود برده گشتم گرد او پر فغانه وار

شماع

دبر شماع من سودای روشن میکند
از برای عشقا زان خانه روشن میکند
زان مد شماع امشب خانه روشن ساختم
قالبش را خانه بدم پر ز روشن ساختم
زان مد شماع روشن ساختم کاشانه را
خانه خود بدم و گشتم چراغ خانه را

زرک فروش

۸۲۹۵ دبر زرک فروشم چون مرا بدو داد
گفتم از دست بعی زرک بگی نهاده
یا نه زرک فروشم گفتگوها ساختم
زرک ناشسته را در بام او انداختم

کیخفت گر

دبر کیخفت گر باشد جفا آئین او
خانه من آمد و کیخفت شد قرقین او
دبر کیخفت گر ماه فسونگر می شود
هر که پا در کوچه او می نهد خرمی شود

سنبوسه پز

۸۳۰۰ دبر سنبوسه پز ناگه مرا از دور دید
جانب سنبوسه اش کردم اشارت لب گرید
دبر سنبوسه پز کردم دکانش رفت و دروب
نرم کردم استخوانهایش بغرب قیمه کوب

قتال پز

دبر قتال پز گفتم دلم از دست شادو گفت دیگر غم مخور نان تو در دهن فتاد!

قبضه بند

قبضه بند آمد و نیار و بچکس را در نظر عاشقان را بندهش از دور گرداند سپر -
قبضه بند آمد برای کشتن خنجر کشید - آمده دامان خود را چون سپر بر کشید.

نیزه دست

نیزه دست آمد بسوی من سری جنباد وقت
نیزه خود را نمودم پشت خود گردانده وقت
سنگ زن

۸۴۵ سنگ زن امروز دستم خورد چندین زخمها خانه من آمد و گفتا بده مرهم بها -
سنگ زن امروز جنگ سنگ ایم دم زد - عاشقان را بنده از دور و سنگ کم زند.

شب باز

دبر شب باز بامن روش صورتها نمود بهره خود خانه آوردم بهر صورت که بود -
گفتش با مار باز آمد که بامن یار شو مار باز
کاغذگر زهر چینی کرد و گفتا در ره خود راست رو.

بدن آن نگار کاغذگر کاغذ مفر کرده را ماند

حکاگ

۸۴۱۰ دبر حکاگ من با چغ دارد جنگ را میکند سوراخ با اناس تر کاغذگر -
کاغذ تاب

شوغ کاغذ تاب من دارد جمال آتشین عاشقان را صحبت او کرده خاکستر نشین -
کاسه باز

کاسه باز آمد چنین کرده بنده آتشین خود و رفقه گرداند بهر جا کاسه چوبین خود.

تسمه باز

تسمه باز آمد که پشت تسمه را رو میکند در شکافش هر که قلب انداخت بر غو میکند.

مشکباز

با شکباز آمدی شب تا سحر گفتم خواهی گر روی بر آسمان از من نخواهی ش خلدی.
جغزات فروش

۸۳۱۵ جغزات فروش آنکه بود داغ خریدار چون خمره جغزات کند خواب بیازار.

رنگین فروش

دبر رنگین فروشم شده آئین میکند دامن خود را ز خون خلق رنگین میکند.

قماری

آن قماری آمد من باخت نفی برادر عاشقان را خانه خود برود خود را بی داد.

ریش آرا

سوخ ریش آرا فروشم بانه از دی دل بد کفچه زد چند آنکه تخم عاشقان را هیچ کرد.

کرباس جلا

دبر کرباس جلا تم بد کس می تند چون نایم خویش را از دور گز میکند.

کوکناری

۸۳۲۰ گفتش باشع کوکناری دهم از دست دامن خود برگم دارو سخن را صاف کرد.

کاردرگر

کاردرگر آمد شبی بر آتش من آب زد سینه قصیده ام را دید و چرخ و تاب زد.

قفل گر

قفل گرامد مرا کرد از در خود نا امید گفتش قفل را خواهم کندن بی کلید.

قفل گرامد میان ما و او سودا نشد تا نیامد خانه ام قفل دل او دانشد.

۸۳۲۵ بانگار قفل گر دیروز سودا ساختم پرتی بای قفل اورا رفته بیجا ساختم.
 بانگار قفل گر گفتم دکان خودنای -x- در جوام گفت قفل من بود مشکل کنای.

خس کش

شیخ خس کش را سخن چندانکه گفتم گشتند در جوابش هر چه بود انداختم بی خس نشد.
 مشکاب

مشکاب امر من لب تشنه را قیاب کرد در درون خانه تا بدم دلم را آب کرد.
 ضرده شوی

مرده شوی امر که با از آب جیوا میدهم زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهم.
 مرده شوی امر که جان بخش تن افسرده را -x- زنده گرداند چو گرد دست نبض مرده را.

مصور

۸۳۳۰ یکدم آن شیخ مصور چهره با من وانگردد تا بزم خانه خود صورتی پیدا نکند.

شاطر

درب شاطر می بر مدعای من نشد رفت و آمد تا نگردم آشنای من نشد.

حافظ

درب حافظ من غم دیده را دلشاد کرد خانه بدم دست را بر روز و فریاد کرد.
 از نوای آن مر حافظ سخن سراختم -x- خانه خود بدم و آهنگ دیگر ساختم.

لیک روز

تا بیک دوزی شده ز بنیر موراد پسند شد سرپست لیچک دوزان ز سودایش بلند.

روغنگر

۸۳۳۵ دبر روغنگر امشب گشت با من انشین شکر لاله گشتم آخر که خدای روغنین.
 دبر روغن فروشم میکشد روغن ز آب -x- هر کجا سرمی نهد کنجاره می بیند بخواب.

حکیر کباب

شوخ حکیر کباب بزم هست آفتاب در خانه تا بزم جگم میکند کباب .
حلیم ساز

شوخ حلیم ساز که پیونداست نشت کار من شکسته از وی شود درست .
خمیر گیر

شوخ خمیر گیر که نرم است چون پنیر داریم بزور مشت کند خواب چون خمیر .
آهنگر

۸۳۴۰ بامد آهنگر از سندان و دم گفتم سخن - گفت اگر از اهل پتکی پیش آی و دم زن .
له آهنگر بپر دم بیزگان رفت و روب خانه من رفت و گفتا آهن سردی کوب .
رفتم امشب بر دکان شوخ آهنگر ز غم - زد بروی آتش خود مشت آب و دم زن .
کرنایی

شوخ کرنایی که باشد تیز چشم و جنگجو عاشقان را میگیراند تا آواز گلو .
شوخ کرنایی مرا با خیش آخربار کرد - خانه من آمد و خود را بعالم کار کرد .
بریانگر

۸۳۴۵ گفتمش با شوخ بریانگر بکن در مان سوختم آبی بزن بر سینه بران من .
دو کتر اش

باز نان دارد ز چوک دو کتر اش من سخن - جرف اگر این است چوک بازی باید شدن .
دو کتر اش آمد سر خود گاه بالا میکند - از خریداران به چوک باز سودا میکند .
دار باز

دار باز آمد که باشد عشق او مرغوب من میکند شب تا سحر بازی به تنگ چوب من .
دار باز آمد چو مد جایش بود بر گسان - عاشقان را بسته است آن نازنینی برسان .

هینرم فروش

۸۳۵۰ بامه هینرم فروش از سوز دل گفتم سخن
گفت خود را روز خوش کنده دوزخ کنن .

کاتب

دبر کاتب که میدانم سراسر حال من
دبر کاتب خط او کرده چشم را سیاه
شوخ کاتب که دامنش بگفت کرم رقم
دبر کاتب بنی گردید بامنه هینرم
خط روی اوست فردا نامه اعمال من
صفحه رویش مرشد نخسته مشق نگاه
نیت در خاطر را اندیشه از لوح و قلم
گفت من فردا چگونه با کرام الکاتبین .

دروازه بان

۸۳۵۵ از پی آن دبر دروازه بان ای دوستان
رفته رفته عاشقان را درم شد دروازه بان .

شعوب ملکان

شعوب ملکانی گویا از غنچه های گل گرفت
هر که پیش آمد به بیی خط کشید و پل گرفت .

مار باز

مار باز آمد مرا گردید بی افون و چار
مار باز آمد که از سرتا بپا زهر آب خشم
بهره من خانه آمد گفت داری شافع مار
عشقبازان را بزهر چشم گشت آن مار چغم .

گلکار

بامه گلکار خود گفتم ترا یاری کنم
هر کجا دیرانه داری تو گل کاری کنم .

کجکول پز

۸۳۶۰ بامه کجکول پز گفتم که همای کنم
پیش کجکول تو یک بخت دلی خالی کنم .

بیز آز

شوخ بیز آز میان عاشقان یار من
باریچ کنده او خاصه کار من است .

خاکش

خارکش امر که گل دارد جانش را پس میدهد دامن بدست کونه بر خا و خس

طبيب

تا زمن سنج طبیب احوال پرسید گرفت
نبض از جا در حرکت آمد و جتن گرفت
زان طبیب امر بدرد خوشتن جستم دوا
گفت امشب خانه ات را میکنم دار الشفا

چوپان

دوش در صحرای چوپان امرو آونختم ۸۳۶۵
خون خرد چون شیر در شکبه اور ختم

سمنه گر

دشمنه گر تیغ جفا بر سر راند
گردن کج کرده ام را در پهلونشان
آن بت دشمنه گر مارا بخود همدم نکند
رخبت خون عشق بازان را و ابرو خم نکند

اوقی کش

دی نگار اوقی کش را برده میباشم
در زمان خود را درون کوره اش انداختم
سوخ اوقی کش که او را بود خوی آتشی
بردم او را خانه کردم تا سحر اوقی کشی

تیمبان

سوخ تیمی با خریداران محمل هست یار ۸۳۷۰
میکنم از بی پلید تیمبانی اختیار

دیگر یز

دیگر یز امر که باشد روی او مانند ماه
بردم او را خانه روی عاشقانش ندریاد

فیل بان

آن نگار فیل بان سبزه است و زین چون نیات
عاشقان را کرده سودای رخ او فیل مات

فوطه دار

فوطه دارا مرد به پیشم فوطای را ماندورفت
طاس جستم کاسه چوبین خود گردانورفت

ملتیچی

چون فتنه بک ملقچی بپز آید و رفت
عاشقان خویش را فریاد کرد و خواب رفت

سروش

آن نگار سر برکش را چشم دایم سر بست
خاکپای او بچشم عشق باران تو نیاست

گل فروش

گل فروش آمد بدستم دوش گل داد و گرفت
شکر لاله شد میان ما و او داد و گرفت

میرشکار

شوخ میرشکار دارد چوبی و شمشیر را
از میان عاشقان خویش کرده چوبی باز

حمال

دربار حال عالم را غمش بیتاب کرد
بار خود را چون به پشت او نهادم خواب کرد

غلاف دوز

شوخ غلاف دوز به ما اینجه ملاف
چندان گرفت ایم ترا کارد با غلاف

تیرگر

تیرگر آمد مرا یاد وصالش پیر کرد
خانه من آمد و خود را نشان تیر کرد

آن تیرگر که سینه فکام ز تیر او
در تاب گشته ام ز غم تاب گیر او

کاسه گر

نگار کاسه گرم قرص مه بود نانش
گدای کاسه گر اند عشق بارانش

کتابت تاب

کتابت تاب شمع مه پرفتم
ز سودای زلفش کتب میکنم

باد بکساز

نگار باد بکساز را من میکنم
بآسمان رود از پای او کشم بزمن

یورمه دوز

نگار یورمه دوزم شود سراپا خشم ۸۳۸۵
کسی که دوعنه باند بروی کارش چشم

خمیرگیر

سوغ خمیرگیر به پل هشت میزند
هرکس که دیر میرسد او هشت میزند

ریخته گر

نگار ریخته گر جانم آب کرد و گریخت
قهای او چو دویدیم بقالب خود ریخت

لته فروش

ز ماه لته فروشم کسی نیاید
چرا که از سخنش بوی لته می آید

نمک فروش

ماه نمک فروش که آشوب دهرند
اورا بجانم بردم و ستوری بشنند

جامه فروش

نگار جامه فروشم خوش است بالایش ۸۳۹۰
کشم چو جامه در آغوش قدر عیالیش

خواص گوی

سوغ خواص گوی ز درد من آب شد
داروی کار دادو مقید بخواب شد

شعیشه گر

نگار شیشه گرم غایب است در نظم
اگر بدست من افتد به شیشه خانه برم

پتک فروش

ماه پتک فروش به پل کرده ماجرا
از دست او گرفتم و کردم بزر با

ارباب زاده

ارباب زاده رفت و دلم را فکار کرد
عمهای او بدهر مرا پای کار کرد

مشک ساز

ای دوستان ز شوخ مشک ساز الحمد ۸۳۹۵
دوکان اوست پرز مشکهای گربه سر

غریال با

درب غریال با فامش مرا خوشحال کرد
همره من رفت و روی خانه را غریال کرد
مسه تار

شوخ سه تار مرا هر روز میگوید دجا
لیک می آید بسوی خانه ام شبهای تار
شوخ سه تار که میگوید بغا قان نوا
خانه من رفت از تار سرش آمد صدا

ف

درب بر بند با فم را رگ جهان است تار
روز و شب باشد بغا قان خود در عین کار
بر بند با

طراح

درب طراح من دارد عجب آبی و روی
کرده پیدا از برای عاشقان طبع نوی
۸۴۰۰

نقاش

درب نقاش من دارد رخ چون آفتاب
عاشقان را بیدار و دور و نزدیکش تراب

جلودار

یا جلودار امدی گفتم مرا شو میهن
دامن خود بر زد و خند پیش پیش من
جلودار

صابون فروش

درب صابون فروش از من دل غنا کرد
خانه من آمد و صابون خود را پاک برد

میچجه گر

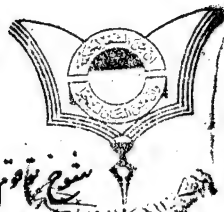
نگار میچجه گر ساخته ز آهن ما
نشسته است بودای میخ در کیجا

کلند گر

شوخ کلند گر که بجا شعله میزند
در هر زمین که دید مرا رود میکند
۸۴۰۵

می فروش

می فروش امد از مستی با من امشب شد
دردون خانه من آمد و میخ شد



- ۴۳۵ -

توقوم روز

بشت وروند کار و بارش توقومش دگر نشد
 تا نیا مد خانه من توقومش دگر نشد
 شوق توقوم دوزن را که مرا یاد و نشد
 شوق توقوم دوز را نو جاهدین در بر نشد

علاف

عاشقان را چون علف آوردند و بیهوده
 گفت با من بوده می گندم غای جو فروش
 در علاف سودایش مراد نموده کرد
 در علاف را بدم بسوی خانه دوش

کلابه کار

سر کلابه من در دکان او گم شد
 کلابه کار بر دوش بر سر خم شد

مکتب دار

کرد مکتب خانه را از دست من زیر و زبر
 خورد و فروش
 شوق مکتب دار پیش آمد مرا وقت سحر

میرشکار

خانه من آمد و درای کوه زنجیر کرد
 در خورده فروشم عاشقان را پر کرد

کشتی بار

خانه من آمد و از طبل کوب من گرنجید
 خانه من آمد و شد طبل بایش بی صدا
 شوق میرشکار خون خلق می انداخت
 شوق میرشکار را در طبل بار خوشنوا

سرکافروش

خانه من آمد سینه پریم ماند و رفت
 سرکافروش
 شوق کشتی باری بخت کشتی خود را ندو

دلال بیاز

خانه من آمد مشب تر شد و بی را گداشت
 دلال بیاز
 شوق دلال بیازم داشت قصد ترک تاز

چلیک فروش

دبر چلیک فروش از عاشقان درین شد
خانه من آمد و مانده چلیک پهن شد

تویل گر

دبر تویل گر با کهنه قال و قیل کرد ۸۴۲۰
خانه من رفت و گفتم ماه نو تویل کرد

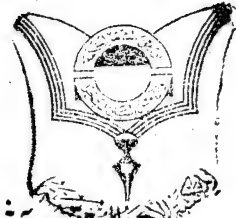
زردشوی

دبر زردشوی از من کجاست جوی زر
خانه خود بروم و با او نمودم جوی زر

جنگ مشتی

جنگ مشتی امر من بود شوخ فتنه گر ۸۴۲۲
کردم او را زیر دست خود بضر بشت زر





مجلس انتقادی آثار سیدای نفی

صفحه یک تا سی و هشت

۱۷ - ۱	قصاید
۲۸ - ۱۸	مثنویات بطرز مناجات
۳۲ - ۲۸	در صفت شهر بخارا
۳۶ - ۳۲	در تعریف چهار باغ
۱۰۶ - ۳۶	مثنویات
۱۰۹ - ۱۰۶	مدرس دانش
۱۷۰ - ۱۱۰	مخمصات
۴۲۱ - ۱۷۱	غزلیات
۴۲۵ - ۴۲۱	رباعیات
۴۳۴ - ۴۲۵	دیوانیات
۴۶۶ - ۴۳۴	شعر آشوب

Сайидо. Кроме того, в нескольких рукописных сборниках и базах зафиксированы газели и месневи Сайидо.

Списки рукописей поэта относятся преимущественно к XIX в., только три рукописи куллията переписаны в начале XX в.

Большинство имеющихся рукописей произведений Сайидо Насафи дефектны и неполны, стихи поэта в них приведены с ошибками, искажениями и интерполяциями. Используемые Сайидо тонкие обороты речи, некоторые редкие и сложные слова, сравнения и новые метафоры, непонятные переписчикам, стали причиной искажений, ошибок, добавлений и лакун. Ошибки и разрозненность поэтического наследия поэта достигли такой степени, что некоторые рукописные списки его произведений содержат всего несколько его газелей.

Литературное наследие Сайидо, доступное нам, на основе которого мы составили наиболее полный текст произведений поэта, состоит из касид, мухаммасов, масневи, газелей, рубай, „Бахариата" (Весенние стихи) и „Шахрошуба" („Возмутитель города"), общим объемом 8422 бейта. Ни один список рукописного куллията Сайидо не содержит такого количества стихов.

В истории литературы с XVII и до начала XX века в Мавераннахре и Хорасане несколько поэтов писали стихи под псевдонимом Сайид или Сайидо, в результате чего произошло смешение стихов. Поэтому нам пришлось тщательно изучить все рукописи куллията Сайидо Насафи, переписанные в XX и XIX веках, и отделить его стихи от стихов других поэтов с этим псевдонимом, которые были приписаны Сайидо Насафи переписчиками XIX в. На этом мы подробнее остановились в предисловии к критическому тексту.

В настоящее время на основе литературного наследия поэта изданы на современном таджикском шрифте два сборника его стихов. Однако они не могут удовлетворить возросшие требования сегодняшнего читателя. Поэтому мы взяли за подготовку наиболее полного и исправленного текста стихов Сайидо Насафи с использованием имеющихся рукописных списков книгохранилищ Советского Союза. Для восстановления критического текста куллията произведений Сайидо Насафи мы выбрали из 20 рукописей произведений поэта 6 наиболее достоверных, хранящихся в рукописном фонде Института востоковедения АН ТаджССР. После всестороннего изучения и сопоставления рукописей мы пришли к выводу, что рукопись № 605, переписанная в нач. XX в., которая под названием Куллият произведений поэта хранится в рукописном фонде АН ТаджССР, по правильности текста и количеству стихов имеет преимущество перед другими списками. Поэтому при составлении научно-критического текста куллията произведений Сайидо Насафи мы эту рукопись взяли за основу и условно обозначили ее „алиф". В то же время для составления текста были привлечены еще 5 рукописных списков, использованных как дополнительные.

Все преимущества и недостатки использованных рукописей мы всесторонне проанализировали в предисловии к научно-критическому тексту. Неточности, ошибки и искажения основного текста даны нами в сносках, вместо них из дополнительных списков выбраны наиболее правильные и подходящие варианты.

Подготовленный Куллият произведений Сайидо на основе привлечения описанных выше рукописей можно считать на сегодняшний день самым полным и исправленным текстом произведений поэта.

Дж. Додалишоев.

КРИТИЧЕСКИЙ ТЕКСТ ПРОИЗВЕДЕНИЙ САЙИДО НАСАФИ

Миробид Сайидо Насафи (1638-1708) является одной из виднейших фигур таджикской литературы ХУП и начала ХУШ в. Он выделяется своим передовым мировоззрением в истории общественной мысли и богатым литературным наследием в истории литературы таджикского народа.

Сайидо своими волнующими стихами, своими идеями внес достойный вклад в развитие и распространение литературной школы „индийского стиля“, в приближение ее к жизни, вкусам и пониманию народных масс.

Время жизни Сайидо Насафи приходится на один из тяжелейших периодов истории народов Средней Азии, т.е. на время правления аштарханидов, которое характеризовалось постоянными кровавыми междоусобицами и войнами и жестоким деспотизмом феодалов.

Согласно сведениям литературных и исторических источников Сайидо является уроженцем города Насафа (совр. Каршинская обл. Узбекской ССР). Детство его прошло в этом городе, затем для получения образования он переезжает в Бухару, где его жизнь протекает в одной из келий медресе Надир Диванбеги.

Сайидо с малых лет проявляет способность и особую любовь к поэзии и литературе, он постоянно изучает произведения литераторов прошлого и стихи своих современников, полностью овладевает тонкостями поэтики и искусства стихосложения, затем начинает писать стихи в подражание своих великих предшественников. На основе некоторых фактов можно предположить, что Сайидо самостоятельно вошел в поэзию после проникновения „индийского стиля“ в Мавераннахр, проявляя большую склонность к этому новому стилю.

Написанные новым „индийским стилем“ стихи Сайидо затрагивают разнообразные темы своей эпохи. Особенно прославился поэт в низших слоях общества стихами, посвященными ремесленникам.

Поэтическая слава Сайидо достигла такой степени среди народа, что правитель того времени Субханкулихан (1702-1771) приказал собрать любым способом все стихи Сайидо и предать их огню. По этому поводу Сайидо в нижеследующих бейтах одной своей газели говорит:

Когда смогут собрать меня (т.е. мои стихи) из уст теперь,
Я был той тайной скрытой, которая теперь стала явной.
Кончики пальцев кровоточат от того, что кусаю, сожалея (что стал поэтом)
В наказание, как свеча, в любое общество я пошел,
В своей стране не видел я, Сайидо, радость никогда
Из-за своих мечтаний я в конце концов из родины ушел.

Слава и величие поэзии Сайидо достигли высочайших ступеней еще при жизни поэта, и его современники писали подражания на его газели. Эта традиция сохранилась и в последующем, поэты Мавераннахра во все века писали мухаммасы, назира и подражания на мелодичные стихи Сайидо.

Современные ученые определили дату смерти Сайидо между 1708-1711 годами.

Несмотря на широкую известность и распространенность стихов Сайидо Насафи у народов Мавераннахра, литературное наследие поэта в письменной форме сохранилось мало.

В библиотеках Советского Союза собрано 20 списков рукописей произведений Сайидо Насафи, среди них 5 списков составляют полное собрание произведений поэта („Куллият“), другие же представляют собой диваны или различные сборники стихов

Сайидон Насафи. Куллийат-и Асар (Полное собрание сочинений). Душанбе: Дониш, 1991, 512 с.

Сайидо Насафи является одним из прославленных поэтов XVII века, незаурядное творчество которого, охватывающее различные жанры и разнообразие тем, занимает достойное место в истории таджикской литературы.

Его литературное наследие дошло до наших дней в виде разрозненных стихотворений в различных сборниках и неполных собраниях. Настоящий научно-критический текст полного собрания произведений Сайидо Насафи составлен путем сопоставления, сравнения и сличения 6 рукописей его Куллиятов и диванов, хранящихся в рукописных фондах Советского Союза.

Сборник предназначен для исследователей и специалистов классической таджикской литературы, преподавателей и студентов филологических вузов, а также широкого круга любителей персоязычной поэзии.

Рецензенты: доктор филол. наук У. Каримов, канд. филол. наук И. Хидоятов.

4702540102 — 053
Н ————— 65 — 90
М 502 — 91

ISBN 5-8366-0134-8

© Издательство „Дониш“, 1991 г.

Печатается по постановлению
Редакционно-издательского совета
Академии наук Таджикской ССР

Сайидон Насафи

КУЛЛИЯТ-И АСАР
(Полное собрание сочинений)
(на арабской графике)

Ответственные редакторы — Аълохон Афсахзод,
Аскар Джонфидо

Технический редактор — О.В. Недосекина
Художественный редактор — А.К. Икоев

ИБ № 1803

Сдано в набор 18.08.89 г. Подписано в печать 12.11.90 г. Формат 60х 90 1/16.
Бумага тип. № 2. Офсетная печать. Усл. печ. л. 44,8. Усл. кр. отт. 44,92.
Уч. изд. л. 28,0. Тираж 9000. Заказ 3766 Цена 10 руб. в переплете № 7.

Издательство „Дониш“, 734029, Душанбе, ул. Айни, 121, корп. 2.
Типография АН Тадж.ССР, 734029, Душанбе, ул. Айни, 121, корп. 2.

Отпечатано в Первой типографии Госкомпечати Таджикской ССР

АКАДЕМИЯ НАУК ТАДЖИКСКОЙ ССР
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ

САЙИДОИ НАСАФИ

КУЛЛИЯТ-И АСАР
(Полное собрание сочинений)



Научно-критический текст
и исследование памятника
ДЖОБУЛКО ДОДАЛИШОЕВА

Ответственные редакторы — доктор филол. наук
А. АФСАХЗОД и канд. филол. наук
А. ДЖОНФИДО

Издательство „Дониш“
Душанбе — 1991